

A romantic couple is shown in profile, about to kiss. The background is a soft, warm glow with bokeh light effects. The text is overlaid in a stylized, glowing font.

seloca رمان از بهشت تا بهشت نوشته
کاربر انجمن نود هشتیا

www.donyayroman.rozblog.com

رمان از بهشت تا بهشت | seloca کاربر انجمن

منبع: www.98ia.com
این کتاب توسط وبلاگ www.donyayroman.rozblog.com ساخته شده
به نام او

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

به بوی نافهای کاخر صبا زان طره بگشاید

ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم

جرس فریاد میدارد که بر بندید محلها

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید

که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل

کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی به بدنای کشید آخر

نهان کی ماند آن رازی کز او سازند محفلها

حضوری گر همیخواهی از او غایب مشو حافظ

متی ما تلق من تهوی دع الدنيا و اهلها
اوففف مردم از خستگی. چقد از این راه متنفرم.

آه آه اگه یکم زودتر میجنیدم حتما بلیط هواپیما پیدا میکردم ولی بس که این
صنم خل امروز فردا کرد. آخرشم مجبور شدم بدون اون و البته با اتوبوس بیام.

حالا خودمونیم همچینم دلم واسه خونه تنگ نشده بود ولی دیگه نتونستم دووم بیارم.
خیلی حوصله ام سر رفته بود،گفتم بیام اینجا یکم با تینا اینا میرم دور دور روحیه ام
عوض میشه.

حالا چرا انقد اینجا شلوغه؟ نکنه تاکسی پیدا نکنم؟؟!! عجب غلطی کردم نگفتم دارم
میاما.

اوففف صنم اوففف.

با هزار بدبختی ساکمو گرفتم. یه ساک کوچولو و صد البته صورتی. من عاشق این
رنگم.

نگامو میندازم تو جمعیت. توی این همه شلوغی، بین این همه آدم یعنی کسی نبود بیاد
استقبال من!!؟

عجب سوال مزخرفی بود که از ذهنم گذشت! آخه دیوونه، وقتی به کسی خبر ندادی،
چطوری بیان استقبال؟؟!! مگه کف دستشونو بو کردن. والّا....

عینهو چی وایساده بودم وسط ترمینالو این ورو اون ورو نگا میکردم. با صدایی از
پشت سرم به خودم اومدم.

_خانوم تاکسی لازم دارین؟

یه مرد حدودا ۴۵-۴۰ ساله. شلوار مشکی پارچه ای با یه تیشرت سبز پوشیده بود. شلوارش بیش از حد گشاد و البته خاکی بود. تیشرتم به تنش زار میزد ولی چیزی که برام جالب بود، نوشته روش بود. با خط درشت و آبی نوشته شده بود:

I LOVE FASHION .

لپمو گاز گرفتم که نخندم. آخه پدر من تو که معنیشو نمیدونی واسه چی میپوشی !!!؟ مگه مجبوری؟ چقدرم که بهت میاد فشن بودن. مخصوصا با اون ۴ تا دونه شیوید رو سرت.

خیلی زور زدم که نخندم ولی گویا موفق نشدم و یه لبخند کوچولو زدم. عمو فشنمونم که فکر کرد این لبخند رضایت سریع ساک فسقلیمو ازم گرفتو گذاشت صندوق عقب و نشست پشت رول.

حالا چرا اونجا، الله و اعلم.... حتما بنده خدا عادتشه.

همزمان با استارت ماشین پرسید:

_خانوم کجا برم؟

و از توی آینه به من که ساکت نشسته بودم نگاه کرد.

_کهرم بی زحمت.

انقد خسته بودم که تا حرکت کرد چشامو گذاشتم رو هم و خوابیدم. با صدای راننده فهمیدم رسیدیم. پولشو حساب کردم و پیاده شدم.

تو کیفم دنبال بهزاد گشتم. بهزاد اسم جا سوییچیم بود، عذرا دوست دوران دبیرستانم واسم خریده بود، خودشم اسم گذاشته بود واسش. از اون موقع تا حالا همیشه پیشم بود.

به به بالاخره رؤیت شد این آقا بهزادمون....

خونمون طبقه سوم یه آپارتمان ۵ طبقه بود. بابام و یکی از دوستاش با هم درست کرده بودن. طرحشو بابا داده بود. خودشم مدیره ساختمون بود. کلی پز میدادم با مدیر

بودنش، حالا هر کی ندونه فک میکنه بابام رئیس جمهور آمریکاس ولی چه کنم که دست خودم نیس، خو دوس دارم بابامو.

درو باز کردم طبقه عادت همیشگیم با صدای بلند سلام دادم. کسی جوابمو نداد. باز معلوم نیس این مادام موسیو کجا رفتن. رفتم تو اتاقو لباسمو که یه مانتوی مشکیه مدل عروسکی با یه جین سفید بود و با تاپ شلوارک صورتیم عوض کردم. خودمو رسماً پرت کردم رو تختم.

آخیش چقد دلم واسه اتاقم تنگ شده بود. یه اتاق با دیوارای گلبهی. تختم وسط اتاق، سمت راستش یه کتابخونه بزرگ که توش پره از کتابهای پزشکی و رمان. سمت چپشم پیش پنجره خوشگلم میز آرایشم. همه چی سته سفید صورتی.

به پهلو خوابیدم. چشمم خورد به عکس مامان بابا که رو پاتختی بود. آخیییی دلم واسشون تنگ شده ها....

مامانمو بابام واقعا عاشق همن. خیلی اذیت شدن تا به هم رسیدن. منم تنها دخترشونم. البته یه بردار ناتنی به اسم سهند دارم.

ماجرا از این قراره که بابام قبل از مامانم (پریناز) خیلی تصادفی با مریم دختر شریک آقا جون (پدربزرگم) آشنا میشه. در واقع هم دانشگاهی بودن و سر یه پروژه ی کلاسی بحثشون میشه و قضیه جدی میشه. کار به جاهای باریک میکشه تا این که بابام بعد یه مدت میفهمه که مریم کیه و با کلی شرمندگی میره و ازش عذرخواهی میکنه.

اونم که خانوم، بلا فاصله بابامو میبخشه و باهم پروژه رو تموم میکنن.

این قضیه باعث صمیمیتشون میشه. رابطشون از چشم آقا جون دور نیمونه و این باعث میشه که آقاجون کمر به ازدواج این دو گل نو شکفته ببنده ولی بابام عاشق خواهر دوست عمّه ام، یعنی مامان پرینازم بود.

کلی اصرار میکنه که بذارن با پریناز ازدواج کنه ولی اون موقع ها مثل الان نبوده که، حرف حرف آقا جون بوده و بس.

بالاجبار با هم ازدواج میکنن. با این که عاشق هم نبودن ولی خوب همدیگرو دوس داشتن. شاید فقط عادت بوده، نمیدونم.

یه چند سالی با هم زندگی میکنن تا اینکه یه شب بابام خیلی اتفاقی پرینازو تو یه مهمونی میبینه و فیلیش یاد هندستون میکنه. دیگه طاقت نمیاره، دلشو میزنه به دریا و قضیه پرینازو به مریم میگه. به اصرار مریم از هم جدا میشن. بابام بالاخره با مامانم ازدواج میکنه و مریم با پسر خاله اش علی. منم بعد از ۴ سال به دنیا میام.

۸ سالم بود که داداشم سهند و شناختم.

مریم وقتی از بابام جدا میشه میفهمه که حامله اس. با علی قرار میذارن که به همه بگن بچه از علی ولی نمیدونم چی میشه که بعد از چند سال دوری و مخفی کاری، پشیمون میشن و سهندو با باباش و خواهر کوچولوش آشنا میکنن.

به جز آقا جون و خانوم جون بقیه با این قضیه کنار اومدن. البته به مرور زمان اونام راضی شدن.

مامانم و مامان مریم هم با هم رفیق جون جونی شدن. به قدری رابطه این دو زن جالبه که کسی تو نگاه اول نمیتونه بفهمه که چه نسبتی با هم دارن.

منو سهند عاشق همیم. مامان مریم بعد از سهند دیگه بچه دار نشد، منو مثل دختر خودش دوست داره عین مامانم که جونش واسه سهند در میره.

بابام شرکت مهندسی داره و سهندم مهندس مکانیک. خیلی بهش اصرار کرد که بره پیش خودش کار کنه ولی سهند قبول نکرد.

رفت ترکیه و با سرمایه ای که بابامو و بابا علی دادن بهش یه بوتیک هتل زد.

همون جا هم با cansu ازدواج کرد. الهی قربونش برم همون ساله اولم بابا شد ولی خدا نخواست که خوشبختیش همیشگی شه. cansu موقع به دنیا آوردن یهدا فوت شد....

نمیدونم چرا یاد خاطرات گذشته افتادم. خاطراتی که انقد واسم تعریف کردن که عینهو زندگی خودم لحظه لحظه شو حفظم.

تصمیم گرفتم یه کم بخوابم. تازه چشمم گرم شده بود که صدای دایانا دایانا گفتن مامانمو شنیدم.

سریع از رو تخت پریدم و دم در اتاق آماده مراسم استقبال و تف مالی و ایسادم. بعد یه چند دقیقه علافی دیدم نخیر انگار کسی قرار نیس بیاد مارو تحویل بگیره.

از همون جا داد زدم:

_مامان با من کاری داشتی؟ تو اتاقم، بیا اینجا.

_دایانا یه کوچولو حرکت کنی به کسی بر نمیخوره ها. خدارو چه دیدی شاید اون شکتم آب شد.

_ ا مامان؟ یعنی من چاقم؟

خدایی چاق نبودم، اتفاقا خیلیم لاغر بودم فقط یه کوچولو شکم داشتم. خیلی سعی کردم آبش کنم ولی نشد. رژیم، ورزش، شنا، یوگا،.... هر چی که به فکر ت برسه ولی این چربیا عضو ثابت بدن من شدن، اصلنم قصد ترکشو ندارن.

لباسمو با یه شلوار راحتی طوسی و یه تیشرت سفید جذب عوض کردم.

یه نگا تو آینه به خودم کردم. پوستی سفید در حد مهتابی. انقدر بدم میومد از این سفیدی که نگو. البته زیر سایه انواع کرمهای آرایشی برنزه میشد ولی خوب چه فایده ذاتاً خراب بود.

چشمای درشت مشکی، موهای مشکیه صاف و لخت و ابروهای نازک. قبلا پیوسته بودا ولی به لطف لیلا خانوم (آرایشگر مامانم) نازک و خوشگل شدن. دختر زشتی نیستم حتی وقتی چشممو آرایش سیاه میکنم یا اینکه خط چشم میکشم همه میگن خیلی خشگلترم شدم.

بالاخره دلو از آینه کندمو غر غر کنان رفتم پایین.

_تورو خدا انقد منو شرمنده نکن مامان. من راضی به زح..

حرفم با دیدن بابا نصفه موند.

_ ا بابایی شمام اینجایین؟؟!! سلام. خوبیین؟

_به به فندق بابا. چطوری خانوم دکتر؟

_بابا چند بار بگم که من دکتر نیستم، پرستارم.

_خوب بابا جون چه فرقی میکنه؟ پرستارو دکتر نداریم که.

بعد با یه لحن شیطون ادامه داد:

_جفتونم باید واسه مریضا دولا راست شین.

الکی اخم کردم و گفتم:

_حالا ول کن اینارو بابا. آخه این چه خانومی که شما گرفتی؟ ۱۰۰ بار بت گفتم بیا یه دختر ترگل ورگل واست پیدا کنیم. اصلا بیا یکی از همین همکارای خودمو بگیر هان؟ خوبه؟

بابام با خنده گفت:

_چرا بابا؟ باز چی کار کرده این پری خانوم ما؟

_مثلا بعد ۶ ماه دخترش اومده هـا به جای اینکه بغلم کنه، قربون صدقم بره، میگه زشتی، چاقی، چشت کوره، دستت چلاقه. والا...مامانم مامانای قدیم

_بسّه دختر کم آتیش بسوزون. ببین میتونی رابطه منو زنم و خراب کنی؟؟

مامانم سرشو از آشپزخونه بیرون آورد:

_چشم روشن؟؟!! حالا سر من هووو میاری وروجک؟ منو باش واسه خانوم دارم کوکو سبزی درست میکنم. اصلا برو به همون همکار جونت بگو واست شام بذاره.

آخ جون کوکو سبزی. من غلط کردم، مگه میشه از این گذشت؟ سریع تغییر موضع دادمو گفتم:

_بابا؟ چرا حرف میزاری تو دهن من؟ زن به این خوشگلی داری؟ یعنی چی میخوام عوضش کنم؟

ادامه دادم:

_ الهی من قربون مامان چشم آبی خودم برم. بیا مامانم بیا بریم که خودم هواتو دارم، اصلاً نگران نباش. دست از پا خطا کنه خودم گوششو میکشم.

_ دایانا بابا عجب رویی داری تو!!!

یه خنده دندون نما واسه بابا کردم و برگشتم سمت مامانم. آخی نازی، چشای مامانم پر شد. سرشو انداخت پایین تا ما نفهمیم میخواد گریه کنه. تو همون حالت گفت:

_ چرا انقدر بی خبر اومدی؟ دلم واسه خیلی تنگ شده بود. میگفتی میومدیم دنبالت.

_ خواستم سوپرایزتون کنم. مامانم جون من گریه نکن. قراره هر دفعه من میامو میرم همین برنامه باشه؟؟

محکم بغلش کردم و چندتا بوسش کردم. چقد دلم واسه بوی مامانم تنگ شده بود.

یه کم که آروم شد باهم رفتیم آشپزخونه. مامانم کوکو درس کرد منم سالاد. بعدشم سفررو چیدمو با خنده و شوخی شاممونو خوردیم.

خیلی خوابم میومد، اصلاً حوصله کمک کردن به مامان و نداشتم. با گفتن یه شب بخیر از زیر کار در رفتم. دلم میخواست برم مسواک بزنم ولی حسش نبود.

بیخیال تمیزی دندونم شدم و گفتم بذار یه شبم کرما حال کنن خو...

سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

صبح با احساس ترکیدن مثانه ام از خواب پریدم و سریع خودمو چپوندم تو دستشویی. آخیش راحت شدم. نه انگار راست میگن بعد مستراح دنیا قشنگتر میشه چون جدا الان احساس میکنم دنیای منم منور شد واقعا.

ساعت و نگاه کردم. اوه اوه اوه ۱۰ شده که. خوب به سلامتی خوابمونم که پرید، حالا چی کار کنم؟

بهتره به تینا اس ام اس بزنم. حالا که من بیدارم غلط کرده اونم بیدار شه. سریع موبایلمو از رو عسلی برداشتم و بهش اس دادم.

_چطوری زرافه؟

تینا زیادی قد بلنده یعنی میتونه مانکن شه ولی خو مملکته اسلامیو چه به این کارا. همیشه به شکم من گیر میده منم واسه این که حرصش بدم بهش زرافه یا نردبون میگم.

_زرافه باباته گلابی.

_ ا بی تربیت. چرا مسئله رو ناموسیش میکنی؟

_ول کن حالا. چه عجب یادی از ما کردی؟ پارسال دوست امسال اشنا, حتما سال بعدم غریبه میشیم دیگه نه؟

خواستم جوابشو واسش اس کنم دیدم زنگ بزنم بهتر. انگشتم درد کرد.

بلافاصله جواب داد.

_آه آه... خاک تو سر بی فرهنگت تینا!! ۱۰ بار بهت گفتم سر بوق اول جواب نده, بذار یه چند تا بزنه بعد. بچه یه کم کلاس بذار.

_واسه تو ببو گلابی کلاس بذارم؟ برو بابا.

_پس چی؟ واسه پسر مردم بلدی کلاس بذاری نوبت به من که میرسه برو ترم بعد بیا؟

_میگم شاید با این چیزا خر شه بگیردم. والا میشم مثل تو و مامانم باید در به در دنبال دبه بگرده که.

_کم چرت و پرت بگو تینا. من ارومیه ام بیا....

با یه صدای جیغ حرفم نصفه موند.

_دیوونه گوشم کر شد. چرا جیغ میزنی؟

_جون من راست ميگي؟؟ ايول آماده شو تا نيم ساعت ديگه ميام دنبالت بريم دور دور.

آخيش، لازم نشد منتشو بکشم...

_اوکي ولي يه ساعت بعد بيا. بايد برم دوش بگيرم، بو گند گرفتم تو اتوبوس.

_خسيس با اتوبوس اومدي؟

_چه ربطی به خساست داره؟ تفصير صنم شد.

_خيله خوب ۱ ساعت ديگه دم درم. بای.

سريع رفتم سر کمد لباسام دنبال حوله ام. ولي هرچي گشتم پيداش نکردم. پس کو اين حوله؟ شايد اتاق سهند .

همونطور که من خونه مامان مريم اينا اتاق دارم سهندم اينجا داره.

در اتاق سفيد مشکيشو باز کردم. کل ۲ تا ديوار چپي کتابخونس، پر کتابهای تاريخی و رمانهای جنایی. البته تک و توک کتابهای مربوط به رشته اش هم هست. سمت راست يه تخت دو نفره با يه عسلی گذاشته، بغلشم کمدش.

فداهش شم بو عطرش هنوزم ميايد.

رفتم سر وقت کمدش. گشتم دنبال حوله ام. نيس که... مال سهند و وردارم چي ميشه؟؟

از همون جا داد زدم:

_مامان؟ مامان؟

بيچاره مامانم بدو اومد بالا. دستشو گذاشته بود رو قلبش و نفس نفس ميزد:

_ چي.. شده.. کيانا..؟؟ کو.. جات.. درد ميکنه؟

_ اِمامانم!! حتما باید رو به موت باشم که صدات کنم؟ میخواستم بپرسم حولهٔ سهندو شستی؟

_ آره. چطور مگه؟

حالا نیس نشستِه بود استفاده نمی‌کردم. گفتم:

_ هیچی برو به کارت برس تپـلو.

یه چشم غرهٔ توپ واسم اومدو در حالی که سرشو تکون میداد رفت.

شیر آب گرم و باز کردم و خزیدم تو وان. آخیش عجب کیفی داره. چشمو بستم و به چند روز پیش فکر کردم. به اون ۲ تا تیلۀ طوسی مغرور. به اون لبخندِ قشنگ و البته به اون اخم گنده که واسم اومد.

آه بازم یادم افتاد، پسرۀ بوزینه....

من پرستاری خوندم البته داروسازی میخواستم ولی خوب رتبه ام نرسید. همون سال آخر با پارتنی بازی شوهر خواهر شوهر خاله ام (عجب توضیحی) تو یه بیمارستان به طور آزمایشی کار کردم. خدا پدرِ دکتر سماوات و بیامرزه بعد از تموم شدنِ درسم هم همونجا موندگار شدم.

تقریباً ۲ هفته قبل بود، داشتم پروندهٔ چند تا از مریضارو چک میکردم که احساس کردم یکی زل زده به من. سرمو آوردم بالا و نگاش کردم، که ای کاش این کارو نمی‌کردم...

یه جفت اخم داشت بر و بر منو نگا میکرد، اونم چه اخمی. منم ناخود آگاه اخم کردم و گفتم:

_ آقا الان وقت ملاقات نیست تشریف ببرین فردا صبح بیاین.

والا... نصفه شبی اومده مثل عزرائیل وایساده بالا سر من. بدون این که تغییری تو صورتش بده گفت:

_ خانوم قیافۀ من شبیه احمقاست؟؟

از سر تا بالا نشو نگا کردم. موهای کوتاه خرمایی که هماهنگی خیلی قشنگی با پوست سبزه اش داشت، چشمای درشت طوسی، دماغه استخوانی و کوچیک (عملیه ؟؟). لبایه قلوه ای و قرمز.

کت و شلوار هم رنگ چشاشو با یه پیرهن یاسی پوشیده بود. همونطور که محو لباش بودم یه سرفه مصلحتی کرد.

سریع به خودم اومدم و هل هولکی گفتم:

_ نه اصلا خیلیم خوش تیپین. چطور مگه؟

انگار انتظار این جمله رو اصلا نداشت، چون جای چشاش، قشنگ ۲ تا علامت سوال بود. یواش یواش اخماش داشت باز میشد ولی مثل اینکه یهو دوزاریش افتاده باشه دوباره اخم کرد و گفت:

_ این چه طرز برخور با یه دکتره؟ اینجا مسول نداره که یه الف بچه رو گذاشتن تو ایستگاه پرستاری؟

با خودم گفتم خوب چی کار کنم چشات حواسمو پرت کرد.

یهو پقی زد زیر خنده.

ا چی شد؟ چرا میخنده؟ خاک تو سرم، باز من با صدای بلند فکر کردم؟؟ وای خیلی ضایع شدم. الان چی فکر میکنه در مورد من؟

اون زودتر از من خودشو جمع و جور کرد و با یه لحن جدی گفت:

_ خانوم من وقت ندارم. دیرم شده اگه تفتیشتون تموم شد لطف کنین بگین اتاق دکتر سماوات کجاست؟

_ طبقه آخر دست چپ.

مطمئن نبودم که صدامو شنیده باشه آخه خودمم به زور شنیدم ولی نه انگار شنیده چون وقتی سرمو بلند کردم دیدم که رفته.

بی تربیت میمرد بگه مرسی؟؟ نره به دکتر سماوات بگه؟ نکنه اخراج شم؟ عجب گیری کردم...!

با صدای اس ام اس از عالم هیروت اومدم بیرون. من نمیدونم چرا امروز همش سفر زمان دارم!!! با هزار بدبختی دستای کفیمو به گویشیم رسوندم. اس ام اس از تینا بود:

_من یه ربع دیر میام.

چشم خورد به ساعت, وای کی ساعت ۱۰:۴۵ شد؟؟!!

سریع خودمو گربه شور کردم و اومدم بیرون. اولش خواستم ارایش نکنم ولی با خودم گفتم, الان این تینای دلکک, ۷۰ قلم میماله به صورتش و باز من پیشش مثل بچه دبستانی میشم.

واسه همین یه کم کرم زدم. یه خط چشم تپل کشیدم و یه رژ قرمز مالیدم به لبام.

به به... چه جیگری شدم. تورو خدا یکی واسم نوشابه باز کنه, من دستم بنده.

زیاد لباس نیاورده بودم. مجبورا مانتو سفیدمو که کمر بزرگ قهوه ای سوخته داره با شیش جیب قهوه ای و شال سفید قهوه ایم پوشیدم. کیفو کفشم برداشتمو از اتاق زدم بیرون.

_ ا دایانا نیومده کجا میری؟

صدای مامانم بود که با اون پیرهن گل منگلیش جلوی این منتظر جواب وایساده بود.

_ اینو از کجا آوردی مامانم؟ خیلی با نمک شدی.

_ مریم یکی واسه خودش یکیم واسه من خریده.

_ به به مامان مریم از این لباسام میپوشه؟!

_ نگفتی کجا میری؟

_با تینا میرم گشت و گذار، ناهار منتظرم نباش.

_ولی فسنجون میخواستم واست درست کنم.

_آخ جون فسنجون. شما درست کن، من واسه شام میخورم.

_باشه. پس عصری زود بیا خاله ات اینا قراره بیان.

_مامانی؟ باز من اومدم تو گل فامیلو خبر کردی؟

با یه حالت مظلوم گفت:

_من نگفتم که خودشون فهمیدن.

_بله میدونم ایل و تبار ما علم غیب دارن... راستی مامان، یه سر به بابا هم میزنم.
ماچی، بوسی، پیغامی، پیغامی داری تعارف نکن بگو آ.

_برو بچه، خجالت بکش. تینا میوه داد دم در.

یه خنده دندون نما کردم.

_بابای.

_برو به سلامت.

خوب شد ارایش کردم تینا خانوم، صورتشو با بوم نقاشی اشتباه گرفته بود. تا منو دید
پرید بغلم کرد، منم محکم بغلش کردم. دلم واسش تنگ شده بود، یکی از بهترین دوستانم
بود.

_بپر بالا که کلی کار داریم.

تا خود بند (محل تفریح دختر پسرهای ارومیه) چرت و پرت گفتیم و خندیدیم البته تینا
طبق معمول از چند نفر شماره گرفت. تصمیم گرفتیم بریم طومار کباب بخوریم.

_دایانا تو نمیخوای واسه این داداشت آستین بالا بزنی؟

همونطور که سعی میکردم لقمه رو تو دهنم جاش بدم گفتم:

_چطور؟ کیس مناسب داری شیطون؟

_خودم در بست مخلصشم.

قه قهه زدم، غذا پرید تو گلوم.

یه کم دوغ خوردم.

کم مونده بود خفه شـمـا.

_آخه دیوونه حالا سهندم به جهنم. مگه خلم یهدا رو بسپرم دست تو. درضمن الان کلی شماره گرفتی برو خودتو بنواز به یکی از اونا. با داداش من چی کار داری؟؟

_اولا یهدا رو میدیم به تو. بعدشم اونا تیپشون معمولی بود سهند جونم خوش تیپ. من اونو میخوام.

_اون تو گلوت گیر میکنه. پاشو جمع کن بریم، حوصله ام سر رفت.

بعد ناهار کلی با تینا گشتیم و شیطونی کردیم. به گل یادم رفت برم پیش بابا. وقتی رسیدم خونه ساعت ۵ بود. مامان با یه اخم گنده منتظرم بود.

_مگه نگفته بودم زود بیا؟؟

یه ماچ آبدار کردمشو با یه الان زودی آماده میشم میام گفتن، از برخورد ترکشهای احتمالی خشم پریناز جون جلوگیری کردم.

لباسمو با جین مشکی و پیرهن مردونه فیروزه که سر آستیناش مشکی بود عوض کردم. رفتم پیش مهمونا.

با صدای خیلی بلندی گفتم:

_به به، جمعتون جمع گلنون کم بود که خودم اومدم دیگه مساله حله.

با این حرفم همه سرا برگشت سمت من. بعدشم کل جمعیت یهو به سمت هجوم آوردن و مراسم توف مالی شروع شد.

انقدر بوس کرده بودم که دیگه لبم درد میکرد. همه اومده بودن.

خاله گلناز با عمو وحید (همون شوهر خاله معروف) و البته با ۳ تفنگ داراشون (منظورم دختر خاله هام)، دایی احد با زن دایی شهین و تک پسرشون، آقا جون و خانوم جون، نازماما و بابایی (مامان و بابای مامانمن)، عمو سیروس با زن عمو پروین و هومن خان و خانومش نگین جون، عمه بتول با عمو شهرام، عمه فاطمه با عمو توحید.

ماشالله فامیل که نیس، یه کوچولو همت و پشتکار داشته باشیم یه شهر مستقل میتونیم بزنینم واسه خودمون. والا...

بابا واسه شام جوجه سفارش داده بود ولی من تا خرخره با تینا خورده بودم و نتونستم لب به غذا بزینم، واسه این که مامانم ناراحت نشه یکی دو قاشق فسنجون خوردم و با یه ببخشید من خیلی خستم، الانه که با کله برم تو سفره، بالاخره حدود ساعت ۱۱ از دستشون فرار کردم و رفتم اتاقم.

با کلی فکر و خیال خوابم برد.

آخیش هیچ جا خونه خود آدم نمیشه. فدای بابام بشم که واسم بلیط هواپیما پیدا کرد.

بالاخره این چند روز مرخصی هم تموم شد. همش به مهمون بازی گذشت، چند بارم با تینا رفتیم بیرون. خلاصه خیلی خوش گذشت بهم. کلی انرژی گرفتم، کلیم نقشه کشیدم واسه دکی جونمون. دکتر آرتام زند، متخصص مغز و اعصاب.

آه آه... بره اول اعصاب خودشو درمون کنه، دیوونه.

طبق دستور خانوم حبیبی (سر پرستار بخش) اتاق ۲۱۳ تا ۲۱۷ ماله منه.

آه، بازم اتاق ۲۱۵. رسماً کچلم کرده، از صبح این چندمین بارشه. بابا خسته شدم به خدا.

با یه حالتِ عصبی گفتم:

_باز چی شده آقای حقیقت؟

_من درد دارم.

_تازه نیم ساعتِ پیش مسکن زدم بهتون، یه کم تحمل داشته باشین. من که سر خود نمیتونم کاری کنم. ساعت ۳ به بعد دکترتون میاد.

رسمًا هوار کشید:

_چی؟ من تا ۳ میمیرم که. بابا چرا نمیفهمی، درد دارم.

_یه کم آرومتر آقا. (از جمله کلیشه ای استفاده کردم) اینجا بیمارستانه. مثل بچه های ۲ سا.....

_اینجا چه خبره؟ صداتون تا اتاق من میاد.

باز این پسره پیداش شد. خوب خله، مقر تو که همین بغله. همچین میگه، انگار ۲ طبقه پایین اتاقش، چلمـنگ.

آخه تورو سننه نخود، فضولی!!؟

با این که داشتم حرص میخوردم ولی خیلی خونسرد گفتم:

_ایشون درد دارن ولی همین نیم ساعتِ پیش بهشون مسکن دادم.

_پرونده شو بده ببینم.

خوب خودت وردار، مگه چلاقی؟ آخه متخصص اعصاب و چه به آپاندیس!!؟

خم شدم پرونده رو دادم دستش. یه نگاهِ سرسری کرد و یه چیزایی نوشت:

سوسن: دایانا تورو خدا گریه نکن. امروز از صبح فقط پاچه گرفته، تقصیر تو نیست.

صنم: بس کن دیگه. ارزششو داره که انقد خودتو ناراحت میکنی؟ شما که همیشه به هم میپیرین.

با فین فین گفتم:

آخه شما که نمیدونین چطور با من رفتار کرد. بین اون همه انترن میگه اگه خیلی بلدی من برم استعفا بدم تو بشین جای من. پرستار و چه به این کارا؟؟ حالا خوبه فقط گفتم اگه از *Platanus orientalis* استفاده کنین شاید خونریزش بند بیاد.

بعد دوباره شروع کردم به گریه کردن. از این بدتراشم قبلا بهم گفته بود ولی نمیدونم چرا این دفعه بهم برخورد. شاید به خاطر خنده انترنها بود.

_سوسن جون، نیم ساعت دیگه شیفت من تموم میشه. دیگه نمیتونم بمونم اینجا میخوام برم خونه. اگه.. اگه..

_آره عزیزم تو برو من هواتو دارم، نمیزارم حبیبی بفهمه.

_صنم پاشو بریم.

_من کجا بیام؟ مسیرت خیلی دور و اسه من. باید برم خونه شب بابا اینا میان.

_آه صنم ۱۰ بار بهت گفتم بیا این آپارتمان روبه رویی و بگیر، گوش نمیکنی که.

روپوشم و با مانتوم عوض کردم و زدم بیرون.

ا... بارون میاد که. آسمونم مثل من دلش گرفته؟؟

یکم پیاده روی کردم ولی بعدش دیدم صلاح نیست بیشتر از این خیس شم. درست گرفتمو رفتم خونه.

ولو شدم رو کاناپه، با فکر این که فردا شیفت شبم و تا لنگه ظهر میتونم بخوابم تصمیم گرفتم که کلی سریال و فیلم ببینم ولی چشمم به خاطر گریه میسوخت و خیلی خسته شده بود. اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.

کيه بغل گوشم داره حرف ميزنه؟؟؟

چشامو باز کردم...

ا...کی صبح شد؟!

آه، بابا بسّه ديگه. چقد حرف ميزنه. کـــــــــيه؟؟؟!!!

آهان TV. سريع خاموشش کرد.... قطع نشد که!! من چرا منگ ميزنم؟؟ صدا از کجا داره مياد؟

يه کم چشامو ماليدمو دورو اطرافمو نگاه کردم.

اوکی گرفتم صدای محسن يگانه اس. آهنگ حبابشو زدم رو صنم.

_جانم صنم؟

_دایانای خوشگلم، الهی که صنم فدات شه، خوبی چشم قشنگ؟؟

_خيله خوب بابا، خر شدم. بگو چی کارم داری؟

_میشه يه چند ساعت جای من شيفت وایسی؟؟ بابا اینا اومدن، دلم نمياد تنهاشون بذارم.

_باشه تا ۱ ساعت ديگه اونجام.

يه آبی به دست صورتم زدم و ۲ تا کتلت که از پريشب موند بودو لقمه گرفتم واسه خودم. وقتی تموم شد مانتو عروسکيمو که خیلی دوشش دارم با مقنعه و شلوار جين مشکی پوشيدم. کيف و کفش قرمز زدم زير بغلم که طبق معمول جلو آسانسور ببوشمشون.

تازه رسیده بودم جلو بیمارستان که یکی از پشت گفت:

_ببخشيد خانوم افشار ميشه يه چند لحظه صبر کنين؟

صداشو شناختم ولی به خودم قول داده بودم دیگه بهش رو ندم. بدون این که برگردم طرفش به راهم ادامه دادم.

_خانوم افشار باشما بودما.

بازم جواب ندادم.

داد زد:

_افشار؟ افشار وایسا، با توام.

به درک که با من بودی. انقد داد بزن که حنجره ات پاره شه، نتونی درس بدی و دکتر سماواتم اخراجت کنه، یه بیمارستان از دستت راحت شه.

یهو مچ دستمو محکم گرفت و منو برگردوند سمت خودش.

ووویی ترسیدم... صورتش از عصبانیت قرمز شده بود.

_مگه با تو نیستم؟؟ کری؟

یه نفس عمیق کشیدم تا بتونم ترسمو مخفی کنم. دستمو با حرص کشیدم و گفتم:

_من با شما هیچ حرفی ندارم.

_میخواستم ازت بابتِ دیروز عذر خواهی کنم. یه کم اعصابم خط خطی بود، چند روزه دارم دنبال خونه میگردم که خدارو شکر با کمک خانوم محسنی حل شد.

ا چشم روشن صنم مشاور املاک زده من خبر نداشتم؟؟!! چشمو مظلوم کردم و گفتم:

_عذر خواهیتون به درد من نمیخوره. اگه خیلی ناراحتین پیشه انترنها این کارو کنین، هرچی باشه پیشه اونا خرابم کردین.

یه کم نگام کرد، مثل این که داشت حرفامو هضم میکرد. یهو از کوره در رفتو داد زد:

_منو باش اومدم از کی دارم عذر خواهی میکنم. به جای این که بگه خواهش میکنم، بخشیدمتون واسه من زمان مکان تعیین میکنه. لیاقت نداری.

چی شد الان؟ این به من گفت بی لیاقت؟ پسره... پسره... انقد عصبانی شدم که فحشم پیدا نمیکنم بگم بهش. فقط نگاش کردم و گفتم:

_بی تربیت.

همین. فقط همین یه کلمه به ذهنم رسید.

از اون روز تا حالا اصلاً باهم حرف نزدیم، حتی سلام علیکم نمیکنیم. خیلی از دستش ناراحتم. فکر کرده کیه !!

ذاتاً چند روزه بخاطر سرو صدای اسباب کشی همسایه روبه روی نمیتونم بخوابم و سرم درد میکنه. دیگه حوصله ادا و اصول اینو ندارم، همون حرف نزیم بهتره.

بالاخره شیفتم تموم شد. وسایلمو جمع کردم و رفتم خونه.

تا در و باز کردم با دیدن صحنه روبروم میخواستم از ناراحتی بشینم همونجا گریه کنم. کارگر بیچاره داشت با تعجب منو نگاه میکرد. خسته نباشیدی گفتم و رفتم بالا.

بعلاوه، همه اینجان... آخه من نمیدونم یه خونه فسقلی چی داره که یه هفته اس کارش تموم نشده!! فک کنم کوبیدن از نو دارن میسازن.

امشب خواب نداریم.

در و باز کردم و رفتم داخل خونه. عجب خونه گرمه. این کولرم ۱ روز کار میکنه ۳ روز میره تعطیلی. آه پختم...

رفتم تو اتاقم. مانتوم و کندم و ولو شدم رو تخت. خواستم بخوابم که صدای شیمکم در اومد، بهتره برم یه چیزی درست کنم بخورم. گفتم مثل این رمانا که تا تقی به توقی میخوره سوسیس بندری درست میکنن منم درست کنم ولی بعدش خودم به حرف خودم خندیدم. نیمرو با خیار شور از همشون بهتره.

صبح با چشای پوف کرده بیدار شدم. بازم دیشب به خاطرِ سر درد نتونسته بودم بخوابم. واسه این که پوفِ چشمِ مشخص نشه ارایشِ چشممو غلیظ تر کردم. یه رژِ صورتی کمرنگم زدم.

همونطور که لیوانِ چاییمو گرفته بودم دستم از چشمی در داشتم آپارتمان روبرویو نگامیکردم. داشتن وسایلشو میاوردن. نه انگار خدارو شکر تموم شد بی خوابی.

با آرامش خاصی که مطمئنم به خاطرِ تموم شدنه سرو صداس صبحونمو خوردم. خیلی خانومانه، با ناز و ادا از پله ها اومدم پایین. عینک آفتابیم و زدم به چشم.

همین که در و باز کردم چشمم خورد بهش. تکیه داده بود به ماشینِ شاسی بلندش. چقدرم خوشتیپ شده بود. جین یخی با تیشرتِ آبی آستین کوتاه پوشیده بود. مثل منم عینک زده بود به چشمش. عجب هیکلی داره !! زیر روپوش زیاد معلوم نیست... بازو هاشو...لباشو...

من انقد بی حیا بودمو خودم خبر نداشتم؟؟!!!! سرمو تکون دادم که بیشتر از این فکرای +۱۸ نکنم.

اصلا این اینجا چی کار میکنه؟ نکنه اومده دنبالِ من؟ به به چه شود راننده خصوصی.

کجارو داره نگاه میکنه؟ خونه منو داره دید میزنه؟؟!! | بچه پررو.....

با یه حالتِ حق به جانب رفتم سمتش. تا منو دید عینکشو سُر داد رو موهاش و اخم کرد.

_منو تعقیب میکنین آقای دکتر؟؟

_فعلا که تو منو تعقیب کردی. اینجا چی کار میکنی؟

_خونمه، شما چرا اینجا باین؟ نکنه واسه عذر خواهی قراره از این به بعد بشین راننده من؟

_تو هنوز اونجایی؟ به همین خیال باش.

یه پوزخند زد. بعد مثلِ این که تازه متوجهِ حرفم شده باشه داد زد:

_چی؟ یعنی همسایه ایم؟ کدوم طبقه؟ نگو که ۲.

_گوشم کر شد چرا داد میزنین؟ پس شما باعث شدین من این هفته رو بیخوابی بکشم. باید حدس میزد.

_من...من...هیچی ولش کن.

دزدگیرِ ماشینو زد و رفت سمتِ خونه.

هه هه هه ... ضایع شد. عجب جذبه ای دارم من, کم آورد.

داشتم واسه خودم ذوق مرگ میشدم که موبایلم زنگ خورد.

_بله؟

_بله و بلا. کجایی تو؟ خواب موندی؟ حبیبی همش داره سراغتو میگیره.

_ایوای این آرتام که حواس نمیذاره واسه من. اومدم.

_آرتام؟؟!! تو پیش اون چی کار میکنی؟

_مفصله، بعدا میگم برات. راستی صنم تو خونه روبرویی منو به آرتام پیشنهاد دادی؟

_آره. بدبخت در به در داشت دنبال خونه نزدیک بیمارستان میگشت, منم کمکش کردم.

_زحمت کشیدی.

خداحافظی سرسری کردم و بازم با دربست رفتم بیمارستان. انقد کار داشتم که اصلا وقت نشد ماجرای صبحو واسه صنم اینا تعریف کنم.

بالاخره سر و کله اش پیدا شد. قبل از خودش بوی عطرش میاد. یه شلوار مشکی با تیشرت مشکی و یه کت اسپرت سفید پوشیده. مثل همیشه بدون اینکه به کسی نگاه کنه، مغرورانه قدم برمیداره. از کنار ایستگاه رد شد. یهو وایساد:

_خانوم افشار تا ۱۰ دقیقه دیگه تو اتاقم باشین.

یا ابوالفضل این با من چی کار داره؟؟!! من که کاری نکردم.

سوسن که شاهد ماجرا بود گفت:

_باز چی کار کردی این سگ شده؟

_عصبانی بود نه؟ بخدا کاری نکردم. سوسن مرگ من بیا با هم بریم. هان؟ هان؟

_دیوونه، دیدی فقط تورو صدا کرد. بد اخلاقم که بود من پیام بد تر میشه. برو نترس.

با شیطنت ادامه داد:

_شایدیم میخواد عشقولانه در کنه باهات.

_آره ارواح عمّه اش. با من؟ به خون من تشنس اونوقت بیاد لاو بترکونه واسم؟؟!!

خندید. چه سرخوشه این بابا، من دارم از ترس سخته میکنم اونوقت این...

_من رفتم ولی اگه دیدی بعد ۵ مین نیومدم زنگ بزن پلیس. خوب؟

_ ا دایانا؟؟ دلشوره گرفتم. بابا برو قال قضیه رو بکن.

سعی کردم خونسرد باشم و با قدمای محکم برم ولی انگار به پاهام وزنه ۱۰۰ کیلویی بسته بودن، سنگین شده بودن. با هر جون کندن بود رسیدم دم در اتاقش. یه نفس عمیق کشیدم. چرا میترسم من که کاری نکردم. آفرین دایانا تو میتونی.

در و زدم.

_بفرمایید.

آروم درو باز کردم و رفتم تو. سرشو کرده بود تو چند تا پرونده. مثلا میخواد بگه من تورو تحویل نمیگیرم. به جهنم منم تورو.

یه کم صبر کردم. معلوم بود میخواد منو اذیت کنه.

یه سرفه کردم. نگام نکرد ولی گفت:

_بشین.

نشستم.

وا دیوونه. خوب اگه کارم نداری، مریضی میگی بیام اینجا؟...

ایم... حالا که افتخار نمیده بذار منم از فرصت استفاده کنم، نگاهش کنم.

موهاشو یه کم کوتاه کرده. حالا که دقت میکنم میبینم از اون چیزی که فکر میکردم روشن تر، شایدم نور میخوره طلایی دیده میشه. صورتش و نمیتونم کامل ببینم ولی یه لبخند محو رو لباشه. مطمئنم وقتی داد نمیزنه و اخم نمیکنه خیلی معصومه.

خیره شده بودم بهش که غافلگیرم کرد. هل شدم و گفتم:

_سلام، با من کاری داشتین؟

خاک تو سرت دایانا با این جملت.

نیشش باز شد ولی بلافاصله سرشو انداخت پایین. شونه هاش میلرزید، معلوم بود داره میخنده.

یه چند ثانیه بعد یهو از جاش بلند شد. ترسیدم، ناخودآگاه منم از جام بلند شدم یه چند قدم رفتم عقب. تعجب کرد. اومد نزدیکتر. من بیشتر رفتم عقب تا این که چسبیدم به در. درست رو بروم و ایساده بود. از حالت صورتش نمیشد چیزی فهمید. بازم اومد نزدیکتر. مطمئن بودم رنگم پریده. یه حس عجیبی داشتم. احساس میکردم اکسیژن تموم شده. احساس میکردم پاهام شل شده و الاناست که بیفتم.

چشاش مظلوم شد.

_من انقد ترسناکم؟

_هان؟..... یعنی بله؟

_چرا داری میلرزی؟ من که کاریت ندارم.

با نگرانی ادامه داد:

_دایانا حالت خوبه؟ چت شد یهو؟ نترس بابا مگه من لولو ام؟

تا خواستم دهن باز کنم یه چیزی بگم که در محکم خورد تو کمرم و باز شد، افتادم بغل آرتام. لپم چسبیده بود به سینش. قلبم دیگه نمیزد یا شایدم انقد تند میزد که دیگه من نمیفهمیدم، صدای قلب آرتام و میشنیدم. ماله اونم خیلی تند میزد. یعنی اونم مثل من هیجان زده شده بود!! شایدم ترسیده بود ولی میتونم قسم بخورم که یه لحظه احساس کردم که دستش و دوره کمرم حلقه کرد.

تمام این اتفاقا تو کسری از ثانیه اتفاق افتاد.

یه حس خیلی متفاوت و خوب داشت بهم تزریق میشد که یهو ازم جدا شد و به سمت میزش رفت.

مسخ شده بودم. اصلا نمیتونستم عکس العملی نشون بدم. تنها کاری که تونستم بکنم این بود که پشت در قائم شم، تا کسی که اومده بود منو ببینه.

چی شد الان؟! چرا گر گرفتم؟ چرا نفسم بند اومده؟ چرا مغزم قفل کرده؟ دایانای خل، این همون آرتامیه که میخوای سر به تنش نباشه. چی کار داری میکنی؟ چند تا نفس عمیق کشیدم.

در دوباره بسته شد. هر کی اومده بود بدون اینکه منو ببینه رفت.

باز من موندمو آرتام...

_لازم نکرده دیگه بیای اتاق من. فقط میخواستم بگم دوس ندارم کسی بفهمه که ما همسایه هستیم. همین. حالا هم بفرمائید به کارتون برسین.

همین؟!... همین!!... یعنی چی همین؟! آخه بیشعور مگه من خواستم پیام اتاقت؟! مگه من بغلت کردم؟!... روانی، عوضی.

با بغض از اتاق اومدم بیرون. یه چیزی قده گردو تو گلوم گیر کرده بود.

دیدم بخاطر اشکام تار شده بود. نمیتونستم نفس بکشم. کم مونده بود بیفتم که یکی دستمو گرفت.

_دایانا خوبی؟! سوسن گفت رفتی اتاق دکتر زند. چی گفت بهت؟! چرا رنگت پریده؟

بدو رفت واسم آب قند درست کرد و آورد.

یه قلوپ خوردم و زل زدم بهش. دستام هنوز میلرزید. نمیدونم از ترس بود یا عصبانیت.

_دِ بگو دیگه مردم از نگرانی.

دودل بودم که قضیه رو بگم بهش یا نه؟! دلمو زدم به دریا و سیر تا پیازِ ماجرا رو البته با سانسورِ قسمت حسه خودم تعریف کردم براش.

هرچی من میگفتم، اون چشماش از تعجب بیشتر باز میشد، تا حدی که گفتم الان میفتن کف دستش.

_نه!!! راست میگی؟! اصلا نمیدونم چی بگم.

_لازم نیس چیزی بگی. فقط فکتو ببند، آب دهنتم را افتاد.

_آه، چندش بی مزه.

_صنم من حال خوب نیس میخوام برم حیاط یه کم هوا بخورم. اگه حبیبی اومد تک بزن بهم.

_باشه برو. حواسم هست.

نشستم رو نیمکت. پشت سر هم چند تا نفس عمیق کشیدم. دوباره ذهنم پر کشید به چند دقیقه قبل. من مطمئنم که بغلم کرد. ولی بعدش چی شد؟ چرا اون رفتارو باهام کرد!! یعنی انقدر از من بدش میاد؟؟!

به درک که بعدش میاد، منم از اون متتفرم. یه لحظه خط رو خط افتاد، والا.....

منو چه به عشق و عاشقی اونم این مدلی.

با دیدن ماشینش یه لامپ بالا سرم روشن شد. بهزادو از جیبم در آوردم و از طرف در راست تا پشت ماشینو خط انداختم. آخیشش دلم خنک شد، حقشه.

اطراف و کنترل کردم و بلافاصله دوبیدم داخل ساختمون. صنم به زور داشت چرخ داروها رو هل میداد.

_بده من بابا، الان جونت بالا میاد. هر کی ندونه فک میکنه جنازه داره جا به جا میکنه. خوبه ۴ تا قرص و سرم ها.

_خو چی کار کنم زورم کمه.

_کدوم اتاقا؟

_ ۲۱۰ تا ۲۱۵. پرونده هاشونم همونجاس.

۲۱۵ مریضه خودم بود. یه پیرمرد ۷۰ ساله. تا منو دید ابروهاشو کشید تو هم.

_نترسین با شما کاری ندارم این دفعه میزنم به سرم.

_خیر ببینی دخترم. سفید بخت شی.

مرد گنده از سوزن میترسه، خجالتم خوب چیزبه ه_____ا.

_ایشالا پدر جان، ایشالا.

چند روز به همین منوال گذشت. آرتام اصلاً نیومد خونه. نمیدونم پشیمون شده بود یا این که هنوز تعمیرات تموم نشده بود. تو این مدت خیلی سعی کردم جلو چشمش ظاهر نشم.

خیره شده بودم به لیوان چاییم و به سهند فکر میکردم.

بخشید اتاق آرتام جون کجاست؟

جان؟ این چی گفت؟ اتاق کی؟

سرمو بلند کردم تا ببینم کیه که انقدر با آرتام صمیمیه .

یه دختر با موهای مش کرده که سعی کرده بود زیر یه وجب روسری بنفشش قایم کنه، بینی عملی ولی گوشتی (احتمالاً با آرتام با هم رفتن و تخفیف گرفتن، آخه من هنوزم به مماغه اون شک دارم)، چشای سبز روشن و آرایش فوق العاده زیاد (فکر کنم از عروسیش در رفته). لباساشو نمیدیدم چون هم من نشسته بودم، هم اون پشت پیشخون بود.

خواستم جوابشو بدم که سوسن پیش دستی کرد:

دست راست اتاق اول.

زیر لب یه مرسی گفت و رفت.

کی بود؟

لابد دوست دخترش بود دیگه.

چی؟؟؟؟... دوست دخترش؟! پس من چی؟ من چیه ارتام؟؟

این چه بدبختی بود که سر من اومد! خبر داره که من دوشش دارم؟ بعد این همه مدت، باید اینطوری عاشق میشدم!! اصلاً معلوم هس که کی عاشق شدم!!! جدی جدی عاشق شدم یا فقط یه حس گذراس؟؟ این عشق یا یه وسوسه جوونی؟؟

ای خدا...عجب گیری کردم.

بازم بغض کردم دلم میخواست گریه کنم. نفسمو با حرص دادم بیرون. شکلات داغ حالمو جا میاره. یه پر ملاتشو درست کردم و برای اینکه حواسم پرت شه تصمیم گرفتم کل پرونده هارو از نو مرتب کنم.

پسوف بالاخره تموم شد. عجب غلطی کردم.

۲ ساعت مونده تا شیفتم تموم شه. اگه دررم کسی میفهمه؟؟ بخش همچین خلوتم نیست که نبودم به چشم بیاد. آره، بهتره برم.

همین که فکر جیم شدن به مغزم رسید با حبیبی چشم تو چشم شدیم. اینو دیگه کجای دلم جا بدم!

معلوم هست از صبح تا حالا چی کار میکنی؟ حالا کجا به سلامتی؟؟

عجب مارمولکی هـا، از کجا فهمید میخوام جیم شم!؟

گلاب به روتون میخواستم برم دستشویی. اجازه هست؟

پرستارم پرستارهای قدیم. زمان ما مگه از این برنامه ها بود؟ برو زود بیا.

یعنی چی؟ قدیم ندیما پرستارا دستشویی نمیرفتن؟؟!! یا مثانه ها بزرگ بوده به مرور زمان موتاسیون اتفاق افتاده و نسل جدید مورد دار شده؟؟

با هر جون کندن بود کارم تموم شد و رسیدم خونه. با دیدن در آپارتمان آرتام دوباره یاد بدبختیام افتادم.

با حرص درو باز کردم. بازم که این کولر رفته تعطیلات.

مانتو مقنعه مو همون دم در دراوردم و پرت کردم رو جا کفشی. با بغض گوشه کاناپه کز کردم. الان تنها چیزی که میتونه آروم کنه صدای سهند. گوشیه برداشتم و بهش زنگ زدم. بعد از چند تا بوق جواب داد:

_جانم؟

_سلام سهندی، خوبی؟

_سلام عزیزم. خوبم، تو چطوری؟

_خوب نیستم سهند، دلم گرفته. کاش اینجا بودی.

_کی خواهر کوچوله منو ناراحت کرده؟؟

چی بگم؟ بگم آرتام دلمو شکونده در حالی که اصلا نمیدونه من دوشش دارم؟ بگم وسط یه عشق یک طرفه دارم دست و پا میزنم؟ بگم دلم پیش دوس پسر یکی دیگه گیر کرده؟ بگم عاشق کسی شدم که تا ۲ روز پیش دلم میخواست خفش کنم؟؟ بگم مثل دخترائی که تازه به سن بلوغ رسیدن، با لمس جنس مخالف خودم و باختم؟

واقعا چی بگم؟...چی دارم که بگم؟؟

خیلی ناشیانه حرفو عوض کردم.

_یهدا چطوره؟

یه کم مکث کرد. مثل اینکه زیاد مطمئن نبود بحثو ادامه بده یا نه.

_خوبه. خوابه، والا میدادم باهش حرف بزنی. پریروز بهونه تو گرفته بود منم چون میدونستم شیفت شبی و حتما خوابی گفتم مزاحم خواب شیرینت نشیم.

_این چه حرفی؟ من همیشه واسه شما ۲ تا وقت دارم.

_میدونم عزیزم شوخی کردم. دایانا؟

_جانم؟

_میخوام برگردم ایران.

_نه!! کی؟

_به زودی.

_آخ جون اگه مامان اینا بفهمن خ..

پريد وسطِ حرفم:

_نه نه فعلا به کسی نگو. بذار وقتی %۱۰۰ شد خبرشون کن.

یه نیم ساعتی با سهند از هر دری حرف زدیم، آخر سرم قرار شد وقتی تاریخ پروازشون مشخص شد به مامان اینا خبر بدیم.

داشتم از گشنگی میمردم، بازم فکرم رفت طرفِ نیمرو که دقیقه ۹۰ پشیمون شدم و یه قیمه خوشمزه درست کردم و خوردم.

خیلی خسته بودم، بخاطر شام هم سنگین شده بودم و حسابی خوابم میومد. لباسمو با لباس خوابم عوض کردم. آروم خزیدم زیر ملافه و خوابیدم.

باز صدای چیه؟ دستم رفت سمت گوشیم چشمم خورد به ساعت. ۵؟؟؟؟!!!

این موقع صبح کیه آخه؟ نکنه دزد اومده؟

ناخودآگاه گلدون روی عسلیو برداشتم. هوا گرگو میش بود. درست نمیتونستم جلو پامو ببینم. دستمو گرفتم به نرده ها که مبادا بیفتم. آروم آروم رفتم تا نزدیکی کاناپه.

با یه کم دقت متوجه شدم که صدا از خونه من نیامد.

از چشمی بیرونو نگا کردم. یکی داشت به زور یه چیزو از درِ خونه آرتام رد میکرد.

این کیه دیگه!!

لامپ راهرو خراب بود، از پنجره نور خیلی کمی میتابید داخل. واسه اینکه راحتتر ببینم یکم رفتم جلوتر که سرم خورد به در. صدای تق نسبتاً بلندی داد.

صداشو اونم شنید، برگشت سمت من، فقط تونستم برق چشماشو ببینم. هیه— گفتم و رفتم عقب. خیلی ترسیده بودم احساس میکردم قلبم تو دهنم میزنه. بدون هیچ حرکتی وایساده بودم و درو نگامیکردم.

در زد... دزده در زد!!! مگه دزدم در میزنه!!!؟؟

خاک تو سرم حتما دیده منو، میخواد سر به نیستم کنه.

دوباره در زد ولی این دفعه محکمتر.

مغزم قفل کرده بود. اختیار بدنمو نداشتم. یه قدم رفتم جلو. در و باز کردم. گلدونو بردم بالا و محکم کوبیدم تو سرش. چشامو بستم.

اول صدای آخ سرم، بعدشم صدای افتادن اومد.

کشتمش!!!؟

با ترس گوشه چشممو باز کردم. ای وای این که آرتام . مرد؟؟!!

دستم رفت سمت گردنش. نه زنده س خدارو شکر. خواستم بلندش کنم ولی خیلی سنگین بود. آخه مجبوری انقد عضله بزنی؟؟؟؟!! کمرم شکست بابا.

کشون کشون بردمش رو کاناپه. نفس نفس میزدم، جداً خیلی سنگین بود.

درو بستم و پائین کاناپه زانو زدم.

_دکتر ؟دکتر؟ آقای دکتر؟

جواب نداد. بلندتر گفتم:

_آرتام؟ خوبی؟

یه نالهٔ خفیف کرد.

آی مارمولک، حتما باید اسمتو میگفتم تا جواب بدی؟

با همون تن صدا گفتم:

_سرتون داره خون میاد.

_انقد جیغ جیغ نکن، سرم درد میکنه. به جای این کارا پاشو پنبه ای، گازی چیزی بیار
بذاریم روش خونش بند بیاد.

بدو رفتم آشپزخونه تا جعبه کمکهای اولیه رو بیارم. ولی مگه پیداش میکردم، یادم
نمیومد کجا گذاشتمش. کل کابینت هارو باز کردم تا بالاخره پیداش کردم.

سرشو گرفته بود بین دستاش و چشماشو بسته بود. ایندفعه روبروش نشستم.

_بریم بیمارستان بهتره ها.

_من دکتر، توام پرستار، دیگه بیمارستانو میخوای چی کار کنی؟

_دکترین ولی دستگاہ سی تی اسکن که نیستین؟ شاید ضربه مغزی شدین خوب؟

_نترس چیزیم نیست، دستت اونقدرام که فکر میکردم سنگین نیست.

گاز استریلو گرفتم سمتش.

_من دکترم تشخیص دادم، توام پرستاری پانسمان کن.

باز این شروع کرد. من نمیدونم چه پدر کشتگی با پرستارا داره. بی اختیار گفتم:

_ببین آراتم خودت سر شوخیو باز کردیا. بد گله نکنی از من.

سرشو آورد بالا. اومد نزدیکتر، خیره شد تو چشم. دستی که داشت میرفت سرشو
پانسمان کنه رو هوا خشک شد.

بازم همون احساس لعنتی. قلبم ضربان گرفت، نفسم بند اومده بود. مغزم هنگ کرده بود.

منم زل زدم بهش. کار دیگه ای نمیتونستم بکنم. بوی عطرش، نگاهش، چشاش داشت دیوونم میکرد. ته اون ۲ تا تیله درشت طوسی داشتم دنبال خودم میگشتم. دنبال دایانایی که خیلی وقت پیش گم شده بود.

چشماش سر خورد پایین، لباسم زیادی بازه. میدونم کجارو داره نگاه میکنه. شونه های لختمو، شایدم....

مگه مهمه؟ وقتی همش هوس، وقتی از رو عشق نیست فرقیم میکنه کجارو نگاه کنه؟؟

سرشو دوباره گرفت بالا. نگام کرد ولی چشماش بین لبام و چشمام گیر کرده. منتظر یه اجازه کوچولو که...

ولی من هنوزم غرق اون چشام. نمیدونم اون داره بهم نزدیک میشه یا من جذبه تیله ها؟؟ دستشو آورد بالا اروم کشید رو لبم. گر گرفتم، انگار جای انگشتاشو آتیش زدن.

قلبم هنوز میزنه؟؟ چون مطمئنم مغزم کار نمیکنه.

چی شد؟ چرا یهو اخم کرد!!!

این دفعه دو تا دستشو آورد بالا، کشید رو گونه ام و اشکامو پاک کرد. من که گریه نکردم. من کی گریه کردم؟؟!! اصلا چرا گریه کردم!!

با عصبانیت یه تیکه پنبه از تو جعبه برداشت و رفت... نرو. آرتام نرو. بخدا دیگه گریه نمیکنم فقط تو نرو.

زانو هامو جمع کردم تو شکمم و زل زدم به جای خالی.

نمیدونم از کی اینجا وایسادم فقط میدونم اتاقتش تنها جائیه که میتونم اروم شم. یه نفس عمیق کشیدم. با این که اتاق بوی مواد ضد عفونی میداد ولی هنوزم میتونم بوی عطر تلخشو تشخیص بدم. بویی که منو مست میکنه.

یه نفس عمیق دیگه.

نشستم رو صندلیش، با این که استرس داشتم که مبادا یکی بیاد منو تو این وضعیت ببینه ولی در عین حال یه آرامشِ خاصیم داشتم. چشممو بستمو بلافاصله قیافه اون شبش اومد جلو چشم. چقدر مهربون شده بود.

با حساب امروز ۶ روزه که ندیدمش. جای خالیش بد جور بهم دهن کجی میکنه. حال و حوصله هیچ کس حتی خودمم ندارم. خیلی سعی کردم تا جلو خودمو بگیرم و فضولی نکنم ولی دیگه نمیتونم تحمل کنم، باید از یکی بپرسم که کجاست... کی بهتر از حبیبی!!؟

وقتی به خودم اومدم که رو به رویِ حبیبی وایساده بودم و دیگه کار از کار گذشته بود.

_ خانوم حبیبی؟ دکتر زند کجاست؟

یه نگاهِ عاقل اندر سفیه بهم کرد :

_ با دکتر سماوات و چند تا دیگه از دکتر رفتن اصفهان واسه کنفرانس. چطور مگه؟

_ آهان پس اینطور، نگران شده بودم.

نمیدونم چه اصراری دارم که همش سوتی بدم. چشماش از زور تعجب گرد شد. ولی به چند ثانیه نکشید که یه غمِ بزرگ نشست جای تعجب:

_ دل نبند بهش، به دردت نمیخوره.

هل شدم. با من و من گفتم:

_ من؟..... چیزه... نه... یعنی چیزه مریضش پرسید نه من. خداحافظ.

عجب گندی زدم... یعنی فهمید!!؟؟ نه پس واسه روزِ مبادا نصیحتم کرد. آه... معلومه که فهمید. واسه اینکه بیشتر از این گند نزنم، فوری ازش دور شدم و رفتم ایستگاه، پیش بچه ها.

_ خانوما خسته نباشین.

صدای دکتر تقی خانی بود. یکی از بهترین و مهربونترین دکترای بیمارستان. آقا و با شخصیت البته یه کم شوخ. من و صنم همزمان گفتیم:

_ سلام دکتر.

ادامه دادم:

_ خیلی خوشحالین، خبریه؟

_ خبر که زیاد ولی مهمترینش اینه که منم قاطی مرغا شدم. اینم کارتِ عروسیم.

_ به به، به سلامتی ایشالا. حالا این خانوم خوشبخت کی هست؟ میشناسیمش؟

_ مرسی لطف دارین. نه نمیشناسین دختر دایی مامانمه.

صنم با ناراحتی گفت:

_ خوشبخت شین.

_ مرسی. ایشالا عروسی شما.

با دیدن خانوم حبیبی گفت:

_ آخ آخ... من برم کارتِ سر پرستار جونمونو بدم. میدونین که اگه یادم بره ...

با خنده گفتم:

_ بله. پخ پخ.

یه منتظر تو نم گفتمی و رفت.

برگشتم سمتِ صنم. زل زده بود به یه نقطه و هی آه میکشید.

_ چیه صنم؟ نکنه از....

بازم حرفم نصفه موند.

_ نه اصلا، یادِ ساسان افتادم. اگه پایِ اون دختره به زندگیمون باز نشده بود،
احتمالا الان منم داشتم کارتِ عروسیمو پخش میکردم.

_ ول کن تورو خدا، ارزششو نداره.

واسه این که حواسشو پرت کنم گفتم:

_ صنم بریم خرید؟ من لباس ندارم اصلا.

_ تو؟! تو که کمدت پرِ لباسِ دیوونه، خوشت میاد پولاتو تموم کنی، نه؟

_ بیا دیگه.

_ نمیتونم دایانا کلی کار دارم.

_ لوس نشو دیگه، من که میدونم بی کاری. منم دلم گرفته، دربندم میریم هوامون عوض
میشه.

دهنشو کج کرد و بعد از یه کم مکث گفت:

_ باشه، ولی امشب شیفتم، فردا بریم.

_ ا!! منم فردا شیفت دارم. بذار برم از حبیبی اجازه بگیرم ببینم میذاره بجاش امروز
بمونم، الان میام.

بدو رفتم اتاق حبیبی. در زدم. یه کم خجالت میکشیدم ازش.

_ سلام.

_ اگه بازم اومدی دکتر زندو بپرسی باید بگم تا چهارشنبه قرار نیس بیاد.

سرخ شدم.

_نه... میخواستم بگم میشه من شیفِتِ فردا رو با امروز عوض کنم؟ آخه فردا کار دارم.

_آره میشه.

_مرسی.

عجیبه، خیلی راحت قبول کرد. خواستم برم بیرون که گفت:

_افشار؟

_بله؟

_به حرفم گوش کن، خودتو ادیت نکن. من یه چیزی میدونم که میگم. انقدم نرو اتاقش.

دیگه داشتم از خجالت آب میشدم. پس همه چیو میدونست. منو باش فکر میکردم خیلی زبلم. بدون این که سرمو بلند کنم دنده عقب رفتم و از اتاق زدم بیرون.

این که فهمید ولی نباید میداشتم دیگه صنم اینام بفهمن. یه لبخندِ گله گشاد زدم و رو به صنم گفتم:

_حله. فردا ۵ از همین جا میریم.

وای پاهام تاول زد بخدا. این چندمین مغازه س؟؟؟! حسابش از دستم در رفته. از بس لباس عوض کردم احساس میکنم پوستِ بدنم میسوزه. من انقدر مشکل پسند نبودم که میدونم همش بخاطرِ آرتام. داشتم زیر لب همینطورِ غر غر میکردم که چشمم خورد به یه پیره‌ن خوشگل. با ذوق گفتم:

_صنم، صنم بالاخره پیداش کردم. بدو بریم بخریم.

_خدایا شکرت خلاص شدیم.

پولشو حساب کردم و با ذوق وصف ناپذیری کیسهٔ لباسو تحویل گرفتم.

_انقدر لفتش دادی که واسه دربند دیگه دیر شد.

_ولی میارزید، لباسم خیلی قشنگه.

_به من چه؟ من به هوای دربند اومده بودم حالا که نشد باید شام مهمونم کنی.

_باشه شکمو، بزن بریم.

شد ۱۰ روز. دقیقاً ۱۰ روزه که آرتم و ندیدم. ۲ روز بعد، عروسی . یعنی ممکنه نیاد!! ولی دکتر تقی خانی گفت که میاد... باید بیاد. من بخاطر اون لباس خریدم.

با صدای زنگِ اتاق ۲۱۶ به خودم اومدم. پرونده رو زدم زیر بغلمو رفتم سمتِ اتاق.

در زدم، منتظر جواب نمودم و رفتم تو.

_چیزی ش...

با دیدن آرتم خشکم زد، نتونستم حرفمو ادامه بدم. حتما دارم خواب میبینم. یه نیشگون کوچیک از بازوم گرفتم. آخ... دردم گرفت پس خواب نیستم، خودشه...

یه لبخند کوچولو زد و گفت:

_نکن کبود میشه.

هنوز تو شوکه حرفش بودم که ادامه داد:

_حیفه پوست سفیدت نیست خراب شه؟؟

_هان؟ با من بودین؟ اصلاً تو یعنی شما کی برگشتین؟

_اگه دل و قلوه، ردو بدل کردنتون تموم شد یه ضدّ تهوعی چیزی بدین به من بدبخت. مردم بابا.

با این حرف، دوتامونم برگشتیم سمتِ مریض. آرتام زودتر از من به خودش اومد. یه سرفه کرد و گفت:

خانوم افشار داروهای آقای زینالی و عوض کردم. حواستون بهش باشه هر نیم ساعت یه بار فشارشون کنترل شه. اگه تغییری کرد به من بگین.

از ته دلم گفتم:

چشم.

بالاخره روزی که منتظرش بودم رسید.

بعد از یه حمومه مفصل، یه کم کرم زدم به بدنم، که هم نرم شه، هم بوی خوبی بده.

آرتام راست میگفت بازوم کبود شده. باز خوبه پیرهنم آستین بلنده، والا مردم چی فکر میکردن. آش نخورده و دهن سوخته...

با این که دوست ندارم ولی برای این که پوستم صافتر به نظر بیاد از کرم پودر استفاده کردم. واسه درشتن شدن چشم از سایه مشکی، زیر ابرو سایه سفید. تا تونستم ریمل زدم. باید مژه هام از اون چیزی که بود بلندتر میشد. رژگونه سنگی (ترکیبی از صورتی و آجری بود) با رژ قرمز. موهامو فر درشت زدم، نصفشو بستم بقیه شم ریختم رو شونه هام.

پیرهنمو که از قبل آماده گذاشته بودم رو تخت پوشیدم. بعدش کفشای سیاه که پاشنش نگینای کوچولو داره.

اوف_____ ف عجب چیزی شدم. (لازم نیز کسی زحمت بکشه، این دفعه دستم بند نیست خودم میتونم نوشابه باز کنم).

سر تا پا سیاه، فقط چشممو لبام تو چش بود. منم همینو میخوام.

خیلی دوست داشتم آرتام ازم دعوت کنه که با هم بریم ولی میدونستم که امکان نداره، چون قبلا بهم گفته بود که نمیخواد کسی بفهمه همسایه ایم.

ساعت ۸ شده بود دیگه داشت دیر میشد. سریع مانتو فیروزه ایم و با روسری فیروزه ای که رگه های سیاه و سفید داره پوشیدم.

زنگ زدم آژانس.

منتظر نشسته بودم تو حال که صدای آرتام اومد. با اون پاشنه ها همچین دوییدم سمت در که کم موند بود با مخ بخورم زمین.

داشت با موبایل حرف میزد.

_آه محمد، انقدر نزن دیگه تا نیم ساعت دیگه اونجام. دامادم انقدر بی حوصله آخه!!!

.....

_نه تنها میام. بای.

سرشو برگردوند سمتِ خونه من. خیلی با دقت داشت نگا میکرد، انگار سعی میکرد از پشتِ در، داخلِ خونه رو ببینه.

تیپ زده بود. کت شلوارِ مشکیه تنگ، پیرهنِ مشکی، کراواتِ باریکِ سفید، کفشای ورنی.

چه جالب امشب ست کردیم.

با این فکر یه لبخند نشست رو لبم.

موبایلش دوباره زنگ خورد. صفحشو نگاه کرد. اخماشو کشید تو هم. تلفنو انداخت تو جیبشو بجاش سویچشو درآورد و رفت.

چند دقیقه بعد آژانس منم بوق زد. با احتیاط از پله ها رفتم پایین و سوار شدم. شماره پلاکِ ماشینو واسه صنم اس ام اس دادم. کار از محکم کاری عیب نمیکنه.

بلافاصله جواب داد:

_آخه تو که میترسی، واسه چی تعارف میکنی؟ میداشتی با سوسن میومدیم دنبالت دیگه.

به راننده که منتظر داشت منو نگاه میکرد گفتم:

_میرم جاده کرج.

بعد از حدود ۴۵ دقیقه رسیدیم.

دم در ۲ تا آقای تقریبا میانسال و ایساده بودن و به همه خوشامد میگفتن. فکر کنم باباهای عروس دوماه بودن.

رفتم نزدیک و با دوتاشونم دست دادم.

_خوش امدی دخترم. بفرما داخل.

_مرسی، مبارک باشه. با اجازه.

یه باغ بزرگ بود ولی یه قسمتش اصلا درخت نداشت بجاش تا چشم کار میکرد ماشین بود. چقدر مهمون دعوت کردن.

هرچی نزدیکتر میشدم صدای موزیکم بیشتر میشد. از دور صنم اینارو دیدم. سوسن منو دید و دست تکون داد. بهش اشاره کردم که میرم مانتومو در بیارم پیام.

مانتو روسریمو دراوردمو دادم به خانومی که مسول اونجا بود.

یه نگاه آخر تو آینه، یه نفس عمیق. پیش به سوی...

سوسن و صنم نزدیک جایگاه نشسته بودن.

_دایانا چقدر ناز شدی. این لباس خیلی بهت میاد.

با ذوق گفتم:

_مرسی.

_شمام خیلی خوشگل شدین شیطونا.

همزمان با هم گفتن:

_میدونیم.

من واسه آرتام بزرگ دوزک کردم معلوم نیس این ۲ تا واسه کی خوشگل کردن!

_به دکتر تبریک گفتین؟

صنم جوابمو داد:

_نه، گفتیم منتظر تو شیم با هم بریم.

_ایول. پس بریم تا سرشون شلوغ نشده.

سه تایی با هم رفتیم پیششون. عروس خیلی بانمک بود. یه دختر سبزه تپل میل که فقط میخندید. بهشون تبریک گفتیم، کادوی مشترکمونو دادیم و برگشتیم سر جامون.

چشمام همش دنبال آرتام میگشت که بالاخره دیدمش. پیش میز آب شنگولیا و ایساده بود و با چند نفر حرف میزد.

دلَم ضعف رفت و اسش. فکر کنم سنگینی نگاهمو احساس کرد که سرشو برگردوند سمت منو با نگاه غافلگیرم کرد.

دم گوش بغل دستیش یه چیزی گفت، اومد طرف ما. باز هل کردم، واسه این که تابلو نشه الکی سرمو با پوست آجیلایی که احتمالاً صنم اینا خورده بودن گرم کردم.

_به به پرستارای خوشگل.

مجبورا به احترامش بلند شدیم. مثل گروه کرو همزمان گفتیم:

_سلام آقای دکتر. خوبین؟

_ خواهش میکنم, بفرمائید. خوبم مرسی شماها خوبین؟

سوالش از هر سه نفرمون پرسیده شده بود ولی نگاهش فقط رو من ثابت بود و من چقد ممنون بودم از این نگاه قفل شده.

با لبخند نگاهش کردم.

گیلاسه توی دستشو گذاشت رو میز, نصفشو خورده بود. کلافه دستشو کرد تو موهاش.

زل زدم به برگ کوچولوئی که نشسته بود رو شونه اش.

سوسن و صنم جوابشو دادن ولی من هنوز داشتم حرکاتشو بررسی میکردم. خیلی خونسرد گفتم:

_ اجازه هست برشدارم!!!

منگ نگام کرد. منتظر جواب نشدم. دستمو بردم جلو و کتتشو تمیز کردم.

_ برگ بود.

_ آهان, مرسی.

یکم مکث... یه پوف بلند... یه نگاه به من و لباسم...

دوباره دستش رفت تو موهاش.

یه لبخند محو و دستی که به طرفم دراز شد...

_ افتخار میدین؟

چی شد!!!! الان این چی میخواد از من!!!! میخواد باهاش برقصم؟ آخ... نکن از این شوخیا با من. قلبم ضعیفه.

دستمو گرفت و رفتیم رو پیست. آهنگِ unfaithful از rihanna پخش میشد. نورِ پیستو کم کرده بودن تا با آهنگ هماهنگی داشته باشه.

یه کم بهم نزدیک شد و دستاشو دورِ کمرم حلقه کرد، منم دستمو گذاشتم رو شونه اش. آروم با آهنگ شروع کردیم به رقصیدن.

منو نگاه نمیکرد. مسیر نگاهشو تعقیب کردم، زل زده بود به کبودی دستم. عجب چشای تیزی داره، از زیر آستین چطوری تشخیص داد!!

_درد میکنه؟

یه اخم کوچولو کرد. انگار داشت با خودش حرف میزد، زمزمه کرد:

_ببین با خودت چی کار کردی. به خاطر من...

نذاشتم حرفشو ادامه بده. احساس کردم میخواد چیزی بگه که امکان داره بعدا از گفتنش پشیمون شه. فوری گفتم:

_نه اصلا درد نمیکنه. فقط کبود شده.

لبخندِ محوی زد و دیگه چیزی نگفت. لباش میخندید ولی چشماش غمگین بود.

بوی عطرش بازم داشت مستم میکرد. خودمو بهش چسبوندم تا راحتتر بو بکشم، ممکن بود همچین فرصتی دیگه گیرم نیاد.

لبخندش عمیقتر شد.

پشت دستشو کشید رو گونه ام. دوباره همون حس آشنا نشست رو قلبم.

خیره شده بود به لبام. این دفعه دیگه از چشم اجازه نمیخواست. سرشو کج کرد و لباشو آروم گذاشت رو لبام.

انگار سالهاست منتظر این اتفاق بودم. شوکه نشدم، آتیش نگرفتم، برقم بهم وصل نشد. به جاش یه آرامشِ وصف ناپذیر از لبم تا نوکِ پام جاری شد.

با ولع خاصی میبوسید، منم از خدا خواسته همراهیش کردم. با دستِ آزادش پشتمو نوازش میکرد. به خاطرِ دکلمه ام انگشتاش میخورد به بدنم، مور مور شدم ولی مخالفتی نکردم.

اصلا تو این دنیا نبودم.

به این فکر نمی‌کردم یه نامحرم داره بدنِ لختمو لمس میکنه. فقط رو آرتام تمرکز کرده بودمو غرق لذت بودم.

وقتی به خودم اومدم که بینِ صنم و سوسن نشسته بودم و به سوالاتی خنده دارشون گوش میکردم.

سوسن: اون تورو بوسید یا تو اونو؟

صنم: از کی تاحالا با هم دوستین؟

سوسن: چرا به ما نگفته بودی؟

صنم: رمانتیکِ؟

سوسن: عروسی افتادیم یا نه؟

همینطور پشت سرِ هم سوال میپرسیدن ولی من دیگه صداشونو نمیشنیدم، داشتم آرتام و نگاه میکردم. بازم گیلان به دست کنارِ میز و ایساده بود. نگام کرد دستشو برد تو موهاش. فکر کنم تیکِ عصبیش بود. اخماشو کشید تو هم و محتویات گیلانو یه نفس کشید بالا. یکی دیگه برداشت و دوباره همون کارارو تکرار کرد.

بعد از یک ساعت دی جی خسته نباشیدی به مهمونا گفت و همرو به صرفِ شام دعوت کرد.

میز خیلی شیک بود. اطرافِ میزو با رزهای سفید و قرمز تزئین کرده بودن. بوی غذا همه جا پخش شده بود ولی من اصلا اشتها نداشتم، فقط یه تیکه مرغ برداشتم. هرکاری کردم نتونستم بخورمش.

نمیدونم چم شده بود. احساس میکردم اکسیژن تموم شده، نفسم بالا نمیومد و قلبم درد میکرد. تصمیم گرفتم برم تو باغو یه کم قدم بزنم، شاید حالم بهتر شه.

اطراف خیلی تاریک بود، یه کوچولو ترسیدم جلوتر برم. همون جا رو سگوشستم و نفسای عمیق کشیدم.

_شکلاتِ داغ حالتو بهتر میکنه. شیرینش کردم همونطور که دوس داری.

از ترس از جام بلند شدم و یه قدم رفتم عقب، چسبیدم به دیوار. دستمو گذاشتم رو قلبم.

_چرا مثل جن، یهو ظاهر میشین؟ سخته کردم.

_ببخشید نمیخواستم بترسونمت. اینو آورده بودم برات.

دستشو به طرفم دراز کرد. ماگو ازش گرفتمو تشکر کردم.

_از کجا میدونستین که من شکلاتِ داغ دوس دارم؟! اونم شیرینش!!!

_مگه به جز اذیت کردن بیمارا و شکلاتِ داغ خوردن کارِ دیگه ای هم میکنی؟

ریز خندیدم.

_سر به سرِ شمام میزارم.

از ته دل خندید. اولین بار بود که خنده شو میدیدم.

یه قلوب از شکلات و خوردم. بی اختیار گفتم:

_خنده بهتون خیلی میاد.

با این حرفم فاصله بینمونو با چند قدم بلند طی کرد و روبروم وایساد. با صدایی لرزون گفت:

_دایانا؟؟

أه أه... عجب بوی الکی می‌ده، خودشو خفه کرده ها. در دیزی باز بوده حیای این آقا گربه هه کجا رفته بود !! مگه مجبور بودی همه گیلاسارو خالی کنی؟؟ چشارو... انگار دراکولاست. کار نده دستم نصف شبی !!! بی اختیار دستم رفت طرفِ گردنم.

_تو خیلی معصومی، من...من...من نمیتونم... نباید این کارو میکردم میدونم، ولی وقتی میبینمت... منو ببخش. باشه؟

دستشو گرفتم تو دستم:

_آرتام تو الان مستی، حالت خوب نیست نمیفهمی داری چی میگی.

دستمو محکم پس زد. طوری که ماگ از دستم افتاد رو چمنا. ترسیدم، انتظار این حرکتو ازش نداشتم. با صدای نسبتاً بلندی گفت:

_من آرتام نیستم. من دکتر زدم. همونی که میخوای سر به تنش نباشه، همونی که ازش متنفری.

_ولی... ولی... من... اشتباه میکنی آرتام. من دوست دارم.

داد زد:

_نداری. دوسم نداری. دِ بگو دوسم نداری لعنتی... بگو... و.

بازم دستشو کرد لای موهاش. دیگه نتونست سر پا وایسه. افتاد رو زانوهایش. سرش پائین بود، صدایی ازش نمیومد ولی شونه هاش اروم میلرزید.

چی کار باید میکردم؟ معنی این حرفاش چی بود؟ چرا فکر میکنه اشتباه کرده؟ ای خدا... مغزم داره میترکه.

روبه روش زانو زدم و بی اختیار چونشو گرفتم بالا و تو چشمای طوسیش خیره شدم. خیس بود.

_آرتام... چیزه یعنی دکتر زنده، شما حالتون خوب نیست بهتر برین خونه.

یهو بلند شد و نفسشو با حرص داد بیرون. تو جیبش دنبالِ سویچش گشت. با تعجب گفتم:

_با این وضع که نمیخواهین رانندگی کنین؟ زنگ بزنین یکی از دوستاتون بیاد.

_نمیخوام کسی بفهمه. حالم خوبه، خودم میتونم برم، اونقدر نخوردم که مست کنم.

یکم فکر کردم و گفتم:

_پس صبر کنین برم مانتومو بپوشم منم باهاتون بیام. مسیرمون یکی ، منم همون حوالی میشینم.

یه چشمک زدم بهش.

سرشو تکون داد و خندید.

بدو رفتم مانتو روسریمو پوشیدم. با همون سرعت رفتم سمتِ ماشینش.

_بهتر نیست من رانندگی کنم؟

دستمو برای گرفتنِ سویچ دراز کردم. یه کم دودل بود:

_به کشتنمون ندی دختر. رانندگی بلدی؟

سویچو از دستش قاپیدم و گفتم:

_بپر بالا دست فرمونو ببین حال کن دکی جون.

نموندم تا عکس العملشو ببینم، سریع نشستم پشتِ رول و استارت زدم. همونطور هاچ واج داشت منو نگاه میکرد. گفتم:

_چیه؟ میخوای بیام واست قلاب بگیرم سوار شی؟

یه خنده کوچولو کرد و سوار شد و گفت:

_مزه نریز. را بیفت تا کسی ندیدم.

کسی نبیندمون ! یعنی چی اونوقت؟

چه جمله مسخره ای. فکر کنم این پسر ۲ شخصیتیه ها. همین چند ساعت پیش جلو چشم شونصد نفر مثل جاروبرقی چسبیده بود به لبای من اونوقت میگه بیا کسی نبینه مارو. ببخشیدا ولی اون موقع بالا خونه رو چند اجاره داده بودین که نصرفید پس گرفتین !!؟ پسره مشنگ...

نمیدونم خسته بود یا از اثرات آب سنگولی که بلافاصله خوابید. منم ۲ تا چشم داشتم ۲ تا دیگه قرض کردم و میخ جاده شدم که مبادا تصادف کنم و گیر زبونه این بیفتم.

با این که جاده خیلی خلوت بود ولی آرام رانندگی میکردم، آخه متاسفانه نزدیک بینم و عینکم همراهم نیست. کف دستمو بو نکرده بودم که قراره مست کشی کنم. والها...

دیگه نزدیکای خونه بودیم که یهو چشماشو باز کرد و سیخ نشست.

زیر چشمی داشتم نگاهش میکردم. داخل داشبورده دنبال یه چیزی میگشت ولی گویا پیداش نمیکرد چون بازم با موهای بازی میکرد.

من مطمئنم این حرکت، تیکِ عصبیته.

هم تیک داره، هم بداخلاق، هم ۲ شخصیتیه، چشم مامانم روشن. کجاست بیاد ببینه یکی یدونه اش عاشقه چه گل پسری شده.

لبخند پیروزمندانه ای زد.

آهان...مثل اینکه پیداش کرد.

CD ؟ ۲ ساعت داره دنبال CD میگردد؟ تو این وضعیت میخواد آهنگ گوش کنه؟ بابا چه دل خوشی داره این.

جسم مکشوفی رفت داخلِ پخش. یه کم آهنگارو بالا پایین کرد. بالاخره رو یکیش رضایت حاصل شد. آهنگِ برو از سامی بیگی.

یه نگاه به من کرد و چشماشو بست. سرشو تکیه داد به شیشه...

ستاره بارون کن و داغون کن و بیا حالم و دگرگون کن و برو

دیوونه بازی کن و نازی کن و بیا باز منو راضی کن و برو

موهاتو افشون کن بیا باز دل و پریشون کن و برو

شیدا شو و غوغا کن و بیا آتیش و برپا کن و برو

نمون اینجا برو نمون اینجا نمون اینجا برو نمون اینجا

نمون اینجا برو نمون اینجا نمون اینجا برو نمون اینجا

این یه حس موندگار نیست برو

به این عشقا اعتبار نیست برو

نه گناه منه نه تقصیر تو

این زمونه سازگار نیست برو

نمون اینجا برو نمون اینجا نمون اینجا برو نمون اینجا

نمون اینجا برو نمون اینجا نمون اینجا برو نمون اینجا

ستاره بارون کن و داغون کن و بیا حالم و دگرگون کن و برو

دیوونه بازی کن و نازی کن و بیا باز منو راضی کن و برو

ستاره بارون کن و داغون کن و بیا حالم و دگرگون کن و برو

دیوونه بازی کن و نازی کن و بیا باز منو راضی کن و برو

موهاتو افشون کن بيا باز دل و پريشون کن و برو

شيدا شو و غوغا کن و بيا آتیش و برپا کن و برو

نمون اينجا برو نمون اينجا نمون اينجا برو نمون اينجا
نمون اينجا برو نمون اينجا نمون اينجا برو نمون اينجا

اين يه حس موندگار نيست برو

به اين عشقا اعتبار نيست برو

نه گناه منه نه تقصير تو

اين زمونه سازگار نيست برو

نمون اينجا برو نمون اينجا نمون اينجا برو نمون اينجا
نمون اينجا برو نمون اينجا نمون اينجا برو نمون اينجا

نفهميدم، چي شد؟

الان دقيقا چي ميگه اين؟

منظورش منم؟ اين آهنگو بخاطر من گذاشت؟

ميگه چي کار کنم؟؟!!!

بيام ديورنه بازي کنم و ناز کنم و آقارو راضي کنم و برم؟ اونوقت کجا به سلامتي؟

موهامو چي چي کنم؟؟!!! افشون؟ پريشون؟

ميخواي يه چند تا قرم بيام برات؟ تورو خدا تعارف نکن...يا...

يك آتيشي به پا کنم برات که جنابعالي توش بسوزي و من مثله ققنوس از نو متولد شم.

پسره ... استغفرالله.

آخه مگه من... لا اله الله.

به قدری عصبانی شده بودم که کارد میزدی خونم درنمیومد. چی فکر میکردم چی شد. شیطونه میگه همچین بزمنش بچسپه به شیشه.

آخیش... خوب شد رسیدیم، والا فردا میشدم تیتیر روزنامه ها.

با لحن خیلی سردی گفتم:

_رسیدیم. فکر کنم دیگه خودتون بتونین پله هارو برین بالا. شب بخیر.

تموم حرصمو رو در خالی کردم و بدو رفتم تو خونه.

روسری و کفشمو یه طرف، کیف و بهزادم یه طرف پرت کردم. همونجا نشستم و تکیه مو دادم به در.

اعصابم خیلی خراب بود. از دست خودم خیلی عصبانی بودم. آخه این چه کاری بود که من کردم؟ چرا گذاشتم بوسم کنه؟ چرا باهانش همراهی کردم؟ چرا به جای این که یکی بزمن دم گوشش، آرام شدم؟

اصلا همه اینا به جهنم. حالا چرا بهش گفتم دوشش دارم؟؟!! آخه من چرا انقدر ساده ام؟ یه جو عقل نیس تو این کله ام که.

پاهامو دراز کردم و چشمامو بستم. یه قطره اشک سر خورد پائین.

پاک کردم.

یکی دیگه.

بازم پاک کردم.

پاهامو جمع کردم تو شکمم. دیگه نتونستم تحمل کنم. سرمو گذاشتم رو زانو هام و زدم زیر گریه.

بینیم کیپ شده بود واسه همین دهنمو باز کردم تا نفس عمیق بکشم که با صدایی از راهرو خشکم زد. نمیدونم چرا ترسیدم.

اشکامو با پشت دستم پاک کردم. دستم سیاه شد. عجب ریمل ارجینالی. همه زندگیمون شده جنسای بنجل و چینی.

از چشمی نگاه کردم. پسره تیکو...یه دستش به موهاش بود، با اون یکیم کرواتشو شل میکرد. انتظار داشتم با چشمای پشیمون در خونه مو نگاه کنه ولی بدون این که برگرده درو باز کرد و رفت تو.

منم با حرص، بند و بساطمو جمع کردم و رفتم اتاق. مانتومو کندم، انداختم رو مبل تک نفره ی گوشه اتاق. تو آینه قددیم خودمو نگاه کردم.

دستمو کشیدم رو لبم... امشب بهترین و تلخترین شب عمرم بود. به لباسم نگاه کردم... من اینو به خاطر آرتام خریده بودم. چشمم خورد به دکلمه ام... یاد نوازشای آرامش بخش آرتام افتادم.

با عصبانیت پیرهنمو دراوردم.

همونطوری نشستم رو تخت. اول خواستم پاره اش کنم ولی بعد تصمیم گرفتم به عنوان درس عبرت آویزونش کنم تو کمد.

همین کارم کردم. برای آخرین بار دستمو کشیدم رو لباس و درکمدو بستم.

همون لباس خوابی که اون شب تنم بود و از کشو عسلی دراوردم، پوشیدم. درحالی که گوشه لباسو گرفته بودم تو دستمو گریه میکردم، خوابم برد.

صبح با صدای آلام بیدار شدم.

اصلا حس بیمارستان نبود. کاش شیفت شب بودم.

رفتم دستشویی. دیشب موهامو نشوونستم، ارایشتم پاک نکرده بودم.

خودمو تو آینه نگاه کردم. شبیه اون عروسکه شده بودم. چی بود اسمش؟!؟!... آهان... چاکی.

بعد از یه دوش نیم ساعته، خیلی بی حوصله لباسمو پوشیدم.

رنگم حسابی پریده بود. دستمو بردم تو مقنعه ام و یه دسته از موهامو یک طرفه ریختم رو پیشونیم.

نوچ نشد... هنوزم مثل میبتم.

یه کم رژ گونه زدم.

اممم... بازم نشد.

خط چشم با یه دم کوچیک کشیدم. رژ صورتیم مالیدم به لبم.

یکم بهتر شدم.

تیتابو از کابینت، شیر کاکائو و از یخچال برداشتم، تو راه میخورم. همزمان با باز کردن در، آرتام هم درشو باز کرد.

_میری بیمارستان؟

انقدر دلم میخواست جوابشو ندم ولی خیلی مودبانه گفتم:

_صبحتون بخیر آقای دکتر. بله با اجازه تون میرم بیمارستان.

_بیا میرسونمت.

عجب پرروها... یه لبخند زدم که بیشتر شبیه دهن کجی بود تا لبخند.

_آهنگتون تکراری آقای دکتر. درضمن قرار دارم، میان دنبالم. مرسی.

حالا باکی قرار دارم الله و اعلم، مهم اینه که حرصش بدم.

۲ تا یکی پله هارو رفتم پایین و تا سر کوچه دویدم. همش یه چشمم به ته کوچه، یکیشم به خیابون بود که یه ماشین گیر بیارم برم.

میترسیدم بیاد ببینه خالی بستم، ضایع شم.

با استرس اطرافمو نگاه میکردم.

یه ماشین سفید جلو پام نگه داشت. میگم سفید چون هیچوقت اسم ماشینارو یاد نگرفتم. همیشه مثل بچه کوچولوها فقط رنگشونو میگفتم.

جیگر طلا برسونمت؟؟

آه آه آه . عـق... حالم به هم خورد, بی کلاس.

اهمیتی ندادم. رومو برگردوندم و یه چند قدم رفتم جلو.

اونم اومد.

برگشتم سر جای قبلیم. دنده عقب گرفت و ایساده جلو پام دوباره.

عجب سیریشیه هـا. دوباره داخل کوچه رو نگاه کردم.

خاک تو سـرم، اینکه ماشین آرتام . الانه که منو ببینه. بدون این که فکر کنم، تو یه حرکت انتحاری چپیدم تو ماشین.

پسره یه لبخند قشنگ زد.

_خدا خیرش بده.

با تعجب گفتم:

کیو؟؟!!

_همونی که از دستش فرار کردی، به من پناه آوردی.

خنده ام گرفت.

_خودت تنهایی به این نتیجه رسیدی؟

_راستشو بخوای نه. از چشمای خوشگلم هم کمک گرفتم.

تکیه ام و دادم به درو چرخیدم سمتش. عینک آفتابی زده بود. موهایش انقد کوتاه بود که سخت میشد تشخیص داد چه رنگیه ولی ریشش خیلی بلند بود تا حدی که منو یاد بز آقا رحمت، باغبونِ خونه آقا جون اینا انداخت.

سرشو برگردوند و گفت:

_چیه؟ میخوای چشمو ببینی؟ بفرما اینم از عینک.

با یه حالتِ نمایشی عینکو پرت کرد رو صندلی عقب.

نامحسوس خندیدم.

_پسندیدی؟ چشم عسلیم هـا، نگام کن.

نگاش کردم، راست میگفت چشماش قشنگ بود ولی مال ارتامم یه چیزه دیگه س. با فکرِ ارتام ناخود آگاه اخم کردم.

_اخم نکن حالا. قرار نیست که همه بیسندن، به جاش بگو کجا بریم خوشگله؟

_بیمارستان .

_حالا چرا اونجا؟

_اونجا کار میکنم.

_به به پس خانوم دکتری.

_میشه یه چیزی بپرسم؟

_حتما میخوای بپرسی چرا سوارت کردم دیگه نه؟

_نه میخواستم بپرسم اسم ماشینت چیه؟

با تعجب گفت:

_چی؟ چه ربطی داره؟

با لحن بچه گانه ای گفتم:

_خو بلد نیستم. ندونستن که عیب نیست نپرسیدن عیبه.

قه قهه ای زدو گفت:

_ببین عمو جون اسم این ماشین مزدا ۳. یه بار تکرار کن.

چیزی نگفتم. ادامه داد:

_اگه بگی واست جایزه میخرما. بستنی دوست داری؟

_آقای با مزه, همینجا نگه دار پیاده شم. مرسی که رسوندی.

دستشو به سمت گرفت و گفت:

_من داریوش وحیدنیا، تازه از سربازی برگشتم و فعلا پولِ بابامو میخورم. از
آشناییت خوشوقتم.

دستشو فشردم و گفتم:

_منم دایانا افشار. مرسی که کمک کردی. هم بخاطر این که نجاتم دادی....

یه چشمک زدم و ادامه دادم:

و هم به خاطر این که اسم ماشینتو یادم دادی... خداحافظ.

پکر بود ولی با این حال گفت:

_ خواهش میکنم. بای.

خواستم پیاده بشم که یهو یه چیزی یادم افتاد :

_ به نظر منم چشات قشنگه .

بلافاصله پیاده شدم و رفتم داخل بیمارستان ولی صداشو شنیدم که بلند بلند میخندید.

سریع روپوشمو پوشیدم و رفتم ایستگاه.

_ کجایی تو؟ با آرتام دعواتون شده؟

ساعتمو نگاه کردم و گفتم:

_ سلام سوسن جـــــون. مرسی، من خوبم. شما چطورین؟ درضمن هنوز ۱۰ دقیقه تا شروع شیفت مونده.

یهو دوزاریم افتاد و با جیغ گفتم:

_ چـــــی؟ به آرتام چه ربطی داره؟

_ داد نزن بابا، حبیبی اینجاست.

صداشو آورد پائین و گفت:

_ از وقتی اومده کچلمون کرده. تا حالا ۴ بار سراغتو گرفته. دستور فرمودن هر وقت تشریف آوردین فوری برسین خدمتشون.

یعنی چی کارم داره؟؟ اون که گفته بود دیگه نمیخواد منو تو اتاقش ببینه!! چی شد تصمیمش عوض شد؟

سَلَّانِه سَلَّانِه رَفْتَم دَم دَرِ اَتاقش. چنَد تا نَفَسِ عَمیقِ کَشیدَم و دَر زَدَم.

_بیا تو.

آروم درو باز کردم، رفتم تو.

_تا اونجایی که یادم میاد گفته بودین دیگه پامو تو این اتاق نذارم.

به حرف خودم خنده ام گرفت. چقدرم گوش کرده بودم. تمام اون ۱۰ روزو اینجا بودم.

_حالت خوبه؟

خواستم بگم به تو چه؟ مگه دکتری؟ ولی یادم اومد که آقا دکتر تشریف دارن.

گفتم:

_چطور مگه؟

خیلی خونسرد گفت:

_خوش گذشت؟

_آقای دکتر معلوم هست چی...

نعره کشید:

_اون پسره کی بود؟ هـان؟

آهـان...پس دردش داریوش.

_یکی از دوستانه.

صداشو یه کم آورد پائین تر رو ادامه داد:

_این چه دوستی که من تا حالا ندیدمش؟

از کوره در رفتم. با عصبانیت گفتم:

_ مگه مفتشی؟ اصلا دوست پسرم بود.

_ برو بیرون دایانا.

با یه پوسخند جوابشو دادم:

_ مطمئنید آقای دکتر زند؟ تصمیم آخرتونه؟ بعد، سوسن و نفرستین دنبالم؟؟

_ گمشو بیرون دایانا.

_ چی؟ تو به چه حقی با من اینطوری حرف میزنی؟

از جاش بلند شد و اومد سمتم:

_ التماس میکنم دایانا تا کاری دست خودم ندادم برو.

نمیدونم تو اون چشمای خاکستری چی دیدم.

شاید التماس....

شاید غم...

شاید پشیمونی...

نمیدونم ولی هرچی بود باعث شد از اتاق خارج شم.

صنم دوبید طرفم.

_ آرتام چی گفت دایانا؟ چرا رنگت پریده؟

سوسن طبق معمول خبرارو به صنم داده بود. یعنی آگه بی بی سی اینو استخدام نکنه در حق خودش ظلم کرده.

_ول کن تورو خدا صنم. اصلا حوصله ندارم، دیگه نمیخوام چیزی در موردِ دکتر زند بشنوم.

_ولی...

نذاشتم ادامه بده.

_صنم خواهش کردم.

_باشه، هر جور راحتی عزیزم.

رفت سمت قفسه داروها.

تاریخ داشت تکرار میشد. بازم با هم حرف نمیزدم. خونه نمیومد. دیگه حتی مثل دفعه قبل، پیش بقیه تظاهر هم نمیکردیم. رسماً دوتامونم شمشیر و از رو بسته بودیم.

کلِ بخش فهمیده بود. با این که نمیدونستن موضوع چیه ولی شده بودن ۳ گروه. طرفدارای آرتام، طرفدارای من و بی طرفا.

اصلا نمیفهمم چطوری از اون بوسه ی عاشقانه به این نقطه رسیدیم!!!

روزها همین جور میگذشت و من هر لحظه دلتنگتر میشدم.

به ظاهر بی تفاوت بودم ولی دروغ چرا؟! خودم که میدونستم تو دلم چه غوغایی .

این من بودم.... این مرده متحرک من بودم....

نمیدونم چند روز گذشته بود. ۱ ماه، ۴۰ روز، شایدم بیشتر ولی اومد...بالاخره اومد...

داشتم درو باز میکردم که صدای کفش شنیدم. پشت بندش صدای قه قهه یه زن. بعدشم صدای آرتام اومد:

_عزیزم یواشتر. همسایه ها بی...

با دیدن من خشکش زد و نتونست حرفشو ادامه بده. یه غم بزرگ نشست تو چشاش ولی سریع خودشو جمع و جور کرد و گفت:

_مهسا جان، تو برو من الان میام.

دختره که حالا میدونستم اسمش مهساست گفت:

_عشقم منو منتظر نزاریا، میدونی که اگه خوابم بیره خیلی چیزا از دست میدی.

یه قه قهه، یه چشمک . بدون این که به من نگاه کنه رفت.

خیره شده بودم به مسیر رفتن دختره. من اینو از کجا میشناسم!!

_این موقع شب از کجا میای؟

صدای آرتام منو به خودم آورد.

باز چی گفت!!؟ چه لذتی میبره از انیت کردن من؟ عجب آدمی ها... بعده این همه مدت اومده، اونم با یه دختر... اونوقت از من حساب میپرسه. به چه حقی؟

خیلی عصبانی شدم. احساس کردم صورتم سرخ شده. گفتم:

_به تو چه؟ هـان؟ به تو چه؟ تو برو به کثافت کاریات برس. مهسا جونت منتظره.

همزمان با این جمله در و بستم.

نفس نفس میزد. دستام میلرزید. بازم داشت گریه ام میگرفت. ولی به خودم قول داده بودم به خاطره آرتام گریه نکنم.

قیافه دختره اومد جلو چشم. موهای مش شده، چشمای سبز و آرایش غلیظ. اینا واسم خیلی آشنا بود. اون چشمای سبز و قبلا هم دیده بودم. تمام فسفر بدنم و فرستادم به مغزم و تمرکز کردم.

یه خاطره محو اومد جلو چشم.

اتاقِ آرتام جون کجاست؟

آهان... فهمیدم این همون دختره تو بیمارستان بود. همونی که با غرور آرتام و پرسیده بود.

به همین اسونی اون بتی که از آرتام ساخته بودم شکست.

یعنی همش دروغ بود؟؟!!

چسبیدم به دیوار. پشتِ این دیوارِ سردِ عشقِ من با یه دختر دیگه داره...

دستمو کشیدم به دیوار.

بهش دست نزن، بوسش نکن، حتی نگاهش نکن. اون مال من. آرتام من

کو؟ کجاست؟ قلبمو کجا گذاشتم؟ پیش کی جا گذاشتم؟ پیش آرتام!!

مشتمو کوبیدم به دیوار. با گریه گفتم:

آرتام؟ آرتام؟ پیش بده...

عشقم؟ پیش بده....

دِ لعنتی قلبمو پس بده. تو که نمیخواستیش چرا...

دیگه حالِ خودمو نمیفهمیدم. خوابیدم رو سرامیکا و پاهامو جمع کردم تو شکمم. گریه میکردم و فحش میدادم. گاهی هم بین ضجه هام التماس میکردم ولی نمیتونستم تصمیم بگیرم که عصبانی باشم یا دل شکسته؟

از زورِ گریه خوابم برد.

با احساسِ گرمای شدیدی چشممو باز کردم. عرق کرده بودم. موهام چسبیده بود به پیشونیم. دستمو کشیدم به گردنم، خیس خیس بود. بدنم درد میکرد و گلوم میسوخت.

احتیاج شدیدی به سهند داشتم. بی اختیار بلند شدم و رفتم سمت تلفن. چشم میسوخت و سنگین شده بود. به زور شماره رو گرفتم.

یه بوق..

دو بوق..

سه بوق..

_بله؟

_سلام مامان مریم. خوبین؟ بابا علی خوبه؟

صدام بد جور گرفته بود.

_سلام فرشته کوچولوم (به خاطر معنی اسم اینو میگفت). ما خوبیم. تو چطوری عزیزکم؟ مثل این که سرما خوردی.

_نه خوبم. میخواستم بپرسم میشه من یه چند روزی پیام خونتون؟ البته نمیخوام مامان اینا بفهمن.

با تعجب گفت:

_یعنی میخوای بیای ارومیه ولی پریناز نفهمه؟ چرا؟

_اجازه بدین پیام, همه چیو تعریف میکنم براتون.

با تردید گفت:

_قدمت رو چشم. کی میخوای بیای؟ بلیط گرفتی؟ اگه نه, بگم علی واست جور کنه.

_ امروز میرم مرخصی بگیرم. آگه جور شه بعدش بهتون خبر میدم. فعلا خداحافظ.

_ منتظرتم.

صورتمو شستمو لباسامو پوشیدم. زنگ زدم آژانس.

بعد از ۱۵ دقیقه رسیده بودم بیمارستان و دم درِ اتاق دکتر سماوات بودم تا اجازه ورود بده.

_ بفرمائید.

_ سلام آقای دکتر. خسته نباشید. اجازه هست؟

_ خواهش میکنم خانوم افشار. بفرمائید بشینید.

رو مبلِ چرمی نزدیک میزش نشستم. داشتم فکر میکردم که چطوری سر صحبتو باز کنم که خودش سکوت و شکست:

_ مشکلی پیش اومده دخترم؟

با من و من گفتم:

_ اومده بودم ازتون مرخصی بگیرم. میدونم باید از خانوم حبیبی اجازه بگیرم ولی راستشو بخواین بس که مرخصی گرفتم دیگه روم نمیشه. اینه که گفتم مزاحم شما شم.

خندید و سرشو تکون داد.

_ میشه بپرسم چرا انقدر مرخصی میگیری؟ از اون مهمتر چرا دیگه دل به کار نمیدی؟ آگه مشکلی داری بگو تا کمکت کنم.

_ یه مدتِ حال خوب نیست. قول میدم این آخرین بارم باشه.

یه کم مکث کردم و ادامه دادم:

_ از دست کسی کاری بر نیاید.

دستاشو قلاب کردو گذاشت رو میز. به یه نقطه خیره شده بود. بعد از چند دقیقه گفت:

_ ۳ روز کافیه؟

با ذوق گفتم:

_ بله مرسی. قول میدم دیگه تکرار نکنم.

یه چیزایی روی کاغذ نوشت، گذاشت تو پاکت و داد دستم.

_ هر وقت برگشتی اینو بده به خانوم حبیبی.

پاکتو گرفتم گذاشتمو تو کیف. تا خواستم از اتاق برم بیرون گفت:

_ خانوم افشار سعی کنید سر قولتون بمونید.

زیر لب چشمی گفتمو درو بستم.

درحالی که میرفتم سمت آسانسور شماره بابا علی و گرفتم. فکر کنم گوشی به دست منتظر من نشسته بود چون بلافاصله جواب داد:

_ بخرم بابا؟

خنده ام گرفت. گویا وضع از اون چیزی که فکر میکردم وخیم تره. نه تنها گوشی به دست بود، بلکه نشسته بود دفتر هواپیمایی تا با زنگ من بلیط بخره.

با خنده گفتم:

_ انقدر دلتون برام تنگ شده؟

شاسیو فشار دادم.

_اون که بله، ولی مشکل اینه که مریم از صبح پدرمو درآورده. من این بلیط و بخرم
یه نفس راحت میکشم.

در آسانسور باز شد. رفتم داخل. اول خواستم برم بخش خودمون با صنم اینا
خداحافظی کنم ولی بعدش بیخیال شدم، ترسیدم آرتام و ببینم حال بدتر شه.
دکمه همکفو زدم.

_بی زحمت واسه امشب بخرین. فقط بابا میدونین که نمیخوام...
پرید وسط حرفمو گفت:

_بله میدونم مساله سکرت، نگران نباش حواسم هست.
ادامه داد:

_بابا جون برگشتش واسه کی باشه؟
_۲ روز بعد.

_یه لحظه گوشو نگه دار.

با یه نفر شروع کرد به حرف زدن. صداشو نمیشنیدم ولی حدس زدم که مسول فروش
باشه.

آسانسور ایساد. رفتم سمت در. با سر از نگهبان خداحافظی کردم. واسه یه تاکسی
دست تکون دادم. سوار شدمو آدرس دادم.

بابا علی بعد از چند دقیقه گفت:

_الو بابا؟ هنوز پشت خطی؟ پروازت ساعت ۴. رسیدی، جایی نرو خودم میام دنبالت.

_نه دیگه مزاحمتون نمیشم. یه در بست میگیرم میام.

_رو حرف بزرگتر حرف نزن دختر. گفتم میام یعنی میام.

_باشه چشم. منتظرتون میمونم. کاری ندارین؟

_نه عزیزم. مواظب خودت باش.

_به مامان مریم هم سلام برسونین. خداحافظ.

_خداحافظ.

_مرسی آقا همین بغل پیاده میشم.

پولشو حساب کردم و رفتم سمتِ در.

تو کیفم دنبال بهزاد میگشتم که یکی درو باز کرد. سرمو بلند کردم تا تشکر کنم، دیدم مهسا است.

پس شبو اینجا مونده. چشاشم که باد کرده.

معلوم نیست چی کار کردن که خسته شده تا الان خوابیده دختره جلف. دلم میخواد خفش کنم.

با زدن یه تنه بهش که مدیونمین اگه فکر کنین عمدی بود رفتم سمتِ پله ها.

بعد از حدوداً ۲ ساعت تاخیر و پرواز و ترافیک و ماچ و بوس، بالاخره رو راحتی های خونه مامان مریم اینا نشسته بودم و شکلاتِ داغ میخوردم.

بابا علی TV نگاه میکرد و مامان مریم سعی میکرد سرشو با پوست خیارِ تو پیش دستیش گرم کنه. هر از گاهی سرشو بلند میکرد و منو نگاه میکرد. بالاخره طاقت نیاورد و گفت:

_دایانا نمیخوای بگی چت شده؟ با پریناز حرفتون شده؟ نکنه مهدی چیزی گفته بهت؟

_هیچ کدوم، فقط دلم گرفته.

بابا علی گفت:

_آهان، پس دلت واسه ما تنگ نشده. هوای سهندو کردی؟

با پررویی تمام گفتم:

_بله.

از بچگی هر وقت ناراحت بودم یا این که دلم گرفته بود سرمو میذاشتم رو سینه سهندو گریه میکردم. اونم انقدر موهامو ناز میکرد و قربون صدقه ام میرفت که خوابم میبرد. نمیدونم چه حکمتی بود که بعد از بیدار شدن، همه غمو غصم یادم میرفت.

وقتی رفت، خیلی از دستش دلخور بودم. منگ بودم، نمیدونستم بعد از این، کی باید آروم کنه که خیلی اتفاقی فهمیدم اتاقشم تا حدی میتونه آرامش گمشده مو برگردونه. این شد که از اون روز به بعد هر وقت اعصابم خراب باشه به این اتاق پناه میارم.

آروم خزیدم زیر پتو. بالشو گرفتم بغلم و بوش کردم. بس که مامان مریم شسته بودش دیگه بوی سهندو نمیداد ولی همین که میدونستم سرشو میذاره رو این، خودش کلی بود.

چشامو بستمو سعی کردم ذهنمو از آرتام خالی کنم. موفقم شدم چون خیلی زود چشمام سنگین شد و خوابم برد.

یکی داشت نازم میکرد. چشامو باز کردم.

مامان مریم با یه خنده شیرین گوشه تخت نشسته بود.

_سلام.

_سلام به روی شیمیاییت. باز که آرایش تو پاک نکرده خوابیدی عزیزم.

_ببخشید یادم رفت.

_بهتری؟

_خیلی.

_ خوب خدارو شکر. پس پاشو بیا واست سوپ درست کردم. از همونایی که خیلی دوست داری.

با ذوق گفتم:

_ شیر؟

_ آره شکمو خانوم. تا سرد نشده بیا.

_ چشم. صورتمو بشورم میام.

طی ۲ روزی که اینجا بودم تا اونجایی که تونستم سعی کردم بیشتر تو اتاق بمونم و انرژی بگیرم. یه چند باریم مامان مریم همراهیم کرده بود و واسه نبودِ پسر و نوه اش گریه کرده بود. خیلی دلم میخواست بهش بگم به زودی سهند و یهدا میان ولی خوب نمیشد، قول داده بودم.

داشتم آماده میشدم برگردم تهران که تلفنم زنگ زد. تینا بود.

_ سلام خانومی.

_ بی معرفت، شنیدم اومدی ارومیه خیر ندادی؟

چشام گرد شد. با صدایی که تعجب توش موج میزد گفتم:

_ تو از کجا میدونی؟

_ صبح باباتو دیدم اون گفت.

دیگه داشتم از زور تعجب خفه میشدم. داد زدم:

_ چی؟ ولی بابا اینا که نمیدونستن. مگه میشه؟

_دیوونه, بابا مهدی تو نمیگم که بابا علی تو میگم. اینم از مضراتِ دو تا بابا داشتنِ ها
دایانا...

_بابا علی بهت گفت؟ از کی تا حالا انقد دهن لق شده من بی خبرم؟؟!! حالا خوبه
بهش گفته بودیم سکرت .

_اوووو چقد نق زدی، خودش نگفت که از آژانسِ ما بلیط گرفته بود، صبح اسمتو تو
لیست دیدم.

_آهان .میگم آخه.

ادامه دادم:

_تینا اصلا حال خوب نبود. ببخشید که خبرت نکردم.

_نه بابا خواهش میکنم. دیگه به این مسافرتایِ ۲ روزه ات عادت کردیم.حالت خوبه,
مگه نه؟

_آره، خیلی بهترم.

_میدونم تا چند ساعتِ دیگه پرواز داری, واسه همین مزاحمت نمیشم, برو به کارت
برس ولی همه چیو واسم mail کن. باشه؟

_اوکی. مواظب خودت باش. بابای.

_توام، بای.

یکی دو هفته ای میشد که برگشته بودم. با این که دیگه حال از هرچی دکتر و
بیمارستان بهم میخورد ولی سعی میکردم مثلِ قبل رفتار کنم, بشم همون دایانای شر و
شیطون که سر به سره همه میذاشت. تا حدی هم موفق شده بودم چون دیگه صنم اینا
سوال پیچم نمیکردن.

به قدری نسبت به آرتام تهی و سرد بودم که خودمم تعجب میکردم. دیگه حتی به رفت
و آمدای مهسا هم عادت کرده بودم.

با شیدا (از پرستارها ی جدید بود) سر طرز چیدمان داروها بحث میکردیم که با صدای التماس زن مسنی دوتامونم به سمت صدا برگشتیم.

_خانوم دکتر، دستم به دامنتون، پسرم حالش خوب نیست. کمک کنین.

یکم نزدیکش شدم و با لبخند گفتم:

_من پرستار اورژانس نیستم. الان میگم یکی از همکارام بیاد خدمتتون.

_تصادف شده، سرشون خیلی شلوغه. تورو خدا یه کاری بکنین، یکی یدونه ام از دستم میره.

خنده ام گرفت:

_حالا کجاست؟

با دستش به اتاق روبه رو اشاره کرد. با هم به سمت اتاق رفتیم. تا درو باز کردم، صدای خیلی قشنگه آشنایی گفتم:

_خانوم دکتر دستم به دامنتون، مامانم منو خفه کرد یه خواب آوری چیزی بهش بدین شاید آروم شه.

با شک سر تا پامو چک کردم و رفتم سمت تخت:

_شما مادر و پسر چه اصراری دارین که بگین من دامن پوشیدم؟

خواستم حرفمو ادامه بدم که با دیدنش بی اختیار صدامو بردم بالا و گفتم:

_داریش —وش —؟؟؟!!! تو اینجا چی کار میکنی؟ چه بلایی سر خودت آوردی؟

_به به دایانا خانوم. میگن کوه به کوه نمیرسه ولی آدم به آدم میرسه همینه ها.

برگشت سمت مامانش که داشت با استرس نگاهش میکرد و گفتم:

_دستت درد نکنه مامانم، جیگر طلاترین دکتر و پیدا کردی واسم.

_آه, داریوشِ حالِ بد شد, نگو این کلمه رو خوشم نمیاد.

بلند خندید و گفت:

_میدونم.

بدونِ در نظر گرفتنِ حضورِ مامانش گفتم:

_بگو ببینم, نکنه مسببِ این شلوغی تویی؟

_نه بابا. من بدبختِ خودم قربانیم, مگه نمیبینی؟ تو که خودت میدونی چه دست فرمونی دارم. باقی...لوا...

با خنده گفتم:

_خوشمزه, بذار ببینم درجهٔ خسارتِ چقدره بعد حساب میکنیم با هم.

چشمکی زدم و شروع کردم به معاینه اش. صورتش زخم شده بود ولی معلوم بود چیز خاصی نیست. چیزی که نگرانم کرد برآمدگی سرش بود.

بعد از این که زخماشو تمیز کردم گفتم:

_دیگه واسه بقیه اش باید دکتر بیاد.

_مگه تو دکتر نیستی؟

_نه من پرستارم.

تا اینو گفتم در با صدای وحشتناکی باز شد. آرتام نگاهی به سر تا پای من که تا کمر خم شده بودم رو داریوش کرد و گفت:

_۲ ساعت منتظرم ببینم کی قراره از دوستِ پسرت دل بگنی و به کارت برسی. معلوم هست اینجا چی کار میکنی؟ مگه اینجا بخشِ تو؟

بیچاره مامانِ داریوش گیج شده بود. با تعجب رو به پسرش گفت:

_مگه این خانوم دوست دخترته.

خیلی خجالت کشیدم. با تته پته گفتم:

_نه اصلا، آقای دکتر اشتباه برداشت کردن. با اجازه.

وقتی از کنارِ آرتام رد میشدم، طوری که فقط اون بشنوه گفتم:

_مزخرفترین آدمی هستی که میشناسم. تلافی این کار تو سرت در میارم.

اونم مثلِ من صداشو آورد پایین. سرشو نزدیکِ گوشم آورد و با اخم گفت:

_چیه؟ نکنه بازم ماشینمو خط میندازی؟

تا حدِ ممکن سرمو انداختم پائین و رفتم سمتِ آسانسور. دندونامو رو هم میساییدم و زیر لب غر میزدم. دیوونه خجالتم نمیکشه. مثلا اینجا بیمارستانه ها، ببین چطور پیشه مامانِ داریوش بی ابروم کرد.

حالا قضیه ماشین و از کجا میدونه؟! یعنی کی بهش گفته؟ شایدم خودش دیده... حتما خودش دیده پسره فضول. صبح تا شب میچسبه به اون پنجره اتاقش مردمو دید میزنه. من نمیدونم کی دکتری میکنه.

غر غر کنان رفتم سمتِ ایستگاه. صنم و سوسن پچ پچ میکردن تا منو دیدن یه چیزو پشتشون قایم کردن.

با شیطنت گفتم:

_چیه؟ واسه من کادو خریدین؟ قایمش نکن دیدم.

رنگِ دوتاشونم پرید.

صنم: مالِ تو نیست.

سوسن: ربطی به آرتام هم نداره.

صنم چشم غره ی بدی واسه سوسن رفت. سعی کرد لبخند بزنه:

_چرا چرت میگی سوسن جون. برو به کارت برس عزیزم.

نمی خواستم بیشتر از این فضولی کنم ولی از طرفی بهشون شک کرده بودم، از طرفیم یه ترسِ خاصیو احساس میکردم.

نتونستم صدامو کنترل کنم و با استرس گفتم:

_چی تو دستته صنم. بده ببینم.

نمیدونم تو صدام تحکم بود یا تمنا، هرچی که بود باعث شد صنم دستشو به طرفم دراز کنه.

یه کارتِ قرمزِ جیغ با کناره های سفید. فوق العاده جلف و زشت. اولش فکر کردم کارتِ تبریکی چیزیه ولی با دیدن اسمِ خودم روش، کنجکاو شدم از نزدیک نگاهش کنم.

هنوز تو شوکِ نوشته های کارت بودم که مهسا روبروم ظاهر شد. دستش یه جعبه شیرینی بود. با نازِ خاصی گفت:

_پسندیدیش؟ آرتام جون انتخابش کرده.

باید حدس میزدم کارِ آرتام. تابلو، وقتی دختری مثل مهسا رو برا ازدواج انتخاب کرده حتما بد سلیقه است دیگه.

دلم میخواست خودمو از اولین ارتفاع پرت کنم پائین.

با این که دوری آرتام و وجود مهسا دیگه عادی شده بود ولی دروغ چرا اصلا انتظارِ همچین چیزیه نداشتم.

از دستِ خودم خیلی عصبانی بودم. از دستِ حماقتم عصبانی بودم.

چطور تونسته بودم به این راحتی با یه لبخند، ۴ تا حرف و یه بوسه، عاشق بشم !!!؟
چطور تونسته بودم به این راحتی خیال پردازی کنم !!!؟

البته قصه مشکلی نداشت. یه پرنسس با یه دنیا امید و آرزو، یه شاهزاده سوار بر اسب سفید. فقط بدبختی اینجا بود که پرنس، عاشق جادوگر قصه شده بود.

دیگه کارم از هنگ کردن مغز گذشته بود، این دفعه قلبم قفل کرده بود. احساس خاصی داشتم. یه خلا، یه خلصه، شاید یه ترس ولی هرچی بود باعث شده بود سکوت کنم، نمیذاشت بغضم بترکه و گریه کنم.

کارت تو دستمو مچاله کردم. دوئیدم سمت دستشویی و هرچی خورده بودم بالا آوردم. مشتی آب زدم به صورتم و برگشتم ایستگاه.

مهسا هنوز در حال پخش شیرینی بود. در اتاق آرتام باز شد و او مد بیرون.

با دیدن مهسا اخماشو کشید تو هم. دستش داشت میرفت تو موهایش که یهو مثل این که یه چیزی یادش افتاده باشه برگشت طرف ایستگاه و منو نگاه کرد.

دستش رسید به موهایش، اخماش باز شد. با چشمای غمگینش خیره شد به من.

ناخودآگاه لبخند بی جونی زدم. نمیدونم، شاید میخواستم با این کارم بهش اطمینان بدم که حالم خوبه. لازم نیست نگرانم باشه.

صدایی دم گوشم شنیدم:

بهت گفته بودم دل نبند بهش، مگه نه؟

حبیبی بود که با تاسف داشت نگاه میکرد و سرشو تکون میداد. جوابشو ندادم.

دلم میخواست زمان بایسته. از اتفاقات احتمالی میترسیدم.

مهسا یکی از کارتای تو دستشو گرفت سمت دکتر تقی خانی که با فک باز و چشمای گرد شده داشت نگاهش میکرد.

آرتام با دیدن کارت تکیه شو از در گرفتو با یه حرکت دست مهسا رو کشید، هولش داد تو اتاقش.

صداشون واضح نبود ولی فکر کنم دعواشون شده بود. صدای چرا این کارو کردی آرتام تو بخش پیچید، پشت بندشم صدای گریه مهسا. همه از تعجب سر جاشون خشکشون زده بود. سوسن گفت:

_گویا آقا داماد سوپرایز عروس خانوم و نپسندیدن.

خنده عصبی ای کرد. گنگ نگاش کردم. خواستم جوابشو بدم که موبایلم زنگ خود. سهند بود.

صدامو صاف کردم و گفتم:

_سلام داداشی.

به ترکی گفت:

_ یهدا جان صبر کن الان میدم با توام حرف بزنه.

صدای یهدا رو نشنیدم ولی مثل اینکه قانع نشد چون سهند با کلافگی گفت:

_ دایانا جان, گوشو میدم به این خانوم کوچولو, کچلم کرد.

بدون این که منتظر جواب از طرف من باشه گوشو داد به یهدا.

با لحن بچگانه اش گفت:

_melaba anne. (سلام مامان)

_ ? a güzelim? nasıl? bitanem? kım?) عشقم ؟ یکی یدونم ؟ چطوری خوشگلم ؟ (

_babam helseyi tofladı, biz sana geliyoruz. (بابام همه چیو جمع کرده . ما داریم میایم پیش تو)

ne zaman balım?_ (کی عسلم ؟)

iki gün önce. _ (دو روز قبل)

خنده ام گرفت.

zamandır, gelecek için sonra demen ‘nce geçmi.yahdacım?_
gerekior.anladın mı

(یهدا جونم قبل برای زمان گذشته استفاده همیشه باید بگی بعد. فهمیدی؟)

.anladım_

(فهمیدم.)

afferim sana.artık telefonu babana verirmisin?_

(آفرین.حالا تلفنو میدی به بابا؟)

tamam. hotta kal._

(باشه. خداحافظ.)

سهند گوشيو گرفت و گفت:

_بچه ام هنوز مشکل زمان مکانی داره.

_هنوزم که بلد نیست فارسی حرف بزنه. هیچی یادش ندادی؟

با خنده گفت:

_چرا, ۳ تا جمله بلده. گشنمه، تشنمه و جیش دارم.

بلند خندیدم و گفتم:

_ خوب حله. جمله های ضروری و یاد گرفته، باقیشم خدا بزرگه, یه کاریش میکنیم.
حالا دقیقا کی میان؟

_ پس فردا صبح ساعت ۳ از استانبول واسه تهران پرواز داریم. یهدا میگه اول باید
مامان دایانامو ببینم.

_ الهی فداش شم. حالا که شما نمیتونین برین, به مامان اینا خبر میدم که اونا بیان اینجا.

_ نخیر همیشه، خانوم فرمودن به کسی خبر ندیم. خودش میخواد از ایران زنگ بزنه
بگه اومده.

_ لا اله الا الله... موندیم دست این نیم و جـبـیا. بخدا اگه بفهمن پوست از سرمون
میکنن.

_ این همه مدت صبر کردن ۲ روزم روش.

_ باشه هر جور راحتی. منتظرتونم. مواظب خودتون باشین.

منتظر جواب نشدم، تلفنو قطع کردم.

اطرافمو نگاه کردم. خوب خدارو شکر حبیبی رفته بود. سرو صدای آرتام اینام دیگه
نمیومد، خبری از جمعیت فضول چند دقیقه پیشم نبود. فقط سوسن بود که با یه لبخند
شیطون شایدم خبیثانه منو نگاه میکرد. وقتی تعجبمو دید گفت:

_ مهسا با گریه رفت. آرتام هم با کلی عذر خواهی همه کارتارو جمع کرد.

چونه شو خاروند و ادامه داد:

_ اـــــم... دیگه چی؟ اهان دکتر زمانی هم رفت اتاقش.

_ اونجا چرا؟

_آرتام تا یک ساعتِ دیگه باید میرفت اتاق عمل، انتظار نداری که با این اعصابش بره بیفته به جون بیمار. حتما رفته جاشو باهاش عوض کنه. چمیدونم بابا، مهم اینه که قضیه عروسی منتفی شد.

تا اینو گفت یادِ کارتِ تو مشتم افتادم. با هیجان گفتم:

_آخ جون. کارتِ من یادش رفت.

اینو گفتمو کارتو گذاشتم رو میزو شروع کردم به صاف کردنش.

_یعنی خاک تو سرت دایانا. همچین ذوق میکنه هر کی ندونه فکر میکنه نصفه گنج قارون و کش رفته.

خودمم خنده ام گرفته بود. تا همین نیم ساعتِ پیش میخواستم کارتو بکنم تو حلقِ مهساها ولی الان با حساسیتِ خاصی داشتم صافش میکردم.

نمیدونم از تاثیراتِ حرف زدن با سهند بود یا به خاطرِ کارِ آرتام ذوق کرده بودم. هر چی بود آرامشِ خاصی داشتم.

با چشمای خواب الود مانیاتور و نگاه کردم. سعی کردم از بینِ اون همه شماره و اسم، پروازِ سهندو پیدا کنم.

خمیازه کشیدم.

یکی دم گوشم گفت:

_میخوای بغلم بخوابی؟

همون لحظه یه چیزی چسبید به پام. داشتم سکتِه میکردم. یه چند تا فحش ۱۸+ آماده کردم تا نثارش کنم که با دیدنِ سهند همش پرید. اون چیزیم که به پام چسبیده بود یهدا بود.

نگاش کردم، دلم ضعف رفت برارش. چقدر بزرگ شده بود. نمیتونستم تصمیم بگیرم اول کدومشونو بغل کنم تا اینکه سهند گفت:

_کشت خودشو بچه ام، بی انصاف بغلش کن.

خم شدم، از پاهام کندمشو محکم بغلش کردم. بوس بارونش کرده بودم که به ترکی گفت:

_لپمو تموم کردی، یه کمیشو نگه دار من طرفدار زیاد دارم.

بینیشو کشیدمو گفتم:

_شیطون.

بعد از یه مکتِ کوچیک گفت:

_فهمیدم چی گفتی. من شیطون نیستم. مثل تو فرشته ام.

خندیدم و گذاشتمش پایین. بلافاصله دوبید سمتِ چمدوناشون.

سهند در حالی که نگاهش میکرد گفت:

_میبینی دایانا عینِ خودته. همش فکر میکنه یکی قراره وسایلشو بدزده.

_نمیخوای بغلم کنی؟

دستاشو باز کردو دورِ بازو هام حلقه کرد. موهامو بوس کردو محکم منو به خودش فشار داد. سرمو گذاشته بودم رو سیشو نفسهای عمیق میکشیدم. دلم لک زده بود واسه این بو، این آرامش، این سکوت. تازه داشتم غرق لذت میشدم که یکی با لحن خیلی بدی گفت:

_شما ۲ تا چه نسبتی با هم دارین؟

از بغلش اومدم بیرون. با دیدن مردِ یونیفورمی نمیدونم چرا هل شدم. احساس کردم رنگم پریده. همه اطلاعات از ذهنم پاک شد. از بچگی از پلیس میترسیدم.

با صدای بلندتری گفت:

_مگه با شما نیستم!!?

بی اختیار چنگ انداختم به بازوی سهند. خدایا چرا مغزم قفل کرده؟! این پسره چه نسبتی با من داره؟

بر عکس من، سهند خیلی خونسرد بود. با لحن دلگرم کننده ای گفت:

_نسبتِ خونی.

پلیسه با تمسخر گفت:

_پس دختر عموته??

پاهام شل شد. خاک تو سرم، پس نامحرمه؟ آخه من اینجا چه غلطی میکنم؟ خدایا غلط کردم...

سریع بازو شو رها کردم.

سهند گفت:

_نخیر. اشتباه حدس زدین، خواهرمه.

آهان.... یادم اومد این داداشمه. نفس راحتی کشیدم و شروع کردم به خندیدن.

پلیسه با تعجب نگام کرد و رو به سهند گفت:

_کارت شناسایی.

نامحسوس پشت سهند قایم شدم و کارت ملیمو دادم دستش. سهند هم پاسپورتشو که هنوز دستش بود و داد.

یه نگاه سر سری کردو با یه ببخشید از مون دور شد.

همین که رفت سهند بلند بلند خندید.

_دختره خوب, تو هنوزم از پلیس میترسی؟

_وای سهند بخدا قلبم تو دهنم میزد.

_بریم که دارم از بی خوابی میمیرم.

نگاهی به یهدا کردم که مثل کنه چسبیده بود به چمدونا و دور و برشو کنترل میکرد:

_تو چرخ و بیار منم یهدا رو بغل میکنم.

_ماشینت کجاست؟

با خنده گفتم:

_ماشین ندارم.

_چی؟ ۲ تا بابای گردن کلفت داری ولی ماشین نداری؟ عب نداره. خودم برات میخرم, تا داداشتو داری غم هیچیو نخور.

_قربون داداش دست و دل بازم بشم. ماشین میخوام چی کار تواین این ترافیک!!؟ همه تاکسیها دربست در خدمتمونن.

_حالا یکی از این راننده خصوصیا تو صداش کن بیاد تا همینجا ولو نشدم از زور خواب.

سرمو تکون دادم و رفتم سمت تاکسی. سهندم دنبالم اومد.

تا برسیم، هوا کاملا روشن شده بود. یهدا بغلم خوابیده بود. کیفو دادم دست سهند و گفتم:

_پول و بهزاد و درار. من دستم بنده.

با شیطنت گفتم:

_چشم روشن. پسر قایم کردی تو کیفیت؟

_ بی نمک. زود باش بابا, رسیدیم.

بعد از کلی سر و صدا و عرق ریختن بالاخره رو کاناپه ولو شدیم. یهدا رو گذاشته بودم رو پامو موهاشو ناز میکردم.

_اون بچه رو ول کن, یکم به من برس.

_حسود. حالا خوبه دختر خودته ها. در ضمن مگه نمیگفتی خوابت میاد؟ برو بخواب دیگه.

در حالی که سعی میکرد تیشرت سفیدشو در بیاره گفت:

_خوابم پرید. دارم از گشنگی میمیرم.

بالاخره موفق شد. تیشرتو پرت کرد رو میز.

_تورو خدا تعارف نکن سهند. خواستی شلوارتم درار. زشته بابا پیش بچه.

_اون که خواب. حرفو عوض نکن یه چیزی بده بخورم.

یهدا رو بردم اتاقم و آرام گذاشتم رو تخت. برگشتم پیش سهند. حالا دیگه پاچه های شلوارشم تا کرده بود و پاهاشو گذاشته بود رو میز.

_ چی میخوری بیارم برات؟

_هیچی.دیگه گشنم نیست.

_وا؟ سه_____ند؟ مسخره ام کردی؟

خنده مستانه ای کردو گفت:

_ول کن اینارو. بگو ببینم چرا انقدر لاغر شدی؟

به جای اینکه جوابشو بدم خیلی بی ربط گفتم:

_حالا که گشتت نیست, میای بریم بخوابیم؟

خمیازه ای کشیدو گفت:

_تو که چیزی ندادی بخوریم، حداقل یه جا نشون بده بخوابیم.

بعد از چند دقیقه در حالی که سرم رو سینه سهند بود به خواب عمیقی فرو رفتم.

_گشتمه, تشنه, جیش دارم.

یکی جفت پا پرید رو تخت.

دوباره همون جمله تکرار شد.

یه کوچولو چشمو باز کردم. میترسیدم خوابم بپره. صدا هر لحظه دور تر میشد.

سهند به کمر خوابیده بود. سرم رو شونه اش بود و یه پام لای پاهاش.

مثل فنر از جام پریدم. سهند بازوم و گرفت با صدای خش داری گفت:

_بی خیال شو دایانا.

با کف دستم زدم به شکم لختش. صدای شق بدی داد. گفتم:

_ولم کن سهند، بچه جیش داره.

یهو چشاشو باز کرد. بازومو ول کرد و با تحکم گفت:

_یهدا.

بعد از چند ثانیه در باز شد و یهدا اومد تو. در حالی که ۲ تا دستشو گذاشته بود لای پاشو همش تکون تکون میخورد.

سهند به ترکی گفت:

_یهدا دستشویی داری؟

محکم زدم به بازوش و گفتم:

_مگه کوری؟ چه سوال مسخره ای میپرسی.

یهدا رو بغل کردم و بردم دستشویی. خواستم باهانش برم تو که گفت:

kendim yaparım._

(خودم بلد.)

با تعجب گفتم:

ozaman niye bizi uyandırdın?_

(اگه بلدی پس چرا بیدارمون کردی؟)

فقط خندید. کلافه برگشتم تو اتاق.

سهند گفت:

_چیه، خیط شدی؟ حالا فهمیدی چرا اون سوالو ازش پرسیدم؟ فقط میخواست ادیت کنه والا خیلی وقته خودش میره دستشویی.

_عجب جونوری ها.

بعد ادامه دادم:

_آه، سهند پاشو یه چیزی تنت کن. واسه یهدا بد آموزی داره.

با چشماش به سینش اشاره کرد و گفت:

_چطور وقتی سرتو میذاشتی اینجا بد آموزی نداشت!?!!

چشم خورد به خالکوبیش. بی اختیار دستمو کشیدم روش. چقدر بابا اینا مخالفت کرده بودن که اسم منو تتو نزنه ولی کو گوش شنوا. وقتی بادِ جوونی تو سرت باشه همه چی واست منطقی به نظر میاد. اینم جزو اشتباهات خنده دار سهند بود...

دستمو گرفت تو دستشو گفت:

_cansu همیشه حرص میخورد وقتی اینو میدید.

احساس کردم پکر شد. واسه این که جو و عوض کنم ابرو هامو ۲،۳ بار انداختم بالا و با شیطننت گفتم:

_مگه اونم لخت تورو میدید؟

_نه فقط واسه تو کشفِ حجاب کردم!!

خندیدم و از اتاق خارج شدم. یهدا خیلی آروم نشسته بود پشتِ میزِ آشپزخونه. تا منو دید گفت:

_ . ben gevrek istiyorum

(من برشتوک میخوام)

_ ? şuan gevreğimiz yok ama yüzümü yıkadıktan sonra çok güzel
yumurta yaparım sana.tamam mı

(الان برشتوک نداریم ولی بعد از اینکه دست و صورتمو شستم واست یه نیمرو تپل درس میکنم. باشه؟)

_tamam.

(باشه.)

رفتم تو اتاق. کمرم درد میکرد. چون دیشب یهدا رو تخت من خوابیده بود، من و سهند مجبوراً رو تخت تک نفره اتاق مهمون خوابیدیم.

کشو قوسی به بدنم دادم. صورتمو شستم و موهای بلندمو شونه کردم. بعد از اینکه با کلیپس بستمشون رفتم آشپزخونه.

سهندم اومده بود. تیشرتشو پشت و رو پوشیده بود.

یهدا با دیدن من گفت:

anne?? babamada şahanda mumurta yaparmısın ?_

(مامان؟ واسه بابام نیمرو درست میکنی؟)

سهند خندید و گفت:

_اولا şahanda نه و sahanda. بعدشم چند بار بگم به دایانا نگو...

پریدم وسط حرفشو گفتم:

_سهند کاریش نداشته باش. من دوست دارم بهم بگه مامان.

یهدا از وقتی که زبون باز کرد و منو شناخت بهم گفت مامان. کسی مخالفت نکرد. سهند هم اگه گاهماً گیر میده فقط به خاطر منه، والا واسش فرقی نداره که یهدا منو با چه صفتی صدا کنه.

بعضی وقتا یهدا انقدر بی خیال بهم میگه مامان که احساس میکنم فکر میکنه اسم من مامان نه دایانا.

بعد از خوردن صبحانه رو به یهدا به ترکی گفتم:

_یهدا جان نمیخوای به مامانی اینا خبر بدی که امدی؟؟ گنا دارنـا.

دستاشو با ذوق کوبید به همو گفت:

_میهام میهام.

بازم سهند مثلِ لاکِ غلط گیر پرید وسط و گفت:

_میهام نه میخوام.

شماره خونه ی مامان مریم اینا رو گرفتم. زدم رو اسپیکر و دادم دستِ یهدا.

_الو؟

_ . anne anne biz geldik

(مامان بزرگ ما اومدیم)

_الو؟ یهدا تویی؟ الهی قربونت برم, کجایی؟

یهدا با چشمایِ منتظر بهم زل زد. دِ بیا من اینو چطوری ترجمه کنم آخه؟

گوشیو از دستش گرفتم و گفتم:

_سلام مامان مریم. خوبین؟

_اومدن ایران؟ چرا نیومدین اینجا؟

_قضیه اش مفصله. شما باید...

نذاشت جمله مو تموم کنم. با گریه گفت:

_خیله خوب, قطع کن به پریناز زنگ بزنم خبر بدم.

تا خواستم یه چیزی بگم داد زد و گفت:

_ نه, قطع نکن بده با سهند حرف بزنم.

با خنده گوشیو دادم به سهند و برگشتم پیشِ یهدا.

دستاشو رو سینه اش قفل کرده بود. لباسو جمع کرده بود و آماده گریه بود.

موهاشو بوس کردم و بازم به ترکی گفتم:

_گریه نکن عشقم. بیا با موبایل زنگ بزنییم به مامان پریناز, به اون خبر بده.

_ولی من نمیفهمم اونا چی میگن.

_مامان پریناز یکم ترکی بلده. زنگ بزنی؟

اخماشو باز کرد و گفت:

_باشه.

شماره موبایل مامانو گرفتم. مثل دفعه قبل زدم رو اسپیکر دادم دست یهدا.

_سلام دایانا جون. خوبی مامان؟

_. peri ben geldim

(پری من اومدم.)

من یادش داده بودم که به مامانم پری بگه. اینم حرص سهندو در میاورد. خوب چی کار کنم, بچه ده تا ده تا فک و فامیل داره, همیشه که به همشون یه چیزی بگه. والا...

مامانم گفت:

_یهدام. ? seni özledim mi

(دلتم برات تنگ شده بود؟)

یهدا چشماشو ریز کرد و رو به من به ترکی گفت:

_سوال پرسیدی؟ الان من باید جواب بدم که دلش واسه من تنگ شده یا نه؟

پقی زدم زیر خنده و گفتم:

_ نه عزیزم. منظورش این که دلش واسه تو تنگ شده.

پفی کرد. معلوم بود حوصله اش سر رفته. دوباره بوسش کردم و گفتم:

_ میخوای من حرف بزنم؟

با سرش گفت آره. گوشو گرفتم و گفتم:

_ بچه هنگ کرد ماما با این ترکی حرف زدنت.

_ خوب چی کار کنم!! بلد نیستم. ول کن حالا، چرا خبر ندادین؟ کی حرکت میکنین؟

_ دستور نوه تون بوده به من چه. اگه میشه با ماما مریم اینا هماهنگ کنین شما بیاین اینجا.

_ دایانا تلفن زنگ میزنه. قطع کن، خودم بهت زنگ میزنم. فکر کنم مریم باشه.

قبل از این که چیزی بگم خودش قطع کرد. رو به سهند گفتم:

_ زیاد گریه کرد؟

_ نه بابا. بیشتر مخ منو خورد که چرا زن نمیگیرم.

_ چه ربطی داره؟

_ ربطش اینجاست که من بلد نیستم بچه تربیت کنم، اگه زن بگیرم به یهدا یاد میده که آدم باید به خانواده ش خبر بده که داره میاد که اونام با گل و شیرینی بیان استقبالش.

زدم زیر خنده. عجب فرضیه جالبی.

با دیدن ساعت مثل برق گرفته ها پریدم هوا.

_سهند بدبخت شدم.

با نگرانی گفت:

_چرا؟ چی شد؟

_من باید یک ساعت پیش میرفتم بیمارستان. حبیبی خفه ام میکنه.

_حبیبی کیه؟ خوب مرخصی بگیر.

_نه همیشه، باید برم. اگه مجبور نبودم تنهاتون نمیذاشتم. ببخشید.

_نه بابا این چه حرفی؟! صبر کن برم لباسای یهدا رو بپوشونم باهم بریم. منم یه چند جا کار دارم.

با خنده گفتم:

_اوکی، فقط سهندی تیشرت خودتم درست کن.

یه نگاه به تیشرتش کردو گفت:

_برو بابا. توام گیر دادی به من.

طبق معمول با آژانس رفتیم. همین که پیاده شدم چشمم خورد به ماشین آرتام که پیچید تو حیاط بیمارستان.

آخیش خوب شد سهندو ندید. حوصله ی اخم و تخمشو نداشتم.

پسرۀ روان پریش، بس که دعوام کرده مثلِ چی ازش میترسم. دیوونه...

با لبخند پت و پهنی وارد بخش شدم. با دیدن حبیبی، جلو ایستگاه پرستاری، سریع سنگر گرفتم تا مبادا منو ببینه.

_میبینم که بازم دیر کردی !!

از ترس چسبیدم به دیوار. فکر کنم رنگم خیلی سفید شده بود، چون اونم هول کرد و با تته پته گفت:

_ خیلی ترسوندمت؟ حالت خوبه؟

_ نه نترسیدم فقط یه سکتۀ خفیف زدم. آخه چرا همیشه مثلِ روح...

با دیدن لبِ پاره اش بقیۀ حرفم یادم رفت.

_ کتک خوردی؟ بمیرم برات، لبت چی شده؟

چشماتش مهربون شد. لبخندِ محوی زدو گفت:

_ خدا نکنه، چیز خاصی نیست.

با لحنِ جالبی ادامه داد:

_ طرفو بینی چی میگی آجی؟؟ زدم جلو بندیشو آوردم پایین جونِ داداش.

خندیدم و گفتم:

_ حالا چرا مثلِ چاله میدونیا حرف میزنی؟

_ دیدم خیلی ترسیدی، گفتم شاید دلک بازی دربیارم بهتر شی. حالا نگفتی چرا قایم شدی؟

_ از دستِ گستاپو.

یه تایی ابروشو داد بالا و گفت:

_ گستاپو؟

_ آره دیگه. منظورم خانوم حبیبی. اگه ببینه دیر کردم...

انگشتِ اشاره مو کشیدم رو گلوم و گفتم:

پخ پخ.

یه کم فکر کرد. روپوششو درآورد و گفت:

کیفتو بده به من اینو بیوش.

با تعجب گفتم:

که چی بشه؟؟!!!

که نفهمه تازه رسیدی. بعد با مالِ خودت عوض میکنی.

پر بیراه نمیگفت. کیفو دادم دستشو تندی روپوشو پوشیدم.

رسمًا به تنم زار میزد. خیلی خنده دار شده بودم. آستیناشو تا کردم.

آرتام به زور جلو خنده شو گرفته بود. کیف و انداخت رو شونه اش. صداشو نازک کرد و گفت:

شوهرم هفته پیش از پاریس خریده برام.

یه دور رو پاشنه پاش چرخید و گفت:

رنگش قشنگه؟ بهم میاد؟

دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم. هرّ هرّ زدم زیره خنده و گفتم:

دستِ شوورت درد نکنه. محشر شدی، حالا برو بذار به کارم برسم.

دستشو خیلی نرم کشید به موهام و گفت:

همیشه بخند دایانا. دوست ندارم غمگین ببینمت.

اینو گفت و رفت. منم گذاشت تو کف شیرینی حرفش.

با یه بسم الله رفتم پیش بچه ها. حبیبی تا منو دید گفت:

_کجا بودی تا حالا؟

با پروئی تمام گفتم:

_جایی نبودم. با شیدا داشتم قفسه هارو درست میکردم.

سر تا پامو نگاه کرد و گفت:

_این چه وضعیه واسه خودت درست کردی؟

_این روپوش کارمه.

این چی بود گفتم؟؟!! یعنی چی روپوش کار!! مگه من عمله ام آخه؟

سوسن و صنم آروم داشتن میخندیدن. لپمو از داخل گاز گرفتم که نخندم.

حبیبی کلید کرده بود رو من. تا خواست چیزی بگه، یکی که نفهمیدم کی بود صداش کرد. هرکی بود خدا خیرش بده که خلاصم کرد.

صنم : دیوونه این چه وضعیه؟

سوسن: وضعو ول کن، اون چی بود گفتی؟ هرکی ندونه فکر میکنه خانوم کارگر نه پرستار مملکت.

گفتم:

_چی کار کنم؟؟!! از ترسم چیزه دیگه ای به ذهنم نرسید.

سه تایی زدیم زیر خنده.

لباسمو عوض کردم. آستینایِ روپوشِ ارتامو درست کردم و رفتم جلو درِ اتاقش. آروم در زدم.

_بفرمائید.

درو باز کردم ولی از جام جم نخوردم. همون دم در گفتم:

_آقایِ دکتر میشه یه چند لحظه تشریف بیارین بیرون؟

_چرا تو نمیای داخل؟

_آخه قبلا ۲ بار بهم گوشزد کردین که نیام اتاقتون، نمیخوام ناراحتتون کنم.

_من بگم غلط کردم، مساله حل میشه؟

خندیدمو رفتم داخل. روپوشو گرفتم سمتشو گفتم:

_مرسی، با این کارتون نجاتم دادین. درسته یه کم چرت و پرت گفتم ولی نفهمید.

از جاش بلند شد. نشست رو یکی از صندلی های چرمیش. با دست به من اشاره کرد که بشینم.

_مگه چی گفتی؟

_ازم پرسید این چه لباسیه؟ منم گفتم لباسِ کارم .

شروع کرد به خندیدن.

بلند بلند میخندیدو سرشو تکون میداد. بالاخره بعد از مدتی اشکِ گوشه چشمشو پاک کرد و گفت:

_ترس، آدمو به چه کارایی وا میداره.

خم شد رو میزش. لیوانشو برداشتو یه قلوب ازش خورد. وقتی نگاهمو دید گفت:

_اونطوری نگاه نکن. چایی، شکلاتِ داغ نیست. اگه هوس کردی بگم برات بیارن.

سرمو انداختم پایین، ناخود آگاه گفتم:

_آرتام؟

_جانم؟

چی گفت؟؟!!! با من بود؟؟ به من گفت جانم؟؟

احساس کردم قلبم تیر کشید. اصلاً انتظارشو نداشتم. آی... فکر کنم دارم ذوق مرگ میشم.

با شیطنت گفت:

_غش نکنی جینگیلی؟ بیخشید اشتباه شد.

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم.

با این که میخندید ولی همون غمِ همیشگی تو چشماش بود.

اصلاً نمیفهمم این پسره چشه؟ یه روز مهربونه، یه روز مثلِ سگ پاچه میگیره. یه روز بوسم میکنه، فرداش کارتِ عروسیشو پخش میکنه.

تا اینو گفتم یادِ سوالی که میخواستم بپرسم افتادمو گفتم:

_جون من کارت و خودت انتخاب کرده بودی؟

گویا انتظارِ این سوال و نداشت چون چایی پرید تو گلوش. بعد از چند تا سرفه با بی تفاوتی ظاهری ای گفت:

_کدوم کارتو میگی؟

بازم دلم نیومد بهش گیر بدم و ناراحتش کنم، واسه همین فوری گفتم:

_هیچی بیخیال.

با اجازه ای گفتمو از اتاق خارج شدم.

_سلام جیگر طلا.

اخمامو کشیدم تو همو برگشتم سمت صدا.

_ زهرمارو جیگر طلا. خوست میاد اذیت کنی؟ اگه یه بار دیگه بگی، دیگه باهات حرف نمیزنم.

قیافشو مظلوم کرد و گفت:

_دلت میاد؟ منه بیچاره ۲ ساعت منتظرتم. زیر پام بیشه زار تشکیل شد.

_حالا واسه چی اومدی آقای جنگلبان؟

به جعبه شیرینی تو دستش اشاره کرد و با خنده گفت:

_واسه امر خیر مزاحمتون شدم.

_تو شبا تو آب نمک میخوابی؟

_نه بخدا.... همون بچه که بودم یه بار افتادم تو آب نمک، باقیش خدا دادیه.

خندیدم. همزمان با من صنم هم خندید. با چشم و ابرو پرسید که این کیه؟

قبل از این که جواب بدم صدای عصبانی آرتام هممونو میخ کرد:

_پس واسه امر خیر اومدین؟ خیلی بیجا کردین؟ مگه بیمارستان جای این کاراس؟

لااله الا الله باز این پسره پیداش شد.

داریوش گفت:

_به به آقای دکترِ خشن. بفرمائید دهن‌تونو شیرین کنین.

آرتام صورتش از عصبانیت سرخ شده بود. با حرص نگاه کرد و گفت:

_حسابتو میرسم افشار.

بعدشم رفت تو اتاقش و درو محکم کوبید.

باز شدم افشار؟؟!! تا همین چند دقیقه پیش که جونش بودم. همون تشخیصی که روز اول در موردش داده بودم درست بود، ۲ شخصیتیه.

_مزاحمه؟ بزخم نفلس کنم؟

قبل از من صنم جواب داد:

_خاک به سرم، مزاحم چیه؟ ایشون دکتر زند هستن.

_بله میشناسمشون.

بعد ادامه داد:

_حیفه سرو صورت خوشگل‌تون نیس که میخواین خاک مالیش کنین؟

لپای صنم گل انداخت. داریوشم خیره شده بود بهش.

تک سرفه ای کردم.

رو به من گفت:

_معرفی نمیکنی؟

دستمو به قصد معرفی گرفتم سمت صنم و گفتم:

_صنم جان، از همکارا و دوستای عزیزم.

جهت دستمو به طرف داریوش تغییر دادم و ادامه دادم:

_داریوش خان، ناجی و راننده ی من.

با هم دست دادن. داریوش گفت:

_خیلی خوشوقتم صنم خانوم.

گفتم:

_حالا جدی جدی واسه چی اومدی؟

_گفتم که امر خیر.

_وس.

_بابا تشکرم امر خیره دیگه.

هممون خندیدیم.

بعد از خوردن شیرینی و چایی، نمیدونم داریوش چی در گوش صنم گفت که ریز خندیدو ۶۰ بار سرخ و سفید شد و بالاخره رو یه تیگه کاغذ یه چیزایی که احتمالاً شماره ش بود نوشت و داد دستش.

ولو شده بودم رو تخت استراحت اتاق انترنها. صنم هم روبروم نشسته بود و با لیوان تو دستش بازی میکرد. کل کارارو انداخته بودیم گردن دوتا پرستار جدید. هرچی باشه قدمت ما بیشتره، بالاخره باید زور بگیریم یا نه؟

_دایانا؟

_جانم؟

_داریوشو از کجا میشناسی؟

_ خیلی تصادفی شناختم.

_ چقدر تصادفی؟

مجبور شدم تمام ماجرا رو البته با سانسور قسمت فرار کردن از دست آرتام تعریف کنم برایش.

_ به نظرت پسره خوبیه؟

_ نظر خودت چیه؟

_ پسره خیلی مهربونیه، چشاش خیلی قشنگه. خیلی مودبانه شماره مو خواست و گفت قصد آشنایی بیشتر داره. چشاشم خیلی قشنگه. پسر شوخیم هست.

_ راستی صنم؟ نظرت در مورد چشماش چیه؟

_ خیلی قشنگه.

یهو متوجه حرفم شد و محکم زد به پام.

_ پاشو به جای این چرت و پرتا بریم یه عرض اندامی بکنیم تا صدای حبیبی در نیومده.

_ باشه فقط قبلش یه شیرینی دیگه بده بخورم.

بعد از یک عملیات موفق خود نمایی، برای صرف ناهار تشریفمونی بردیم غذاخوری بیمارستان.

برای اولین بار آرتام هم اومده بود. همچنین با حرص چنگالشو فرو میکرد تو ماهی که گفتم الان از سازمان حمایت از حیوانات، هر چند مرده میان و کت بسته تحویل قانون میدنش.

داشتم نگاهش میکردم که سوسن رد نگاهمو گرفت:

_خیلی دوشش داری دایانا؟

_بخدا خودمم نمیدونم. اصلا کاراشو درک نمیکنم. گاهی تا حدی مهربون میشه که میخوام بپریم بغلش، ماچش کنم ولی به ساعت نمیکشه، انقدر بداخلاق میشه که حتی نمیتونی سلامش بدی.

سوسن خواست جوابمو بده که الهام (یکی از اون ۲ تا پرستارهای جدید) نشت کنارمون و گفت:

_خودمونیم عجب تیکه ای این دکتر زند.

چی؟ چی گفت این میمون؟ مهسا کم بود حالا اینم شده رقیب عشقی واسه من؟ دلم میخواست موهاشو که از زیر مقنعه، طبقه جداگانه ای تشکیل داده بودو بگیرم بکشم عقبو با همون سرعت سرشو بکوبم به میز.

قبل از اینکه من جوابشو بدم صنم گفت:

_اولا صاحب داره.

با نگاهی به من ادامه داد:

_به فرضم که نداشته باشه، هستن کسایی که تو نوبت باشن اونم از نوع دوطرفه اش. درضمن تو اومدی اینجا پرستاری کنی یا جلف بازی؟

الهام دستشو گذاشت زیر چونه شو با لبخند مسخره ای گفت:

_هیچکدوم. اومدم دکتر بازی.

عجب دختر پررویی ها.

نذاشتم صنم جوابشو بده، سریع گفتم:

_بچه ها بریم دیگه. گوشیم اینجا آنتن نمیده. میترسم سهند زنگ بزنه نگران شه.

الهام سرشو برگردون سمت منو با همون لبخند مسخره اش گفت:

_سهند کیه؟

_چند تا چند تا الهام جان؟ تو گلوت گیر نکنه عزیزم؟ میترسم خدایِ نکرده خفه شی، بیفتی کیه مرگتو بذاری همه از دستت راحت شن.

با گنگی گفت:

_هان؟؟!!!

لبخندی زدمو گفتم:

_هان نه بله. ماهیو میگم....یکم بزرگه بیّا رودل نکنی.

آرتام با دهنِ باز نگامون میکرد. نمیدونم تو کفِ حرفایِ من بود یا الهام.

چند ساعتِ باقیمانده رو سرمو با مریضا و پرونده هاشون گرم کردم . خوشبختانه امروز زیاد سرمون شلوغ نبود ولی یکم خسته شده بودم.

تازه رسیده بودم دمِ درِ خونه. خیلی بی حوصله بودم، سعی داشتم درو باز کنم که آرتام گفت:

_میشه یکم با هم حرف بزنینم؟

برگشتم سمتِ صدا. وایساده بود تو چارچوبِ در. معلوم بود اونم تازه رسیده. هنوز لباساشو عوض نکرده بود.

_فکر نکنم منو شما حرفی واسه گفتن داشته باشیم.

دوباره همون نگاهِ غمگین، همون مظلومیتی که دلشون نمیفهمم. تکیه شو از در گرفت و اومد نزدیکم:

_دایانا آخه چرا انقدر منو اذیت میکنی؟؟

_من؟ من اذیت میکنم یا تو؟ آخه آدم انقدر مرموز، انقدر عجیب غریب؟؟!
نمیفهممت آرتام. نمیفهمم. با دست پس میزنی با پا پیش میکشی. یه روز میگی دوسم
داری، فرداش دست مهسا رو میگیری میاری خونه. واسم آهنگ میذار یو میگی عشقم
موندگار نیس، برو رد کارت ولی تا یکیو پیشم میبینی رگ غیرتت باد میکنه. والا
حسابی گیجم کردی.... چی از جونم میخوای؟ میخوای چیت باشم؟ دوست؟ معشوقه؟
همبستر یا همسرت؟ به ولای علی دیگه فرقی نداره واسم، فقط موضعتو مشخص کن.

قبل از این که بتونم عکس العملی نشون بدم لباسو گذاشت رو لبام.

حسّ آشنایی که تو این مدت گمش کرده بودم دوباره سر و کله اش پیدا شد. قبل از این
که غرق لذت بشم، دستمو گذاشتم رو سینه شو هولش دادم عقب.

_معلوم هست چه غلطی میکنی؟

_مگه نگفتی انتخاب کنم؟ منم انتخاب کردم. خیلی بیشتر از یه دوست معمولی دوست
دارم. بنا به دلایلی همسر نمی‌تونی باشی. پست معشوقه هم پر شده. میمونه فقط
همبستری.

با پوسخند گفتم:

_فکر میکردم اون پست و مهسا جونت پر کرده.

_همیشه واسه تو جا هست.

بدون این که حتی یه لحظه شک کنم یکی خوابوندم زیر گوشش.

اصلا تعجب نکرد. مثل این که خیلی وقت بود منتظر این سیلی بود. از لبش خون
میومد. نمیدونم به خاطر کاره من بود یا

خواست چیزی بگه که در باز شد و یهدا اومد بیرون. دمپایی های قرمز کوچولو شو
پوشید و چسبید به پام:

_مامان، مامان گشتمه.

خنده ام گرفت. آرتام ابروهاشو داد بالا و با تعجب خیره شد به یهدا. زیر لب زمزمه کرد:

_مامان؟!!!!

همون لحظه سهند دم در ظاهر شد. طبق عادتِ همیشگیش بدون تی شرت.

_ balım? kaç kere söyledim koşma die? _

(عسلم؟ چند بار بهت بگم ندو.)

آرتام و کارد میزدی خونش در نمیومد. چشماش بین خالکوبیه سهند و نگاه یهدا میچرخید. دستاشو مشت کرده بود و تند تند نفس میکشید. برگشت بره خونه که پشیمون شد و با صدای بلندی گفت:

_ شوهرِ خارجیت خبر داره دوست پسر داری؟

سهند گفت:

_ دایانا تو دوست پسر داری؟

آرتام پوسخند زد. یهدا مانتومو کشید و گشنه بودنشو یادآوری کرد. بغلش کردم با ناراحتی رو به سهند گفتم:

_ سهند؟ قسمتِ شوهر واست عجیب نبود به دوس پسرم گیر دادی؟

خندید و یهدا رو از بغلم گرفت. یهدا تا جایی که جا داشت زبونشو درآورد و رو به آرتام گفت:

_ sevmedim seni._

(ازت خوشم نیومد.)

آرتام همچنان با تعجب و عصبانیت نگام میکرد. اهمیتی ندادم. همراه سهند اینا رفتم داخل و درو بستم.

انقدر من حرص خوردم حالا نوبتِ شماست دکی جون.

یهدا رو از سهند گرفتم و نشوندم رو پام. به ترکی بهش گفتم:

— چی میخوای واست درست کنم؟

— مرغ بپز برام.

— چشم خوشگلم. یکم صبر کن واست زرشک پلو درست میکنم.

سهند با خنده گفت:

— این گل پسرِ خشن کی بودن؟

تا اینو گفت یادِ چند دقیقه پیش افتادم و با عصبانیتِ ظاهری گفتم:

— آه سهند. چند بار بهت بگم لخت نگرد تو خونه؟

— واسه تو که بد نشد.

— اوف—ف سهند اوف—ف.

— . bu kadar oflayıp puflama. نگفتی کی بود؟

(انقدر آه نکش.)

با شیطننت گفتم:

— همسایه.

— پس ای—نطور.

زیر لب یه چند بار این کلمه رو تکرار کرد.

لباسامو با تاپ شلوارک سفیدم عوض کردم. موهامو شونه کردم، میخواستم ببندم که سهند اومد تو اتاق:

_دلم واسه موهاات تتگ شده دایانا. یکم باز بذار.

_هوا گرمه سهند.

سوئیچ تو دستشو مثل پاندول ساعت تکون داد و گفت:

_ببین واست چی خریدم؟

با جیغ گفتم:

_سهند؟؟!! ماشین خریدی برام؟ نکنه اون مگان دم دری ماله منه؟

_الهی قربون ذوقت بشم من. نه عزیزم اون برا خودمه. واسه تو ۲۰۶ خریدم.

_آخ جون. خیلی دوست دارم سهند.

سوئیچو پرت کرد سمتمو گفت:

_پس موهااتو باز میذاری؟

سوئیچو تو هوا قاپیدم، چشمکی زدمو گفتم:

_نه. ماشین خریدی، کولر که وصل نکردی.

خنده بلندی کرد و رفت.

مرغ و پختم و سرخ کردم. برنجو دم کردم. داشتم سالاد درست میکردم که تلفنم زنگ خورد.

_سلام بابا جونم. خوبی؟

_ خوبم فندقم. تو خوبی؟

_ عالیم بابا. مامانم خوبه؟ راستی کجایی بابا؟ راه افتادین؟ بابا علی و مامان مریمم با شمان؟

_ بابا وقت کردی نفسم بکش. جواب سوالات به ترتیب میشه: داره گریه میکنه. تازه تبریزو رد کردیم. بله یه چند ساعتی میشه. بله با مان.

_ حالا چرا گریه؟

_ چون مریمم داره گریه میکنه. دل جفتشونم واسه سهند تنگ شده. منو علیم داریم دق میکنیم.

همون لحظه صدای مامانم اومد:

_ مه—دی. به جای نق زدن جولوتو نگاه کن.

با خنده گفتم:

_ اوه اوه بابام، قطع کن تا کتک نخوردی. آرام رانندگی کنین. به همه سلام برسونین.

_ چشم بابا. فعلا خداحافظ.

_ خداحافظ.

بعد از سالاد میزو چیدم. رفتم طبقه بالا. آرام درو باز کردم. سهند و یهدا بغل هم خوابیده بودن. دستمو کشیدم رو موهای یهدا. چشاشو باز کرد.

گفتم:

_ . yemek hazırdır

(غذا حاضره.)

با خوشحالی شروع کرد به تکون دادن سهند.

.. baba kalk sana, öldüm açlıktan

(بابا بیدار شو دیگه. مردم از گشنگی.)

سه‌ند چشاشو باز کرد و مارو نگاه کرد. یهدا رو زد زیر بغلشو گفت:

پیش به سوی غذا.

با شیرین زبونیای یهدا غدامونو خوردیم. بعد از جمع کردن میز شروع کردم به شستن ظرفا. یهدا پشت سر هم خمیازه میکشید. رو به سه‌ند گفتم:

بچه مرد از بی خوابی. ببر اتاق من بخوابونش. منم واست چایی میارم.

اولا اتاق مهمون میخوابونمش، هنوزم کمرم درد میکنه. بعدشم چایی نمیخوام، قهوه درست کن برام.

حوصله قهوه ندارم سه‌ند. برو بخوابونش، خودت بیا درست کن.

باشه تنبل خانوم، الان میام.

بعد از تموم شدن کارم نشستم رو کاناپه و TV و روشن کردم. نیم ساعت بعد سه‌ند اومد.

فک کردم با یهدا خوابیدی.

نه بابا. مگه ولم میکنه. واسه پرنسس باید قصه تعریف کنم تا بخوابه.

ای جان قربونش برم.

هنوزم قهوه میخوای؟

راستشو بخوای خجالت میکشم بگم آره.

خنده دندان نمایی کردم و ادامه دادم:

_هم مهمونی هم واسم ماشین خریدی. من باید برات دلا راست شم.

_تو بخند و خوشحال باش من هیچی ازت نمیخوام عزیزم.

دست به قهوه ترک درست کردنه سهند خیلی خوبه. بازم مثل همیشه یه قهوه تپل درست کرد برامون، البته مال من شیرین بود.

یه قلوب خوردمو گفتم:

_سهند، مامان اینا را افتادن. فکر کنم تا فردا ظهر برسن ایشانله.

با دلخوری گفت:

_چرا شب راه افتادن؟ مگه منو یهدا فرار میکریم؟

سرمو کج کردمو گفتم:

_خوب نتونستن طاقت بیارن، بیچاره ها بیشتر از ۶ ماه ندیدنتون.

_تو چی؟ دلت واسم تنگ شده بود؟

بلند شدم رفتم پیشش نشستم و گفتم:

_خیلی خوشحالم که برگشتی داداشی جونم.

بوسش کردم و ادامه دادم:

_بریم لالا سهندی؟

جواب بوسمو داد و گفت:

_تو برو. من فعلا خوابم نمیاد. میخوام یکم فیلم ببینم.

_باشه پس شب بخیر.

_راستی دایانا فردا ساعت چند میری؟ بگو تلفنو کوک کنم بازم دیر نکنی.

_فردا شیفِتِ شِیم, تا لَنگِ ظَهر میخوام بخوابم.

_خوابای به به ببینی. شب بخیر.

سَلانِه سَلانِه از پَلِه ها رَفتَم بالا. دلم نیومد یهدا رو بوس نکرده بخوابم. درِ اتاقشو آروم باز کردم. به قدری شیرین خوابیده بود که میخواستم قورتش بدم. یه بوس کوچولو نشوندم رو لپشو با خیالِ راحت رَفتَم خوابیدم.

نمیدونم ساعت چند بود که با صدای گریه شایدم خنده از خواب بیدار شدم.

سهند دمر خوابیده بود. یه کم دقت کردم تا ردِ صداری بگیرم. فکر کنم صدای گریه یهداست.

چشامو بستم. حتما خواب بد دیده. بیخیال بابا...

تازه داشت چشم گرم میشد که متوجه موقعیتم شدم. دوباره چشامو باز کردم و محکم زدم رو کمر سهند و گفتم:

_سهند, پاشو یهدا داره گریه میکنه.

اصلا نفهمیدم چی شد. سهند با چنان سرعتی از جاش پرید و رفت سمتِ اتاقِ یهدا که فرصت نکردم عکس العملی نشون بدم.

یکم گنگ اطرافمو نگاه کردم. بعد از چند دقیقه به خودم اومدم. سریع دویدم بیرون و داد زدم:

_سهند چی ش...

با دیدن مامان اینا که سهند و یهدا رو داشتن تو بغلشون له میکردن, تازه دوزاریم افتاد, صداهایی که شنیدم ماله چی بوده.

خونه که نیست کاروانسراست. معلوم نیست چطوری اومدن تو!! کی یهدا رو پیدا کردن!!

تک سرفه ای کردم و گفتم:

_قدیم ندیما میگفتن نو که اومد به بازار تازه میشه دل آزار, دقیقا در مورد من صدق میکنه ها. چرا کسی منو تحویل نمیگیره؟

مامانم با گریه در حالی که سر سهند و ناز میکرد گفت:

_ خوبی مامانم؟

با خنده گفتم:

_ با منی یا با سهند.

_ معلومه که با سهندم. تورو که میبینم خوبی خدارو شکر.

بابا علی اومد طرفم, سرمو بوس کرد و گفت:

_ بیا بابا, بیا بشین پیش خودم. اینارو جو پسر و نوه گرفته فعلا.

_ قربونت برم بابا, مگه شما منو تحویل بگیرین.

مامانم اینا انقدر سهند و یهدا رو له کردن و قربون صدقشون رفتن که من حالم بد شد دیگه.

قبل از این که وقت رفتنم بشه بند و بساطمو جمع کردم رفتم بیمارستان. خیلی دلم میخواست با ماشینم برم ولی هر کاری کردم نتونستم خودمو قانع کنم که تو این ترافیک, خودم رانندگی کنم.

بیخیال ماشینم, با دربست رفتم.

متأسفانه امشب مجبور بودم الهام و شیدا رو تحمل کنم. صنم و سوسن شیفت نبودن. ولی چون زود رسیده بودم هنوز نرفته بودن.

صنم پشتش به من بود و داشت با داریوش حرف میزد. داریوش منو دید یه لبخند نشست رو لباس. رفتم نزدیکتر و رو به داریوش گفتم:

_چطوری بزغاله؟

چشاش از تعجب گرد شد و گفت:

_بزغاله؟ دستت درد نکنه دایانا خانوم.

_تا وقتی که بهم بگی جیگر طلا منم بهت بزغاله میگم.

_اولا من که هنوز چیزی نگفتم، بعدشم حالا چرا بزغاله!!

رو به صنم که داشت مارو نگاه میکرد گفتم:

_چطوری خوشگله؟ چشم حبیبی و دور دیدی خوب دلو قلوه میدی میگیری—

برگشتم سمت داریوش:

_اولا نگفته بودی ولی به ذهنت رسیده بود که بگی، بعدشم به خاطر ریشتم میگم. آخه همون اولین بار که دیدمت منو یاد بزّه باغبون آقا جونم اینا انداختی. قبلا روم نمیشد بگم بهت ولی حالا که صنم جون، تورتون کردن دیگه پسر خاله شدیم راحت میتونم اذیتت کنم.

صنم سرخ شد و سرشو انداخت پایین. داریوش گفت:

_انقدر سر به سر خانوم من نذار. تو برو به خشم ازدهات برس.

بلند زدم زیر خنده و گفتم:

_منظورت آرتام، دیوونه؟! اینجا نیست. به ندرت شبا میاد.

صنم یهو مثل اینکه یچیزی یادش افتاده باشه فوری سرشو گرفت بالا و هول هولکی گفت:

_ نه دایانا اومه. تازه می....

آرتام پرید وسط حرفشو گفت:

_مرسی خانوم محسنی, باقیشو خودم حل میکنم.

با دیدن آرتام کم مونده بود سخته کنم. با استرس یه چشمم به داریوش, یکیشم به آرتام بود. داریوش چشمکی زد. فوری آرتامو نگا کردم. هیچ عکس العملی نشون نداد. خیلی خونسرد گفت:

_بیا اتاقم کارت دارم.

یه شب بخیری به داریوش و صنم گفت و رفت. داریوش وقتی فک بازمو دید خندید و گفت:

_نترس بابا. دیگه میدونه که من, دوس پسر تو نیستم مال صنم خانومم.

_میدونه؟ از کجا؟

صنم گفت:

_ نیم ساعت پیش اومد. هم با داریوش آشنا شد هم گفت که وقتی دایانا اومد بفرستینش اتاقم.

_ولی این که امروز اینجا کاری نداشت صنم.

_میدونم. منم بهش همینو گفتم ولی میدونی چی جوابمو داد؟

این دفعه داریوش پیش دستی کردو گفت:

_هیچی گفت میخواد باهات خصوصی حرف بزنه ولی پیش شوهرت نمیشه. شیطان تو متا هل بودیو من خبر نداشتم.

صنم زد به بازوش. با چشم و ابرو بهش فهموند که ساکت شه.

_بچه ها شما به عشقولانه در کردنتون ادامه بدین. من برم ببینم این دفعه چی میخواد بلغور کنه.

خیلی دلم میخواست بدون این که در بزخم، یهو درو باز کنم و بپریم داخل ولی از طرفیم میترسیدم جنّیش کنم از اینی که هست بد اخلاقتر بشه.

خودمو سپردم به خدا و با یه بسم الله رفتم تو.

نشسته بود پشتِ میزش. یه چیزی تو دستش بود. با دیدنه من گذاشتش تو کشو. اخم کوچولویی کرد و گفت:

_فکر نمیکنی یه چیزی یادت رفته؟

با پرووییه تمام گفتم:

_نه. چطور مگه؟

_در زدن مثلاً...

_آهان، میخواستم غافلگیرتون کنم.

زیر لب زمزمه کرد:

_من امروز، به قدرِ کافی غافل گیر شدم.

از جاش بلند شد. میزشو دور زد. نشست رو یکی از صندلیای چرمی و با دست به روبروش اشاره کرد و گفت:

_اگه بخوای میتونی بشینی.

نه پس طی سخنرانیت مثلِ محکوما سرِ پا وایمیسم!! میخوای برم یه لنگه پا بایستم گوشه اتاقت؟! پسرهُ خل.

نشستم بغل دستش. اول تعجب کرد ولی بعد یه لبخند کوچیک زد و سرشو تکون داد.

_میخوام باهات حرف بزنم. باید خیلی وقت پیش اینا رو میگفتم ولی خوب نشد.

داشتم ذوق مرگ میشدم. کارخونه قند و با جاش تو دلم آب میکردن. اصلا انتظار نداشتم انقدر زود اعتراف کنه.

دوباره داشتم تو عالم هیروت سیر میکردم. چشم میخ آرتام بود ولی حواسم جای دیگه... لباس تکون میخورد. داشت یه چیزایی میگفت ولی من اصلا نمیفهمیدم چی میگه. یعنی صداری نداشتم.

تمام حواسم به این بود که تصمیم بگیرم وقتی گفت دوست دارم، منم دوباره اعتراف کنم یا این که این دفعه، یکم ناز کنم براش. اوف... چقدر سخته تصمیمگیری...

دستاشو جلو صورتم تکون دادو گفت:

_گوش کردی چی گفتم دایانا؟

_هان؟! آره. یعنی نه. یعنی چیزه.... میشه یه بار دیگه بگین؟ حواسم نبود.

پفی کرد و زل زد به دیوارِ روبروش که پر از تابلوهای تقدیر و تشکر و مدارک تحصیلی بود. منم همین کارو کردم.

بعد از چند دقیقه تکیشو داد به دسته صندلی و برگشت سمت من و شروع کرد به حرف زدن:

_ببین دایانا، دوباره نمی تونم مقدمه چینی کنم برات، میرم سر اصل مطلب.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_ نمیگم آدم دختر بازیم ولی خوب شیطون بودم. هر شب مهمونی و پارتی. همیشه هم کلی دخترای رنگارنگ اطرافم بود، چون خودم میخواستم. سال ها درس خونده بودم و زحمت کشیده بودم، حالا دلم میخواست کیف دنیا رو کنم. اینو میگم که بدونی از کارائی که کردم اصلا پشیمون نیستم.

خنده ام گرفت. مگه دختر باز شاخو دم داره؟؟؟! خوب با این اوصاف که شاهشون بودی پسر خوب.

_ توی یکی از همین مهمونیا با مهسا آشنا شدم. تو همون نگاه اول ازش خوشم اومده بود. اصلا لازم نبود من اقدام کنم، خیلی راحت خودش پا پیش گذاشت و دوست شدیم. چشای سبزش جادوم کرده بود. دوسش داشتم. قید همه چیو به خاطرش زدم. دیگه نه از مهمونیا خبری بود، نه دخترا، فقط مهسا بود و عشق اون. تو این ۲ سالی که با مهسا بودم دست از پا خطا نکردم.

بعد از مکت کوتاهی ادامه داد:

_ تا این که به پیشنهاد خاله مهسا اومدم این بیمارستان و تورو دیدم. نمیدونم چی تو وجودت، چشمات، یا اون لبخنده شیرینت بود، ولی هرچی بود باعث میشد که بیشتر جذبت بشم. تو مثل مهسا فوری پا نداده بودی. همش اذیتم میکردی و سر به سرم میذاشتی، غافل از این که این کارات، بیشتر تحریکم میکرد که بهت نزدیک شم. حریص ترم میکرد که تصاحبت کنم ولی خو از طرفیم غرورم نمیداشتت پا پیش بذارم. فکر میکردم عاشقت شدم ولی سر عروسی محمد فهمیدم که این احساسم عشق نیست فقط هوس.

سرشو انداخت پایینو گفت:

_ من هوس زنیو کرده بودم که متعلق به یکی دیگه بود. با مهسا بودم ولی فکرو نکرم پیش تو بود. از خودم بدم میاد دایانا، میفهمی؟؟ بدم میاد. من... من مهسا رو دوست دارم دایانا. با این کارام هم زندگی تورو خراب کردم هم مال خودمو. تو واسه من یه هوس بودی، نمیگم زود گذر ولی هرچی بود عشق نبود. منو ببخش دایانا بیشتر از این نمیتونم ادامه بدم.

ریز ریز میخندیدم و سعی میکردم جلو خودمو بگیرم تا همه حرفاش تموم شه. دلم میخواست یه دل سیر بچزونمش بعد بش بگم که سهند داداشمه. مطمئن بودم که بعد از این همه اتفاق این حق مسلم منه... از جاش بلند شد. رفت سمت کثو میزش و برگه ای رو که وقتی داخل شده بودم دستش بود و درآورد.

برگشت پیش من، این دفعه نشست روبروم. خیره شد به برگه و گفت:

_ میخوام با مهسا ازدواج کنم و یه پدر متعهد باشم.

برگه رو گذاشت رو میز و آرام هوش داد سمت من. از جرقه ای که تو سرم خورد
لبخند رو لبام ماسید. حتی دلم نمیخواست کاغذو نگا کنم. از چیزی که قرار بود ببینم
میترسیدم ولی نتونستم جلو خودمو بگیرم. دستای لرزونم و دراز کردم و برش داشتم.

درست حدس زده بودم. برگه آزمایش بود. اسم مهسا بالای صفحه، تو چشمو جواب
آزمایش مثبت.

بارداره؟ مهسا بارداره؟

یه نفس عمیق کشیدم.

یکی دیگه...

یکی دیگه...

هر کاری میکردم باز احساس میکردم احتیاج به اکسیژن بیشتری دارم.

برگه رو گذاختم رو میز. دستمو مشت کردم که لرزشش مشخص نشه. میگن چاه مکن
بهر کسی اول خودت بعدا کسی، واسه همین مواقع گفتن. من میخواستم اونو غافل گیر
کنم ولی اون منو به معنای واقعی کلمه ضایع کرده بود. خواستم بلند شم برم ولی سرم
گیج رفت. همه چیو ۲ تا ۲ تا میدیدم. نمیتونستم تمرکز کنم. دوباره نفس عمیق کشیدم و
چشامو بستم.

یکم بهتر شدم.

گلوب میسوخت، با این حال آب دهنمو به سختی قورت دادم و با صدایی که سعی کردم
نلرزه گفتم:

_خوشبخت شین آقای دکتر. با اجازه.

اینو گفتم و از اتاق زدم بیرون.

باید میرفتم بیرون. احتیاج به هوای آزاد داشتم. صدای جیغ جیغ شیدا و صنم میومد. بازم داشتن بحث میکردن. از پله ها رفتم پایین. رسیدم به حیاط بیمارستان. میخواستم بشینم روی یکی از نیمکتا ولی خیلی شلوغ بود.

تصمیم گرفتم برم پارک روبرو. هوا تاریک شده بود ولی اون لحظه هیچی برام مهم نبود.

از در زدم بیرون.

داریوش تکیشو داده بود به ماشینو تند تند ساعتشو نگاه میکرد. منو که دید خواست بیاد سمتم که با اشاره دست بهش فهموندم سر جاش بمونه.

پارک دقیقا روبروی بیمارستان بود. باید از خیابون رد میشدم. زیاد حال خوب نبود. احساس میکردم تلو تلو میخورم.

یه چند قدم رفتم جلو. یکی داد زد:

دایانا مواظب باش.

عجب صدای قشنگی داره لا مصّب... یادم باشه این دفعه که دیدمش بگم حتما یه سر رادیو بزنه. صدای ترمز، درد شدید تو پهلو، صدای برخورد سرم به آسفالت، گرمای خون رو صورتم.

اینا آخرین چیزایی بود که شنیدم و حس کردم. از گوشه چشم، چهره مضطرب داریوشو دیدم.

دیگه چیزی نفهمیدم...

خوشبخت شم!؟

بی اختیار پوسخند زدم. چقدرم قراره خوشبخت شم من، اونم با کی؟! مهــــــــــــسا. فکر کن، حتی یه درصد...

دلم میخواد یه دل سیر گریه کنم. بابام همیشه میگه مرد نباید گریه کنه، مخصوصا اگه از نوع دکترِ جامعه باشه که دیگه امکان نداره... من نمیفهمم مگه دکترِ جامعه دل نداره؟؟

از خودم بدم میاد. چطور تونستم عاشقِ کسی بشم که شوهر داره !!! حالا شوهر به جهنم، بچه هم داره. من انقدر آدم مزخرفی بودم و خودم خبر نداشتم؟؟!!

سرم درد میکنه...

به نظر دخترِ دروغ گویی هم نمیاد. چرا متاهل بودنشو قایم کرده؟ شوهرشو دوست داره؟ اگه اونو دوست داشت چرا با من... اصلا شوهرش تا حالا کجا بود؟ به چه زبونی حرف زد؟ چقدرم دختر شیرینی داره. شبیه کیه؟ حتما خیلی دوشش داره که رو سینش اسمشو زده.

چقدر دلم میخواست اون لحظه یه چاقو بگیرم دستمو، سینشو خط خطی کنم.

منم عجب رویی دارم... عاشقِ ناموسِ مردم شدم، ادعایم میشه.

اصلا چطور تونستم این حرفارو بهش بزنم !!! مگه من دوشش نداشتم؟ مگه به خاطر دایانا از مهسا نگذاشتم؟

مهسا... مهسا... بدبختیم یکی دو تا که نیست. آخه این بچه از کجا پیداش شد؟ کاش اصلا مهسا ای در کار نبود. کاش هیچوقت نمیومدم این بیمارستان.

دستمو گذاشتم رو شقیقه هامو فشار دادم. سرم پوکید بابا.

باید قرص بخورم.

چطوری قضیه حاملگی مهسا رو به مامانم اینا بگم؟! آوا پوست از سرم میکنه. تا گذش در نیومده باید کارای عقدو جور کنم. مثلا پسرِ بزرگِ خانواده ام، بخدا عقلِ آرسام و آرشام بیشتر از من کار میکنه.

کیفمو از رو میز برداشتم، کتمو پوشیدم. فقط به خاطر دایانا اومده بودم اینجا. حالا که حرفمو گفته بودم و گند زده بودم به زندگیم باید میرفتم خونمون تا مامان اینارو راضی

کنم. خیلی بی حوصله از پله ها رفتم پایین. قبل از این که برم خونه تصمیم گرفتم به سر به کپارش بزنم.

رفتم سمتِ اورژانس.

دوستِ دایانا و ایساده بود دمِ درِ اورژانس. اسمش چی بود؟ اممم... آهان صنم.

گریه میکرد. در باز شد و داریوش در حالی که یکی بغلش بود وارد اورژانس شد. صدایِ گریه صنم شدت پیدا کرد.

وا؟! و اسه چی داره... با دیدنِ دایانا و سر و صورتِ غرقِ خونو چشای بسته ش سر جام خشکم زد. داریوش بدنِ بی جونشو گذاشت رو برانکار. سرش کج شد و دستش افتاد پایین. هجومِ چرت و پرتایِ مختلف و به مغزم احساس کردم ولی از همه مزخرفترش لحظه به لحظه قوی تر میشد. نکنه... مرده باشه؟

دستمو گذاشتم رو قلبم، احساس کردم تیر کشید. نفسم بند اومده بود. افتادم رو زانو هام و با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:

یا ابوالفضل.

نمیتونستم تکون بخورم، انگار پاهام چسبیده بود به زمین. چشای دایانا همچنان بسته بود و من احمق فقط زل زده بودم بهش. با شنیدنِ صدایِ پرستار که میگفت هنوز زنده است بالاخره جون گرفتم و از جام بلند شدم.

دویدم سمتِ برانکار.

مقنعه اش از سرش افتاده بود و موهایِ سیاهش چسبیده بود به پیشونیش. ردِ خون از لا به لایِ ابروهایِ نازکش تا پائینِ چونه ش دیده میشد. بی اختیار دستمو کشیدم رو چشاش، نمیدونم شاید با این کارم میخواستم باور کنم اینی که اینجا خوابیده، عشقِ منه، باید به کاری بکنم، باید به خودم بیام.

صنم سرشو گذاشته بود رو شونه داریوش و گریه میکرد، اونم دستایِ خونیشو میکشید رو سرش. صدایِ گریه اش نمیداشت تمرکز کنم. سرش داد زد و گفتم:

بس کن دیگه. به جای این کارا بگید دکتر زمانی بیاد.

با گفتن این حرف نبض دایانا رو گرفتم و اطرافمو نگاه کردم. داشتم دنبال کپارش میگشتم، بالاخره دیدمش. دستمو تو هوا براش تکون دادم. لبخند به لب میومد سمتون که با دیدن دایانا یه لحظه ایستاد، معلوم بود شوکه شده ولی سریع خودشو جم و جور کرد و داد زد:

اتاقِ عملو آماده کنین.

با چند قدم بلند خودش و رسوند بهمونو رو به من ادامه داد:

چی شده؟

عاجزانه چشم دوختم به داریوش. کلافه دستی به موهاش کشید و جواب داد:

چی بگم؟ میبینی که تصادف کرده.

نفسمو سنگین دادم بیرون و رو به کیا گفتم:

نبضش خیلی ضعیفه.

کپارش سر برانکارد و گرفت و در حالی که میرفت سمت آسانسور گفت:

خیله خوب، تو برو خونه...

پریدم وسط حرفشو با عصبانیت گفتم:

مزخرف نگو کیا. منم میام.

با این وضعت میخوای بیای مثلاً چی کار کنی؟؟ برو خونه، نگران نباش حالش خوب میشه.

دست دایانا رو گرفته بودم و ول نمیکردم. صدامو بردم بالا:

گفتم میام یعنی میام.

پرستاری که برانکار دو از سمتِ دیگه هل میداد گفت:

_ آقای دکتر باید سریع تر ببریمش. دستتونو..._

دیگه ادامه نداد.

با اکراه دستشو ول کردم و دوئیدم سمتِ پله ها. نفس نفس زنان بعد از چن دقیقه خودمو رسوندم دمِ درِ اتاقِ عمل. تا دکتر سماوات برسه دستمو گذشتم رو زانو هامو نفسای عمیق کشیدم. با باز شدنِ درِ اتاقِ عمل و خروجِ کیارش، بالاخره درِ آسانسورِ سمتِ راستیم باز شد و دکتر سماوات هم به جمع ما پیوست. بریده بریده گفتم:

_ منم... باید... باشم.

دکتر سماوات گفت:

_ آرتام با این حالت امکان نداره بذارم بری تو.

_ ولی..

_ ولی و اما نداره. همین که گفتم.

تا خواستم اعتراض کنم، رفتن داخل و منو پشتِ در تنها گذاشتن.

. حسابِ زمان از دستم در رفته، نمیدونم چقدر گذشته ولی بس که راه رفتم کفِ پاهام درد میکنه.

برای بارِ هزارم دستمو میکشم به موهامو میشینم رو صندلی، داریوش و صنم روبروم نشستن. هر بار که سرمو بلند میکنم و چشمم میخوره به لباساشون حالم بد میشه. صنم بغض کرده، میخواد گریه کنه ولی همچین سرش داد کشیدم که دیگه جرات نمیکنه.

تلفنش زنگ میزنه. زیر چشمی منو نگا میکنه و جواب میده:

_ سلام آقا سهند. خوبین؟

پس شوهرش بالاخره نگرانش شد.

ازمون فاصله گرفت. زیاد متوجه نمیشم چی میگه ولی لحظه آخر میشنوم که میگه:

_بردنش اتاقِ عمل. منتظریم.

گوشیو قطع کرد و دوباره نشست پیشِ داریوش. بی حوصله از جام بلند شدم و نشستم پیشِ صنم. بی مقدمه گفتم:

_مرسی.

داریوش برای اینکه بتونه منو ببینه سرشو خم کرد و گفت:

_بابتِ ؟

_اگه تو نبودی ممکن بود دایانا...

نمیتونم ادامه بدم.

چهره اش غمگین میشه. سرشو تکون میده و میگه:

_همش تقصیرِ منه. اگه حرفشو گوش نمیکردم و جلوشو میگرفتم الان صحیح و سالم پیشمون بود.

_مقصر منم نه تو. اگه اون حرفارو بهش نمیزدم، این اتفاق نمیافتد. اگه یکم بیشتر دقت کرده بودم الان مهسا باردار نبود. اگه انقدر خود خواه نبودم...

بی توجه به چشایِ گرد شده داریوش و اخمِ غلیظِ صنم، سرمو گرفتم بین دستام. ارنجمو گذاشتم رو زانوام، سعی کردم تمرکز کنم.

۲۰ دقیقه بعد، از ته راهرو شوهرِ دایانا به همراه ۲ تا خانوم و ۲ تا آقا گریه کنان به سمتمون اومدن. صنم بلند شد و رفت طرفشون، همدیگرو بغل کردن. یه چیزایی بهشون گفت که باعث شد گریه شون شدت بگیره.

داریوش بلند شد و جاشو عوض کرد. منم به احترامشون از جام بلند شدم.

صنم شروع کرد به معرفی. دستشو گرفت سمت خانومایی که تقریباً همسن بودن و گفت:

_ خاله مریم و خاله پریناز مامان دایانا.

حتماً یکیش مادر شوهرشه.

با دست به آقایون میانسالی که سمت راست شوهر دایانا بودن اشاره کرد و ادامه داد:

_ عمو مهدی و عمو علی بابای دایانا جون.

احتمالاً یکی از اینام پدر شوهرشه. با همشون دست دادم. قبل از این که صنم چیزی بگه، شوهرش دستشو دراز کرد و گفت:

_ سهند افشار هستم برادر دایانا.

بچه ای که بغلش بود بیدار شد و چشاشو مالید. سهند رو به اون کرد و با لبخند کم جونی گفت:

_ این فرشته کوچولو خواب آلودم، دخترم یهدا.

دستشو فشار دادم. نمیدونم چرا رفتم تو جلد جیمز باند و گفتم:

_ زند هستم. آرتام زند.

_ خوشوقتم.

_ همچنین.

حسابی گیج شدم.

گفت برادر؟ یعنی شوهرش نیست؟ یعنی آگه یکم صبور بودم و هیچ کدوم از اون حرفارو بهش نمیگفتم الان دایانا تصادف نکرده بود؟؟!!

ولو شدم رو صندلی.

پس هنوز جای امیدی هست.

خودم به حرفِ خودم خندیدم. چه امیدی آرتام؟! پس مهسا رو، بچه رو میخوای چیکار کنی؟!

پوسخندی زدمو و نگاهمو سر دادم سمتِ خانوادهٔ جالبه دایانا. همشون به جز سهند با اکراه نشستن رو صندلی ولی همین که چشمشون خورد به پیرهنِ خونیه داریوش رنگشون پرید.

سهند خیز برداشت سمتِ داریوش و داد زد:

_مرتیکه تو این بلا رو سرِ خواهرم آوردی؟

فوری از جام پریدم و در حالی که سعی میکردم یقهٔ داریوش و آزاد کنم گفتم:

_نه بابا این بنده خدا...

گیر کردم چی بگم ولی تا نگاهِ پر خواهشِ صنمو دیدم، بلافاصله ادامه دادم:

_ از دوستایِ منه، موقع تصادف اونجا بود. دایانا رو آوردن بیمارستان.

سهند زیر لب بیخشیدی گفت و برگشت پیش بقیه. خانومائی که تا همین چند ثانیهٔ پیش سکوت کرده بودن و ما رو نگا میکردن دوباره زدن زیرِ گریه. از رو کاراشون نمیشد تشخیص داد کدوم مامانش کدوم نامادری، بس که رفتارشون عین همه.

گیج بودم، گیج تر شدم.

بیخیالِ کشفِ رابطه شون شدم و دوباره نشستم بغل دستِ داریوش و سرمو تکیه دادم به دیوار. با بستن چشم همه مصیبتام یادم افتاد... کاش مهسایی در کار نبود. کاش یکم، فقط یکم صبر میکردم و میفهمیدم که سهند کیه. کاش بجایِ چرت و پرتایی که به دایانا گفتم، یکم دل و جرات داشتم و قیدِ مهسا رو میزدم.

غرق افکارم بودم که در باز شد و کیارش و دکتر سماوات اومدن بیرون. هممون دوییدیم طرفشون.

کیارش سرشو تکون داد و فقط یه کلمه گفت:

__کما.

مته وحشیا بی اراده بهش حمله کردم و با عصبانیت گفتم:

__یعنی چی کیما؟ کما یعنی چی؟

دکتر سماوات دستشو گذاشت رو دستم و گفت:

__آرتام، بیشتر از این کاری از دستمون بر نمیاد. بعد از این فقط میتونیم دعا کنیم.

انگشتمو لای موهام کردم و نا امیدانه لب زدم:

__یعنی تموم شد؟

یکی از خانوما که اگه اشتباه نکنم پریناز خانوم بود وای خفیفی گفت و بیهوش شد ولی قبل از این که بخوره زمین بغل دستیش رو هوا گرفتتش. پشت بندش اون یکی خانومم بی حال شد و بازم قبل از سقوط , گرفتتش.

چشام سیاهی میرفت. یعنی چی کما؟ نکنه دیگه بیدار نشه؟

داریوش سر جاش خشکش زده بود, نمیتونست عکس العملی نشون بده, البته وضع منم بهتر از اون نبود. خواستم برم با کیارش خصوصی صحبت کنم که سهند یهدا رو داد بغلم و یه چیزی گفت و رفت کمک باباش یا بهتر بگم باباهاش. انقدر سریع این کارارو کرد و نتونستم مخالفتی کنم و با چشای مستاصل و پریشون زل زدم به بچه تو بغلم.

یهدا اخم کرده بود و لباس آویزون شده بود, معلوم بود میخواد گریه کنه. با چونه لرزونی گفت:

__ ama ben senden hoşlanmadım .

(ولی من از تو اصلا خوشم نمیاد.)

چی چی lanmadi? چی گفت؟ اصلا به چه زبونی حرف زد؟! آخه من چی بگم به این بچه!! تصمیم گرفتم شانسو امتحان کنم. به انگلیسی گفتم:

_من نمیفهمم چی میگی.

اونم به انگلیسی جوابمو داد:

_ولی من میفهمم که تو چی میگی.

جَلَل خالق... این بچه چند تا زبون بلده?!

همون طور که با تعجب نگاه میکردم به فارسی گفتم:

_مامان دایانا کجاست؟

اوه اوه اوه... لهجه رو ببین. باز گفت مامان؟ چرا به دایانا میگه مامان؟ حالا من چی جوابشو بدم؟! عجب گیری کردم...!

سردرگمو با لبای جم شده خیره شده بودم بهش که سهند به دادم رسید و ازم گرفتنش. یه چیزایی بهم گفتن که بازم سر در نیاوردم ولی همچنان حرکاتشون و تعقیب میکردم. یهدا دستاشو باز کرد و از همون جا پرید بغل مردی که پیششون بود. دوباره به همون زبون نامشخص یه چیزی گفت. فکر کنم اون مرده هم چیزی نفهمید چون سهند و اشش زیر نویس اومد که:

_میگه حوصله اش سر رفته و خوابش میاد.

بعد رو به مرده ادامه داد:

_بابام قربونت برم، ببرش حیاط سرشو گرم کن تا من ببینم چه گلی به سرم باید بگیرم.

_پس مریم و پریناز چی؟

قبل از این که سهند جواب بده گفتم:

_نگران نباشین الان میگم آرامبخش بززن بهشون.

یهدا سرشو گذاشت رو شونه شو چشماشو بست. آخرین لحظه دوباره تکرار کرد:

_مامان دایانا.

رفتیم پیش بقیه. رو به صنم گفتم:

_خانوم محسنی ببرینشون بخش و سرم وصل کنین.

سهند گفت:

_منم میرم باهاشون.

بالاخره داریوش به خودش اومد. نزدیکتر شد و رو به سهند گفت:

_من میرم. شما با دکتر زند برین پیش دایانا.

چسبیده بودم به شیشه ای سی یو و تگون نمیخوردم. دایانا آروم خوابیده بود. بقدری دم دستگاه بهش وصل بود که نمیشد صورت قشنگشو دید. احساس عجیبی داشتم. انگار اولین بارم بود که اومده بودم اینجا. هیچوقت فکر نمیکردم یه روزی برسه که عزیزترینمو رو این تخت ببینم.

به قدری هل کرده بودم که همه چی واسم غریبه بود و کل اطلاعات پزشکیم پاک شده بود. حتی تا چند ساعت جرات نداشتم برم داخل، میترسم به یه چیزی دست بزرم و خراب کنم.

بالاخره طاقت نیاوردم و بعد از چند نفس عمیق دل و جرئت پیدا کردم که در و باز کنم. پرستار مخالفت کرد و گفت:

_دکتر زمانی گفتن که کسی اجازه ملاقات نداره.

اخم غلیظی کردم و گفتم:

_ فکر کنم یادتون رفته من دکتر این بیمارستانم؟!_

صورتشو مثلِ انار چروک کرد و آمادهٔ جواب دادن شد که بی اهمیت بهش رفتم داخل.

صدای بیق بیق دستگاه رو مخ بود. با قدمای لرزون رفتم نزدیکِ تخت. نمیدونستم باید چی کار کنم. اینی که اینجا خوابیده بود عشقِ من بود. کسی بود که خیلی راحت دلشو شکسته بودم. کسی بود که در عین حال که نسبتی باهام نداشت، همهٔ زندگیم بود. زندگی ای که دستی دستی خرابش کرده بودم.

دستمو آرام کشیدم رو بانداژ سرش. نمیدونم چرا انتظار داشتم چشماشو باز کنه و دستمو پس بزنه.

بی اختیار گفتم:

_ دایانا؟ دایانام؟_

دستی نشست رو شونه ام. با وحشت برگشتم عقب.

کیارش لبخندِ کج و کوله ای زد و گفت:

_ نترس منم.

_ فکر کردم سهندی.

مکثی کردم و ادامه دادم:

_ کی بیدار میشه کیا؟_

_ توام مثلِ من دکتری آرتام. میدونی که کما دستِ من و تو نیست. امیدت به خدا باشه. من مطمئنم که بیدار میشه.

_ منم میدونم که بیدار میشه، ولی کی... کی کیارش؟؟_

ترجیح داد سکوت کنه.

یه چند دقیقه ای با کیارش درباره وضع دایانا حرف زدیم. تمام بیمارامو سپردم بهش. تا وقتی دایانا به هوش نیاد نمیخوام کاری کنم.

۴ روز گذشت...

دایانا رو آوردن بخش. کبودی پهلوش یه کم بهتر شده ولی صورتش هنوز زخمه و بانداژی سرش پا برجا.

بیمارستان ساعت ملاقات داره ولی کیه که اهمیت بده؟! هممون نشستیم روبروی اتاق. من طبق معمول روزای گذشته درست دم در نشستم. اگه میتونستم صبح تا شب میرفتم پیش دایانا ولی خوب از خانواده اش زشته.

سهند با چشمای قرمزش نشسته بغل دستم. اونم مثل من دلش نمیاد از دایانا جدا شه ولی بعضی وقتا بخاطر یهدا مجبوره بره خونه.

هنوزم زیاد درباره خانواده نمیدونم. هنوزم نمیدونم چرا ۲ تا مامان و ۲ تا بابا دارن؟ مامانائی که تو این چند روز فقط گریه کردن. باباهایی که مدام شیفت عوض میکنن و میرن خونه تا یهدا تنها نمونه.

مهسا رو از دور میبینم که با ناز مخصوص خودش داره میاد سمت ما. سریع از جام بلند میشم که برم پیشش. دوست ندارم بیاد اینجا.

وقتی بهش میرسم بازو شو میگیرم. میخوام ببرمش تو اتاقم ولی قبول نمیکنه. خیلی سرد بهش میگم:

_تو اینجا چی کار میکنی؟ این کارا یعنی چی؟

متوجه سردی صدام میشه. تعجب میکنه ولی سعی میکنه به رو خودش نیاره و میگه:

_ستاره سهیل شدی.

صداشو مثلِ بچه ها میکنه. دستشو میذاره رو شکمش و ادامه میدهد:

_بابایی دلم برات تنگ شده.

_مهسا تورو خدا لوس نشو. چند بار بهت بگم اینجا محلِ کارِ منه. برو خونه میام باهم حرف میزنیم.

_ولی من الان میخوام باهات حرف بزنم.

دستمو میکشم به موهام و با حرص میگم:

_مهسا برو، حوصلتو ندارم.

از کوره در میره:

_چی؟ چی گفتی؟ حوصله منو نداری؟ چطور اون موقع که شبا التماس میکردی بیام پیشت حوصلمو داشتی، الان نداری؟ حالا که استفاده تو ازم کردی حوصلمو نداری؟ حالا که خرت از پل گذشته حوصلمو نداری؟

_چرت و پرت نگو مهسا. کلی کار دارم. بعدا در این مورد حرف میزنیم.

_باله خاله ام گفتن با چی یا بهتره بگم با کی مشغولین. ببین آرتام اگه فکر کردی میزارم اون دختره هر جایی تورو ازم بگیره، کور خوندی.

دیگه نتونسم خودمو کنترل کنم و یکی خوابوندم زیر گوشش. با عصبانیت گفتم:

_حرفِ دهنتو بفهم مهسا، درست صحبت کن.

صداشو برد بالا و گفت:

_خاک بر سرت که به خاطرِ یه دخترِ مرده سر زن و بچه ات داد میکشی. یا مثلِ بچه آدم برگر سرِ خونه زندگیت یا هرچی دیدی از چشمِ خودت دیدی.

کلافه گفتم:

_زن و بچه چیه؟ زندگی کدومه؟ چه زود جو گیر شدی تو. برو هر غلطی دلت
میخواد بکن مهسا. گند زدی به زندگیم. گند...

اینو گفتم و رفتم تو اتاقم. به قدری عصبانی بودم که بی اختیار یکی کوبیدم به پایه میز
ولی حرصم خالی نشد. نه... اینجوری همیشه باید یه فکری به حال این قضیه کنم. دیگه
آبرو نموند برام.

موبایل زنگ خود. با همون عصبانیت جواب دادم:

_سلام آوا خوبی؟

_اوه اوه اوه. بابا خشن، خشاننت. باز چی شده؟

_حالم خوب نیست آوا، اگه کار خاصی نداری بعدا خودم بهت زنگ میزنم.

_کار خاصی که نداشتم فقط میخواستم بپرسم که چرا چند روزه نمیای اینجا؟ خونه هم
که نمیری.

_تو از کجا میدونی؟ باز عصمت خانوم فضولی کرده؟

_ا فضولی یعنی چی آرتام؟ نخیر این دفعه سهیلا خانوم خبر آورده. میگه صبح تا
شب بیمارستانی. قضیه چیه آرتام؟

با ناراحتی گفتم:

_آوا؟

_جانم؟

_دایانا ۴ روزه کماست. خیلی میترسم بیدار نشه. نمیدونم چی کار کنم.

_دایانا کیه؟ کما چیه؟ هیچی از حرفات نمیفهمم آرتام. عصری میام پیشت ببینم چه
خبره. مواظب خودت باش.

_باشه، خداحافظ.

۱۰ روز گذشت...

چیزی از کبودیاش نمونه. زخمای صورتش کاملا خوب شده ولی چه فایده... کاش به جای اینا بیدار میشد. کاری از دستم بر نیامد. تا فرصت گیر میارم میرم پیششو باهانش حرف میزنم. بچه های بیمارستان به رفت و آمدمون عادت کردن.

یه چند باری یهدا رو آوردن. چند روز پیشم یه خانوم و آقای پیر اومدن، گویا مامان و بابای آقا مهدی بودن. حالا دیگه کل خانواده رو میشناسم. میدونم چرا ۲ تا مامان داره. میدونم کدومش بابای اصلیشه. میدونم سهند برادر ناتنیشه.

اونام منو شناختن. با این که به روم نمیارن ولی مطمئنم که فهمیدن به عنوان یه دکتر اینجا نیستم.

اصلا خونه نمیرم. یعنی اگه بو گند نمیگرفتم امکان نداشت از جام تکون بخورم. همین جا حموم میرم. غذا میخورم و میخوابم. البته خواب که چه عرض کنم کابوس.

چند شب پیش یه دختر قد بلند و لاغر اومد ملاقاتش. سعی کرده بود با آرایش غلیظ، چشای قرمز و صورته پوف کرده شو قایم کنه. سهند گفت دوست صمیمیشه. اسمش تیناست. حالا دیگه اونم به جمعمون اضافه شده.

۲۰ روز گذشت...

هیچ آثاری از تصادف نداره. نه صورتش زخمه، نه سرش بانداژ داره. اونقدر آروم خوابیده که میترسم سر و صدا کنم از خواب بپره... دروغ چرا، یه چند بار اینم امتحان کردم ولی فایده ای نداشت. همچنان چشاشو بسته، معلوم نیست با کی لج کرده!!

حالا دیگه آوا هم همه چیو میدونه. این که چرا دایانا اینجاست. چقدر دوشش دارم. چیا بهش گفتم که کارم به اینجا کشیده. خانواده اش کیان. چه بلایی سر مهسا آوردم. این که تو یه منجلابی، واسه عقب گرد زمان، دست و پا میزنم. همه رو میدونه. اونم تقریبا هر شب میاد اینجا. گاهی واسم لباس میاره. رابطه اش با سهند خوبه. فکر کنم ازش

خوشش میاد. احتمالاً سه‌نم از آوا، چون تنها زمانی که می‌خنده شبایی که آوا اینجاست. نمیدونم و آلا... فعلاً حوصله و انرژی غیرت بازی و فضولی ندارم. فقط می‌خوام دایانا بیدار شه. همین.

یک ماه گذشت...

لاغر شده. رنگ پوستش از اون چیزی که هست سفید تر نشون میده. زیر چشمش یه کم کبودی داره.

هر از گاهی فامیلاش میان و میرن. گاهی سه‌نم بهم معرفی شون میکنه. یه چند باریم مامان و بابای من اومدن. دیشب آرسام و آرشام هم اومدن. از مهسا هنوز خبری نیست.

روز به روز تعدادمون بیشتر میشه. ولی پای ثابتاً منم، سه‌نم، جفت ماماناست، آوا و تینا و باباهایی که با اومدنه مادر بزرگا دیگه شیفتی کار نمیکنن.

۴۲ روز گذشت...

کبودی زیر چشمش بیشتر شده. دیگه لباش مثل قبل قرمز نیست. هنوزم لج کرده و چشمش باز نمیکنه. اصلاً نمی‌خوام اینو بگم ولی یواش یواش دارم از بیدار شدنش نا امید میشم. اعصاب معصاب نمونده برام. هر کاری به ذهنم میرسید، علمی غیر علمی، همه رو امتحان کردم ولی افاقه نکرد.

رفتم تو اتاقش. نشستم رو صندلی همیشگیم. دستشو گرفتم تو دستم و شروع کردم به حرف زدن:

چطوری خوابالو؟ بابا ایول. به خرس گفتم برو من جات وایستادما.

چی؟

نه بابا. من غلط کنم به خانوم خوشگلی مثل شما بگم خرس، کلی گفتم. قهر نکن دیگه.

ای بابا... بوست کنم آشتی میکنی؟

دستشو بوس کردم.

دایانا؟ بسّه دیگه، نمیخوای بیدار شی؟ دلمون پکید بخدا.

اشک نمود تو چشم مامان پریناز و مریمت. بابا مهدی و بابا علیت کم مونده ختم قرآن کنن. سهند دیگه چشاش نمیخنده، حتی با دیدن آوا.

دوستات هلاک شدن بس که بالا سرت گریه کردن. حتی داریوشم دیگه مثل قبل میمون بازی در نمیاره.

من... من چی کار میکنم؟

هیچی... شدم مرده متحرک. البته تحرکم از اینجا تا اتاق بغلی.

پاشو دیگه دایانا... مرگ من پاشو.

جون من پاشو.

د لا مصّب بیدار شو دیگه...

دیگه نتونستم جلو بغضمو بگیرم.

۴۳ روز گذشت...

رسمًا پخش شده بودم رو زمین. پاهامو دراز کرده بودم و سرمو تکیه داده بودم به در اتاق و آوا و سهند و تماشا میکردم. یهدا بغل آوا نشسته بود و با موهاش بازی میکرد.

کیا با یه پرستار واسه کنترل اومد. احساس میکنم دیگه اونم مثل من امیدشو از دست داده. لبخند بی جونی زد و دستشو به طرفم دراز کرد تا بلندم کنه. دستشو گرفتم. قبل

از این که بتونم بلند شم، در به شدت باز شد. طوری که آگه دستم تو دستِ کيارش نبود
با مخ خرده بودم زمين.

با كمكِ كيا از جام بلند شدم. پريناز خانوم بود. رنگش پريده بود.

_دا..يا..نا.

همين و گفت و از حال رفت. با بدبختی از زیر بازو گرفتمش.

همه هجوم آوردن سمتِ ما. علی آقا، پريناز خانوم و ازم گرفت.

کيارش و پرستار رفتن داخل.

صدا ی بوقِ ممتدِ دستگاه رو اعصابم بود.

کيارش داد زد:

_ايستِ قلبی، کسی نياد داخل.

دوييدم تو اتاق.

_يه کاری بکن کيارش. زود باش.

سهند و آقا مهدی هم اومدن.

خشکم زده بود. کاری نمیتونستم بکنم. فقط سرِ کيارشو پرستاره داد میکشيدم.

_چرا برنگشت؟ چرا نفس نمیکشه؟ کيا يه کاری بکن. جونه من يه کاری کن.

_آرتام خفه شو.

_يالایا کيا.

کيارش رو به سهند گفت:

_ببرینش بیرون.

تمام حرصشو رو پرستار خالی کرد:

_مگه نگفتم همه رو بفرست بیرون. دکتر سماوات کجاست؟

محمد با ۲ تا از انترناش رسید. کیارش گفت:

_شارژش کن.

_آرتام برو بیرون.

انترنا منو سهند و آقا مهدی و به زور فرستادن بیرون.

صدای بوقِ هنوزم میومد.

گریه ام گرفته بود. داد زدم:

_میخوام پیشش باشم. ولم کنین. من میخوام پیش دایانا باشم. دایانا... دایانام... تورو خدا بیدار شو... غلط کردم بیدار شو... عاشقتم دایانا... منو تنها نذار...

هجوم بردم سمتِ در. سهند و علی آقا جلومو گرفتن. شونه های جفتشونم میلرزید. لگد زدم به در و گفتم:

_کیارش میکشمت اگه بلایی سرش بیاد.

دوباره یه لگد دیگه.

_کیا قطع کن صدای اون زلم زیمبرو. دایانا... دوست دارم... ای خدا... خدا... ج و ن منو بگیر.

دکتر سماوات با خانوم حبیبی رسید. سریع گفت:

_فوری یه آرام بخش بزنین بهش.

_ نمیخوام, ولم کنین. میخوام دایانامو ببینم. سهند تو یه چیزی بگو. دایانانا....

احساس سوزش خفیفی تو دستم کردم.

بالاخره کار خودشونو کردن.

دستمو کشیدم رو سنگ قبر. سرد بود, خیلی سرد, مثله قلب من.

هنوز تاریخ فوتشو نزده بودن.

چرا؟! ... چرا نزدن؟ یکم به مغزم فشار میارم. چند روز گذشته؟ آخه چرا چیزی یادم
نمیاد؟ چی شد که کارمون به این نقطه کشید؟ دقیقا دایانا کی تنهام گذشت؟

به خودم تشر زدم.

اون تورو تنها گذشت یا تو اونو؟! مگه همش تقصیر تو نیست؟!!

پاهامو تو شکمم جم کردم و سرمو گذاشتم رو زانو هامو بغض کرده گفتم:

_ مقصر اصلی منم... فقط من. اگه بایه تصمیم آنی و احساساتی اون حرفارو به دایانا
نمیگفتم الان تصادف نکرده بود, الان پیشمون بود.

دایانام؟!... دایانای من... دیگه فکر نکنم حق مالکیت داشته باشم.

چقدر احساس پوچی میکنم. چقدر احساس تنهایی میکنم. دوباره دستمو میکشم رو
سنگ, رو اسمش. چه زود همه چی تموم شد. اصلا نمیفهمم چند روزه که اینجام!!

صدای پا میاد. سرمو میگیرم بالا. مهسا بالا سرم و ایساده. شکمش حسابی بالا اومده.
لبخند پیروزمندانه ای رو لباش.

چقدر دلم میخواد خفش کنم.

قهقهه مستانه ای میکنه و میگه:

_ دیدی بالاخره میدون موند واسه من؟ آخیش از دستش راحت شدیم. پاشو عزیزم، پاشو همه جاتو خاکی کردی. بیا بریم.

دستشو به طرفم دراز کرد.

با حرص پس زدم. دلم میخواد بلند شم تو همون میدونی که واسش خالی شده، بزخم لهش کنم. همین که از جام بلند میشم سرم گیج میره و میخورم زمین. لحظه آخر چشمم میخوره به سهند و آوا.

با احساس سوزش بدی رو بازوم چشامو باز میکنم، آوا روبروم نشسته. حواسش به من نیست. زل زده بود به پنجره. به قدری قیافش خسته و غمگین که دلم میگیره.

با صدایی که خودمم از خشدار بودنش تعجب کردم گفتم:

_ آوا؟

به خودش اومد. سریع برگشت سمت منو با ناراحتی گفت:

_ بالاخره بیدار شدی. یه کم بهتری آرتام؟

چشش خورد به بازوم، ادامه داد:

_ باز سرمت درومد؟! بس که تکون میخوری. ببین بازم داره خون میاد.

اینو گفت و رفت بیرون.

عجیب خوابم میاد. معلوم نیست چی ریختن تو این سرم که انقد خوابم میاد.

چشام بازم سنگین میشه و میخوابم.

یکی داشت صورتمو ناز میکرد.

مگه آزار داری!! نکن عزیز، قلقلکم میاد.

یکی از چشامو باز کردم. آی کور شدم، عجب نور شدیدی. فکر کنم مردم، اینم همون مسیر نورانی معروف که همه میگن.

فوری چشمو بستم.

کیه انقدر حرف میزنه؟؟!! چقدر سر و صداس اینجا. معلوم هست چه خبره؟

اوووف اینم که بیخیالِ ناز کردن همیشه. بابا بکش اون دستتو تا قطعش نکردم. اه.

خیلی کم لای چشامو باز کردم. یه دور اطرافمو نگاه کردم. اوه اوه... باز چه خبره که همه قشون کشی کردن اینجا؟

بعد از چند دقیقه که چشام به نور عادت کرد، کامل بازشون کردم.

یه ایل جمعیت رو به روم بود ولی صداها زیاد برام مفهوم نبود، فقط احساس میکردم دهنشون تکون میخوره.

خاله گلناز اینجا چی کار میکنه؟! به به اینام که ۳ تفنگداران، آخ ببخشید ۲ تان. پس وسطی کو؟... اونم که دایی احمده. ا این تینا نیست؟ چرا آرایش نکرده؟ چقدرم تند تند لباش تکون میخوره. چی داره میگه این دیوونه؟؟

با دیدن قیافه زن عموم خنده ام گرفت. چشاش از تعجب ۴ تا شده. هومن هم دست کمی از اون نداره فقط این دهنش ۲ متر بازه. ببند اون گاله رو بابا، آب دهنش راه افتاده.

همچنان داشتم فک و فامیلمو تفتیش میکردم که یهو یکی محکم بغلم کرد. سعی کردم سرمو یه کم بگیرم بالا که بهتر ببینمش ولی هومن لحظه یکی دیگه از سمت چپ بغلم کرد.

اینا نامحسوس کمر به قتل من بستن، اصلا نفسم بالا نیامد. همین خفه شدن زورکی باعث شد یه کم خون به مغزم برسه و صداها رو تشخیص بدم.

یکی گریه میکرد. یکی میخندید ولی همه با هم حرف میزدن، همشم جمله های تکراری. مثل این بود که یه متنو دست به دست میگردوندن و از روش میخواندن.

_خوب خدارو شکر به هوش اومد.

مگه من بی هوش بودم!!

_اصلا امیدی به بیدار شدنش نداشتم.

و!؟! مگه من مریضم که تا آخرِ عمرم بخوابم!؟

_خیلی خوشحالم که چشاشو باز کرد.

از کی تا حالا خوابیدن و بیدار شدن من واسه اینا مهم شده!!

_خیلی لاغر شده بچه ام.

من یا شما؟ چرا همه عوض شدن؟ چرا سهند گریه میکنه. ا... چشم روشن. اون کیه بغل دستش؟ حالا چرا آبغوره گرفتن!!

یکی از اون ۲ نفر موهامو بوس کرد, بالاخره تونستم ببینمش. این که مامانمه. اون یکیم %۱۰۰ مامان مریم. حالا چرا چسبیدن به من ول نمیکنن!

قبل از این که بتونن جنایتِ تک دخترشونو کامل کنن در باز شد و دکتر زمانی با یه لبخندِ پت و پهن اومد داخل.

اومد طرفِ من و چراغِ قوهٔ معروفشو درآورد و گرفت تو چشم.

آخه خنگول مگه نمیبینی دارم نگات میکنم، این چه کاریه.

با همون لبخندش گفت:

_خوش اومدی دایانا خانوم. حالت خوبه؟

مگه جایی رفته بودم!! من از چیزی بی خبرم ای—!؟!

یه بار چشممو باز و بسته کردم.

_ میتونی حرف بزنی؟

نه پس لالم.

_ بله آقای دکتر میتونم.

اوه صدارو... این منم؟! صدام شبیه پسراییی شده که تازه به سنّ بلوغ رسیدن.

فکر کنم دکتر زمانی متوجه تعجبم شد چون بلافاصله گفت:

_ نگران نباش. طبیعی، یه کم که حرف بزنی درست میشه.

دوباره با اون صدای ضایع گفتم:

_ مگه چم شده؟

با نگرانی گفت:

_ چیزی یادت نمیاد؟ یکم فکر کن.

سهند اومد جلو تر. چشماش قرمز بود. دستمو گرفت و بوس کرد. رو به دکتر زمانی گفت:

_ اجازه بدین یه کم استراحت کنه. به مرور زمان همچی یادش میاد.

صداشو آورد پائینتر و ادامه داد:

_ گرچه من ترجیح میدم چیزی یادش نیاد.

همه میومدن بوسم میکردن، یه جمله میگفتن و میرفتن. احساس مرقد و امامزاده بودن بهم دست داده بود. هر آن منتظر بودم روم شمع روشن کنن.

آخرین نفری که بوسم کرد همون خانوم خوشگلی بود که پیش سهند وایساده بود. اومد نزدیک تخت و گفت:

_ خیلی خوشحالم که تسلیم نشدی و تنهامون نداشتی.

بوسم کرد و ادامه داد:

_ فعلا باید برم، آخه آرتم تنهاست ولی بازم بهت سر میزنم.

یه لبخند کوچیکی به سهند زد و رفت. انقدر تو شوک بودم که نتونستم چیزی بهش بگم. منظورش از تسلیم نشدن چی بود!! چه نسبتی با آرتم داره؟ اصلا آرتم کجاست که تنها مونده؟ اون نگاهش به سهند چی بود؟ معنی چشمک سهند چی بود؟!

یوآش یوآش همه رفتن و فقط جمع کوچیکِ خودمون موند. بابام و بابا علی به قدری با محبت نگام میکردن که ته دلم قیلی ویلی شد. مامان مریم یه گوشه نشسته بود و قرآن میخوند. هر از گاهی هم سرشو بلند میکرد و به من لبخند میزد. تینا هم در حالی که زیر لب غر غر میکرد آینه به دست نشسته بود و ارایش میکرد.

مامانم نشست رو صندلی کنار تخت. در حالی که دستمو ناز میکرد گفت:

_ دخترم جایبت درد میکنه؟

_ چرا باید جاییم درد کنه مامانم؟ من اصلا نمیدونم چرا اینجام؟ چرا احساس میکنم عوض شدین؟ چرا پاهامو درست و حسابی نمیتونم تکون بدم؟ چی شده؟ قضیه چیه!!

_ انقدر به خودت فشار نیار، واست خوب نیست.

تینا آینه شو پرت کرد رو میز و اومد سمتم:

_ انقدر مساله رو جناییش نکنین. با این کاراتون بیشتر شک میکنه.

رو به من ادامه داد:

_ ۴۳ روز پیش تصادف کردی. تمام این مدت کما بودی که به سلامتی دیشب به هوش اومدی. بس که راه نرفتی پاهات یه کم گرفته.

لباشو جم کرد و گفت:

_کسیم عوض نشده، تو خیلی وقته که ما رو ندیدی.

با شنیدنِ هر کلمه دهنم بیشتر باز میشد. با صدایِ خفه ای گفتم:

_چ—ی؟! ۴۳ روز؟ شوخی میکنی تینا؟ چرا من چیزی یادم نمیاد؟

با استرس رو کردم به مامانم:

_آره مامان؟ تصادف کردم؟

مامان مریم قرآن و بست و اومد طرفمون. دستمو گرفت تو دستشو گفت:

_فرشته کوچولوم چرا انقدر خودتو اذیت میکنی؟ یکم بخوابی حتما همه چی یادت میاد.

_بخوابم؟ ۴۳ روزه خوابم.

با نگرانی به تک تکِ چهره ها نگاه کردم. حالا میفهمم چرا بابام هر بار که نگام میکنه چشاش پر میشه. حالا میفهمم چرا چشای سهند همش قرمزه. چرا تینا اینجاست. چرا مامانم اینا مدام زیر لب ذکر میگن. چرا بابا علی انقدر کلافه س.

بی اراده گوشه لبم اومد پائین و آماده گریه کردن شدم که یهو یادِ پاهام افتادم. نکنه دیگه نتونم راه برم؟! سریع برگشتم سمتِ سهند. گردنم صدایِ تقِ بدی داد. سهند یه لبخندِ آرامش بخش زد بهم. فکر کنم فهمید دردم چیه.

_نگران نباش خوشگلم. با دکتر صحبت کردم، با چند جلسه فیزیوتراپی مشکل کاملاً حل میشه.

تا خواستم جوابشو بدم، در با شدت باز شد. همه سراسر برگشت سمتِ صدا.

آرتام بود. از بازوش خون میومد. یه دور هممونو نگاه کرد. نگاهش رو من ثابت موند. اخم کرد. اومد نزدیکتر. دستشو کشید رو دستم. یه چند قدم رفت عقب. نیشش باز شد.

سرشو گرفت بالا و با صدایِ خیلی بلندی گفت:

_خدایا شکرت، همش کابوس بود. زنده س.

افتاد رو زانوهایش. دیگه صورتشو نمیدیدم.

وا دیوونه...! این چرا اینطوری میکنه؟! این کارا یعنی چی؟! چرا دستش زخمه؟ خاک تو سرم. شونه هاش داره میلرزه؟ داره گریه میکنه؟ اینی که اینجا زانو زده، همون آرتام بداخلاق ۲ روز پیشه؟ ببخشید ۴۳ روز پیشه. همون آرتام سنگدل؟ همونی که خیلی راحت قلبمو شکست؟

قلبمو شکونده؟... چرا به چنین فکری میکنم؟ چشممو بستم و به مغزم فشار آوردم.

همه چی مثل فیلم از جلو چشم گذشت.

رفتم اتاق آرتام. بهم گفت واسش یه هوس بودم. هوسی که هنوز فروکش نکرده. گفت عاشق مهساست. مه...سا... مهسا.

چشامو محکمتر فشار دادم.

برگه آزمایش مهسا، مثبت بود. گفت میخواد باهاش ازدواج کنه. عصبانی شدم و رفتم پارک. صدای داریوش، جیغ لاستیکا.

ا... راستی داریوش کجاست؟ کی قراره برم فیزیوتراپی؟ اونم تصادف کرده؟ فیزیوتراپ میاد اینجا یا من قراره برم پیشش؟ اونی که بهم زدو در رفت و گیر انداختن؟ اگه نتونم راه برم چی؟ سرم درد میکنه.

حالا این چرت و پرتا چیه میگم!؟

دوباره چشمم خورد به آرتام. بابا علی زیر بازوشو گرفت و بلندش کرد. هنوزم بی صدا اشک میریخت.

نمیدونم چی شد که قاط زدم و با عصبانیت گفتم:

_گمشو بیرون آرتام. نمیخوام ریختتو ببینم. ازت متنفرم، میفهمی؟؟ م — ن — فر.... همه چی تقصیر توئه.

از تعجب شاخ درآورده بود. چشاش مثلِ روزِ اولی که دیدمش شده بود ۲ تا علامتِ سوال. یه لحظه دلم ضعف رفت بر اش ولی سریع به خودم اومدم و رومو از اش گرفتم.

سهند رفت پیشش. نمیدونم چی در گوشش گفت که آرتام ملتمسانه گفت:

_خواهش میکنم سهند.

_مگه نمیبینی عصبانیه؟

_فقط چند دقیقه.

این دفعه بابام جوابشو داد:

_الان زمانِ مناسبی نیست. بهتره بری پسر.

آرتام چشمی گفت و رفت. آخی بچه ام چقدر حرف گوش کن شده... اصلنم دلم نسوخت بر اش. بره این فیلما رو واسه مهسا جونش بیاد.

سهند رو کرد به مامانم و گفت:

_بهتره دیگه برین خونه. خانوم جون از صبح تا حالا ۱۰ بار زنگ زده، فکر کنم یهدا کچلش کرده. در ضمن آقا جون میخواد دایانا رو ببینه.

مامان مریم گفت:

_پریناز تو با مهدی و علی برو خونه، سهندم ببرین. هم یه کم استراحت کنین، هم این که آقا جون اینارو بفرستین اینجا.

_نه مامان. همتون برین، من میمونم پیش دایانا.

بابام گفت:

_سهند، توام تو این چند روز هلاک شدی. برو خونه، من هستم.

_نه من....

تینا پا برهنه پرید وسطِ حرفشونو گفت:

_اوووو چقدر تعارف واسه هم تیکه پاره میکنین بابا. اصلا همتون برین. خودم میمونم، میخوام با این خوابالو خانوم درد و دل کنم.

مثلِ گربه ای بودم که چشمش به یه توپِ پینگ پنگ گیر کرده. همش سرم بینِ افرادِ حاضر تو اتاق میچرخید.

سهند گفت:

_تینا بیزحمت تو برو پیش یهدا. من میخوام با دایانا یه کم خصوصی حرف بزنم.

بی اختیار سرم برگشت طرفِ بابا علی. نمیدونم چرا انتظار داشتم حالا اون یه چیزی بگه ولی خیط شدم، چون مامانم حرف زد:

_دایانا، مامانی، خودت تصمیم بگیر کی پیشت بمونه.

خیلی رک گفتم:

_راستشو بخواین من دلم واسه همتون تنگ شده. میخوام همتون پیشم باشین ولی خودت میدونی که چقدر فضولم اگه با سهند حرف نزنم تا صبح میمیرم از فضولی.

همشون خندیدن. تینا گفت:

_بعد از ۴۳ روز خواب، عقلت قده نخود هم زیاد نشده، هنوزم خنگولی.

_من اگه آدم شم که تو تنها میمونی تینا جان.

_جمع کنین بریم بابا. ببین ما واسه کی این همه مدت بال بال زدیم.

_حالا قهر نکن، یه ماچ بده دلمون باز شه.

خم شد بوسم کرد و آروم دم گوشم گفتم:

_کوفتت بشه این دکی.

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

_چی میگی تو؟! حالت خوب نیستا.

بی هیچ حرفی چشمکی بهم زد و رفت. همه بغلم کردن، بوسم کردن و رفتن.

سهند ولو شد رو صندلی.

_باورم نمیشه، کابوس تموم شد دایانا.

_خیلی اذیتتون کردم نه؟

_به قولِ آوا خیلی خوشحالم که تسلیم نشدی.

_آوا؟

_خواهرِ آرتام.

_آرتام؟

دهنشو باز کرد که یه چیزی بگه ولی در و زدن. با تعجب رو به سهند گفتم:

_نگو که آقا جون اینا اومدن!!

_نه بابا توام. مگه جت بستن به اونجاشون!؟

خندید و ادامه داد:

_یعنی کی میتونه باشه؟؟

_لوس.

دوباره در زدن. چقدرم مودّبن، بی اجازه نمیان تو.

_بفرمائید.

در باز شد و یه دسته گلِ بزرگ اومد تو. همینطور که همش سرمو تکون تکون میدادم که ببینم کیه، همون صدای قشنگ گفت:

_اجازه هست جیگر طلا؟

با خوشحالی گفتم:

_وای تویی بزغاله؟ بیا تو، خوش امدی.

_منو خانومم و سوسن خانوم. بیایم؟

_بابا بیاین دیگه. چرا استخاره میکنین.

یهو متوجه حرفش شدم و با جیغ گفتم:

_خانومت؟

_آی جیغ جیغ نکن با اون صدات دایانا.

سه تاشونم اومدن داخل. با دیدن صنم متوجه مساله خانوم شدم. صنم و سوسن هجوم آوردن روم و بوس بارونم کردن.

صنم: وای دایانا چقدر دلم برات تنگ شده بود.

سوسن: خدارو شکر که بیدار شدی.

صنم: الان جاییت درد نمیکنه که؟ خوب خوبی؟

_صنم؟ شما عقد کردین؟ ریشتم کو داریوش؟

دهن صنم باز موند. داریوش خندید و گفت:

_چه ربطی داشت آخه؟ الحق که فضولی.

_با تواماً صنم. آره؟ بزغاله ریش که بهت میومد.

صنم لپش گل انداخت و گفت:

_عقد که نه هنوز، فقط داریوش اینا اومدن خواستگاری و محرم شدیم. دلم نیومد بی تو عقد کنم.

داریوش گفت:

_حالا چرا انقدر از این شاخه به اون شاخه میبری؟ هل نکن. یکی یکی سوالاتو بپرس.

_وای مبارکه، ایول خیلی خوشحال شدم. ایشالا به پای هم پیر شین. دستتو بکش رو سر من.

_تو که احتیاجی به دستِ صنمی و من نداری. ماشالا...

سهند سرفه ای کرد و نزاشت داریوش حرفشو ادامه بده.

مشکوک نگاشون کردم و گفتم:

_قضیه چیه؟

سهند گفت:

_بیخیال عزیزم. بعدا در این مورد صحبت میکنیم. من میرم آبمیوه ای چیزی بخرم، توام راحت با دوستات خلوت کن.

نیم ساعتی میشد که با بچه ها حرف میزدیم. صنم گفت:

_بهتره ديگه ما بریم. الاناست که صدای حبیبی دراد. یه مدت خیلی بد عنقِ .

_نیس قبلا سرنتپیتی بود، جدیدا شده برونکا (شخصیت زشته تو کارتنِ چوبین)
نه؟

_پشتِ برونکا باید نمازِ شکر خوند. این شده دیوِ دو سر. دیگه تا حدی که به این
داریوشِ بدبختم گیر میده.

_این بزغاله حتما یه آتیشی سوزونده.

رو به داریوش ادامه دادم:

_راستشو بگو. نکنه به این عفریته هم رحم نکردی، شماره دادی؟

خندید و گفت:

_نه —او. تو رنج سنی من نیست. تو که خودت میدونی من با فنچا میپرم.

_هان پس چی؟

_یکی دو بار حوصله ام سر رفته بود اومدم پیش صنمی، همین.

_میگم آخه. کور بشه بقالی که مشتریشو شناسه.

دوباره چشم خورد به چونه لختش. بی اختیار گفتم:

_با ریش بهتر بودیا داریوش، کاش نمیزدی.

دستشو کشید به چونه شو با چشم به صنم اشاره کرد و گفت:

_منزل اجازه نداد.

رو به صنم گفتم:

_آره صنم؟ تو گفتی؟

_بابام اجازه نمیده. والا خودت میدونی که من دوشش دارم، ایشالا بعد از عقد.

_آهان پس کوزت بازی در میارین تا خرتون از پول بگذره.

سوسن گفت:

_حالا چرا انقدر امروز از کارتونا مثال میزنی دایانا؟

_به به به... دو کلومم از مادرِ عروس بشنویم. فکر کردم زبونتو موش خورده.

داریوش با خنده گفت:

_موش نخورده. زبونشو دکتر سماوات خورده.

با نگرانی گفتم:

_چرا سوسن؟ چی شده؟

_بس که این زن وشوهر فک میزنن، نوبت به من نمیرسه که.

_حرفو عوض نکن سوسن. بگو ببینم چی شده؟

_هیچی بابا، چیزه مهمی نیست بعدا برات میگم. ما بریم دیگه.

_حتما؟

_آره قول.

_پس بازم بهم سر بزنینا. حوصله ام سر میره.

_نگران نباش، تنهات نمیداریم.

_داریوش میشه چند دقیقه باهات حرف بزئم؟

رو کرد به صنم تا ازش اجازه بگیره. اونم لبخندی زد و در و بست.

_ آه آه... زن ذلیل شدی بزغاله!

_ چه کنیم دیگه جیگر. بسوزه پدرِ عاشقی. حالا چی میخواستی بگی؟

_ میخوامم ازت تشکر کنم. مامانم میگفت تو آوردی بیمارستان.

_ وظیفه ام بود. هر کی جای من بود این کارو میکرد. درضمن نزدیک بیمارستان بودیم و آلا عمرا این همه راه، پول بنزین میدادم.

خندیدم.

_ حالا حرف اصلی تو بگو.

_ از کجا میدونی یه چیزی تو دلم گیر کرده؟

_ از چشات.

_ راستشو بخوای میخوامم یه چیزی ازت بپرسم.

_ بپرس.

_ قضیه دست رو سر کشیدن و سرفه های سهند چیه؟

یه کم مکث کرد و گفت:

_ بهتره خودش بگه.

_ خودش؟

_ اون پسری که من شناختم دیگه بیشتر از این نمیتونه تحمل کنه.

_ چی میگی تو؟ منظورت سهنده؟

فقط خندید. یه خداحافظی گفت و رفت. وا؟! یعنی چی؟ این مرموز بازیها چه معنی میده؟ خوب مثل آدم بگین قضیه چیه دیگه.

بعد از چند دقیقه سهند اومد تو. سرمو بوس کرد و نشست رو صندلی.

_ آقا جون اینا نیومدن سهند.

_ مامان پریناز زنگ زد گفت خانوم جون پاهاش درد میکنه، فردا صبح، با ناز ماما و بابائی میان.

_ اوکی.

مکئی کرد و گفت:

_ نمیخوای واسم تعریف کنی؟

_ چیو؟ من یا تو؟ این مشکوک بازیها چیه سهند؟ انگار همتون یه چیزی و ازم مخفی میکنین. چرا چشاتون همش دروغ میگه؟

_ دایانا میدونستی ایست قلبی کردی؟

_ برو!! جـداً!!

_ اگه بدونی چی کشیدم. بدترین لحظاتِ عمرم بود. گفتم دیگه تموم شد، دیگه بی دایانا شدم، بدبخت شدم. نمیدونستم پیام پیش تو یا اون آرتام دیوونه رو نگه دارم.

رسماً چشم از حدقه زد بیرون. یه لحظه خواستم رو ملافه دنبالشون بگردم. با دهن باز گفتم:

_ آرتام!!؟

_ دوشش داری؟

_ سهند چرا انقدر بی ربط حرف میزنی؟ هیچی نمیفهمم.

_میخواهم یک طرفه به قاضی برم. حرفای توام میخوام بشنوم.

چشمامو ریز کردم و نگاهش کردم:

_در موردِ؟

_آرتام.

سعی کردم خونسر دیمو حفظ کنم. با بی تفاوتی گفتم:

_یه همکارِ بیمارستان که جدیداً هم همسایه شده، همین.

با عصبانیت گفتم:

_این چه همکاری که تمام این ۴۳ روزو دم در اتاقت چادر زدو از جاش جم نخورد؟
چه همسایه ای که وقتی ایست قلبیتو دید بیمارستانو گذاشته بود رو سرش و به غلط
کردم و چیز خوردم افتاده بود؟ به زوره آرامبخش خوابوندنش.

سرمو انداختم پائین. چی میتونستم بگم؟ اصلاً چی داشتم که بگم؟ بگم اولین باره این
حرفارو از زبون تو میشنوم؟ بگم تا همین چند دقیقه پیش فکر میکردم واسش هوس
بودم؟ بگم در عین حال که منو دوست داره مهسا رو...؟ بگم قراره شوهره من باشه و
بابای بچه مهسا؟؟

فقط تونستم با شرمندگی یه جمله بگم:

_خودمم نمیدونم سهند.

یه کم آرام تر شد و گفتم:

_خیله خوب حالا، نمیخواد سرخ و سفید شی. آرتام از صبح کچلم کرده که بذارم بیاد
باهات حرف بزنه. بازم نمیداشتم بیاد ولی دیگه کار به تهدید و خط و نشون کشیدن
رسید. نمیدونم چی بینتون گذشته، نمیخوامم بدونم ولی هر چی که هست همین امروز
تمومش کنین.

فوری سرمو گرفتم بالا و گفتم:

_بخدا هیچ رابطه ای با هم نداشتیم.

_به من دروغ نگو دایانا. میرم صداش کنم بیاد. حرفاتون و بزنین و تکلیف همه رو مشخص کنین.

بدون این که اجازه بده حرفی بزنم از جاش بلند شد و رفت بیرون.

بعد از چند دقیقه در باز شدو آرتام اومد تو. رومو کردم سمت پنجره. دلم نمیخواست نگاهش کنم. به خودم اعتماد نداشتم، میترسیدم بازم با دیدن اون دو تا تیله براق طوسی همه چی یادم بره و ببخشمش.

با صدای گرفته ای گفت:

_۴۳ روز تنبیه، بسم نبود؟ ۴۳ روز استرس و دوری بسم نبود؟ نمیخوای نگام کنی؟

نفسشو سنگین داد بیرون و ادامه داد:

_تورو خدا نگام کن.

همچین میگه تنبیه، هرکی ندونه فکر میکنه من قصدی خودمو چپوندم زیر ماشین و تمام این مدت هم رفته بودم صفا سیتی.

چنان آهی کشید که دلم کباب شد. بی اختیار نگاهش کردم. به قدری لاغر شده بود که سخت میشد باور کرد این همون آرتام هرکوله. عضله و بازویی نمونده بود برایش تا حدی که اگه مطمئن نبودم اینا لباسای خودشه، میتونستم قسم بخورم که عاریه س، بس که به تنش زار میزد. زیر چشاش گود افتاده بود و کبود شده بود. دیگه ریشو سیبیلشو نگم که شده بود عینهو تارزان.

لبخند کم جونی زد و نشست رو صندلی، کشون کشون آوردش نزدیک تخت. سرشو گذاشت رو تخت. خیره شد به روبرو. دلم میخواست دستمو بکشم به موهاش. ولی به هر بدبختی بود جلو خودمو گرفتم.

شروع کرد به حرف زدن:

_مهسا واسم با بقیه دوس دخترام هیچ فرقی نداشت. مثلِ اونا خودش پا داده بود و قرار بود چند شب ارضام کنه و بره پی کارش ولی نمیدونم که چی شد، چند شب شد چند هفته، شد چند ماه... یه روز به خودم اومدم دیدم بیشتر از ۲ سال با مهسام. قبلا بهت گفتم تمام این مدت ناخودآگاه قید همه چیو زده بودم. مهسا واسم شده بود عادت.

همون روز اول که دیدمت ازت خوشم اومد. قیافت شبیه بچه ای بود که خرابکاری کرده و میخواد ماست مالی کنه ولی باباش مچشو گرفته. با دیدنت بعد از این همه سال دلم لرزیده بود، دلم هوس شیطنت کرده بود. با خودم گفتم توام یکی هستی مثل بقیه. یه کم به روت بخندم خودت بهم نزدیک میشی ولی اشتباه کرده بودم. تو سر سخت تر از اون چیزی بودی که نشون میدادی.

دستشو گذاشت زیر سرشو ادامه داد:

_از طرفی تو تب داشتن و خواستن تو داشتم میسوختم از طرفیم زیر فشار خواسته ها و گیر دادنای مهسا له میشدم. رفتارای ضد و نقیضم به خاطر همین بود، اعصاب نمونه بود برام. عروسی محمد بهترین فرصت بود برام. دیگه نمیتونستم تحمل کنم، وسوسه لذت با تو بودن دیوونه ام کرده بود. تصمیم گرفته بودم اون شب کارو تموم کنم. همه چی آماده بود. فقط مونده بود که تورو راضی کنم.

تا اون روز مطمئن بودم که توام منو میخوای و داری ناز میکنی ولی اون شب طرز نگاهت فرق داشت. وقتی بوست کردم، وقتی دستم خورد به بدنت تازه به عمق فاجعه پی بردم... تا حالا هم چین حسی و تجربه نکرده بودم. طعم یه چنین لبایی و نجشیده بودم و گرمای هیچ وجودی اینطوری آتیشم زده بود. اون شب مست بودم ولی نه مست چیزایی که خورده بودم، مست حسی بودم که داشتم. مست اون نگاه بودم.

میدونستم چم شده ولی میترسیدم حتی به خودم اعتراف کنم. من عاشق شده بودم. به همین راحتی غرق یه جفت چشم معصوم شده بودم، غرق سیاهی اون چشا.

نمیدونستم باید چی کار کنم. کلافه بودم. چطور میتونستم از دختر پاکی مثل تو بخوام که منو با گذشته سیاهم قبول کنی؟! تو حیف بودی، واسه من زیادی بودی. با این که تمام دخترایی که باهاشون بودم، خودشون راضی بودن ولی مطمئنم که آه اونا دامنمو گرفته بود که افتادم وسط یه حس بکر، یه عشق ناب.

دیگه کار به جایی رسیده بود که مهسام به همه چی شک کرده بود. احساس خطر کرده بود که بدون هماهنگی من اون کارتارو پخش کرد. غافل از این که من، آرتامی که

هرشب با یکی بود حالا با یه نگاه، با یه بوسه و یه لمس ساده و کوچیک عاشق شده بود.

ضربه آخرشم با اون برگه آزمایش زد. دیگه راهی واسم نمونه بود. من داشتم تاوان اشتباهاتمو پس میدادم. زندگیمو به گند کشیده بودم، حداقل باید مال تورو سالم نگه میداشتم. من سوخته بودم ولی تو نباید به عشق من میسوختی. من که نمیتونستم ازت دل بکنم ولی میتونستم کاری کنم که ازم متنفر شی. فکر کردم اگه از خودم دورت کنم، برنجونمت و اون حرفارو بهت بزنم نجاتت دادم ولی بدتر شد. به قدری تو شوک بودی که نفهمیدی داری کجا میری و چی کار میکنی که اون اتفاق لعنتی افتاد برات.

دایانا، جون من به نفس تو، نگاه تو، وجود تو بستست. نذار بمیرم، تنهام نذار. میدونم چیز خیلی زیادی ازت میخوام ولی التماس میکنم بهم یه فرصت بده. قول میدم خوشبخت کنم.

پس مهسا چی میشه؟ بچه تو شکمش چی؟

یه بار اومد بیمارستانو تهدیدم کرد، از اون روز تا حالا ازش خبری نیست. میدونم ساکت نمیشینه. مطمئن الانم داره نقشه میکشه که یه ضربه کار ساز بهم بزنه ولی اگه تو پیشم باشی و تنهام نزاری از پیشش بر میام.

زل زد تو چشممو ملتمسانه ادامه داد:

هان؟ چی میگی؟ قبوله؟

آرتام و تحت هر شرایطی دوست دارم. من عاشق آرتامم. چطور میتونم نه بگم بهش!! مهسا عین خیالم نیست، میخوام سر به تنش نباشه ولی....

با این که میدونم خیلی بی رحمی که باعث شی که یه بچه بی پدر بزرگ شه ولی نمیتونم از آرتام بگذرم. نمیتونم از عشقم بگذرم. حتی اگه میدونستم مدت کوتاهی مثل ۴۳ روز باعث میشه که عشقشو اعتراف کنه، خیلی زودتر از اینا خودم، رگمو میزدم. والا....

زل زدم تو چشماشو گفتم:

تا آخرین نفسم پیشتم.

نفسیو که تو سینش حبس کرده بود و داد بیرون. لبخند شیرینی زد و گفت:

_عاشقتم دایانا.

با شیطننت گفتم:

_میدونم.

_یه چیزی بگم؟

_ا_____م... من که نیمچه اعترافی کردم، توام که همه حرفاتو زدی. دیگه چیزی نمونه که بگیم.

_یه کم جا به جا شو.

_که چی بشه؟

_تو یکم بکش اونورتر تا بگم چرا.

کشیدم کنار. کفشاشو درآورد و نشست رو تخت. با دست هولش دادم و گفتم:

_دیوونه داری چی کار میکنی؟

خیلی جدی گفتم:

_میخوام بهت ت*ج*ا*و*ز*کنم.

از تعجب شاخ درآوردم. میدونستم شوخی میکنه ولی انتظار این جمله رو نداشتم ازش، چه زود پسر خاله میشه.

خندید و گفت:

_نترس بابا، شوخی کردم. میخوام پیشت بخوابم.

جیغ جیغ کنان گفتم:

—عقلِ کلّ اونو که خودمم میدونم، منظورم اینه زشته. اعتراف کردیم، محرم که نشدیم. در ضمن ناسلامتی اینجا محلِ کارمونه ها...

بی توجه به منو بال بال زدنام دراز کشید رو تخت و به پهلو شد. با دستش به بازوش اشاره کرد و گفت:

—سرتو بذار اینجا.

—چی؟ میخوای لباسام درارم راحت باشی!؟

خنده بلندی کرد و گفت:

—را افتادیا شیطون. اینم بد فکری نیست.

زدم به شکمش.

—آخ... نزن بابا دردم میگیره. عضله نمونده که برام، پیرم کردی دختر.

—بی تربیت.

—من یا تو که پیشنهادای ۱۸+ میدی؟

—زشته آقای دکتر.

با انگشت اشاره اش زد رو بینی مو گفت:

—آقای دکتر به فدات. نترس با سهند هماهنگ کردم.

—چی؟! داداش من انقدر بی غیرت بود و رو نمیکرد؟!؟

—بی غیرت چیه!! مجبوره بیچاره.

_ چرا اونوقت؟

_ به خاطر آوا.

_ آوا؟

_ خواهرم.

_ چرا قسطی حرف میزنی آرتام؟ خواهرت چه ربطی به سهند داره؟

_ سهند و آوا، آگانیگی ناگانیگی...

_ چی؟! چشم روشن، ۲ شب نبودما.

چهره اش رفت تو همو گفت:

_ ۲ شب نه ۴۳ روز.

_ حالا ۴ نه ۴.۵. این خواهر ورپریده ات چشم منو دور دیده، داداشمو از راه به در کرده؟

لبخند آرومی زد و گفت:

_ جغله به آوای من نگو اینارو. اگه اون نبود تا حالا سهند دق کرده بود. درضمن حالا نه به دار نه به بار.

چشامو ریز کردم و پرسیدم:

_ تو چرا دق نکردی؟

_ من دق نکردم، مردم، دق نکردم شدم مرده متحرکی که جز پشیمونی و امید چیزه دیگه ای نداشت. منو...

پفی کرد و گفت:

_ نمیخوام در این مورد حرفی بزنم دایانا.

باشه ای گفتم و ساکت شدم. چند دقیقه بعد یه نفس صدا دار کشید و گفت:

_ منم میخوام خالکوبی کنم.

_ چرا؟

_ بس که حسوادم.

این دفعه آروم زدم به بازو شو گفتم:

_ خوبه خودتم میدونی.

_ ها عام... ولی میخوام اسمتو بزنم وسط پیشونیم که مبادا ریا شه.

سرخوش خندیدم و سرمو گذاشتم رو بازو شو گفتم:

_ حالا چرا چشات خماره؟

_ خماره توام.

_ خالی نبند بچه. چی چی خمار توئه، تابلو خوابت میاد.

یه کم جا به جا شد و جواد داد:

_ دارم میمیرم از بی خوابی دایانا.

خم شد و لباسو گذاشت رو گردنمو یه بوس نسبتاً طولانی کرد.

آخ که مردم از سر خوشی، ذوق مرگ شدم رسماً... انقدر رو گردنم حساسم که نگو.
سرمو کج کردم رو شونم. بی اختیار با لحن کش داری گفتم:

_ نکن آرتام. بگیر بخواب.

بازم خنده بلندی کرد و گفت:

_میبینم که توام زدی تو خطّ خماری.

صداشو آورد پائین و ادامه داد:

_پس رگ خوابت ای—نه؟

_اذیت نکن دیگه.

پشتمو کردم بهشو چشمامو بستم. اومد نزدیکمو دم گوشم گفت:

_یادت نره بیدار شی!!

نفسش خورد به گردنم. بازم مور مور شدم. معلوم نیس امشب چه مرگمه...

با همون لحنم گفتم:

_اگه تو پیشم باشی هیچ وقت یادم نمیره.

منو به خودش بیشتر فشار داد و دوباره دم گوشم گفت:

_دیوونه ام نکن دختر. الان دستم به جایی بند نیس ولی به زودی از شرمندگیت در میام.

لبخند زدمو خوابیدم.

نمیدونم چند ساعت گذشته بود ولی وقتی چشمامو باز کردم اتاق تاریک تاریک بود. برگشتم سمتِ آرتام. خوابیده بود. دستمو کشیدم به موهاش. خنده ام گرفت. عجب اخمی کرده، این تو خوابم با خودش درگیره. آروم پیشونیشو بوسیدم.

چشماشو باز کرد و لبخند زد.

_ه—یه... بیدار بودی؟! ترسیدم بابا.

_آره.

_حالا که بیداری برو یه چی بخر بیار بخوریم. مردم از گشنگی.

_هوی خانوم. ما ماچو بوسو موی مفت نداریم بدیم شما بازی کنیا. یه چیزی گرفت یه چی باید جاش بدی.

یه تایی ابرومو دادم بالا و گفتم:

_مثلا چی؟

_۱۰۰% بوس.

_با این ریشا !!

دستشو کشید به ریششو گفت:

_چشونه مگه؟

_چش نیست؟! شبیه بچه بسیجیا شدی.

قیافمو مظلوم کردم و گفتم:

_لپم درد میگیره آرتام.

_حالا کی خواست لپتو بوس کنه؟

_دیگه بدتر.

قه قه ای زد و گفت:

_نه خوشم میاد کم نمیاری. الان کاریت ندارم ولی صبر کن به موقعش خدمتت میرسم.

خنده دندون نمایی کردم بر اش. تو جاش نشست. در حالی که کفشاشو میپوشید ساعتشو نگاه کرد.

_اوه اوه اوه... ۴ ساعت خوابیدیم. سهند منو شهید میکنه دایانا.

تا اینو گفت سهند در و باز کرد و گفت:

_نه بابا. خوب شد یه سهند نامیم یادتون افتاد.

_شرمنده داداش. خوابمون برده بود، اونم چه خوابی. راستی میرم شام بگیرم. توام چیزی میخوای؟

_خوب حالا لازم نکرده بری تو جزئیات. مترسک که نیستم بابا، داداشم من، غیرت دارم، رعایت کنین. درضمن واسه منم یه چیزی بخر. صدای شکم کل بیمارستانو عصبی کرد.

آرتام چشمی گفت و از جاش بلند شد که بره بیرون. سهند گفت:

_تلافی میکنم این کارتو. میدونی که...

_ما مخلص شماییم. آوا دربست در خدمتتون.

سهند چشم غره ای رفت براشو گفت:

_عجب رویی داری تو آرتام.

با یه چشمک که اگه اشتباه نکنم برا من بود از اتاق زد بیرون.

شام به ۳ دلیل، خیلی چسبید:

۱. من عاشق جوجه کبابم.

۲. فوق العاده گشتم بود. هرچی باشه از قحطی ۴۳ روزه اومده بودم.

۳. غذارو با ۲ تا پسری که خیلی دوششون دارم خورده بودم.

سهندو آرتام سر اینکه کی شبو پیشم بمونه بحثشون شده بود. اومدم میون حرفاشونو گفتم:

_بیخود کل کل نکنین، جفتونم میرین خونه.

سهند: چــــی؟ مگه میشه؟

آرتام: من عمرا تورو تنها بذارم اینجا.

_آرتام خان تو که %۱۰۰ میری. برو حموم، یه فکری به حال این پشمو ریشت کن. لباساتو عوض کن، خوشتیپ کن بیا.

_خوب همینجا همه اینا رو میشه حل کرد.

سهند گفت:

_راس میگه خوب، این که همه زارو زندگیش اینجاست.

آرتام با صدای خفه ای گفت:

_مساله این نیست، من نمیخوام دایانا تنها بمونه. وَاْلا دیگه بهش اعتباری نیس، میترسم بازم بخوابه بیدار نشه.

_ا؟ آرتام!! من در مورد خوابو بیدار شدن چی گفتم بهت؟؟

یکم فکر کرد و جواب داد:

_یادمه چی گفتی ولی یه قسمت معادله میلنگه اگه من نباشم.

_همیشه که جسمی نمیشه...

سهند پرید وسط حرفمو گفت:

_معلوم هس چی میگین شما ۲ تا؟ جسمی و روحی یعنی چی؟ قضیه چیه؟ باز من به روتون خندیدم!!

اوخ اوخ داداشم غیرتی شد. پفی کردم و گفتم:

_سهند برو خونه یه کم استراحت کن، خواب از چشات داره میریزه. فردا صبح بیا.

رو به آرتام ادامه دادم:

_دلیل رفتن تورم که گفتم. حالا دوتا تونم برین که لالا دارم. درضمن امشب شیفته صنم تنها نمیومم.

یکم دست دست کردن ولی بالاخره راضی شدن که برن. سهند موهامو بوس کردو آرتام دستمو. موقع بیرون رفتن آرتام گفت:

_الان به صنم میسپریم که تند تند بهت سر بزنه، کاری داشتی به خودم زنگ بزنی.

_هیچ کاری جز لالاش ندارم، برین مواظب خودتونم باشین.

شب بخیری گفتو درو بستن.

بالشو، پشتو رو کردم تا طرف خنکش بیاد بالا. سرمو گذاشتم روشو چشممو بستم ولی هرکاری کردم خوابم نبرد. همش قل خوردم اینور، قل خوردم اونور.

حالا که خوابم نمیبره بذار یه کم کرم بریزم. زنگ کنار تختو زدم. تصمیم داشتم وقتی صنم اومد خودمو بزخم به بد حالی و بگم نفسم بالا نیامد.

بعد از چند دقیقه در باز شد و الهام اومد تو. آه... خورد تو ذوقم. این چرا اومد؟

_جانم دنی؟

چی؟ این به من گفت دنی؟ یعنی چی مثلاً؟ احساس کردم شخصیتِ دنیل، تو کارتون بچه های آلپم، همونی که پاش شکسته بود و خواهرش همش به جون دوست پسرش نق میزد که تقصیر توئه و "پای دنیلو تو شکستی". انقد دلم میخواست بگم آخه بیشعور مگه من همسن توام شوخی میکنی؟ اسم من دایاناس نه دنی ولی به جاش گفتم:

پس صنم کو؟

کار داشت من اومدم. مشکلی پیش اومده؟

نه مرسی. برو بهش بگو هر وقت کارش تموم شد بیاد.

ایشی گفتو رفت. یکم بعد صنم اومد.

واسه چی این سرگین گردونو میفرستی پیش من؟ آه، بزمجه به من میگه دنی. انقدر بدم میاد ازش.

چرا؟ چون از آرتام خوشش میاد؟

غلط کرده. همچین پخش دیوارش میکنم که با کاردک هم نتونن جمعش کنن.

حرص نخور.

کجا بودی؟

دسشویی. حالا بنال ببینم چی کارم داشتی؟

بنال یعنی چی بی ادب! خوابم نمیداد، مثلاً پرستاریا، یه کاری کن.

شیطون خندید. صداشو کلفت کردو گفت:

بذا لامپو خاموش کنم، خودم پیام بخوابونمت عیزم.

گمشو. این مهارتای زیر لحافی تو نگه دار واسه بزغاله ات.

راستی میخوای بگم داریوش بیاد پیشت؟

صنم؟ رو پیشونی من نوشته احمق؟ به بهانه من میخوای نومزد بازی کنی؟

نه والا... واسه خاطره خودت گفتم.

دکتر زمانی دوباره خندید و گفت:

_بیا تو بابا. دکتر مملکتم انقدر زن ذلیل آخه.

در کامل باز شد و آرتام اومد داخل. اول به من چشمتی زد بعدش اخم کرد و رو به دکتر زمانی گفت:

_اولا زشته پیش نوچه هات. ثانیا نوبت توام میرسه آقا کیا.

_تو یه لحظه بیا این ور من یه کار خصوصی دارم باهات.

دوتائی با هم رفتن گوشه اتاق و شروع کردن به پچ پچ کردن. فرصت پیدا کردم که هیزبازی در بیارم. شلوار پارچه ای مشکی با یه پیرهن اندامی خط دار پوشیده بود. روپوشم تنش بود. آخی نازی... خیلی لاغر شده.

تا چشم خورد به صورتش، اخمام وا شد و بی اختیار گفتم:

_وای آرتام، با ریش پرفسوری خیلی خوردنی شدی.

دکتر زمانی پقی زد زیر خنده. با دیدن صورت سرخ شده انترنا که نشون میداد به زور جلو خنده شونو گرفتن، تازه متوجه گندی که زده بودم شدم. فوری آرتامو نگاه کردم. انتظار داشتم اخم کرده باشه ولی ماتش برده بود. بیچاره انتظار نداشت یه همچین جمله ای بسازم. یواش یواش نیشش داشت باز میشد و میخواست بخنده که به جاش یه سرفه مصلحتی کرد و رو به انترنا گفت:

_شما میتونین بیرون منتظر باشین.

اون ۲ تا هم از خدا خواسته سریع رفتن بیرون. دکتر زمانی با صدای بلندتری خندید. خیلی خجالت کشیده بودم، با شرمندگی گفتم:

_ای وای دکتر زند، بخدا از دهنم پرید. ببخشید.

اومد نزدیک تخت. اخم کوچیکی کرد و گفت:

_حالا شدیم دکتر زند شیطون؟ حالا که آبرومون رفت؟

سرمو انداختم پائین. دستشو گذاشت زیرِ چونمو با شیطننت گفت:

پس خوردنی شدم؟ ... آره؟؟ آگه میدونستم خوشت میاد زودتر از اینا اقدام میکردم.

بعد رو به دکتر زمانی که هنوز شونه هاش میلرزید گفت:

بمیری کیا. به جای خنده برو گمشو بیرون نوچه هاتو جمع کن. مگه نمیبینی هر آن احتمالِ صحنه های ۱۸+ هست.

زدم به پاشو چشم غره رفتم براش. دکتر زمانی با صدایی که هنوز خنده توش موج میزد گفت:

بابا مثلا او مدم معاینه اش کنم.

لازم نکرده. منم مثل تو دکترم، تازه سابقه ام هم از تو بیشتره. زحمتو کم کن , خودم بلدم.

ا... پس میخوای مخصوص معاینه کنی؟ آقا کارتون که تموم شد یه خبری به منم بده پیام برگه ترخیصشو امضا کنم.

آرتام نیم خیز شد سمتش. اونم "باشه بابا رفتمی" گفت و زد بیرون.

خیلی زشت شد آرتام. خیلی خجالت کشیدم.

خیلی جدی گفت:

نمیشه که فقط خجالت بکشی. باید جبران کنی.

گیج گفتم:

باشه حتما؟ چی کار کنم برات؟

نشست رو تخت. پشت انگشت اشاره شو کشید به لبام. آورد پائین تر و کشید رو گردنم. زمزمه وار گفت:

_ میتونم بوست کنم؟

نفس عمیقی کشیدمو چشمامو بستم. آروم لباشو گذاشت رو لبام. به قدری آروم شده بودم که واسه خودمم عجیب بود. دستم رفت سمت موهاش. غرق لذت بودم و احساس میکردم زمان ایستاده ولی با باز شدن یهوئی در فهمیدم اصلنم از این حرفا نیست.

کیارش بود که با چشایِ گرد شده نگاه میکرد:

_ آخ ببخشید. راحت باشین من هیچی ندیدم.

فوری در و بست و رفت. انقدر این اتفاقا سریع و پشت سر هم افتاد که نه من، نه آرتام نتونستیم حرکتی بکنیم. از هم جدا شدیم. دوتامون هم زمان به در نگاه کردیم، بعد به هم و بعدش گفتیم:

_ چی شد؟!

در حالی که دستشو میاورد سمت گردنم گفت:

_ ول کن بابا، مزاحم بود.

تا خواست دوباره بوسم کنه که درو زدن.

زدم زیر خنده. آرتام هم خندید و در حالی که سرشو تکون میداد از جاش بلند شد و گفت:

_ قسمت نیست منو تو یه حالی بکنیم.

_ اِ حالی بکنیم یعنی چی آرتام؟ رو دادم بهت؟ من اگه گذاشتم تو تا بعد عقد به من دست بزنی، اسمم دایانا نیست.

_ خاک به سرم مگه قراره عقلم کنیم؟ بابا زیر میزی یه کاریش میکردیما.

_ رو دل نکنی؟

تا خواست جوابمو بده این دفعه در بدون این که زده بشه باز شد. یهدا شلپ شلپ کنان اومد تو، پشت بندشتم سهند و آقا جون و خانوم جون و ناز ماما و بابائی و مامانم اینا و یه زن و مرد غریبه که پیششون ۲ تا پسر کپ هم وایساده بود.

آوووو چه خبره بابا!! باز قراره تف مالی شم.

یهدا نشست بغلمو گفت:

_هوف شدی مامان؟

_مامان بخوره تورو. کی فارسی یاد گرفتی؟

_نحور منو. acı bana, ben seni çok özledim.

(رحم کن به من، من دلم برات تنگ شده بود.)

_ noldu?!? hemen farsçan bitti mi ?

(چی شد؟ چه زود فارسی حرف زدنت تموم شد شیرینم؟)

_ öpersen yine konuşurum .

(اگه بوسم کنی بازم برات حرف میزنم.)

یه ماچ آبدار کردمشو گفتم:

_بفرما اینم بوس.

_پوست تالم مامانی (دوست دارم). söz ver , bir daha uyumicaksın.

(قول بده که دیگه قرار نیس بخوابی.)

_ uyumamak için söz veremem, ama yemin ederim ki bir daha bu kadar uyumicam

(نمیتونم قول بدم که دیگه نخوابم ولی قول میدم که دیگه هیچوقت انقدر نخوابم.)

بچه ام بقدری خوشمزه حرف میزنه که دلم ضعف رفت براش. از بغلم پرید پائین و رفت بغل مامانم. بازم شلپ شلپ صدا داد. کفشاشو نگاه کردم. بابا علی رد نگاهمو گرفتو گفت:

_آوا جون خریده براش. فقط اینارو میپوشه. قبلا خاموش روشن هم میشد ولی خراب شد. پدرمون و درآورد تا درستش کردیم ولی خوب نصفه نیمه، الان فقط شلپ شلپ میکنه.

_ای جونم. مبارکش باشه، عب نداره اگه بخواد خودم براش نوشو میخرم.

آرتام رفت طرفِ اون خانوم و آقا. یه چیزی بهشون گفت و شروع کرد با بقیه دست دادن و رو بوسی.

انقدر با محبت نگام میکردن که یه لحظه شک کردم که نکنه میشناسمشون و یادم نیواد. یعنی ضربه باعث شده فراموشی بگیرم؟! نه باو مگه میشه نصفِ فکو فامیل یادم بیاد نصفش نه! حتما غریبه ن, فقط نمیدونم چرا نگاهشون انقد به دلم میشینه.

همچنان داشتم به مخم فشار میاوردم که یادم بیاد کین که دوباره در و زدن. عجب ترافیکِ سنگینی داره اتاقِ من. بابام گفت:

_بفرمائید.

در باز شد و اون دختر خوشگل که قبلا از تسلیم نشدنم ابرازِ خوشحالی کرده بود اومد داخل. رو به جمع گفت:

_ببخشید مکالم طول کشید.

سهند لبخندِ قشنگی براش زد و گفت:

_بیا تو عزیزم، راحت باش.

جان؟! عزیزم؟ ایشون کی باشن که عزیز داداش من شده؟ چرا کسی به جز من تعجب نکرد؟

آرتام که متوجه فکِ بازم شد دستشو به قصدِ معرفی گرفت سمتِ همون ۵ نفرِ غریبه و گفت:

دایانا جان...

خانوم مهربونه دستشو به علامتِ سکوت آورد بالا:

آرتام جان مگه خودمون زبون نداریم؟

اومد نزدیکِ تختمو محکم بغلم کرد. در حالی که بوسم میکرد با لبخدی ادامه داد:

_عزیزم من دنیا مقدم هستم، مامانِ آرتام. خیلی خوشحالم که خدا تورو به ما بخشید و الا معلوم نبود آخر و عاقبتِ تک پسرِ عاشقِ من چی میشه.

اون دوتا کپی پیستا گفتن:

_ا مامان؟ مارو از تو گونی سیب زمینی پیدا کردی که پسر حسابمون نمیکنی.

_شما پسرِ بابا تونین.

عمو ناشناسی که تا حالا سکوت کرده بود خنده ای کرد و گفت:

_خانوم من اینا رو تنهایی تولید نکردما که فقط بشن پسرِ من.

همه به حرفش خندیدن. اونم اومد نزدیکمو با اجازه ای گفت و سرم و بوس کرد:

_منم بهادر زندم. تا چند لحظه پیش فکر میکردم ۳ تا پسر دارم ولی کاشف به عمل اومد که فقط بابای دوتاشونم.

رو به دنیا خانوم گفت:

خانوم جان، آوا مالِ منه یا شما؟

قبل از این که کسی جوابی بده دختری که پیش سه‌ند وایساده بود و حالا میدونستم همون آوای مشهوره گفت:

بابا دختر مردم و کلافه کردین. مثلا میخواستین خودتون و معرفی کنینا.

دستم گرفت تو دستشو گفت:

دایانا جون اسمم آواس. قبلا هم بهت گفتم خیلی خوشحالم که تتهامون نداشتی. دلم میخواد از این به بعد منو مثل خواهر خودت بدونی.

دوباره بوسم کرد و کشید کنار. دو تا پسرا هم اومدن نزدیک و دست دادن. خودشون و آرسام و آرشام معرفی کردن. اوف— ف حسابی گیج شدم. عجب خانواده جالبی دارن، صد رحمت به ماله خودم. حالا چرا اسماشون انقدر شبیه همه!؟

آقا جون خنده خش داری کرد و گفت:

نوبت به ما رسید انگار. دخترم لازم هست معرفی کنم یا یادت میاد مارو.

دستامو از هم باز کردم تا بغلش کنم. در همون حال گفتم:

شما همه زندگی منین. مگه میشه یادم برین؟ خوبین؟ دلم براتون خیلی تنگ شده بود.

بغلم کرد و گفت:

ما هم دلمون برات تنگ شده بود دردونم.

بوسم کرد و یه چیزی به عربی گفت که نفهمیدم. خانوم جون نشست رو تختم و شروع کرد به گریه کردن.

خانوم جونم؟ فدات شم آخه چرا گریه میکنی؟

الهی قربون اون چشای خستت بشم، آگه چیزیت میشد من چه خاکی تو سرم میریختم آخه؟ بی نوه میشدم که مادر.

سه‌ند گفت:

_ | خانوم جون شمام؟! |

اشکای خانوم جون و پاک کردم. دستاشو بوس کردم و گفتم:

_ من حال خوبه خوب خانوم جونم، گریه نکن.

ناز ماما و بابائی هم بغلم کردن و بوسم کردن. ناز ماما با اون نگاه آرامش بخشش نگام کرد و گفت:

_ خدا تورو دوباره بخشید به ما.

مامان مرمم کمک کرد و خانوم جون و آقا جون و نشوند رو صندلی. بالاخره مراسم معرفی و ماچ و بوس تموم شد و همه مشغول صحبت کردن با بغل دستیشون شدن.

دیگه داشت یواش یواش حوصلم سر میرفت. مثلاً اومدن عیادت مریضا، شکر خدا کسی حواسش به من نیس که.

یهدا نزدیک مامانم ایستاده بودو بپر بپر راه انداخته بود. یه چند بار می پرید. کفشش صدا میداد، بعد منو نگاه میکرد و میخندید. منم هر بار مجبوراً با لبخند جوابشو میدادم. آقاییون، با هم داشتن حرف میزدنو خانوما با هم. این وسط فقط آقا جون بود که نشسته بود بین مامان مریمو مامانم و مثل رادار همه حرفای خانوما رو جذب میکرد. چشمام سر خورد سمت آوا و سهند. مثل ۲ تا ماهی فقط دهنشون بازو بسته میشد. شروع کردم به بررسی آوا.

دختر فوق العاده بوری بود. مثل من پوستش زیادی سفید بود ولی بر عکس من اصلاً سعی نکرده بود مخفیش کنه. چشاش مثل سهند آبی بود. لاغر نبود ولی تپلم نبود یه جایی اون وسط گیر کرده بود. خیلی ملیح میخندید. گاهی بین حرفاش دستشو میکشید به چتریش. فکر کنم اینم مثل داداشش تیک داره. یه چیزی تو نگاه سهند بود که قبلاً ندیده بودم حتی وقتی cansu رو نگاه میکرد.

_ خوردیش تموم شد بابا.

سرمو سمت صدا چرخوندمو جواب دادم:

_صدات چقدر شبیه آرتام . تو کدومشونی؟

لبخندِ مرموزی زد و گفت:

_حدس بزن.

_بگو قلتم بیاد حرف بزنه تا بگم.

داداششو صدا کرد پیشش و ازش خواست حرف بزنه. اون دیوونه ام شعرِ آقا پلیسرو خوند.

_این نی نی عاشق عمو پلیس آرشام ، توام که اتوماتیک میشی آرسام.

با تعجب نگام کردو گفت:

_ماشالا عجب آی کیو ای. چطور فهمیدی؟

_ربطی به آی کیو نداره، من آمارو از لحن حرف زدنشون تشخیص میدم نه صدا.

_ای...ول... زن داداشِ خودمی.

آخی چقدر قشنگِ این کلمه. چقدر دوس دارم زنِ آرتام باشم. یعنی میشه؟ مهسا میذاره؟

_دختر تو کمر به اغفالِ خانواده من بستنی؟

رو به آرسام ادامه داد:

_چی چیو زن داداش؟! من نخوام اینو بگیرم کیو باید ببینم؟

آرشام گفت:

_منو داداشم. منو... اگه نمیخوایش والا من دربست در اختیارشم. منتِ یه همچین هولویی باید کشید.

خندیدمو گفتم:

_بفرما، تحویل بگیر آرتام خان. خوبه حالا تو بسترِ بیماریم انقد طرفدار دارم—
اگه سرخاب سفیداب کنم که دیگه هیچی... حالا چند سالتَه؟

_۱۶ ولی مخم از داداش آرتامم بهتر کار میکنه.

آرتام یکی زد پس کلشو گفتم:

_بله معلومه با این نقشه های پلیدت. چشاتو درویش کن کوچولو.

رو به من ادامه داد:

_نه انگار عقد واجب شد و الا این آرشام بی حیا رو هوا قاپیده تورو.

هممون خندیدیم. آرتام دستمو گرفت تو دستش، نازی کرد و بوسید. با خنده گفت:

_فینگیلیا برین اونورتر، این صحنه ها واسه شما بد آموزی داره.

آرسام خندید و گفت:

_واسه من شاید ولی اگه به سوالی چیزی برخورداردی از این آرشام ورپریده بپرس. آخه
میگن تجربه تو زندگی به درد میخوره.

_برو پدر سوخته، برو—

خنده کنان از اتاق رفتن بیرون. آرتام نشست لبِ تخت. دوباره انگشتاشو تو انگشتام
قفل کرد. دست آزدشو کشید به موهام.

_آرتام نکن زشته.

_زشت مالِ زیر لحاف که ایشالا اونم به زودی نشونت میدم.

_آی... داهاتی. من بچه بودم این جمله رو میگفتم.

_چشم روشن پس از بچگی تو این خطا بودین!!! منو باش عذاب وجدان گرفته بودم
که میخوام زن آفتاب مهتاب ندیده بگیرم.

_مزه نریز. حالا کی خواست زن تو شه؟

صداشو یه کم کلفت کردو گفت:

_ببند دهنتمو ضعیفه. تو فقط ننه توله های خودم میشی و بس.

دمغ گفتم:

_آرتام؟

_جان آرتام؟

_بین اون توله ها، مال مهسا که قرار نیس باشه!؟

قیافش رفت تو هم. اخم غلیظی کرد و گفت:

_نمیزارم یه چنین اتفاقی بیفته دایانا.

_اتفاق افتاده تموم شده، باید به فکر راه حل باشی.

_من همیشه تو رابطه هام دقت کردم، نمیفهمم این بچه از کجا سبز شد!؟

با این حرفش خیلی پکر شدم. رابطه ها... چه کلمه زشتی. سرم افتاد پایین. بغض
کردم و اشک تو چشم جمع شد.

آرتام متوجه حال خرابم شد. فوری چونمو گرفت بالا و گفت:

_مرگ من گریه نکن. بهت قول میدم نذارم پای کثافت کاریم به زندگیمون باز شه.
قضیه مهسا رم یه جوری حل میکنم تو خودتو ناراحت نکن.

لبخند کم جونی بهش زدم.

دنیا خانوم سرفه ای کرد و گفت:

_دیگه بهتره ما رفع زحمت کنیم. پریناز جون جمعه باهات تماس میگیرم هماهنگ میکنیم. بهادر جان، بچه ها، پاشین بریم.

_مامان شما برین. من اینجا میمونم.

_پسرم در دیزی بازه حیای گربه کجا رفته؟

_آی مامان! بی حیائی کدومه؟ دایانا... خانوم فردا مرخص میشه باید کارای ترخیصشو بکنم.

باباش خنده بلندی کرد و گفت:

_آرتام، بابا؟ اون خانوم گفتنت چیه وقتی جلو چشم این همه آدم دستشو گرفتی.

ریز خندیدیم. راس میگه خوب. ۲ ساعته داره کارای زشت میکنه حالا اومده میگه خانوم.

آرتام سرخ شد و سریع دستمو ول کرد. باباش ادامه داد:

_یه ۲،۳ روزم دندون رو جیگر بذاری حله.

در حالی که دست بابامو فشار میداد ادامه داد:

_آقا با اجازه ما بریم دیگه، ایشالا به زودی مزاحمتون میشیم.

دوباره برنامه بوس بازی برپا شد. خانواده خودمم رفتن، البته فک کنم واسه بدرقه. فقط من موندمو آرتام.

همین که در بسته شد، دستامو زدم به همو با ذوق گفتم:

_واقعا فردا میرم خونه.

_آره.

_حالا چرا انقدر پکری؟

_چون آگه بری خونه دیگه نمیبینمت.

_خوبه همسایه دیوار به دیوار یما.

_اینجا راحتتر بودیم.

_به قولِ بابت یه کم دندون رو جیگر بذار گل پسر.

_پیشتر دراز بکشم؟

_آخی بچم چقدر موذب شده. واسه هر چیزی اجازه میگیره. نازی... ی.

_نوچ.

_چرا؟

_چون هر آن ممکنه یکی بیاد تو. درضمن باقی کارای بد بد موند واسه بعده...

_چی؟

_پفی کرد و گفت:

_عقد.

_آ باریکلا پسر خوب.

_تک خنده ای کرد و گفت:

_پس من برم کیا رو پیدا کنم بیاد کارای ترخیصتو تموم کنیم. زودتر برم دنبال کاری

_عقد و آلا کار دستت میدم.

صدای در اومد. آرتام که حالا نزدیک در بود، بازش کرد. کیارش دستاشو گذاشته بود رو چشاشو میخندید.

_این کارا یعنی چی کیا؟

_میتروسم باز صحنه مورد دار ببینم.

آرتام زد به شونشو گفت:

_آخه مگه نمیبینی پیشت وایسادم، چطوری صحنه رو منکراتی کنم؟؟

کیارش در حالی که دستشو میاورد پایین گفت:

_والا اونطوری که من شما ۲ تا رو شناختم، میتروسم از فاصله دورم ارتباط برقرار کنین.

یه حسی بین خجالت و کیفور شدن داشتم. چون ذاتاً آدم بیخیالی هستم حس دومی به اولی چربید و جای سرخ شدن خنده ام گرفت.

_خوشمزه نوچه هات کجان؟

_بیچاره ها از ترسشون بیرون وایسادن.

_همون بهتر که حساب بیرن. مگه نه؟

کیارش اهمیتی به حرف آرتام نداد و رو به من گفت:

_خوب دایانا خانوم بالاخره داری میری خونه. مشکلی نداری که؟

_مگه قرار نبود فیزیوتراپ بیاد واسه پاهام؟

_بله قرار بود ولی آقاتون نداشتن. فرمودن خودشون کمکتون میکنن.

رو به آرتام با شیطننت گفتم:

_آرتام جان؟ کی برانشتو عوض کردی؟

_عوض نکردم. از وقتی عاشق شدم توسعه دادم.

_چرا؟ خرج زندگیت بالاست؟ حقوق یکیش کفاف نمیده؟

کیارش پرید وسط حرفامونو گفت:

_نه بابا. این میفهمه خرج زندگی چیه آخه؟ ۴۵ روز جور همه مریضاشو من میکشم.

با تعجب رو به آرتام گفتم:

_تو ۴۵ روزه نیومدی بیمارستان!؟

بازم کیارش جواب داد:

_اومده ولی اتاقا رو اشتباه رفته.

_سهند میگفتا دم در خیمه زدی، من باور نکردم. فکر کردم مبالغه میکنه.

آرتام کلافه دستی به موهاش کشیدو گفت:

_کیارش به جای این حرفا، این برگه رو امضا کن میخوام برم واسه تسویه حساب.

_پس مامانم اینا کجان؟

_هنوزم دم در دارن حرف میزنن. یه کم بعد میان. بذار برم کارامو بکنم دوباره میام
پیشست عزیزم.

_باشه برو.

کیا سرشو خم کرد و گفت:

_با اجازه دایانا خانوم.

_ خواهش میکنم. خداحافظ.

یه ربع، ۲۰ دقیقه بعد از رفتنشون بابا اینا اومدن.

_ ا!؟ پس بقیه کوشن؟

مامانم گفت:

_ سهند رفت پیش آرتام. مریم و علیم، خانوم جون اینارو بردن خونه.

_ مامان من گشتمه.

صورتمو بوسید و رفت طرف یخچال.

_ فدات شم بیا فعلا این کمپوت و بخور تا بابت بره واست هرچی میخوای بخره.

آخ جون کمپوت هـلو. ازش گرفتمو با ولع شروع کردم به خوردن.

نزدیکای ظهر بود که سر و کله آرتام و سهند پیدا شد. معلوم نیس جای چند نفر رفتن تسویه حساب که انقدر طول کشید. حالا خوبه آرتام دکتر همین بیمارستانه ها، میتونست پارتی بازی کنه.

دوتاشون همزمان با هم میخواستن از در رد شن. یعنی رسماً لج کرده بودن و کسی به اون یکی راه نمیداد.

آرتام: بزرگی گفتن، کوچیکی گفتن.

سهند: برادر زنی گفتن، ترسی گفتن.

آرتام: دکتری گفتن، بیمارستانی گفتن.

سهند: مهندسی گفتن، هتلی گفتن؟

آرتام: این دو تا چه ربطی به هم داشت آخه؟

سهند شروع کرد به ترکی حرف زدن.

آرتام: چرا کانال عوض میکنی؟ فحش میدی؟... این داره به من فحش میده؟ بابا یکی زیرنویس بیاد برام.

کاش یه کم تخمه بود میشکوندیم. الان با دیدن این سرتقا عجیب احساس کمبودشو کردم. خیلی دوس داشتم ببینم بالاخره کی کوتاه میاد!! اول کی از در رد میشه؟؟

همچنان داشتن بحث میکردن که یهدا شلپ شلپ کنان از بین پاهاشون رد شد. در حالی که خیلی با نمک سرشو تکون میداد گفت:

ifinizde şojuk gibisiniz. biraz centilmen olun ya ..._

(دوتا تونم عین بچه ها میمونین. یه کم رفتار آقا منشانه (جنتلمن) داشته باشین.)

هممون زدیم زیر خنده. آرتام از این حرف یهدا دست از وول خوردن کشید و با تعجب خیره شد به من. سهند از فرصت استفاده کردو بالاخره از در رد شد.

یهدا رو گرفتم تو بغلمو با خنده رو به آرتام گفتم:

_ مگه تو فهمیدی این نیم وجبی چی گفت که اینطوری خشکت زده؟

_ نه فقط جنتلمن و فهمیدم ولی با همون یه کلمه هم میشه حدس زد چی گفت.

لپ یهدا رو بوس کردم و گفتم:

_ آفرین مامانی، تو عقلت از این ۲ تا خیلی بیشتر .

یه کم نگام کرد. فک کنم کامل متوجه نشد که چی گفتم چون خیلی بی ربط، یهویی چسب کفشاشو باز کرد و درشون آورد و گفت:

artık bunlardan sıkıldım. çok ses yapıyo. yenisini alırmısın anne? _

(دیگه از اینا خسته شدم. خیلی سرو صدا میکنه. یکی نوشو میخری برام مامانی؟)

_اولا یادت باشه هیچوقت کادو رو هرچقدرم تکراری شده باشه اینجوری پرتش نمیکنن, بعدشم چشم, باهم میریم بیرون هرچی خواستی میخرم برات.

آرتام که حالا از بهت دراومده بود و قضیه رو گرفته بود گفت:

_میگم آوا و اسش بخره ولی خودمونیم مثل باباش یهو کانال عوض میکنه.

_آقای حواس جم, به جای نقدِ داداشمو سلاله اش به قولی که دادی عمل کن.

با گیجی گفت:

_منظورت عقدِ؟؟ فدات شم گفتم که چشم, به زودی اونم حل میکنیم.

ای وای خاک به سرم. پیش بابام اینا این حرفا چیه میزنه؟ حالا فک میکنن ما باهم آره دیگه... الانم قبل از این که شکم بالا بیاد دارم بهش اصرار میکنم که منو بگیر. دیوونه.

سهند یکی کوپید پس کله اش. آخ دستت طلا سهندم. خوب کاری کردی حقش بود. آرتام دستشو گذاشت پشت گردنشو با تعجب رو به سهندگفت:

_چی کار میکنی؟

_ه—وی, رسماً حیا رو خوردی یه لیوان آبم روشا. حالا من به جهنم, پیش بابام خجالت نمیکشی اینارو میگی؟

آرتام که انگار تازه متوجه موقعیتش و گندی که زده شده بود, سرخ شد. با شرمندگی گفت:

_بخدا اصلاً حواسم نبود. ببخشید.

دوباره سرشو انداخت پایین. در حالی که واسه خودم ریز ریز میخندیدم بابام گفت:

_امان از دست جوونای این دوره زمونه. من که میدونم این فندقِ بابا تورو هل کرده.

دبیا... گنه کرد در بلخ آهنگری به شوستر زدن گردن مسگری همینه ها. به من چه!؟!

_بابا! باز مقصر من شدم؟ من منظورم فیزیو تراپی بود نه چرت و پرتای این آقا.

آرتام تندى گفت:

_آهان از اون لحاظ. چشم من در خدمتم. یه کوچولو تو بخش کار دارم، عصرى میام با هم کار میکنیم. فعلا با اجازه.

با رفتن آرتام هممون زدیم زیر خنده.

یه کم سرمو با شیرین زبونیای یهدا، ماجراهای سهند و خبرای نسبتا دست اول فامیل که طی دوره خواب زمستانیم تلنبار شده بود و از طرف والده گرام به بنده ابلاغ شد گرم کردم تا این که کار آرتام تموم شدو شیفتشو با مامانم اینا عوض کرد. گفتن میرن خونه رو واسه من که فردا میام آماده کنن. هر کی نددونه فکر میکنه شهر بانو فرح داره میاد.

بالاخره بعد از کلی تمرین و روغن مالی و ماساژ و راه رفتن و بشین پاشو که شبیه هر چی بود الا فیزیو تراپی آقای دکترمون رضایتشون و نسبت به خواب اینجانب اعلام کردن...

صبح با کمک صنم و سهند وسایلم و جمع کردم و راهی خونه شدیم. همین که رسیدیم پارکینگ چشم گردوندم تا ماشینمو پیدا کنم ولی هرچی گشتم بی فایده بود. رو به سهند گفتم:

_پس ماشینم کو؟

_بابا فروختش.

_فروخت؟!

_ماله منم میخواست بفروشه به زور راضیش کردم.

_آخه چرا؟

ترمز دستی و کشید و گفت:

_تازه کجای کاری قراره همه خونه زندگیشونم بفروشن بیان اینجا.

_یعنی چی آخه؟ مگه میشه؟ بابا میخواد از آپارتمانش بگذره یعنی؟

_biraz abarttım, o kadarda değil. مامانم اینا میفروشن ولی بابا مهدی نه. همشون میخوان تهران زندگی کنن. بابام میگه حالا که تو اینجا کار میکنی، منم که اینجا موندگار شدم چه معنی داره تک و تنها بمونم ارومیه. جفت خانواده ها هم قصد کوچ کردن.

(یه کم مبالغه کردم.)

_عجب... حالا اینا چه ربطی به ماشین منو تو داره؟

_میگن دو تامونم سر به هواایم، ممکنه بازم تصادف کنیم. واسه ماشین تو نتونستم کاری کنم ولی قول میدم، یه کم که آبا از آسیاب افتاد واست بخرم.

محکم بوشش کردم با خنده گفتم:

_مرسی داداشیم، فکرشو نکن من که لازمش نداشتم. فقط این وسط یه چیزو نگرفتم. تو که اصلا تصادف نکردی منم که با ماشین خودم تصادف نکردم، پس اینا از کجا فهمیدن ما سر به هواایم!! اینش جالبه....

_اگه تو فهمیدی به منم بگو.

دوتامونم خندیدیم.

رو تختم ولو شده بودم و با گوشیم cut the rope بازی میکردم. امروز سومین روزی که از بیمارستان برگشتم خونه. تینا با خانوم جون اینا برگشت ارومیه. خدارو شکر قراره از هفته بعد برگردم سر کارم و الا از تنهایی دق میکردم. خوشبختانه چون عذرم موجه بود اخراج نشدم. تو این چند روز اصلا ارتامو ندیدم، فقط به همون خبرایی که صنم و سوسن میارن برام قانعم.

در با صدای وحشتناکی باز میشه:

_ شماره اون پسر رو بده به من.

با تعجب میگم:

_ منظور تون کیه بابا علی؟!_

به جاش بابام جواب میده:

_ آرتام. شماره آرتامو بده کارش دارم.

_ شماره شو ندارم ولی اگه بخواین میتونم از بیمارستان بگیرم. چیزی شده؟ چرا انقد عصبانی هستین؟

_ نمیخواد، آبرومون به اندازه کافی رفته. خودم پیداش میکنم.

_ آخه....

نمیذارن حرفم تموم شه. در و محکم میبندن و میرن.

چی شده؟ این کارا یعنی چی؟ چرا دلم مثل سیرو سرکه میجوشه؟ واسه آرتام اتفاقی افتاده؟ نکنه از این که هنوز نیومده خواستگاری ناراحتن؟! نه بابا... فکر نکنم خانواده ام تا این حد هل باشن. با این که خیلی استرس داشتم و دلم میخواست برم ببینم موضوع چیه ولی ترجیح دادم زورکی بخوابم تا اینکه خودمو قاطی قضیه کنم. آخه از چیزی که به ذهنم رسیده بود میترسیدم. خیلی راحت با خوردن ۲ تا قرص به هدفم رسیدم.

با تکونای شدیدی که میخوردم چشامو باز کردم. اولش فک کردم زلزله س. ناخود آگاه لوستر بالا سرمو نگاه کردم ولی با صدای یهدا فهمیدم که لرزش، کار خانوم کوچولوم بوده نه زلزله.

_ عمو آلتام اومده. بیا پایین.

خندیدم و گفتم:

_ آلتام نه آرتام عشقم. چشم بذار آماده شم بریم.

دست و صورت‌مو شستم. موهامو تا جایی که جا داشت کشیدم و دم اسبی بستم. یه آرایش مختصرم کردم. یهدا جلوتر از من رفت پایین. منم فوری یه جین سفید با پیرهن مردونه لیموئی تنم کردم و رفتم سمتِ در. همین که خواستم باز کنم، مامان مریم بازش کرد. یه نگا به اینور و اونورش انداخت و اومد تو. درو پشتِ سرش بست.

_کجا داری میری؟

_پایین. آخه یهدا گفت آرتام اومه.

تو چشاش ترس و دلهره بیداد میکرد.

_چیزی شده؟ حالتون خوبه؟

با نگرانی گفت:

_تو...تو...میدونستی...

همش میخواست یه چیزی بگه ولی انگار نوک زبونش گیر کرده بود. لبخندِ دلگرم کننده ای بهش زدم بلکه فایده ای داشته باشه. به هر جون کندنه که بود حرفشو ادامه داد:

_تو میدونستی نامزدِ آرتام بارداره؟

یا قمرِ بنی هاشم. اینا از کجا میدونن؟! دستمو گذاشتم رو دهنم. یه قدم رفتم عقب. حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟ چی جوابشو بدم؟؟

بازو هامو گرفت و تکون داد:

_چرا خشکت زده؟ بت میگم میدونستی یا نه؟

با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم:

_آره.

_ یا ابوالفضل!! تو میدونستی و اونوقت... اونوقت...

شروع کرد به گریه کردن. دستاشو گرفتم تو دستم.

_بذارین براتون توضیح بدم.

دستاشو پس کشید و با غیظ گفت:

_چی و میخوای توضیح بدی دایانا! هان؟ چیو؟ اصلا ازت انتظار نداشتم.

سرشو تکون داد. نفس عمیقی کشید که بیشتر شبیه آه بود و ادامه داد:

_فقط نرو پایین که زنده ات نمیدارن.

_نه من باید برم به بابا اینا توضیح بدم.

زدمش کنار و دوییدم سمتِ در. آخرین لحظه شنیدم که ملتمسانه گفت دایانا....

همین که رسیدم دم پله ها با دیدن منظره خشکم زد. بابام و بابا علی پیش هم نشسته بودن. چنان اخمی کرده بودن که همون اول، حساب کار اومد دستم.

سهند ۲ تا میل اونورتر نشسته بود. صورتش از عصبانیت سرخ بود و مدام پاشو تکون میداد. با دیدن سهند هر چی اعتماد به نفس داشتم پرید، همه حرفام یادم رفت. نمیدونم چرا ولی فکر میکردم سهند طرفِ منو بگیره. آخرین نفری که چشم خورد بهش آرتام بیچاره بود. روبه روی بابام نشسته بود. سرشو بین دستاش گرفته بود و گذاشته بود رو زانو هاش. انگشتاش کاملاً بین موهاش گم شده بود. لباس راحتی تنش بود. معلوم بود از خونه کشوندنش اینجا. انگار سنگینی نگاهمو احساس کرد که سرشو بلند کرد. با دیدن من عصبانیتی که تو نگاهش بود به غم و پشیمونی تبدیل شد. جوری نگام میکرد که انگار آخرین بارشه که میبیندم. سعی کردم به روش بخندم ولی هر کاری کردم نشد.

بابام رد نگاهشو گرفت. آرتام خواست از جاش بلند شه ولی بابام قبل از اون اقدام کرد و اومد سمت من. یه لحظه ترسیدم. هییییی گفتم و یه چند قدم رفتم عقب.

دستمو گرفت و کشید وسطِ سالن. چنان محکم موچه دستمو فشار میداد که احساس میکردم هر آن ممکنه از همون جا قطع شه. سرم داد کشید و گفت:

_تو از این افتضاحی که این آقا بالا آورده خبر داشتی؟

چیزی نگفتم. یعنی به قدری ترسیده بودم که صدام در نمیومد که جوابی بدم. سهند از جاش بلند شد. بازومو گرفت و تکون داد:

_چرا لال مونی گرفتی دایانا؟ مگه بابا مهدی با تو نیست؟

مامان مریم از پله ها داد زد:

_بشین سر جات سهند.

_شما برو پیش یهدا مامان. دخالت نکن.

از رو شونه سهند پشتشو میتونستم ببینم. مامانم به این آشپزخونه تکیه داده بود و مثل ابر بهاری گریه میکرد.

سهند صداشو برد بالاتر:

_د جواب بده لا مصّب.

با صدای خفه ای گفتم:

_بله ولی میدو...

قبل از این که حرفم تموم شه سوزش شدیدی رو صورتم احساس کردم.

چی شد؟ سهند منو زد؟ سهند؟! ... منو زد؟! سهندی که تاحالا حتی سر من دادم نکشیده بود، حالا منو زد!! چشم پر شد، تازه داشتیم به خودم میومدم که یه سیلی دیگه خوردم ولی این دفعه سهند نبود، بابام بود. برق از سرم پرید، اصلا انتظارش و نداشتم. با بهت نگاش کردم. دستمو گذاشتم رو لپم.

دیدم به خاطر اشکام حسابی تار شده بود. من گریه نمی‌کردم ولی صدای گریه مامانم و مامان مریم و واضح میشنیدم. سرمو گرفتم بالا که جلو اشکم و بگیرم. آرتام به عنوان سپر اومد جلوم ایستاد و گفت:

_بخدا اگه یه بار دیگه بهش دست بزنین با من طرفین.

تا خواست برگرده طرف من سهند یقه شو گرفت و گفت:

_مرتیکه, تو کی باشی که بخوای حساب خانواده منو بررسی؟؟ هان؟؟

_عاشقشم. میفهمی سهند؟ من عاشق دایانام.

_تو غلط کردی با یه بچه تو شکم نامزدت اومدی عاشق خواهر من شدی.

_هر کی خربزه میخوره پای لرزشم میشینه. من...

بابام نداشت حرفشو ادامه بده:

_تو برو پای کثافت کاریای خودت بشین. دایانا رو قاطی این مسائل نکن. بخدا اگه یه بار, فقط یه بار دیگه دور و بر دایانا ببینمت با دستای خودم خفه ات میکنم آرتام. گمشو بیرون.

با بغض گفتم:

_بابا من میتونم واسه زندگی خودم تصمیم بگیرم. اجازه بدین بهتون توضیح بدم.

بابام با صدای گرفته ای گفت:

_هیچی نگو دایانا. این بود اون دختری که من بزرگ کرده بودم؟! دایانای من باید بره مردیو از راه در کنه که زن و بچه داره؟! تف یه من بی غیرت که یه چنین دختری تحویل جامعه دادم.

آرتام گفت:

آقا مهدی، انقد ناعادلانه قضاوت نکنین. اون چیزی که مهسا بهتون گفته حقیقت نداره. بذارین...

این دفعه بابا علی پرید وسط حرفش و گفت:

برو بیرون آرتام. برو... ما دختر به کسی که خودش زن و بچه داره نمیدیم. برو به جای این کارا به زندگیت سر و سامون بده.

تورو خدا علی آقا. با من این کارو نکنین. من بدون دایانا میمیرم. شما که خودتون بهتر از من میدونین جونم به جونش بستس. من خودم با مهسا حرف میزنم، خودم راضیش میکنم. منو از دایانا جدا نکنین.

سهند گفت:

اینارو وقتی داشتی دختر مردم و... لا اله الا الله.

لحنش آرومتر شد:

همه چی عشق و عاشقی نیست آرتام. بعضی وقتا مسئولیت تو زندگی حرف اول و آخر و میزنه. همه ممکنه نامزدی یا حتی ازدواج اشتباه داشته باشن ولی الان پای یه بچه بی گناه در میونه. اگه الان پیش زن و بچه ات نباشی و دایانا رو ترجیح بدی همیشه یه آه، یه نفرین پشت سرتون خواهد بود. اینو درک کن که ما نمیتونیم اجازه بدیم که دایانا یه چنین زندگی ای داشته باشه.

آرتام آه بلندی کشید و برگشت سمت من. دستم و گرفت تو دستش و یه بوس طولانی نشوند روش. چشاش مثل من پر شده بود:

من بهت قول داده بودم که نذارم پای گذشته ام و کثافت کاریام به زندگیت باز شه ولی خیلی زود زدم زیر قولم.

لبخند تلخی زدم. دوباره دستمو بوس کرد. یه قطره اشک از چشش سر خورد پایین. ادامه داد:

_منو ببخش عشقم. من خودمو بدبخت کردم ولی میرم که تو رو بیشتر از این اذیت نکنم. میرم که خوشبخت شی. میرم که نفرین کسی پشت سرت نباشه ولی اینو بدون که خیلی دوست دارم دایانا، خیلی. تو همیشه جات تو قلب من محفوظ.

محکم بغلم کرد. دیگه نتونستم جلو اشکامو بگیرم و های های زدم زیر گریه. آرتام با پشت دستش اشکامو پاک کرد و با بغض گفت:

_میخوام بعد از این غمتو ببینم.

احتمالا این آخرین مکالمه ای بود که بینمون رد و بدل میشد.

... و مهسا به همین راحتی زهرشو ریخت...

۳ هفته گذشت... بماند چطوری گذشت. بماند که چقد با مامانم اینا به خاطر شانس گندم گریه کردیم. بماند چه زبونایی ریختم تا سهند باهام آشتی کرد. بماند که بابام اینا چه قول و تعهدایی ازم گرفتن تا اجازه بدن برگردم بیمارستان. هر چی بود گذشت و قلب منم با خودش برد.

امشب اولین شب کاریم بعد از ۶۹ روز خواب، استرس و دوری بود. میدونستم آرتام شبا نمیداد و با خیال راحتتری نشسته بودم تو ایستگاه. آخه هنوز به خودم انقدری اعتماد نداشتم که مطمئن باشم که با دیدن آرتام دلم نمیلرزه. البته اگه ۶۹ سالم بگذره بازم آرتام تنها عشقم میمونه ولی خوب حداقل میتونستم خودمو کنترل کنم.

هر از گاهی سوسن یه چیزائی میگفت ولی زیاد متوجه نمیشدم. بالاخره صنم هم اومد. سوسن گفت:

_میرم یه چیزی بیارم بخوریم. نوشیدنی چی میخوای صنم؟

_قهوه بیار چون دارم از بی خوابی میمیرم.

به شوخی گفتم:

_سوسن جون من اینجا گلابیم!! چرا از من نمیپرسی؟

_چون میدونم به جز شکلات داغ چیزه دیگه ای نمیخوری.

دلم گرفت. دیگه شکلات دوست نداشتم. از اون روز تا حالا نخورده بودم، چون با هر قلوب نمیدونم چرا یاد آرتم می افتادم. بی اختیار بغض کردم و گفتم:

_شکلات نمیخوام سوسن واسه منم قهوه بیار بی زحمت.

هیچی نگفت، مخالفتی نکرد، حتی نپرسید چرا. البته خودم میدونم به قدری قیافم تابلو که دیگه کسی جرات نداره باهام بحث کنه. چند دقیقه بعد با ۲ تا قهوه و چند تا کیک و تی تاب برگشت پیشمون.

در حالی که زور میزدم یکی از کیکا رو باز کنم رو به سوسن گفتم:

_راستی سوسن نگفتی بهم چرا با دکتر سماوات بحث شده بود.

صنم گفت:

_پیه... بابا عجب حافظه ای!! هنوز یادت نرفته؟ بیشتر از ۲ ماه گذشته، سوسن آدم شد ولی تو فراموش نکردی!

سوسن با چشم غره ای رو به صنم گفت:

_کم چرت بگو صنم، اون قضیه منتفی شد.

آخ.... بالاخره بازش کردم. یه گاز به کیک زدم و گفتم:

_ایول سوسن خانوم، حالا من غریبه شدم؟

_نه بابا عزیزم این حرفا چیه؟! فقط... فقط چیزه...

کیک تو دهنمو کامل جوییدم و قورت دادم. یه گاز دیگه زدم و گفتم:

_آها، جون بکن دیگه، فقط چی؟

صنم پفی کرد و گفت:

_هیچی بابا. این دیوونه عاشقِ دکترِ سماوات شده.

کیک پرید تو گلوم. به سرفه افتادم. دیگه نفسم بالا نمیومد که صنم فنجونِ قهوه رو داد دستم. یه چند قلوب که خوردم به خودم اومدم.

با تعجب پرسیدم:

_آره سوسن؟

سرشو انداخت پایین.

_خاک به سرم سوسن. دکتر سماوات مگه زن و بچه نداره؟ بابا اون که هم سن بابا نه آقا جون منه. خل شدی؟

_اولا زنش چند سال پیش طلاق گرفته، آخه علیرضا بچه دار نمیشه.

پریدم وسط حرفش:

_علی رضا کیه؟ دکتر سماوات کی شد علی رضا؟ مگه چقدر با هم صمیمی شدین که حتی وضعیتِ جاهایِ محرشم میدونی دیوونه؟!

_اوفــــف دایانا یه کم زبون به دهن بگیر، بذار حرفم تموم شه. علی رضا خودش همه اینارو واسم تعریف کرده، درضمن همچین سنی هم نداره که فقط ۴۱ سالشه.

با عصبانیت گفتم:

_تو خودت چند سالته سوسن؟ اصلا اینا به کنار میخوای زنِ کسی بشی که قبلا ازدواج کرده؟!

_تو دیگه اینو نگو دایانا. تو خودت عاشقِ کسی شدی که بچه هم داره.

آهی کشیدم و گفتم:

_اگه منو واسه خودت الگو کردی که دیگه فاتحه ات خوندس. میبینی که حال و روزمو.

دیگه کسی چیزی نگفت تا این که سکوتِ بینمونو صدایِ زنگِ یکی از اتاقا شکست.

نمیدونم چند روز گذشته ولی دیگه نه من نه آرتام، هیچ تلاشی واسه این که از هم دور باشیم نمیکنیم. حرفِ خاصی بینمون رد و بدل نمیشه ولی مطمئنم اونم مثل من دلش خون، اونم مثل من فقط به هوای یه نگاه میاد بیمارستان، اونم مثل من دلشو به همین لبخندایِ دزدکی خوش کرده، اونم مثل من منتظره معجزه س. معجزه ای که میدونیم هیچوقت اتفاق نمیفته. گاهی وقتا دلم میخواد همه چیو فراموش کنم. دلم میخواد یادم بره چه قولائی به بابام دادم، یادم بره چطور از سهند سیلی خوردم، یادم بره چقدر گریه کردم. اصلاً یادم بره که مهسایی وجود داره، حتی یادم بره که چقدر خوابیده بودم. فقط اون آرامشی یادم باشه که وقتی پیش آرتام بودم داشتم.

حیف، حیف که همش فقط خیاله... همش آرزو... ای کاشه... آرزوهایی که با تکرار تاریخ، دود شد و رفت هوا.

اون روز خسته و کوفته نشسته بودم رو صندلی و سرِ صنم غر میزدم. اون بیچاره هم مراعاتِ حالمو میکرد و جیک نمیزد.

_سلام.

سرمو بلند کردم. مهسا بود. با همون آرایشِ غلیظ، با همون یه وجب روسریِ بنفشش و با همون نگاهِ مغرور، با این تفاوت که مخصوصاً مانتوِ تنگ پوشیده بود تا شکمِ بالا اومده اش بیشتر به چشم بیاد. کارتی که تو دستش بود و گذاشت رو پیشخون. هیچ تعجب نکردم. خیلی وقت بود که منتظرِ این اتفاق بودم، حتی به نظرِ من دیرم کرده بودن.

صنم به مهسا زل زده بود، مهسا به من و منم به کارت. بالاخره مهسا شروع کرد به حرف زدن:

_من زنی نیستم که بذارم کسی عشقمو از دستم در بیاره. من واسه این زندگی خیلی فداکاری کردم. از خیلی چیزا گذشتم ولی بدون که از آرتام نمیگذرم.

نفسی تازه کرد و ادامه داد:

_اینو تو گوشت فرو کن دایانا، تو واسه آرتام فقط یه آن بودی، میفهمی یه آن. یه سردرگمی، یه روزنه واسه نفس کشیدن. اون همیشه منو دوست داشت و الانم با من قراره ازدواج کنه. پاتو از زندگیم بکش بیرون.

لبخند کوچیکی زدم و گفتم:

_مگه نمیگی فقط تورو دوست داره؟ مگه نمیگی واسش یه لحظه گذرا بودم؟ پس چرا انقدر میترسی؟؟ چرا فکر میکنی پام تو زندگیته؟

دهنشو باز کرد تا جوابمو بده ولی دستمو به نشانه سکوت گرفتم جلوشو گفتم:

_بذار خودم جوابتو بدم. چون داری اشتباه میکنی. پام تو زندگیت نیست مهسا، عشقم تو قلب آرتام، یاد من تو لحظه لحظه های زندگیته ولی هیچوقت خودمو نخواهی دید. برو خیالت راحت باشه. برو بذار من و آرتام با همون فلشی که گفتمی خوش باشیم.

نگاه بدی بهم کرد و رفت. کارتو از رو پیشخون برداشتم و نگاه کردم. این دفعه خیلی با دفعه قبلی فرق داشت. نه کارت قرمز بود و نه آرتامی بود که بیاد کارتو جمع کنه. خنده ام گرفت. الان من باید کارت عروسیمو پخش میکردهم نه که برای بار دوم کارت نامزدی عشقمو بگیرم.

فقط چند ساعتی تا جشن مونده... سوسن و صنم خیلی سعی کردن که از رفتن منصرفم کنن، حتی یه چند باریم کیارش باهام حرف زد. حرف که چه عرض کنم رسماً التماس کرد که نرم ولی من قبول نکردم. اگه من به چشم خودم این نامزدی و نبینم، اگه آرتام حضور منو تو این جشن احساس نکنه، امکان نداره بتونیم تا آخر عمرمون راحت زندگی کنیم.

بابا اینا نیستن. واسه راست و ریس کردن کارای فروش و اجاره خونه و اسباب کشی رفتن ارومیه. سهند هم درگیر کارای نمایندگی، زیاد حواسش به من نیست. تنها کسانی که باید از شون اجازه بگیرم مامانم اینان.

آدم وقتی به نقطه ای برسه که به خودش دروغ بگه و اونو باور کنه به همون آسونی میتونه سر بقیه رو شیر بهماله. دقیقاً مثل من که خیلی راحت به مامانم اینا دروغ گفتم. بهشون گفتم میرم مهمونی یکی از دوستای دانشگاهیم. اونام چون فکر میکردن واسه

روحیه به گند کشیده شدم خوبه، خیلی زود قبول کردن. اول قرار شد سه‌هفت برسوندم ولی وقتی گفتم سوسن میاد دنبالم، بیخیال شدن.

الان این منم که خیلی خونسرد وسطِ اتاقم ایستادم و به اتفاقی احتمالی که ممکنه امشب بیفته فکر میکنم. میخوام واسه هر اتفاقی یه جوابی تو آستینم داشته باشم. خیلی دلم میخواد همون لباسی که گذاشته بودم تو کمد تا درسِ عبرتی بشه برام ولی به جاش شده بود یه خاطره تلخ با آرامشی وصف ناپذیر و بیوشم.

همون طور که بی هدف ایستاده بودم و به کمد خیره شده بودم صنم درو باز کرد:

_داری چی کار میکنی؟

_تو اینجا چی کار میکنی صنم؟

_اومدم با هم آماده شیم.

با تمسخر گفتم:

_چرا؟ ترسیدی گونی بیوشم و با قیافه افسرده و بی آرایش برم؟

_نه ترسیدم خوشگل کنی، بازم دل آرتام و ببری، تمام خرج بزرگ دوزک و کادوم بمونه رو دستم.

خنده ام گرفت.

_نه جداً چی میخوای بیوشی؟

_میخواستم اون پیرهنیو که شبِ عروسی دکتر تقی خانی پوشیده بودم و بیوشم.

_و چی شد که پشیمون شدی؟

_نخواستم مرورِ خاطرات شه.

_واسه تو یا آرتام؟

آهی کشیدم و گفتم:

_واسه جفتمون.

یه کم مکث کرد و با دستش به یکی از لباسای تو کمده اشاره کرد:

_به نظر من اونو بپوش.

رفتم سمت کمد و لباسی که گفته بود درآوردم. یه پیرهن دکلتۀ سرخابی با دامن پفی که بلندیش تا بالای زانو بود. یه کمر پارچه ای و عریض که پشت لباس با پایون خیلی شیرینی بسته میشد. خیلی شبیه لباس عروسکا بود. از همونایی که وقتی خمشون میکنی چشاشون بسته میشه.

اینو خیلی دوست داشتم. پارسال سهند برام خریده بود. آره، همینو میپوشم.

لباس اون شبمو نپوشیدم ولی همون آرایش و کردم، با این تفاوت که ماتیک گلبهی زدم و موهام و کامل بالا سرم جمع کردم. بالاخره بعد از چند ساعت، با کلی تلاش و زور زدن کارمون تموم شد و با تک زنگ سوسن، مانتو و روسریمون و پوشیدیم و از خونه زدیم بیرون.

آدرس یکم دور بود. تقریباً نزدیکیای کرج بود. معلوم نیست جا قحطی بود که اینجا رو پسندیدن!! بابا، سگم اگه بخواد بمیره نمیداد اینجا که شما جشنتونو آوردین. حتما اون دختره پسندیده... زشت.

حوالی ۱۰ رسیدیم. معلوم بود آرتام و مهسا هم تازه رسیده بودن چون هنوز بین میزها ول میگشتن.

_بچه ها تند تند آماده شین بریم به مراسم خوشامدگویی برسیم.

سوسن: دیوونه، مگه مازوخیسمی؟

صنم: همین که اومدی اینجا بسته. لازم نکرده بریم تو چشمشون.

سوسن: یه کم بعد میریم واسه تبریکو کادو دادن.

پفی کردم و راضی شدم.

واسه اینکه راحت بتونم اطراف و دید بزنم، تند تند کارامو کردم و از اتاق پریدم بیرون. همچین باغ سرسبزی نبود یعنی بیشتر از باغ شبیه سردخونه یا سوله بود. دختره بد سلیقه ملت و تا اینجا کشونده، اونوقت بین کجارو انتخاب کرده!!

یکی از دور داشت دست تکون میداد. با این که نمیدیدمش ولی میتونستم حدس بزنم کیه. سرمو کردم تو اتاق و گفتم:

_بچه ها زود باشین دیگه، دکتر زمانی خودشو کشت.

بالاخره بعد کلی مسخره بازی رفتیم سر میز کیارش اینا. دکتر تقی خانی و خانومش و دکتر سماوات که دیگه واجب شده از این به بعد بهش بگم علیرضا هم اونجا بودن. با همشون دست دادیم، سلام علیک کردیم و نشستیم. سوسن پیش علی رضا نشست. دوتاشونم معذب بودن ولی از قیافه هاشون معلوم بود خوشحالم هستن. صنم نشست بغل دست سوسن و منم بین کیارش و صنم.

بی اختیار خیره شده بودم به علیرضا تا این که کیارش زد به پهلوم.

_خوردیش بابا.

با گیجی گفتم:

_هان؟

خنده ای کرد و گفت:

_میگم از دکترش نا امید شدی میخوای مخ رئیسشو بزنی؟

_میخوای داغ دلمو تازه کنی؟

لحنش جدی شد و گفت:

_میخوام بگم اشتباه کردی اومدی اینجا.

_واسه جفتمونم لازم بود.

نفسش و سنگین داد بیرون. یه چند دقیقه ای بینمون سکوت شد که کیارش گفت:

_حالا جدی چرا میخس شده بودی؟

_به نظرت بیشتر از سنش نشون نمیده؟

_نه بابا. جوون تر میزنه.

_من همیشه فکر میکردم خیلی پیر. آخه همیشه بهم میگفت دخترم.

بلند بلند خندید. طوری که همه برگشتن نگامون کردن. چشم غره ای رفتم براش و سرمو انداختم پایین. ببخشیدی به جمع گفت و رو به من با صدای آرومی ادامه داد:

_چی؟ انتظار داشتی به توام مثل سوسن بگه عزیزم، جونم؟

چنان محکم برگشتم سمتش که گردنم رگ به رگ شد. با تعجب گفتم:

_مگه شما هم میدونین؟!

دوباره خندید ولی این دفعه آرومتر:

_کل بیمارستان میدونه. این دو تا هم یه چیزی تو مایه های آرتام و...

ادامه حرفشو خورد. یه چند ثانیه صبر کرد، نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_من اگه جای تو بودم از این به بعد قبل از خواب استخاره میکردم. ببین از همه خبرا دور موندی.

والا حق داشت. ۴۰ روز نبودم کلی اتفاق افتاده بود. استخاره سهله بعد از این اگه بتونم نمیخواهم.

با صدای بلند، طوری که همه بشنون گفتم:

_بچه ها شما به آرتام اینا تبریک گفتین؟

همه سرا برگشت سمت من، چشاشد گرد گرد.

_چیه؟ چرا همتون شبیه قورباغه شدین؟

دکتر تقی خانی گفت:

_یعنی تو واقعا میخوای بری بهشون تبریک بگی؟

_نه پس تبریکات و کادومو بندازم تو صندوق گمشده ها بالاخره یکی پیداش میکنه.
نه؟

سرشو تکون داد و آهی کشید:

_من نمیفهمن ما چطوری به این نقطه رسیدیم !! اصلا نمیتونم باور کنم هنوزم تو جشن نامزدی آرتام نشستیم.

اوففف... چرا کسی ول کنه ماجرا نیست؟ من خودم دارم میمیرم و سعی میکنم ظاهر سازی کنم، دارم میمیرم و سعی میکنم خودمو گول بزنم. سعی میکنم با کارام آرتام و دلگرم کنم. سعی میکنم فراموش کنم آرتامی بوده و عشقی ولی مگه میزارن؟ من که خودم میدونم هیچوقت این زخمی که تو قلبمه خوب نمیشه، حداقل نمک نپاشین روش.

الکی لبخند زدم و گفتم:

_من که رفتم. شمام بشینین اینجا مثل ندید بدیدا فقط بلنبونین.

صنم داد زد:

_صبر کن بابا. من و سوسنم میایم.

سه تایی با هم رفتیم سمتِ جایگاه. با هر قدمی که برمیداشتم احساس میکردم تپش قلبم بیشتر میشه. پاهام میلرزید. بغض کرده بودم ولی سعی میکردم پشتِ سرِ هم نفسای عمیق بکشم تا گریه ام نگیره.

بالاخره رسیدیم.

مهسا یه پیرهنِ طلایی بلند پوشیده بود که جلوش سنگدوزیِ بیش از حد و پوفِ خاصی داشت. معلوم بود با این کارش میخواد شکمشو قایم کنه. عجب شخصیتِ جالبی داره این دختره، یه بار انقدر مانتوش تنگه که آدم فکر میکنه هر آن ممکنه بچش از فشار بمیره، دفعه بعد انقدر گله گشاد میپوشه که نمیتونی تصمیم بگیری لباس ماله خودش یا نه! دختره دیوونه، همین طور واسه خودش میخندید. آرتام هیچ توجهی بهش نمیکرد. به کفشاش خیره شده بود. به کفشائی که هیچ سنخیتی با کت شلوارِ لاجوردیش نداشت. هر از گاهی سرشو میگرفت بالا و دستشو میکشید به موهاش.

نباید باهاش چش تو چش شم چون میدونم دوتامونم نمیتونیم خودمون و کنترل کنیم. همین که خواستم سرم و بندازم پایین، اون سرش آورد بالا و چشاشو قفل کرد تو چشای من. اخم غلیظی کرد و چشاش پر شد. دیگه واسه فرار کردن خیلی دیر بود. میخواست از جاش بلند شه ولی من سرم و به چپ و راست به معنی نه تکون دادم. دوباره نشست سرِ جاش. نگاهش خیلی خاص بود. نگاهی بود که فقط من معنیشو میفهمیدم. فقط من میفهمیدم که تو نگاهش غم بود، حسرت بود، پشیمونی بود، درموندگی بود و از همه مهمتر عشق بود، میفهمیدم چون نگاهِ منم همینا رو داد میزد.

صنم و سوسن زود تر از من اقدام کردن و رفتن جلو. تبریک گفتن و کادوشونو که سکه بود، دادن. آرتام عکس العملی نشون نداد. هنوزم زل زده بود به من.

یه نفس عمیق کشیدم و رفتم نزدیکشون. با صدائی که سعی میکردم نلرزه بگفتم:

_به پایِ هم پیر شین.

همین... تنها جمله ای که تونستم بگم همین بود. اگه یک کلمه دیگه حرف میزدم حتما گریه ام میگرفت. تنها آرزویی که تونستم بکنم این بود. آرزویی که از ته دلم نبود. کادو رو گرفتم سمتشون. یه دستبندِ نوزاد که کلی ماه و ستاره و یه فرشته کوچولو اویزونش بود، توی یه جعبهٔ مخملِ قرمز.

مهسا همون لبخندِ جلف و مسخره شو زد. دستشو دراز کرد تا جعبه رو ازم بگیره ولی آرتام زودتر فعال شد و کادو رو گرفت و گذاشت تو جیبش:

_مرسی.

یه نگاهِ پر از نفرت به مهسائی که شدیداً زوم کرده بود رومون کرد و ادامه داد:

_خواهش میکنم برگرد خونه عروسکم.

حسابی رویِ اون میم. مالکیت تاکید کرد.

_نمون اینجا عروسکم.

سعی کردم لبخندِ دلگرم کننده ای بهش بزنم. لبخندی که دو تامونم میدونستیم الکی ولی نشد. قبل از این که گوله های مزاحم اشک بیفتن پایین، یکی دستمو کشید و از اونجا دورم کرد.

سر چرخوندم ببینم ناجیم کیه، درست حدس زده بودم دنیا خانوم بود. اونم مثلِ من به زور جلو گریه شو گرفته بود.

_الهی فدات شم، آخه چرا اومدی؟ چرا خودتو انیت میکنی؟

_حالم خوبه. نگران نباشین.

بی هدف اطرافمو نگاه کردم. دنیا خانوم لبخندِ تلخی زد و گفت:

_دنبالِ بچه ها نگرده، نیومدن. از اون شبی که فهمیدن، دیگه با آرتام حرف نمیزنن. منو بهادر هم اگه مجبور نبودیم امکان نداشت بیایم.

آهی کشی و ادامه داد:

_بخدا شرمندتم دایانا. اصلاً نمیدونم چی بگم. چی فکر میکردیم چی شد؟!

_ شما چرا؟ دشمنتون شرمنده. خودتونو انقد ناراحت نکنین، کاری که شده. ایشالا که خوشبخت شن.

بازم دروغ گفتم. بازم آرزویی کردم که از ته دلم نبود. محکم بغلم کرد و با بغض گفت:

_آرتامم خودشو بدبخت کرد، ایشالا تو سفیدبخت شی دخترم.

زیر لب تشکری کردم و رفتم سمت میزمون.

همون طور که میرفتم طرف بچه ها چشمم خورد به حبیبی. چنان قه قه ای میزد که یه لحظه احساس کردم گوشم تیر کشید. یه پسر نسبتا جوان خوش پوشم پیشش و ایساده بود. اونم در حالی که زوم کرده بود رو مهسا لبخند میزد. ناخود آگاه بهشون خیره شدم. نمیدونم سنگینی نگاهم و احساس کرد یا حرکتش اتفاقی بود ولی یهو سرشو برگردوند سمت من. برق خاصی تو چشماش بود. حبیبی رد نگاهشو زد. وقتی منو دید خنده رو لباش ماسید، خشکش زد. میتونم قسم بخورم که یه لحظه دستاش شل شد و افتاد پایین ولی سریع خودشو جمع و جور کرد. لبخند مصنوعی زد و اومد سمت من:

_سلام عزیزم. خوبی؟ خوش اومدی.

جان!! عزیزم!! از کی تا حالا من شدم عزیزش؟ خوش اومدی یعنی چی؟ این که خودشم مهمون مثل من.

نتونستم جوابی بدم. همینطور ماتش بودم که خودش گفت:

_تا حالا خودمو کامل معرفی نکرده بودم، من خاله مهسا جون هستم.

بعد با سر به پسری که پیشش بود اشاره کرد و ادامه داد:

_اینم پسرم عرشیا.

پسره خیلی بی حوصله اومد طرفمو دست داد و بدون اینکه نگام کنه برگشت سر میزش. حالا فهمیدم اون برق خاص چشماش به خاطر اشکی بود که سعی میکرد کنترلش کنه که مبادا سر بخوره پایین و رسواش کنه. منم خیلی سرسری با حبیبی سلام و علیک کردم رفتم نشستم پیش کیارش. هنوزم تو شوک حرفش بودم. پس واسه همین بود که از همه جیک و پیک کارای ما خبر داشت، واسه همین مدام نصیحتم میکرد. زنیکه فکر خواهرزاده ش بوده، نه من...

صنم داشت با تلفن حرف میزد. همش ریز ریز میخندید و سرخ سفید میشد. معلوم بود داره با داریوش حرف میزنه. بعد از چند دقیقه بالاخره رضایت داد و قطع کرد. نشست پیش من و گفت:

_بچه ها پاشین یه کم برقصیم.

_همینم مونده. تا همین جاشم به زور خودم و کنترل کردم.

کیارش عصبی گفت:

_تازه به حرفم رسیدی؟ یه کم دیر نشده؟

خواستم جوابشو بدم که صنم واسه عوض کردن بحث گفت:

_اگه تو نیای، منم نمیرم.

_انیت نکن صنمی. شما برین من اینجا راحت ترم.

_مطمئنی؟

چشامو یه بار باز و بسته کردم. چهار تایی با هم رفتن سمت پیست.

خانوم دکتر تقی خانی گفت:

_میدونی دایانا، من خیلی بهت حسودی میکنم.

لبخندی زدم که بیشتر شبیه زهر خند بود:

_شیدا جون مثل این که عشق آقای دکتر حسابی کورت کرده. مگه آدم قحطی بود که حسودی منو میکنی؟!

_تو خودت جداً متوجه نیستی که چه دختر مقاومی هستی !! من اگه جای تو بودم تا حالا از افسردگی مرده بودم.

مقاوم نیستم عزیزم، ظاهر سازم. خیلی خوب بدم احساساتمو قایم کنم. نه من، نه آرتام، هیچ کدومون عشقمونو انکار نمیکنیم ولی شرایطی پیش اومده که مجبوریم مخفیش کنیم.

سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت. بعد از چند دقیقه هم دو تائی رفتن که برقصن.

بازم بی اختیار چشمم سر خورد سمت جایگاه ولی آرتام نبود. مهسا با چند تا دختر تقریباً هم سن خودش گپ میزد. هر از گاهی سرشو میگرفت بالا و لبخند مسخره ای تحویل جمع میداد.

سوسن با صنم میرقصید ولی دقت که میکردی متوجه میشدی که خیلی نامحسوس با علیرضا میرقصه.

کیارش باهاشون نبود. داشتم با خودم فکر میکردم که حتماً با آرتام رفته که از دور دیدمشون. ته باغ، البته باغ که چه عرض کنم خرابه، به یه درخت تکیه داده بودن و حرف میزدن. شاید سکوت کرده بودن. دقیقاً نمیدونم چون طبق معمول عینک نزدنم و دور و نمیبینم.

اگه قراره عروسی ما هم نقد بی بخار باشی از الان بگو کلا دعوتت نکنیم، خرج اضافی نذار رو دستم جیگر طلا.

برگشتم سمت صدا.

بزغاله، مگه من ملیجکِ دربارم که مجلستونو گرم کنم؟

لبشو به دندون گرفت و گفت:

ا نفرمائید اینو خانوم. شما تاج سر بنده هستین، دلک یعنی چی؟

الکی اخم کردم و گفتم:

لازم نکرده. تاج سرت اونجا داره قر میده، برو جمعش کن.

نیم نگاهی به پیست کرد و لحنش جدی شد:

_دایانا؟

_هوم؟

_چرا انقد خودتو اذیت میکنی؟

آهی کشیدمو گفتم:

_دست خودم نیس داریوش. دوش دارم، دوسم داره. اومدم اینجا که مثلاً به خودم ثابت کنم که همه چی تموم شده. به آرتام نشون بدم که خیالش از بابت من راحت باشه و به زندگیش برسه ولی آدم که نمیتونه به دل خودش دروغ بگه. دلم گرفته داریوش، حق من این نبود.

_یعنی...

نداشتم حرفش تموم شه:

_نمیتونم داریوش، بخدا نمیتونم. میدونم دوتامونم کم میاریم ولی کی، معلوم نیست!!

_بخدا دیگه نمیدونم چی بگم دایانا.

دستشو کشید به ریشِ نداشتش.

_پاشو برو یه کم با صنم برقص. خفه شد بس که واسه من چشم و ابرو اومد.

در حالی که دستشو رو شونه ام میکشید گفتم:

_زود میام.

لبخند کوچیکی زد و گفتم:

_اوکی.

داریوش که رفت دوباره خیره شدم به آرتام اینا. چقدر دلم میخواست برم پیشش. چقد دلم میخواست باهش برقصم ولی مگه مهسا میذاره؟ آگه با آرتام نقشه بکشیم و مهسا رو بکشیم، کسی میفهمه؟ یعنی ممکنه پلیس بهمون شک کنه؟

خفه اش کنیم؟... نه. جای انگشتمون میمونه، میفهمن قتل بوده.

یه تیر تو مغزش خالی کنیم؟... نوچ. اینم در دسر اثر انگشت و گم گور کردن سلاح داره.

با چاقو بکشیمش بگیم افسرده بود، زد به سرش خودکشی کرد؟... اممم، نه بابا اینم همیشه. آخه مگه ژاپنیه که هاراگیری کنه؟!

سیانور چی؟... اینم که با ۴ تا تست میفهمن مسموم شده، باز پامون گیره.

از پله ها هولش بدیم چطوره؟... میگیم پاش لیز خورد. باور میکننا، بس که بی لیاقت و دست پا چلفتی.

آره این خوبه، فقط یه مشکلی هست. این دختره سگ جونه، نکنه وقتی پرتش کردیم بیفته دست پاش بشکنه ولی نمیره!!

اوففف چرا مخم استپ کرده؟ من که همیشه تو این کارا استاد بودم. نه اینجوری همیشه باید بشینم ۴ تا فیلم ببینم.

همینطور که غرق افکار خبیتم بودم یه دست نشست رو پشتی صندلی بغلیم.

وای نصف عمر شدم که...

بخشید ترسوندمتون؟

نه پس محض تنوع گفتم، قلبم یه کم برات بندری بیاد.

میتونم بشینم؟ منو که یادتون اومد؟ عرشام، پسر...

کلافه دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم:

_بله یادم میاد. بفرمائید.

پسرۀ مشنگ فک کرده من آلزایمر دارم. حالا این همه جا, چه اصراری پیش من بشینه. خیلی از مامانش خوشم میاد حالا باید پسرشو تحمل کنم.

یهو خیلی بی مقدمه گفت:

_منو تو عین همیم؟

جان!! من کجام شبیهه تو؟! اینم مثل دختر خاله اش خله ها.

_میدونی چرا؟

ابروهامو دادم بالا و دست به سینه نگاهش کردم. یعنی نه, بگو ببینیم وجه تشابه من و تو چیه؟

_دو تامونم قربانی هستیم.

بابات قربانی دیوانه, این دفعه چشمو ریز کردم و فقط یه تای ابرومو دادم بالا.

_میخوای بدونی چه فرقی با هم داریم؟

تغییر حالت ندادم.

_تو ناخواسته قربانی شدی ولی من خودم واسه قربانی شدن پا پیش گذاشتم.

پفی کرد و ادامه داد:

_میدونی چند سالمه؟

بیست سوالیه؟ سرمو به چپ و راست تکون دادم.

_ من فقط ۱۹ سالمه.

دستشو گذاشت رو قلبش:

_ولی اینجام میسوزه. خودم آتیشش زدم. عین تو دارم تو بدبختی دست و پا میزنم ولی کسی نیست بیاد دستمو بگیره. عین تو دارم مثل شمع، آب میشمو کسی نیست خاموشم کنه. عین تو دارم میمیرم ولی کسی نیست حتی واسم گریه کنه.

چشاش پر شد. یهو از جاش بلند شد و با قدمای بلندی ازم دور شد.

چی شد یهو؟! چرا چیزی از حرفاش حالیم نشد؟ چرا نفهمیدم چی میگه ولی با این حال از ته دل درکش کردم؟ منظورش از این حرفا چی بود؟ اصلا منو از کجا میشناسه؟ چرا پسرِ حبیبی باید با من احساسِ مشترک داشته باشه؟! به قدری فکرم درگیره این مسائل شد که اصلا نفهمیدم کی جشن تموم شد؟ کی با بچه ها خداحافظی کردم؟ کی داریوش آوردتم خونه؟ کی لباسامو عوض کردم؟

وقتی به خودم اومدم که رو تخت دراز کشیده بودم و به سقف خیره شده بودم.

روزها شد هفته، هفته ها شد ماه. قدیمیا چرت گفتن که زمان درمانِ همه مشکلاته، چون واسه ما که هیچ توفیقی نکرد.

زمان گذشت و غم از چشای من و آرتام نگذشت...

زمان گذشت و درد دل از وجود من و آرتام نگذشت...

زمان گذشت و معجزه در خونه من و آرتام رو نزد...

زمان گذشت و همه چی به روالِ عادیِش برگشت ولی من و آرتام تو این تکرارها گم شدیم...

۲ ماه پیش، صنم و داریوش عروسی کردن و رفتن سرِ خونه زندگیشون. جشن خیلی قشنگی بود ولی به دلایل معلوم آرتام دعوت نشده بود. علیرضا و سوسن level انکار و مخفی کاری و رد کردن بالاخره. حالا همون چشم انتظارِ روزی هستیم که خانواده ها خبردار شن.

مهسا جهتِ یاد آوریِ مسأله تصاحبِ آرتام و باردار بودنش، تقریباً ۲ روز یه بار میاد بیمارستانو طواف میکنه. هر بارم آرتام بدبخت بیشتر از بارِ قبل حرص میخوره. من نمیفهمن چرا عقد نمیکنن!؟

بابام اینا بالاخره اینجا نمایندگی زدن و کلا اسباب کشی کردن تهران. مامانم و مامان مریم به آرزوی چندین و چند سالشون رسیدن و همسایه شدن. حالا با سرعت عمل بیشتری خبرارو به هم می‌رسونن.

یهدا اوایل خیلی بهونه آوارو میگرفت ولی نمیدونم با چه وعده و وعیدائی، راضیش کردن که دیگه صداش در نییاد!!

آپارتمان نازنینم، طی عملیات التماس و گریه و امضای انواع تعهدنامه و قرار داد مبنی بر عدم حضور پی در پی اینجانب، از فروش ناگهانی نجات پیدا کرد.

و اما سهند خان... اگه بخوایم از نظر کاری و مالی نگا کنیم حالش خوبه. هتاشو سپرد دست و کیلش و بالاخره با بابا اینا شریک شد ولی از نظر روحی وضع اونم بهتر از من نیست. اونم مثل من افسرده شده، اونم مثل من بی حوصله و لاغر شده. دلم به حالش میسوزه. با این که هنوز نه به دار بود و نه به بار ولی خوب به خاطر من که با آوا حرف نمیزنه، نمیخواد من از اینی که هستم بدتر شم.

این وسط چیزی که خیلی توجهمو جلب کرده رفت و آمدای گاه و بی گاه عرشیا به بیمارستانه. اوایل کسی تحویلش نمیگرفت. دلایلم نداشت که باهاش صمیمی شیم ولی انقدر رفت و اومد و شیرین زبونی کرد که دیگه بهش حسابی عادت کردیم. تقریبا هفته ای ۲ بار، بعد از دانشگاهش میاد پیش ما. حبیبی هر بار که میبینه، کلی به جونمون نق میزنه ولی به مرور زمان هممون حرفه ای شدیم، دیگه میدونیم کجا و چطوری و کی باید قایمش کنیم تا از چشم مامانش دور بمونه. پسر سرزبون دار و شوخیه. نمیدونم چی تو چشاش که وقتی میخنده منو یاد خودم میندازه.

هنوزم فکرم درگیر حرفای اون شبشه. یه چند بار سعی کردم از زیر زبونش بکشم که منظورش چی بود ولی هر بار لبخند عجیبی تحویلیم داده و گفته صبر داشته باشم ولی کیه که گوش بده!! من همچنان به دنبال راه های قتل نامحسوس مهسام.

با دیدن صنم که سلانه سلانه میومد سمت ایستگاه ناخودآگاه لبخند نشست رو لبام:

به به عروس خانوم. یه کوچولو صبر میکردی دیگه خودمون تعطیل میکردیم، میرسیدیم خدمتون.

بدون این که جوابم و بده نشست رو صندلی.

_صنم چیزی شده؟ چرا دیر کردی؟

شروع کرد به گریه کردن.

_اوا!! صنمی، حالت خوبه؟ چرا گریه میکنی؟ واسه داریوش اتفاقی افتاده؟

گریه اش شدت گرفت. هل شدم از همونجا داد زدم:

_سوسن؟ سوسن؟ کجایی؟

الهام سرشو از اتاق داروها کرد داخل و گفت:

_دنی جون، سوسن رفته واسه بده بستون. میخوای پیجش کنم؟

دنی و زهر مار. دنی و درد بی درمون. دنی و... لا اله الا الله. میدونم این، یعنی رفته پیش علیرضا. با حرص گفتم:

_اولا درست صحبت کن. بده بستون یعنی چی؟ احيانا نمیخوای که اخراج شی؟ بعدشم ۱۰ بار بهت گفتم به من نگو دنی.

کلافه رو به صنم گفتم:

_صنم، جون به لبم کردی. آخه بگو چی شده؟

الهام با اون صدای جیغ جیغش گفت:

_چی شد؟ پیج کنم یا نه؟

_لازم نکرده برو به کارت برس.

ادامه دادم:

_صنمم، خوشگل خانوم، به دایانا نمیگی چی شده؟

دهن باز کرد جوابمو بده که صدای شقِ بدی اومد. سرمو بلند کردم، سوسنِ دیوونه زده بود به صورتش:

_خاک به سرم. صنم چت شده؟ داریوش زددت؟

_سوسن چرا جو کاذب میدی؟ مگه...

صنم با فین فین حرفمو قطع کرد و گفت:

_نه بابا، اون بزغاله مگه جرات داره به من بگه بالا چشت ابرو .

سوسن کلافه گفت:

_هان؟! پس چی؟

_من... من...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_بچه ها من حامله ام.

با سوسن همزمان زدیم زیر خنده.

_آخه گلابی این کجاش گریه داره؟ خبر از این بهتر؟

_دایانا من هنوز ۲ ماهه ازدواج کردم. مردم چی میگن؟

سوسن گفت:

_وا !! چه ربطی داره آخه؟ همچین میگه، هر کی ندونه فکر میکنه بچه نامشروع میخواد به دنیا بیاره.

صنم سرشو تکون داد و یه پاکت گرفت طرفمون. فوری، قبل از سوسن قاپیدمش. پاکتو باز کردم و برگه توشو با هیجان نگاه کردم. نتیجه سونوگرافی بود. هر لحظه از تعجب چشم بیشتر باز میشد. حالا علت گریه صنم و میفهمیدم.

_مشکلت اینه؟

صنم سرم داد زد:

_مشکل کوچیکیه؟

سوسن که حسابی گنگ شده بود خم شد که برگه رو از دستم بکشه ولی با حرف صنم تو همون حالت خشکش زد.

_دایانا، بیشتر از ۳ ماهه که حامله ام ولی فقط ۲ ماهه که ازدواج کردم. میفهمی این یعنی چی؟

سوسن شروع کرد به خندیدن.

_این که گریه کردن نداره عزیزم به همه میگی که بچه زود به دنیا اومد. درضمن شما که خلاف شرع نکردین.

به من اشاره کرد و ادامه داد:

_تقصیر این بی شعور شد که عروسیتون عقب افتاد.

_ا، بی تربیت. به من چه؟

_اگه تو بی شعور حسودی اصحاب کهف و نمیکردی و تصمیم نمیگرفتی باهاشون همکاری کنی، اینا زودتر از اینا عروسی میگرفتن.

_ا باز که گفتی؟! حالا که این طور شد بی شعور توئی و اون علیرضا جونت.

_بعد مساله عشقولانه شد؟ بی شعور اون آرتام ...

با صدای سرفه حرفش نصفه موند. سرا برگشت سمتِ صدا. آرتام لبخند به لب مارو نگاه میکرد. بی اختیار گفتم:

_میبینی آرتی. سوسن منو اذیت میکنه.

آرتام اخمِ نمایشی ای کرد و انگشتِ اشاره شو آورد بالا و گفت:

_نبینم عسلِ منو ناراحت کنینا.

واسه سوسن که حالا از خجالت سرشو انداخته بود پایین, خنده دندون نمائی کردم و ابرو هامو چند بار انداختم بالا. با چشم و ابرو واسم خط و نشون کشید و زیر لب ببخشیدی گفت. دستِ صنم و گرفت و کشون کشون بردش تو اتاق.

دستِ آرتام رو پیشخون بود. نشستم رو صندلی و آروم سرمو گذاشتم روش.

_چیه تو فکری فرشته خانوم؟ بازم کمر به قتلِ مهسا بستنی؟ راستی یه فکریم به ذهن من رسید.

بدون اینکه تغییرِ حالت بدم گفتم:

_چه فکری؟

دستِ آزادش و کشید رو سرم و گفت:

_اینکه ببریمش تو جنگل گم و گورش کنیم. انقدر خنگ هست که راهشو پیدا نکنه.

_شایدیم قبل از این که بخواد راه یابی کنه گرگی، خرسی چیزی بخوردش. هان؟

_نه باو، انقدر گوشت تلخه که کسی کاریش نداره.

سرمو بلند کردم و گفتم:

_یعنی تو استتتا بودی؟

اخم غلیظی کرد و گفت:

_ انیت نکن دیگه دایانا. من یه غلطی کردم که خودتم میبینی دارم توش غرق میشم.

صاف نشستم و گفتم:

_ آرتام؟

_ جان؟

_ چرا عقد نمیکنین؟

پفی کرد و جواب داد:

_ بخدا اصلا نمیتونم خودمو راضی کنم. همش از زیرش در میرم.

_ مهسا یا خانواده اش چیزی نمیگن؟

_ مهسا اوایل خیلی پیله کرده بود، تا این که بهش گفتم میتونه بره شکایت کنه.

با ترس گفتم:

_ دیوونه بره شکایت کنه که بدبخت میشی.

_ فعلا که بیخیال شده و به همین محرمیت راضیه. میگه میخوام عروسیم بعد از زایمان باشه.

_ معلوم نیست چی تو اون مغز کوچیکشه!

خنده بلندی کرد و گفت:

_ فکرشو نکن تا اون موقعه ما سر به نیستش کردیم.

منم ایشالا ای گفتم و خندیدم.

_نگفتی چرا تو فکر بودی؟ قضیه گریه صنم و بیشعور بودن من چیه؟

همه ماجرا رو تعریف کردم براش. بازم خندید و گفت:

_بزغاله, چه آتیششم تند بوده.

_دیگ به دیگ میگه روت سیاه؟

اخم کوچیکی کرد. تا خواست چیزی بگه پیجش کردن. فوری دستم و بوسید و رفت.

وسط راه یهو برگشت و گفت:

_دایانا امروز میای خونه؟

دیوونه، همچین میگه خونه، انگار ۴۰ ساله زن و شوهریم و باهم زندگی میکنیم. حالا خوبه قراره از هم دور باشیم.

_چطور؟

_بیا دیگه. اصلا بیا امشب, با هم بریم شام بخوریم. هان؟

_چشم و دل مهسا خانوم روشن.

_پس میای؟

با این که دلم میخواست بپریم بغلشو بگم معلومه که میام ولی گفتم:

_آرتام خودتم میدونی که همیشه, بهتره با نامزدت بری. جفتمونم بیشتر از این عذاب نده.

آهی کشید و در حالی که سرشو تکون میداد رفت.

بعد از رفتن آرتام، منم رفتم پیش صنم که هنوزم داشت گریه میکرد. سوسن تا منو دید گفت:

_ هوی مسخره، حالا چغولی منو به آرتام خانت میکنی؟

_ تا تو باشی دیگه به من نگی بیشعور.

_ دارم برات دایانا خانوم. اگه تو آرتام و داری منم علیرضامو دارم.

دهن باز کردم که جوابشو بدم که با جیغ صنم خفه شدم.

_ آه، به جای کل کل کردن، یه فکری به حال من بدبخت کنین.

دوباره زد زیر گریه.

کلی باهاش حرف زدیم و دلداریش دادیم تا بالاخره راضی شد. خودم زنگ زدیم به داریوش و خبر دادم. بچه ام انقدر ذوق کرده بود که وقتی خواست بیاد دنبالی صنم، از هولش ماشین و جا گذاشته بودو با تاکسی اومده بود.

بعد از تحویلِ صنمی به بزغاله، پذیرش واقعیتم مجرم بودم از طرف اینجانب، کشف تعدادی راه حل جهت ماست مالی کردنه قضیه و حصول اطمینان از ختم جلسه، بنده بالاخره طی کلی الافی و رد کردن مزاحمین نوامیس خوشتیپ شهرمون و گرفتن تاکسی دربست حدودای سات ۹ شب، نزول اجلال کردم رو کانایه خونمون.

یهدا بلافاصله دویید و نشست بغلم. موهاشو بوس کردم.

_ چطوری عشقم؟

_ هوفم. تو هوفی؟

_ آره عزیزم منم خوبم.

پیشو کشیدم و گفتم:

_ بگو ببینم امروز چی کارا کردی؟

_ املوز، اس صُف اومدی اینجا، همش با پری بازی کردی.

خنده ام گرفت. محکم بغلش کردم و گفتم:

_شیطون حسابی فارسی یاد گرفتیا، فقط یه کوچولو مشکلِ سوم شخص داری.

هان؟!

هان نه جغله، بگو بله. چه بازی...

قبل از این که بتونم حرفمو تموم کنم، مامانم از مقرِ فرماندهیش داد زد:

اومدی دایانا جون؟

_نه مامانم، هنوز تو راهم. یه چند دقیقه دیگه میرسم.

از آشپزخونه اومد تو سالن و گفت:

چی؟

هیچی. میگم داری چی کار میکنی؟

_دارم شام درست میکنم. شب مهمونیم خونه مریم اینا.

وا؟! اگه مهمونیم، دیگه چرا شام میذاری؟

قبل از مامانم، سهند حوله بدست از بالایِ پله ها جواب داد:

_چون من هوسِ رنگین پلو مامان پرینازم و کرده بودم.

مردک، تو خودت مامان نداری؟

_ضعیفه، با آقا بالا سرت بحث نکن. میام سرتو میزارم لبِ حوض، گوش تا گوش میبرم ها.

_بیشین بینیم باو... تو اول یاد بگیر تمبونتو سر و ته نپوشی.

یه نگا به شلوارش کرد که طبق معمول بر عکس پوشیده بود. لبخندی زد و در حالی که حوله شو پرت میکرد رو نرده ها گفت:

_پاشو آماده شو بریم دیگه. مامانم از دیروز مغزمو خورده که چرا دایانا نمیاد خونمون.

_چشم خان داداش. شما برین من ۱۰ دقیقه دیگه اونجام.

یهدا رو گذاشتم رو مبل و بدو رفتم بالا. چون حوصله نداشتم دوباره آرایش کنم، الکی دستمو شستم و لباسم و با دامن پیلیسه صورتی و بولیزِ طوسی آستین بلندم عوض کردم. موهام و به خاطر سهند باز گذاشتم. بدون پوشیدن مانتو یا روسری رفتم دم در. دستم به زنگ نرسیده یهدا درو باز کرد.

_مامانم تو پشتِ در بودی؟

_نه تاشت...

یه کم مکث کرد و یه نگاه به سهند که نزدیکِ در بود انداخت و ادامه داد:

yok ya. ayıcığımı almaya gidiyordum ki sen çıktın. _

(نه بابا. داشتم میومدم خرسم و بردارم که تو اومدی.)

aşkı mı? sen yine kanal mı değiştirdin?? tamam ben burdayım, . _
hadi koş git al

(عشقم؟ تو باز زدی یه کانال دیگه؟ من اینجا منتظرتم، بدو برو بیارش.)

درو برایش باز کردم. رفت تو. بعد از ۵ دقیقه، بالاخره برگشت و با هم رفتیم پیش بقیه. مامان مریم تا منو دید شروع کرد به گریه کردن.

_ !! این اشکا واسه چیه دیگه؟

_آخه چرا انقدر دیر به دیر به ما سر میزنی؟

با تعجب گفتم:

—چی؟! دیر به دیر؟ مامان مریم، من که پریشب اینجا بودم .

اشکاشو با پشتِ دستش پاک کرد و گفت:

—دیشب چرا نیومدی؟

—به پیر، به پیغمبر شیفت بودم. والا..

سهند به دادم رسید و گفت:

—مامان جون، باقی شکایتاتو بنویس، ایشالا بعدِ شام رسیدگی میکنیم.

مامان مریم پفی کرد و رو به جمع گفت:

—بفرمائید، شام حاضره.

هممون نشستیم پشتِ میزو شروع کردیم به خوردن. جالب بود که من دستپختِ مامان مریم و خوردم و سهند دستپختِ مامانمو.

بعد از شام، سهند واسه همه قهوه درست کرد. رو به مامان مریم گفتم:

—مریم جون، ماشالا پسر مون دیگه خانوم شده. وقت شوور کردنشه ه——.

با تعجب گفتم:

—خانوم !

—آره دیگه، از هر انگشتش ۱۰ تا هنر میریزه.

آب دهنمو قورت دادم و ادامه دادم:

_ غذا درست میکنه، انگشتای پاتم باهاش میخوری. میز میچینه برات، آبنبات. بچه تربیت کرده، یه پارچه خانوم. چند شب پیش دکمه پیرهنشو خودش دوخت، این یعنی کم و بیش خیاطی هم بلده. قهوه درست کردنش که تو کل فامیل معروفه. میمونه بشور بساب که اونم چیزی نیس، خودم یادش میدم که دیگه بشه یه کدبانوی کامل.

با تموم شدن حرفم همه زدن زیر خنده. سهند در حالی که سینی و میزداشت رو میز گفت:

_ همینه دیگه، من کلی طرفدار دارم ولی تو موندی رو دستمون.

بابا علی با خنده گفت:

_ آره بابا جون. دخترا پاشنه درو از جا کندن، خودت که در جریانی.

_ بله... بله... بر منکرش لعنت.

منظور بابا علی دختر ترشیده آپارتمان رو به رویی بود که هر روز به بهانه کیک و آش نذری و شعله زرد و پس گرفتن بشقاب و چمیدونم ۱۰۰۰ تا کوفت و زهرمار دیگه میاد دم در تا سهندو ببینه. مام مجبور میشیم برای نجات تک پسرمون، دروغ مصلحتی بگیم.

خم شدم قهوه مو بردارم. یهدا با فنجون مامانم بازی میکرد.

_ یهدا جون، نکن میریزه.

یه کم مکث کرد و گفت:

_ یعنی مریض میشم؟؟

سعی کردم نخندم. کشیدمش تو بغلمو گفتم:

_ نه عشقم. میریزی یعنی dökülür. مریض شدن یعنی hasta olmak. فهمیدی؟

_ گرفتم.

دیگه با این حرفش نتونستم جلو خنده مو بگیرم.

_بچه، گرفتم یعنی چی؟ چرا مثلِ لاتا حرف میزنی؟ کی بهت یاد داده؟

_پوسکاله یادم داده.

در حالی که میخندیدم بوسش کردم و گفتم:

_گندت بزنه داریوش.

یهذا که متوجه حرفم نشده بود از بغلم پرید پایین و رفت پیشِ مامانم. سهند از فرصت استفاده کرد و بهم نزدیکتر شد. دستشو کشید به موهام و گفت:

_میبینم که افتخار دادین، موهارو باز گذاشتین.

_فقط واسه خاطرِ داداشیم این کارو کردم و الا میدونی که چقدر بدم میاد موهام بخوره به گردنم.

_امشب بمون اینجا دایانا.

یه کم به طرفش کج شدم و گفتم:

_وای نه سهند. فردا صبح شیفت دارم، وقتی با تو میخوابم یادم میره بیدار شم.

_نترس به مامانم میگم بیدار مون کنه. منم باید برم اماکن یه کم کار دارم.

_نمیشه فردا بیام؟

_اه، ناز نکن دیگه. خیلی وقت نموندیا.

_باشه میمونم ولی اگه خواب بمونیم بخدا خفه ات میکنم.

_خیله خوب بابا.

حدودای ساعت ۱ بود که بالاخره حرفا تموم شد و بابا اینا قصد رفتن کردن. مامانم گفت:

_دایانا چرا چسبیدی به میل، پاشو بریم دیگه.

_من میمونم پیش سهند. شما برین.

رو به سهند گفت:

_پسرم نذار پیشت بمونه. تا صبح همش حرف میزنه نمیذاره بخوابی، باز سر درد میگیریا.

با دلخوری گفتم:

_ا مامان؟؟ باز رگ پسر پرستیت گل کرد؟ معلوم نیس من بچشم یا این!

طبق معمول بابا علی بغلم کرد و سعی کرد اروم کنه. همیشه همین بوده، مامانم عاشق سهند بود و بابا علی منو پرستش میکرد. مامانم پفی کرد و "مهدی، مهدی" کنان رفت.

_سهند من برم از خونه لباس بیارم، با دامن که نمیتونم بخوابم.

_بیخیال، یکی از شلوارکای منو بیوش.

_اخی. پس بدو بریم بخوابیم که فردا کلی کار داریم.

بعد از نیم ساعت، مسواک نزده و لباس عوض کرده آماده خواب بودیم.

تخت سهند تک نفره بود برای این که فردا صبح از کمر درد نمیریم، مامان مریم، رو زمین برامون جا انداخته بود. کنار سهند دراز کشیدم. خیره شده بود به سقف. منم همون کار و کردم. تا خواستم یه چیزی بگم با یه حرکت آنی، نیم خیز شد و تیشرتشو در آورد.

دستمو گذاشتم رو قلبم و صدامو یه کم بردم بالا و گفتم:

_دیوونه، سخته کردم.

_خو گرم شد.

_چله زمستون!!

_کجاش زمستونه؟ نی نی کوچولو تو هنوز فصلا رو یاد نگرفتی؟

به پهلو شد و ادامه داد:

_الان پائیزه نه زمستون. همون فصلی که شعرشو همیشه میخوندی. یادته؟

منم به پهلو خوابیدم. چشامو ریز کردم و گفتم:

_کدومشو میگی؟

_ایم... چی بود؟... آهان، یه چند مصرع یادم اومد.

شروع کرد به خوندن:

_پائیزه و پائیزه. برگ درخت میریزه. هوا شده کمی سرد... باقیش یادم نمیاد.

خندیدم و زدم به بازوش.

_چه خوب یادشه.

_پس چی، کم حرصم ندادی با اینا. یادته یه شعریم بود همیشه دکلمه میکردی. در مورد اسب علی بود، چی بود؟

_اسب علی یه رخس، یالش ببین چه پخش.

_آره، آره. همین بود. خوب باقیش؟

_والا یادم نمیاد سهند. توام نصفه شبی بازیت گرفته ه_____ا.

_چی شد اصلا کار به شب شعر و مشاعره کشید؟

دوباره به کمر خوابید و گفت:

_آهان یادم اومد. میخواستم فرق پاییز و زمستون و بهت یاد بدم.

_مرسی، یاد گرفتم.

_خوب پس بیا سرت و بذار اینجا که لالا کنیم.

به سینه اش اشاره کرد. بازم چشم خورد به خال کوبیش. تمام خاطراتم با آرتام زنده شد. چقدر حسودی سهندو میکرد. آهی کشیدم و بی اختیار گفتم:

_سهند دوسش داشتی؟

رد نگاهمو گرفت و جواب داد:

_نه باو... بچه بودم نفهمیدم، سرمو گول مالیدن. آخه کدوم آدم عاقلی اسم خواهرشو تنو میکنه که من دومیش باشم؟!

_مسخره، منظورم این نبود که، آوا رو میگم.

قیافش جدی شد. حتی لحن و تن صداشم جدی شد.

_چرا اینو میپرسی دایانا؟

_راستشو بخوای عذاب وجدان داره خفه ام میکنه. تو به خاطر این که من ناراحت نشم، دیگه با آوا حرف نمیزنی والا میدونم...

پرید وسط حرفم:

_اشتباه میکنی.

_سهند، من بعد از این همه سال دیگه تورو میشناسم. میدونم که از آوا خوشت اومده بود.

_خوشم شاید ولی عشق و عاشقی در کار نیست.

_چرا؟

_چون تو اون موقعیت نمیشد به این چیزا فکر کرد. بعدشم که دیگه خودت میدونی.

با ناراحتی گفتم:

_یعنی تو میخوای تا آخرِ عمرت به خاطرِ من و آرتام از آوا بگذری.

_قضیهٔ رو بزرگش نکن دایانا. چه گذشتی؟ هنوز که اتفاقی نیفتاده بود. زندگی تو از همه چی واسه من مهمتره.

_ولی...

_بیخود بحث و ادامه نده. دیر وقته، بگیر بخواب.

اینو گفت و پشتشو بهم کرد. منم مثل خودش، پشتمو بهش کردم و با کلی فکر و خیال خوابم برد.

فکر کنم تازه چشمم گرم شده بود.

_دایانا جان؟ سهند؟

یه غلتی زدم و چشممو باز کردم.

_هنوز زوده مامان مریم. من ۷ بیدار میشم.

دوباره چشممو بستم.

_عزیزم ساعت ۱۰ دقیقه به هفته. تا یه چیزی بخوریو آماده شی میشه ۸. پاشو گلم، پاشو تنبلی نکن.

بی حوصله چشامو باز کردم و سرِ جام نشستم. با ناراحتی گفتم:

_ ولی من تازه خوابم برده بود.

_بازم تا صبح حرف زدین؟

جوابشو ندادم. به جاش یه لگد زدم به پایِ سهند. بیچاره ترسید. از جاش پرید و گفت:

_یهدا، بابا خوبی؟ دایانا؟

مامان مریم با مهربونی گفت:

_بچه ام فکر و ذکرش شما دو تایین.

آهی کشید و از اتاق رفت بیرون.

نخودی خندیدم و با شیطننت گفتم:

_چیه؟ ترسیدی؟

_زهرِ مار... این چه طرزهِ بیدار کردنه آخه؟

دستم رو سینه قفل کردم و رومو برگردوندم و گفتم:

_من باهات قهرم. برو خدارو شکر کن که مثلِ اون جوکه برات نامه نداشتم که ساعت هفته بیدار شو.

_چشم روشن, با من قهری؟

_بوسم کنی آشتی میکنم.

_ای... صورتِ نشسته تورو بوس کنم؟ من الان خودمم بوس نمیکنم چه برسه به تو!

اخم کردم. دستمو گرفت تو دستشو بوس کرد.

_ خوب حالا. پاشو به جای بوس برسونت بیمارستان.

به به، ماشین درست با راننده خصوصی، اونم از نوع خوشتیپش. کلی ذوق کردم، آخه از وقتی اومدیم این خونه، دیگه بیمارستان رسماً مونده اون سر شهر. با همون ذوقی که اصلاً سعی در قایم کردنش نداشتم گفتم:

_ آخ جون. پس با خیال راحت میتونم صبونه بخورم.

خندید و گفت:

_ الحق که شکم پرستی.

واسش زبون در آوردم. در حالی که میرفتم بیرون از اتاق گفتم:

_ لحاف، تشک دستتو میبوسه. تا من میرم دوشویی توام زحمت اینارو بکش.

_ ۲ساعته نقشه کشیدی که اینا رو جمع نکنی دیگه نه؟

_ دقیقاً.

رفتم دست شویی. با این که اصلاً دوست ندارم صبحا دست و صورتمو بشورم ولی چون دیشب بازم یادم رفته بود اریشمو پاک کنم مجبور شدم صورتم و بسابم تا تمیز شه. صورتمو با حوله سهند خشک کردم. جدیداً چقدر بی بهداشت بازی در میارم. یادم باشه در اولین فرصت یه نسخه از همه وسایلمو بیارم اینجا.

خودمو تو آینه نگاه کردم. بازم موهام در حال پرواز بودن و منو شبیه آقا شیره کرده بودن. خواستم با برس سهند شونه شون کنم ولی پشیمون شدم. نه این که فکر کنین آدم شدما، نه... ترسیدم موهام بریزه و کچل شم. هر چی باشه سهندم هم خون خودم دیگه، نمیشه تا این حد اعتماد کرد. یه کم دستمو خیس کردم و کشیدم به موهام. برگشتم تو اتاق. سهند اتاقو جم و جور کرده بود. موبایلم برداشتم و رفتم آشپزخونه.

همه به جز یهدا پشتِ میز نشسته بودن. بابا علی با دیدن من زد زیر خنده:

_بابا جون این مدِ جدیده؟

فوری تو آینه کنسول یه نگاه به خودم کردم. زیرپوشِ سه‌ند که واسه من نقشِ تونیکِ آستین حلقه ای و داشت. شلوارکِ سه‌ند که بازم تنِ من مثلِ شلور برمودا شیش جیب دیده میشد و از همه جالب تر موهایه خیس شده و چسبیده به پیشونیم که باعث شده بود بیشتر شبیه افغانی های کارگر شم تا...

منم خندیدم و گفتم:

_چه کنیم دیگه بابا علی، کمبودِ امکانات.

سه‌ند گفت:

_نق نزن. بیا بشین یه چیزی بخور، بعد برو خونتون عوضشون کن.

نشستم پیش سه‌ند. مامان مریم واسم چایی ریخت. تشکر کردم. خودمو لوس کردم و رو به سه‌ند گفتم:

_داداشی واسم لقمه میگیری؟

خندید و گفت:

_تو هیچ وقت بزرگ نمیشی.

در حالی که لقمه می‌گرفت، رو به مامان مریم ادامه داد:

_مامان خانوم تحویل بگیر. هی بهت می‌گم من ۲ تا بچه دارم میگی نه.

لقمه رو داد دستم و گفت:

_بگی بابا. تند تند بخور که مدرسه ات دیر شد.

لقمه رو گرفتم و با لذت شروع کردم به خوردن.

بعد از چند دقیقه سهند رفت تا دوش بگیره و آماده شه. دم پارکینگ قرار گذاشتیم. صبونه رو که خوردم، رفتم خونمون تا مثلِ یه خانوم خوشگل، لباس بپوشم و آرایش کنم.

تقریباً ۱ ساعت بعد، رسیده بودیم بیمارستان. یه کم دیر شده بود ولی عین خیالم نبود. با سهند خداحافظی کردم و خوشحال و خندون رفتم داخل.

همین که رسیدم جلو ایستگاه، سوسنِ رنگ پریده رو دیدم. صورتش شده بود عینهو گچ دیوار. یه لحظه با خودم فکر کردم، روپوش سفید، صورت سفید، اگه مقنعه شم سفید بود خیلی راحت میتونست مثلِ آفتاب پرست استتار کنه ها.

میدونم دردش چیه. همیشه همین بوده، مثلِ سگ از حبیبی میترسید. وقتی عرشیا میومد بیمارستان تا وقتی که حبیبی بره و به کاراش برسه بچه ها قایمش میکردن و این سوسنِ بخت برگشته رم میداشتن اینجا کشیک بده.

کیفمو گذاشتم رو صندلی و با خنده گفتم:

_ او سوسن، هر کی ندونه فکر میکنه دارین تو اون اتاق قلاچاق موادی، آدمی، کلیه ای، چیزی میکنینا.

_ وای دایانا، تورو خدا یه کاری کن. الانه که باز سر و کله حبیبی پیدا شه.

_ نترس بابا، نمیاد. داشتم میومدم دیدمش، رفت اورژانس.

نفسشو با خیالِ راحت داد بیرون و ولو شد رو صندلی.

_ هوی خونه ساز؟ بیا بیرون خطر رفع شد.

عرشیا با خنده اومد بیرون و باهام دست داد.

_ خونه ساز یعنی چی؟ مثلاً معمار ما.

_ حالا که نشدی. هر وقت درست تموم شد، چشم. معمارم میگم، آرشیتکتکم میگم. اصلاً هر چی بخوای همونو میگم.

صنم گفت:

_برو خداتو شکر کن که اسم جک و جونور نمیزاره روت. داریوشم بزغاله صدا میکنه.

_خو اونو که راست میگه با اون ریش ۲ متریش.

سوسن که تازه حالش جا اومده بود و سعی میکرد قاطی بحث شه گفت:

_ببخشید از کی تا حالا، بزغاله اون میم مالکیت و یدک میکشه؟

_از وقتی که دکتر سماوات شد، علیش جون.

با این جواب دندان شکن صنم، سوسن مجبوراً سکوت کرد. رو به عرشیا گفتم:

_هنوز کلاغا صبونه نخوردن، تو چرا کله سحر اینجایی؟ مگه درس و مشق نداری بچه؟

_نه امروز کلاس ندارم، گفتم یه سر به پرستارای مهربونه بخش بزنم. اگه نمیخواهی برم؟

_حالا که دیگه اومدی. بشین تا سرمون شلوغ نشده یه چایی بخوریم بعد میری.

بعد از چند دقیقه هممون چایی به دست آماده غیبت کردن بودیم. تا خواستیم شروع کنیم صدای زنگ بلند شد. از اتاقای صنم بود. سوسن گفت:

_تو بشین، من میرم.

حالا که دیگه فهمیده بودیم صنم بارداره قرار گذاشته بودیم تا وقتی که بره واسه مرخصی زایمان، همه کاراشو ما بکنیم.

_نه منم باهات میام. یکی از دکترا اونجا باشه بیخود به جونت نق میزنن که چرا تو اومدی.

_خیله خوب بیا، اگه کسی نبود برگرد.

یه کوچولو از چایی مو خوردم و گفتم:

_خوب آقا عرشیا چه خبرا؟ خانواده خوبن؟

خنده مرموزی کرد و گفت:

_اگه از خانواده، منظورت مهساست که سُر و مُرو گنده , همچنان در حال حرص دادن من و تو .

اخم کوچیکی کردم و گفتم:

_منظورم مهسا نبود، اون دیوونه که بیشتر از من اینجاست.

مکت کوتاهی کردم و ادامه دادم:

_من نمیفهمم حالا تو چرا حرص میخوری!

آهی کشید و گفت:

_میدونی دایانا، اصلا فکر نمیکردم یه چنین دختری باشی.

یه تایی ابرومو دادم بالا و گفتم:

_یعنی چطوری؟

تا خواست چیزی بگه، یکی داد زد:

_عرشیا!؟!!

عرشیا بلافاصله از جاش بلند شد. برگشتم سمت صدا. به به به... این که مهسا خانوم خودمونه.

رنگش حسابی پریده بود. کاملا محسوس دستاش میلرزید. وقتی دید دارم نگاش میکنم دستاشو مشت کرد تا لرزششو کنترل کنه. با صدای خفه ای گفت:

_عرشیا تو اینجا چی کار میکنی؟

عرشیا جوابشو نداد یعنی خشکش زده بود. فکر کنم اصلا نفسم نمیکشید. واسه این که جوو عوض کنم با خنده گفتم:

_چه عجب... از این ورا مهسا خانوم؟ ماشاءالله چه حلال زاده م هستی، همین پیش پات داشتیم غیبتتو میکردیم.

عکس العملی نشون نداد. دوباره با همون صدای خفه اش گفت:

_تو به من قول داده بودی.

یهو داد زد:

_میفهمی؟ قول داده بودی بی انصاف.

شروع کرد به گریه کردن.

یه نگاه به عرشیا کردم. هنوز همون جا وایساده بود. زیر لب یه چیزی گفت ولی نفهمیدم. هنگ کرده بودم. این اولین باری بود که گریه مهسا رو میدیدم. مگه اینم بلده اشک بریزه؟!

دلم بر اش سوخت. صدای هق هقش هر لحظه بلند تر میشد. بی اختیار دستشو گرفتم و گفتم:

_مهسا آرومتر. آخه واسه چی گریه میکنی؟ به فکر خودت نیستی، به فکر بچه باش.

دستشو از دستم کشید و گذاشت رو شکم باد کردش. صورتش جمع شدو اخم کرد. آخی گفت و زانوهایش خم شد. با یه حساب سر انگشتی میشد فهمید که هنوز ۲، ۳ هفته ای تا زایمان مونده. یه لحظه از چیزی که ممکن بود اتفاق بیفته ترسیدم. با تحکم گفتم:

_عرشیا. جای این که بر و بر نگام کنی، بیا کمکم کن ببریمش تو یکی از اتاقا.

به جای این که بیاد کمکم، یه چند قدم رفت عقب تر و خورد به قفسه ها. صدای " آرتام، آرتام " گفته مهسام حسابی رو اعصابم بود.

_اوففف... مهسا یه کم زبون به دهن بگیر، تمرکز کنم ببینم باید چی کار کنم.

حالا انگار قرار بود آپولو هوا کنم....!!

زیر لب ادامه دادم:

_ آه... من نمیدونم الان چه وقته زایمان بود آخه!

حسابی هل شده بودم و لحظه لحظه عصبی تر میشدم. سعی کردم با کشیدن نفس عمیق حواس و انرژی تحلیل رفته مو جمع کنم و کمکش کنم تا بلند شه ولی مثل چی سنگین شده بود. دوباره یه نگاه به عرشیا کردم. اخم کرده بود ولی همچنان چسبیده بود به قفسه ها و از جاش جُم نمیخورد. در اتاقی که سوسن اینا رفته بودن تو باز شد و صنم اومد بیرون. با دیدنه وضع ما بلافاصله واسه کمک دوید سمتون.

کف دستمو گرفتم جلوشو گفتم:

_ صنم تو نه.

مهسا آخ بلندی گفت و کامل نشست رو زمین. با این حرکتش بالاخره، عرشیا به خودش اومد. با چند قدم بلند خودشو رسوند به ما و تو یه حرکت مهسا رو از زمین کند.

بابا مرد آهنین... قوی هیکل... هرکول...

نمیدونم چرا بی خودی خنده ام گرفته بود. عرشیا هن هن کنان گفت:

_ کجا ببرمش؟

قبل از من، صنم جواب داد:

_ دنبالی من بیا.

در حالی که میخندیدم گفتم:

_ شما برین بخش، منم میرم آرتام و بیارم.

بی عجله و استرس، خیلی خونسرد و با طمأنینه رفتم سمتِ اتاقِ آرتام. در زدم، کسی جواب نداد. دوباره در زدم، بازم بی جواب موندم. آروم درو باز کردم و سرمو بردم تو.

!... اینجا که کسی نیست!! دو ساعته دارم بیخودی تق تق میکنم. رفتم دمِ درِ اتاقِ کیارش و در زدم.

_ بفرمائید.

در و باز کردم و رفتم تو:

_ سلام آقای دکتر. خسته نباشین.

_ سلام بر پرستارِ حلال زاده. خوبی؟

سر چرخوندم و اطراف و نگاه کردم. آرتام و ندیدم. تازه متوجه حرفش شدم. با تعجب گفتم:

_ حلال زاده!؟

_ آخه داشتیم غیبتتو میکردیم.

_ غیبت؟ با کی؟

آرتام در حالی که دستاشو خشک میکرد گفت:

_ با من.

با خنده گفتم:

_تو از کجا پیدات شد؟

سینشو داد جلو. ژست خاصی گرفت و با افتخار گفت:

زبل خان اینجا، زبل خان اونجا، زبل خان همه جا...

_بی مزه.

کیارش گفت:

_بشین، چرا سر پا وایسادی؟

آرتام نشست رو تختی که نزدیک میز کیارش بود. منم نشستم رو صندلی نزدیک تخت.

_مرسی.

آرتام گفت:

_چه عجب! چی شد به من سر زدی خانوم خانوما؟

_چرا حرف در میاری؟ مگه اینجا اتاق توئه؟

کیارش گفت:

_راس میگه دیگه آرتام.

رو به من ادامه داد:

_خوب حالا واسه چی اومده بودی؟ چی بگم برات بیارن؟

تا اینو گفت تازه یاد دلیلی که منو آورده بود اینجا افتادم. زدم پشت دستمو گفتم:

_ای وای... خاک به سرم. مثلاً من اومده بودم دنباله آرتاما.

آرتام خنده بلندی کرد و گفت:

_تحویل بگیر کیا خان.

کیارش خواست جوابشو بده ولی پیش دستی کردم و هل هولکی گفتم:

_آرتام مهسا اومده.

شونه ای بالا انداخت و با خونسردی گفت:

_اون که کار هر روزشه. ولش کن، میاد یه دور میزنه، منو پیدا نمیکنه. خودش خسته میشه میره.

با ترس گفتم:

_نه... فک کنم بچه داره به دنیا میاد. اومده بودم اینو بهت بگم.

از رو تخت پرید پایین. با چشای گرد شده گفت:

_چی؟ مهسا کجاست؟ بچه حالش خوبه؟ مهسا چی؟؟

نتونستم جوابشو بدم. اومد طرفم. از ترس از جام بلند شدم. بازومو گرفت و تکون داد:

_با توام دایانا. کجان؟

فقط تونستم یه جمله بگم:

_صنم بردشون پیشِ دکتر منصور زاده .

بازومو ول کرد و بدو از اتاق خارج شد.

ولو شدم رو صندلی. گریه ام گرفته بود. کیا فوری از جاش بلند شد، میزشو دور زد و اومد پیشم. جلو پام زانو زد. با صدای گرفته ای گفت:

_دایانا خواهش میکنم گریه نکن.

گریه ام شدت گرفت.

_آخه چرا گریه میکنی؟

_دیدی چقدر هل شد کیا؟ این نشون میده که مهسا رو دوست داره. همه حرفاش دروغه. میفهمی؟؟ دروغ...

_تو که با این قضیه کنار اومده بودی دایانا.

_کیارش من با بچه کنار اومده بودم نه با مهسا.

اشکامو پاک کردم و گفتم:

_این بچه باعث شده آرتام خواه ناخواه جذب مهسا شه. هیچوقت بر نمیگرده پیشه من. هیچوقت دایانا و آرتامی وجود نخواهد داشت.

با لحنی که تعجب و حیرت توش موج میزد گفت:

_مگه قرار بود یه چنین اتفاقی هم بیفته؟!

هق هق کنان گفتم:

_چرا کسی منو درک نمیکنه؟ چرا نمیفهمین که دوش دارم؟

صدامو آوردم پایین ترو ادامه دادم:

_دیگه حتی معجزه هم نمیتونه به عشق من جون بده.

دستمو گرفت تو دستش و گفت:

_من همون اول بهت گفتم نمون اینجا. یادته گفتم نمیتونی تحمل کنی؟ یادته گفتم اون بچه همیشه یه خط قرمز بین تو و آرتام؟ یادته گفتم با این کارات فقط خودتو عذاب میدی؟

نفسش و سنگین داد بیرون:

_تو چی جوابمو دادی؟ گفتم من مقاومم، میخوام بجنگم. من میتونم مهسا رو از میدون در کنم. من میتونم آرتام و بازم ماله خودم کنم... این بود اون جنگی که ادعا میکردی؟ این بود مقاومتت؟ دایانا قبول کن، برنده این بازی مهساست. تا وقتی که اون بچه رو داره، تو هیچ شانس نداری. اتفاق امروزم نشون داد که هیچوقت اون شانسو گیر نمیاری.

دستم از حصار دستاش نجات دادم. از جام بلند شدم و در حالی که عقب عقب میرفتم از اتاق زدم بیرون. دلم میخواست برم بیرون. دلم هوای تازه میخواست. میخواستم برم جایی که کسی نباشه ولی خاطرات چند ماه پیش جلو چشمم رژه رفت.

یه لحظه ترسیدم اگه با این اعصابم برم بیرون بازم همون بلا بیاد سرم. بین رفتن و موندن گیر کرده بودم. نشستم رو یکی از صندلیای راهرو و سرمو گرفتم بین دستام. شروع کردم به کشیدن نفسای عمیق. دستی نشست رو شونه ام. دیگه از بوی عطرش میشناختمش. سرمو گرفتم بالا و نگاهش کردم. خواست دستشو بکشه رو صورتم ولی نداشتم.

با تعجب گفت:

_چی شده دایانا؟ خوبی!!

پوسخندی زدم و گفتم:

_به لطف شما آقا آرتام، همه چی رو به راهه.

متوجه کنایه ام شد. دستشو کشید به موهایش. چشاشو روهم فشار داد. کلافه گفت:

_دایانام، به خاطر همین چیزا بود که میگفتم من و تو نباید پیشه هم باشیم.

از کوره در رفتم. با عصبانیت و صدای نسبتاً بلندی گفتم:

_عجب رویی داری آرتام!! اینا رو کی گفتمی که من نشنیدم؟ چرا یادم نمیاد؟ چرا فقط شوخیات یادم میاد؟ چرا فقط دعوتای گاه و بی گاهت یادم میاد؟ چرا بی محلیات به

مهسا یادم میاد؟ چرا باعث شدی احساس کنم هنوزم منو دوست داری؟ چرا مدام با کارات و مهربونیات بهم امیدواری دادی؟؟

دوباره گریه ام گرفت:

_هان؟... چرا بی انصاف؟ چرا؟

بغلم کرد. هیچ مخالفتی نکردم. سرمو گذاشتم رو شونه شو با خیالِ راحتتری به گریه کردنم ادامه دادم:

_چرا وقتی هنوزم مهسا رو میخوای، با این رفتارات منو عذاب میدی؟ چطور دلت میاد آرتام؟

از بغلش اومدم بیرون و زل زدم تو چشاش. تو چشائی که مثلِ ماله من قرمز شده بود.

_ببین منو آرتام... نگام کن... من همون دایانائیم که ادعای مقاومت میکرد... همونی که میگفت میتونم عشقمو تو قلبم خفه کنم... همونی که به زمین و زمان قول داده دورِ تورو خط بزنه... دایانایی که گفت تو باید پیشِ بچه ات باشی... آره، من همونم ولی دیگه نمیتونم آرتام. بخدا کم آوردم. از این همه دروغ، از این همه تظاهر، از مهسا، از اون بچه، از همه چی خسته شدم. از تحمل روزای بی تو بودن خسته شدم. میفهمی آرتام؟... خسته شدم.

دو تا دستامو گرفت تو دستش. برد نزدیکِ لبش و بوس کرد. دستم از قطره اشکی که افتاد روش خیس شد، قلبم با شنیدنِ حرفی که زد آتیش گرفت:

_من فقط عاشقِ توام دایانا.

اینو گفت و با قدمای بلند ازم دور شد. هنوزم ته دلم از اون حرکتِ غیره منتظره چند دقیقه قبلش دلخور بودم با این حال پفی کردم و از جام بلند شدم، رفتم سمتِ ایستگاه. صنم نشسته بود کنارِ عرشیا. با دیدنش سرعتمو بیشتر کردم.

_چی شد عرشیا؟ حالشون خوبه؟

_وقت داری با هم حرف بزنیم؟

_در مورد چی؟

_یه کم واسم وقت بذاری همه چیو برات توضیح میدم.

با شک گفتم:

_با... شه... ساعت ۵ شیفتم تموم میشه. میتونی بیای دنبالم؟

_آره. ۵ اینجام.

زیر لب خداحافظی گفت و رفت

رو به صنم گفتم:

_معلوم هست اینجا چه خبره؟

_دایانا، با مهسا حرفت شد؟ چیزی بهش گفتی؟

با تعجب گفتم:

_نه، چطور مگه؟!؟

یه کم مکث کرد و گفت:

_آخه دکتر منصور زاده گفت شوکِ عصبیه. گفتم شاید با دیدنِ تو حالش بد شده.

_وا!!... حالت خوب نیستا صنم. مگه باره اولشه که منو میبینه؟ اون که آبونه این بیمارستانه و بیشتر از خودم، منو میبینه. بعد از این همه مدت تازه یادش افتاده با دیدنه من حالش بد شه؟

نمیدونم چرا عصبانی شدم و صدام و بردم بالا:

_اصلا به درک، به جهنم، خوشش نمیاد از من؟ میتونه نیاد... به من چه؟ اینجا محیطِ کارِ منه. بخاطرِ اون از عشقم گذشتم، انتظار نداره که از زندگیم بگذرم؟

نفسی تازه کردم و ادامه دادم:

_اون موقعه که شکمشو میداد جلو و صداشو مینداخت تو گلوشو با افتخار میگفت، آرتام منو دوست داره. آرتام ماله منه. من برنده شدم و هزار تا چرت و پرت دیگه باید فکر اینجاشم میکرد، نه حالا که ۴ روز دیگه قراره زایمان کنه. فکر کنم دیگه الان یکم واسه تیریبِ غش و ضعف اومدن دیر شده باشه.

صنم با دلخوری گفت:

_چرا سر من داد میزنی؟ من چی کار کنم؟

نفسمو صدا دار دادم بیرون و جواب دادم:

_ببخشید صنم، اعصاب نمونده برام. منظوری نداشتم.

_آن چیز که عیان هست، چه حاجت به بیان است!

با گیجی گفتم:

_هان؟!!

_میگم معلومه اعصابت خرابه. بذار برم واست شکلات بیارم.

_نه نمیخواد. شکلاتم نمیتونه کاری کنه.

مکئی کردم و ادامه دادم:

_این شرلوک هولمز هم که رکوردِ سرعتِ پاتیناژ زده.

به بینیش چینی داد و گفت:

_شرلوک هولمز؟! پاتیناژ؟! چی داری میگی دایانا؟

_منظورم عرشیناس، صنم. معلوم نیس این پسره چش شده تو این هاگیر واگیر؟!!

جوابم و نداد. رفت تو اتاق و بعد از چند دقیقه با شکلاتِ داغ برگشت.

_بگیر اینو بخور.

لیوانو ازش گرفتم:

_مرسی عزیزم.

یه قلمپ خوردم. سرمو انداختم پایین و گفتم:

_صنمی؟ از دستم ناراحت نشدی که؟

خندید و گفت:

_نه بابا... بعد از این همه سال دیگه میشناسمت.

ماچش کردم و پرسیدم:

_راستی صنم مهسا و بچه خوبن؟

_آره باو... به قولِ سهند: yanlış alarm بود.

(هشدارِ اشتباه)

با شک پرسیدم:

_هنوزم اینجان؟

_آره، سرم زدن بهش. باباش پیشش. حسابیم از دستِ آرتام شاکی .

_چرا؟

_چون تنهانشون گذاشت.

از زورِ تعجب چشمم گرد شد:

_اون که تا فهمید مثله جت رفت پیششون.

_نمیدونم و الا... بعد از اینکه فهمید بچه حالش خوبه، غییش زد.

بی اختیار پوسخند زدم.

گاهی وقتا احساس میکنم برگشتیم به ۲۰۰، ۳۰۰ سال قبل. هممون جزو حرم شاه آرتامیمو باید ازش اطاعت کنیم. خودمو تو نقش سوگلی شاه میبینم ولی چون مهسا خاتون بارداره و قراره شاهزاده به دنیا بیاره و نسل شاهمون و سلطنتشو ادامه بده، من اتوماتیک از میدون به در شدم.

اوففف... اوففف.

یه کم دیگه با صنم حرف زدمو بعدش رفتم دنبال کارام. تا ساعته ۵ نه از آرتام خبری شد و نه اینکه من تونستم تمرکز کنم. همش فکرم درگیر عرشیا و حرفائی که قرار بود بهم بگه بود. کلی سناریو نوشتم واسه خودم.

انقدر سرمو بیخود با مریضا گرم کردم و به جون الهام نق زدم که بالاخره ۵ شد. مثله زندانیائی بودم که حبس ابد خوردن ولی بعد از چند سال آب خنک میل کردن، به لطف دولت آزاد شدن. فوری لباسمو عوض کردم، کیفم و زدم زیر بغلم و خودم و پرت کردم بیرون.

پله ها رو دوتا یکی کردم و رسیدم دم در بیمارستان. ساعت و نگاه کردم، ۵:۰۵ بود. با یه دم عمیق لپامو پر اکسیژن کردم و نشستم رو سکو جلو درو شروع کردم به بررسی اطرافم.

یه بچه، دست تو دست مامانش رد شد ولی عرشیا نیومد...

راننده تاکسی با فحشای رکیکی که میداد، عمه پسر دویست و شیشویو مورد لطف و عنایت شخصیش قرار داد و شرمنده کرد ولی عرشیا نیومد...

دختره در حالی که لبشو میجوید، زیر چشمی، پسر بغل دستیشو دید زد ولی عرشیا نیومد...

زنه جوون، نامحسوس شوهرشو به حرف گرفت که به سوژه قرمز پوشه اونور
خیابون بیشتر از این زل نزنه ولی عرشیا نیومد...

روکش شکلاتی بستنی پسر دماغو رو به روییم افتاد ولی عرشیا نیومد...

کلافه سرمو تکون دادم و دوباره ساعت و نگاه کردم. ۵:۳۰. پس کجاست این پسره؟!
آه... حالا خوبه خودش اصرار داشت که باهام حرف بزنه ها، همچین گفت منتظرتم
که فکر کردم کمه کمش از ۴:۳۰ اینجا آماده باش میده.

چشم خورد به پارک رو به روئی. چقدر دلم میخواست برم بشینم رو یکی از
نیمکتاش. بعد همین که میخواستم از منظره و هوای تازه لذت ببرم، ۲ تا پسر لات بیاد
و مزاحم شه.

منم بگم: آقا برو رد کارت. مگه خودت خواهر مادر نداری؟

ولی چون فقط به فکر انجام اعمال شیطانی خودشون هستن از رو نرنو چاقو بکشن.
همون لحظه یه پسر خوش هیکل و خوشتیپ که ۶ سال و نیمه پیش، وقتی که گیر باند
مواد مخدر و قاچاق انسان افتاده بودم، فداکاری کرده بود و جونمو نجات داده بود سر
و کلاهش پیدا شه. بعد از این همه سال، من از اون چشای به رنگ دریا بشناسمش.

بگه: مشکلی پیش اومده؟

منم که دور از چشم خانواده رفتم کلاسای جودو و کاراته و این چیزا و یه پا رزمی
کار شدم، از فرصت استفاده کنم و واسه این که خودی نشون بدم (آخه همون ۶ سال و
نیمه پیش عاشقش شدم و از خواب و خوراک افتادم) یه چشمه از هنرمو واسش بیام و
بزنم جفت مزاحمارم لت و پار کنم. اونام دمشونو بزارن رو کولشون و فرار کنن. با
این کارم برق تحسینو تو چشای پسر ببینم و بفهمم اونم عاشق من بوده و تو تمام این
سالها داشته دنباله من میگشته. همونجا درخواست ازدواج بده و روز تولد من یا اون،
دقیقا همون لحظه که داریم شمعا رو فوت میکنیم بفهمم باردارم. زل بزنم تو چشاشو
سرخ شم اونم علم غیب داشته باشه و با این حرکت تا فرحزاد بره... عین همه رمانائی
که تا حالا خوندم...

خودم از فکری که به ذهنم رسیده بود خندهام گرفت.

همین طور که اطراف و نگاه میکردم و میخندیدم دست کردم تو کیفم تا گوشیمو درارم و به عرشیای بد قول زنگ بزنم ولی هرچی گشتم پیداش نکردم. چشم از پارک گرفتم و دوباره تو کیفو گشتم. به جز بهزاد و کیف پول و صد البته کیف آرایش یدک که همه میدونن پای ثابت و جدا نشدنی کیف خانوماس، چیزه دیگهای پیدا نکردم.

یه کم فکر کردم و یادم اومد که رو میزِ اتاقِ انترنا جا گذاشتمش. با همون سرعتی که اومده بودم برگشتم بخش. بدو رفتم سمتِ اتاق و بدونه این که در بزنم، پریدم تو اتاق. اوه، اوه... حبیبی و اکیش (چند تا از پیر پاتالای بخشای دیگه) نشستن و گل میگن ولی مطمئن نیستم که گل بشنون.

با ورودم همه سرا برگشت طرفم. حبیبی پشتِ چشمی برام نازک کرد و گفت:

_افشار بلد نیستی در بزنی؟

رفتم سمتِ گوشی و برش داشتم.

_ببخشید. تلفنم جا مونده بود.

صبر نکردم که جواب بده، زیر لب با اجازه ای گفتم و زدم بیرون. فوری شماره عرشیا رو گرفتم. بعد از ۴ یا ۵ بوق جواب داد:

_بله؟

_عرشیا معلوم هست کجایی؟

_دایانا تویی؟

نه پس بابامه؟... با این همه هوش و ذکاوت نذرذنت بچه؟ خواستم جوابشو بدم که صدایی که سعی میکرد در حدِ پیچ پیچ بمونه شنیدم:

_قطعش کن عرشیا.

میتونستم قسم بخورم که مهسا بود ولی خوب با خودم فکر کردم مهسا پیشه عرشیا چی کار میکنه؟ اونم با وضعی که امروز داشت! چرا نمذاره با من حرف بزنه!! اصلا چرا آروم حرف میزنه؟ آرتام میدونه که مهسا پیشه عرشیاست؟

ناخود آگاه پرسیدم:

_ مهسا پیشته؟

با تنه پته گفت:

_ نه مامانمه.

نفسشو داد بیرون و ادامه داد:

_ ببخشید الان کار دارم. بعدا تماس میگیرم.

منتظر جواب نمونده قطع کرد. زل زدم به صفحه گوشی. گفت کیه؟... کی پیشش بود؟... مامانش!!! مامانش یعنی حبیبی دیگه؟ پس اینی که تو اتاق کیه؟ من توهم زدم یا اون؟!

مطمئنم اون صدای مهسا بود. آرتام میدونه زنش تو خیابونا ول میگرده؟ اگه بهش خبر بدم احتمالاً عصبانی بشه و تو یه حرکتی آنی قید مهسا و بچه رو بزنه. اونوقت دیگه لازم نیس هرشب فیلم جنایی ببینم و چشای نازنینم و کور کنم. اینطوری خود به خود نقشه قتل مهسا هم منتفی میشه.

آ... شیطونه میگه برم بهش بگم—

با اینکه نفس خبیث کیوون داشت و سوسه ام میکرد ولی بجای اتاق آرتام به طرف در ورودی راه افتادم. حدوداً یک ساعت و نیمه بعد، با یه مخ خسته از فکر کردن رسیده بودم خونه.

رو به آشپزخونه داد زدم:

_ مامانی؟ سهند خونه س؟

در حالی که جارو برقی و کشون کشون میاورد تو حال گفت:

_ نمیدونم عزیزم. پاشو برو ببین اومه یا نه دیگه؟ آخه دخترم انقدر تنبل!

بی خیال گفتم:

_ول کن تورو خدا. معلومه نیومده هنوز، وَاَلاَ اینجا تَلپ شده بود. شما داری چی کار میکنی؟

_میبینی که.

_بازم طاووس خانوم نیومده؟

_میبینی که.

_مگه خونه کثیفه؟

_میبینی که.

_ا !! ماما! بگو حوصله تو ندارم، چرا مثله طوطی همش یه جمله رو تکرار میکنی؟

_میخواستم ببینم...

جمله با صدای در جهت عوض کرد:

_ببین کیه؟

بی حوصله از جام بلند شدم و رفتم دم در. با دیدنه ساعت میشد حدس زد کیه. درو باز کردم و گفتم:

_آخه پسر خوب، تو خودت خونه زندگی نداری همش رو سر ما خراب میشی؟

قبل از سهند یهدائی که پشتش قایم شده بود جواب داد:

_مامان دایانا؟ بابام سلتو هاراف کرده؟

از پای سهند کندمش و بغلش کردم. در حالی که میخندیدم گفتم:

_ الهی قریبون اون طرزِ فکرِت بشم من.

یه نگاه به سهند کردم و ادامه دادم:

_ نه عشقم، بابت تاجِ سرِ منه. مگه میشه سر مو خراب کنه؟

_ مگه تو پلنسی که تاج داشته باشی؟

شروع کردم به قلقلک دادنش.

_ نه فقط جنابعالی پرنسی جوجه.

قه قه میخندید و سعی میکرد از بغلم بیاد بیرون.

_ معلوم هست دم در دارین چی کار میکنین؟

مامانم دستمال به دست این جمله رو گفت. سهند، منو زد کنار و خودشو انداخت بغلِ مامانم و گفت:

_ این ورپریده نمیزاره که بیایم تو.

مامانم بوسش کرد و گفت:

_ ول کن اینو. بیا تو واست ماهی پلو درست کردم.

معترضانه گفتم:

_ پس من چی؟

سهند دستشو باز کرد و منم بغل کرد و گفت:

_ مگه بی تو میشه آخه؟

یهدا که هیچی از موضوع نفهمیده بود رو به مامانم گفت:

پری منو بغل کن.

بالاخره بعد از کلی بغل و بوس، واردِ خونه شدیم. سهند با دیدنه جارو برقی گفت:

ا؟؟ بازم طاووس خانوم نیومده؟

با خنده گفتم:

میبینی که.

ادامه دادم:

من برم لباسمو عوض کنم، الان میام.

در حالی که مثلِ آهو میپریدم رفتم سمتِ اتاقم. مانتو و مقنعه مو کندم و چپیدم تو دستشویی. دست و صورتمو شستم. آرایشمو پاک کردم. آخه ممکن بود مامان مریم اینا هم بیان. دوست نداشتم بازم بگه صورتتو شیمیایی کردی. شلوار راه راهمو با تیشرت سفیدم که روش عکسِ Phineas و Ferb بود پوشیدم. دوباره مثلِ آهو جهش کنان رفتم پیشِ سهند اینا. یهدا رفته بود آشپزخونه، پیشِ مامانم. جارو برقی هم دیگه وسطِ سالن نبود. معلوم بود به خاطرِ ورودِ سهند و نوه محترمه تمیز کاری به بعد موکول شده بود.

سهند ولو شده بود رو کاناپه. تکیه شو داده بود به دسته و پاهاشو دراز کرده بود. رفتم بالا سرشو گفتم:

میشه بشینم پیشت؟

لبخندِ قشنگی زد، پاهاشو جم کرد و گفت:

معلومه که میشه.

خودمو پرت کردم پیشش و سرمو گذاشتم رو بازوش.

دیر کردی؟ مگه شیفتت ۵ تموم نمیشد؟

_ آره ولی با عرشیا قرار داشتم.

چشاشو ریز کرد و پرسید:

_ عرشیا؟!!

شونه ای بالا انداختم و جواب دادم:

_ پسره حبیبی.

_ حبیبی؟

_ سر پرستار بخشمون.

یه کم جا به جا شد و گفت:

_ از کی تا حالا با پسر سر پرستار بخشتون جون جونی شدی؟

خندیدم و گفتم:

_ میبینم که رگ غیرت pit pit کرد. حالا کی گفته جون جونی شدم؟

موهامو به هم ریخت و گفت:

_ وقتی قرار دارین، یعنی پسر خاله شدین دیگه.

دستمو کشیدم به موهام و در حالی که سعی میکردم دوباره ببندمشون گفتم:

_ مگه من از این شانسا دارم؟ خوشتیپ مشتیبِ ها ولی بچه س. به درد من نمیخوره.

اخم کوچیکی کرد و گفت:

_ دختر حیا کن. ?? ben burda bostan korkuluğumuyum

(یه اصطلاح ترکی . یه چیزی تو مایه های برگ چغندر.)

خودمو لوس کردم و گفتم:

_سهندی؟

قه قه ای زد و گفت:

_باز چی میخوای؟

قیافه مو تا جایی که جا داشت مظلوم کردم و گفتم:

_تو هنوزم سر حرفت هستی؟

شرط میبندم فهمید چی میگم ولی به رو خودش نیاورد.

_کدوم حرف؟

_چند روز پیش آوا اومده بود بیمارستان.

بی حوصله گفت:

_خوب؟

_سراغ تورو گرفتم.

یه کم مشتاق شد و کامل برگشت طرفم.

_خوب؟

_خوب به جمالت.

دلخور شد و گفت:

_دایانا شوخیت گرفته؟

جدی شدم و گفتم:

_نخیر شوخیم نگرفته. میخواستم بهت ثابت کنم تو هنوزم آوا رو دوست داری.

اونم جدی شد و گفت:

_من کی منکر این مساله شدم؟

آهی کشید و ادامه داد:

_آوا دختر خیلی خوبیه. یهدا هم دوشش داشت ولی خوب...

_ولی خوب چی سهند؟ هان؟ چی؟ چون من عاشقِ داداشش شدم و نتونستم بهش برسم
توام باید قیدِ آوا رو بزنی؟

یه کم عصبانی شد.

_دایانا چرا نمیفهمی؟ من نمیتونم لحظه لحظه آب شدنِ تورو ببینم.

_چه بخوای چه نخوای، من همینطوریشم وضعم خرابه.

یه کم مکث کردم. آبِ دهنمو قورت دادم و یه نفس عمیق کشیدم:

_شماها در مورد من چه فکری میکنید؟ فکر میکنید سرِ قولم موندم و تا به امروز با
آرتام حرف نزدیم؟

با ناراحتی گفت:

_دایانا!

دستمو به نشانه سکوت بردم بالا و ادامه دادم:

_من همونیم که رفتم جشنِ نامزدیِ آرتام. همونیم که هر روزِ خدا به عشقِ آرتام میرم بیمارستان. همونیم که ۲ روزِ یه بار مهسا و نگاهِ مسخره شو تحمل میکنم. میدونی چرا؟

سرشو به چپ و راست به معنی نه تکون داد.

_چون آرتام و دوست دارم. تا آخرِ عمرم هم دوشش خواهم داشت. اگه صد سالم از آوا دوری کنی بازم نظرِ من عوض نمیشه. اینا رو بهت گفتم که بدونی بیخود زندگیتو به خاطرِ من خراب نکن.

نفسشو محکم داد بیرون. یه نگاه به من کرد و رفت. خم شدم تا ببینم کجا میره. رفت تو اتاقِ منو در و بست. منم رو کاناپه دراز کشیدم و چشممو بستم. به قدری خسته بودم که اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد.

نمیدونم چرا یهو از خواب پریدم. دورو اطرافمو نگاه کردم و خمیازه نسبتاً طولانی کشیدم. سهند با یه لبخندِ قشنگ رو به روم نشسته بود. طبقِ معمول پاهاشو گذاشته بود رو میز.

_ساعتِ خواب.

کش و قوسی به بدنم دادم و در حالی که دستامو به دو طرف باز میکردم گفتم:

_مگه چند ساعته خوابیدم؟

یهذا تق تق کنان اومدو قبل از سهند گفت:

_هیلی و هته لالاش کردی. ته تا پوست کردم ولی بیدار نشتی.

یه چند بار زدم رو پام و گفتم:

_بیا بشین اینجا.

تق تق کنان اومد سمتم. یه نگاه به پاهاش کردم. یه لنگه از کفشِ پاشنه بلندِ سیاه منو پوشیده بود. نشست بغلم و سرش و چسبوند به سینم.

خندیدم و گفتم:

_جغجغه، اینو از کجا پیدا کردی؟

سرشو بلند نکرد. دستشو کشید رو کفش و گفت:

_فوریا قراره کیلاوات بزنه، عهس بگیریم. منم اینو پوشیدم که مته تو هوشجیل شم.

سهند پاهاشو جم کرد. صاف نشست و گفت:

_چشم روشن. پوریا کیه؟

در حالی که میخندیدم گفتم:

_مامانم؟؟ نمیخوای این پوریا خان و نشون مام بدی؟

خیلی جدی گفت:

panik yapmayın. böyle şeyler için, henüz çok erken._

(هل نکنین. هنوز خیلی زوده.)

دو تامونم زدیم زیر خنده. عجب شیطون بلائی ها...

یهدا دوباره دستشو کشید رو کفش و گفت:

_صولتیشو ندالی؟ آخه میهام پیلن صولتیمو بیوشم.

لپشو محکم بوس کردم و گفتم:

_صورتیشم دارم ولی اینا که اندازه تو نیست عزیزم.

اخم کرد. بازم لب و لوچه شو آویزون کرد. این یعنی میخوام گریه کنم. یه کم فکر کردم و گفتم:

_ بگو ببینم کی قراره عکس بگیرین؟

_ ممیهام، تو که کفشاتو بهم نمیدی.

دوباره بوسش کردم و گفتم:

_ حالا شما بگو.

بی حوصله گفت:

_ فردا تپلدشه.

سرمو خاروندم و یه نگاه به سهند کردم. با خنده سرشو تکون داد.

_ خوشگلم تو برو اینو بذار سر جاش. فردا صبح با هم میریم یکی خوشگلشو واست میخریم. قبوله؟

_ صولتیشو؟

_ آره عشقم، صورتیشو.

کفش و درآورد و گرفت تو دستش. از بغلم پرید پایین و رفت سمت پله ها. سهند گفت:

_ بابائی مواظب باش از پله ها نیفتی. دستتو بگیر به نرده ها.

یهدا از همون جا داد زد و گفت:

_ ششم.

_ ای فدای چشای قشنگت شم من.

ریز خندیدم و گفتم:

_ آقا سهند، به زودی یکی دیگه قربون صدقه پرنسست میره.

قیافه متفکری به خودش گرفت و گفت:

_یادم باشه فردا زود پیام خونه. برم ببینم این فوریا خان کیه؟

_یه عکس بگیر، منم داماد آینده مونو ببینم.

خندید. منم خندیدم و رفتم نشستم پیشش.

_فیلمی چیزی نیست ببینیم؟

ساعت و نگاه کرد و گفت:

_چرا، یه ۱۰ دقیقه دیگه فیلم شروع میشه.

_چه فیلمی؟ بزن بکوبی؟

جوابمو نداد. دوباره نگاهش کردم و گفتم:

_نکنه عشقولانه س؟ به به صحنه بی ناموسی داره؟

بازم جوابمو نداد. خیره شده بود به یه نقطه. دستمو جلو صورتش تکون دادم و گفتم:

_حواست کجاست سهند؟

آهی کشید و گفت:

_خیلی دردت اومد نه؟

_هان؟!!

_قسم میخورم که دیگه تا آخر عمرم دست روت بلند نکنم.

آهان... حالا فهمیدم منظورش چیه.

_بعد از این همه مدت، چرا الان یادت افتاده؟

_نمیدونم، امروز همش به تو، آرتام، خودم، آوا و همه اتفاقاتی که تا حالا افتاده فکر کردم.

سرمو گذاشتم رو پشتی کاناپه و گفتم:

_و نتیجه؟

آهی کشید و گفت:

_نتیجه اینکه... حالا که به اون روزا فکر میکنم، احساس میکنم در حقت خیلی بی انصافی کردیم. نباید اون رفتارو باهات میکردیم. حداقل، من باید طرفِ تورو میگرفتم. باید قبول میکردم که *aşkın gözü kördür*.

(عشق، آدمو کور میکنه.)

بغلش کردم و گفتم:

_بیخود خودتو اذیت نکن. من به همتون حق میدم سهند. نمیگم از دستتون ناراحت نشدم ولی خوب درکتونم کردم. من قبول دارم که کار اشتباهی کردم ولی بخدا دستِ خودم نیست، دوسش دارم. آدم تو زندگیش فقط یه بار عاشق میشه، من از اون حقم به نفع آرتام استفاده کردم و اصلنم پشیمون نیستم.

دستشو گرفتم تو دستمو ادامه دادم:

_ولی اگه پشیمونی و میخوای جبران کنی، میتونم یه پیشنهاد بدم بهت.

نفسشو محکم داد بیرون و گفت:

_حتما پیشنهادت مربوط به آواست؟

_دقیقاً.

_دایانا، تا حالا به عواقب این قضیه فکر کردی؟ میدونی اگه به فرض من و آوا ازدواج کنیم، تو مجبوری همیشه وجود مهسا و بچه شو تحمل کنی؟

_توام تا حالا به این فکر کردی، جایی که مهسا و بچه اش باشه آرتام هم هست؟

ابروهاشو داد بالا و با تعجب گفت:

_منظورت چیه دایانا؟ یعنی...

پریدم وسط حرفشو گفتم:

_منظورم اینه که عشق من قویتر از نفرتمه.

پفی کرد و گفت:

_نمیدونم چی بگم!

_لازم نیست چیزی بگی، به جاش یه کم به این موضوع فکر کن.

خواست چیزی بگه ولی با ورود بابام اینا، مجبور شد سکوت کنه.

از جام بلند شدم و رفتم نزدیکشون. با صدای بلندی گفتم:

_درود بر نان آوران خانه.

بابا علی در حالی که کتشو در میاورد گفت:

_بسه... سلام بر فلورانس نایتینگل عزیز. احوال شما؟

تا خواستم جوابشو بدم بابام گفت:

_چطوری فندق بابا؟

_خوبم، مرسی. شما خوبین؟ خسته نباشین.

یهدا طبقِ عادتِ همیشگی‌ش چسبید به پای بابام و گفت:

_ hani من فندخ بودم؟!!

بابام بغلش کرد و گفت:

_ تو مغزِ بادومی خانومی.

بابا علی نشست رو کاناپه و گفت:

_ یهدائوسی، بیا یه بوس به بابا علی بده خستگیم در بره.

بابام، یهدا رو داد بغلم و گفت:

_ بده به علی.

رفت سمتِ آشپزخونه. یهدا رو دادم بغلِ بابا علی. نمیدونم چرا یه لحظه یادِ سریالِ مهران مدیری افتادم. همونی که شعر میخوندن و برره ئی میرقصیدن. بابا علی یهدا رو گذاشته بود رو پاشو ادای اسب درمیاورد. خندیدم و سهند و نگاه کردم. همچنان سکوت کرده بود.

_ چرا صدات در نمیاد سهند؟

_ نه آخه میخوام ببینم کی قراره رویت شم؟!!

بابا علی گفت:

_ سهند جان... پیتکو، پیتکو... تورو که صبح تا شب میبینیم... پیتکو، پیتکو.

صدایِ قه قهه یهدا، یه شیهه و ادامه حرف:

_ حالا میخوایم... پیتکو، پیتکو... این خانوم خوشگلارو ببینیم.

دوباره یه شیهه.

با این که مطمئن بودم که قیافم شبیه گار فیلد میشه، ولی بازم خنده دندون نمائی کردم و گفتم:

_ نامرئی بودن چه حسی داره سهند خان؟

عین همون خنده رو تحویلیم داد و داد زد:

_ مامان پریــــــــــــــناز؟

مامانم چنان جانِ دلمی گفت که بی اختیار صورتمو مچاله کردم و ایــــــــش بلندی گفتم. سهند همچنان که چشمش به من بود ادامه داد:

_ اون ماهی پلوئی که مخصوصِ من درست کرده بودین آماده نشد؟

مامانم در حالی که سعی میکرد دستِ بابام و از دورِ کمرش باز کنه گفت:

_ گذشته پسر م؟ تا دایانا سفره رو میچینه منم میرم به مریم زنگ بزنم بیاد اینجا.

سهند نگام کرد. یه چند بار بینیشو کشید بالا و خیلی جدی گفت:

_ یه بویی نمیاد دایانا؟

منم همون کارو تکرار کردم و گفتم:

_ نه، چه بویی؟

خنده بلندی کرد و گفت:

_ بوی دماغ سوخته میاد.

از جاش بلند شد و ادامه داد:

_ خانوم مرئی، تا تو میری غذا رو بکشی، داداش به اصطلاح نامرئیم میره دستاشو بشوره.

دندونامو محکم رو هم فشار دادم و گفتم:

یکی طلبت سهند.

چشمکی زد و رفت. منم خیلی بی حوصله میز و چیدم. بعد از اومدن مامان مریم شام و خوردیم. بعدشم نخود، نخود، هر کی رود خانه خود.

یه ۱۰ روزی میشد که از عرشیا خبری نبود. هممون نگرانش بودیم ولی کسی جرات نداشت بره از حبیبی اندر باب احوالت پرسش سوالی بپرسه.

اون روز سرمو کرده بودم تو کمد و داشتم دنبال آخرین سرنگای ۵ میلی لیتری میگشتم که صدای صنمو شنیدم:

ماله تو اومد دایانا.

بدون اینکه نگاش کنم گفتم:

کی گفته مهسا ماله منه؟ صاحبش ماله منه.

خودمم به حرف بی مزه ای که زده بودم خندیدم.

صنم گفت:

میدونه آرتام اینجا نیست ولی بازم اومده. این یعنی اینکه واسه خاطر تو اومده دیگه.

ولش، حوصله شو ندارم.

بابا پاشو یه خودی نشون بده. کشت خودشو.

با خنده ادامه داد:

بذا بیاد حرصت بده، با خیال راحت بره شرشو کم کنه.

خندیدم و سرم و از تو اون ظلمات دراوردم و رفتم نزدیک پیشخون. مهسا با دیدنه من، چشاش مثله گرگه کارتون دور دنیا در ۸۰ روز برق زد.

با چند قدم خودشو رسوند به ما و گفت:

_سلام.

صنم گفت:

_سلام به صورتِ پوف کردتون مهسا خانوم. از این ورا؟

مهسا پشتِ چشمی نازک کرد و رو به من گفت:

_اومده بودم آرتام جونمو ببینم. کجاست؟

آیی... عـوق...

_آرتام جونتون سفرِ کاری تشریف دارن بانو.

_آهان، که اینطور. نمیدونستم.

تابـلو.

_وا، مگه میشه؟ مترسش خبر داره، اونوقت زنش بی خبره؟

چشاشو ریز کردو گفت:

_کی خبر داره؟ مترس یعنی چی؟

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

_مترس به ترکی یعنی معشوقه، یه چیزی تو مایه های زنه صیغه ای. افتاد؟

پوسخندی زد و گفت:

_این مترس که میگی کی باشن اونوقت؟

آرنجمو گذاشتم رو پیشخون. انگشتمو تو هم قفل کردم و گذاشتم زیرِ چونه ام. چشامو
یه چند بار، تند تند باز و بسته کردم و گفتم:

_ شخصِ شخیصِ بنده.

یه کم نگام کرد. بعد الکی شروع کرد به خندیدن.

رو آب بخندی.

بی اختیار پرسیدم:

_ مهسا؟ عرشیا رو چطوری سر به نیس کردی؟

خنده رو لباش ماسید. اخمی کرد و گفت:

_ تو به پسر خاله من چی کار داری؟

_ او... چقدر خود خواهی بابا. تو که همه پسرارو ماله خودت کردی. کاش یه چارتام
واسه ما نگه میداشتی.

_ تو لازم نکرده فضولی کنی. جاش امنه.

خیلی جدی گفتم:

_ اینترپل خبر داره؟

_ هان؟ چرا چرت میگی؟

_ هان یعنی چی؟ وقتی تو عرشیا رو به چشم محموله میبینی، منم کنجکاو شدم ببینم کی
قراره ردش کنی اونور آب. تاریخ دقیق بگو که FBI ئی، ۱۱۰ ای چیزی خبر کنیم
سرتون خراب شن، جوون مردمو نجات بدن.

انگشت اشاره شو آورد جلو صورتم. دهنشو باز کرد که چیزی بگه ولی قبل اون
حبیبی صداش کرد. نگاه چننش آوری بهم کرد و رفت. با رفتنش صنم، پشت بندشم
خودم زدیم زیر خنده. صنم در حالی که سعی میکرد خنده شو جم و جور کنه گفت:

_ایول، خوب حالشو گرفتی.

_دختره دیوونه... معلومه میدونه آرتام نیستا. با اون شکمش بلند شده، هلک هلک اومده اینجا که مثلاً منو اذیت کنه. روانی.

در حالی که نق میزدم و فحشایِ بالا و زیر ۱۸ سال به مهسا و هر از گاهی حبیبی میدادم، رفتم تو اتاق. از تو کیفمم گوشیمو در آوردم و شماره عرشیا رو گرفتم.

دستگاه مشترکِ موردِ نظر خاموش است.

یه بار دیگه.

دستگاه مشترکِ موردِ نظر خاموش است.

بی اختیار یادِ یه جوکِ بیمزه افتادم. یه بنده خداهه زنگ میزه به دوستش. این زنه، همش همین جمله رو تکرار میکرده. اونم کلافه میشه و میگه: مشترکو ولش کن، حالِ خودت چطوره؟ آهی کشیدم و سرمو تکون دادم. معلوم نیس این دختره چه بلایی سرش آورده. آرتام نیس که چغولیشو کنم، یه کم دلم خنک شه.

بعد از این مکالمه بی جواب و بی هدف، نمیدونم چرا هوس یه چیزِ شیرین کرده بودم. رو میزو نگاه کردم. فقط ۲ تا حبه قند بود. هر دوتاشم گرفتم تو دستم. بعد از اینکه فوتشون کردم، زیر لب بسم الله ی گفتمو یکیشو انداختم تو دهنم. خرت خرت کنان به این فکر میکردم که ایشالا مگسی نبودن. یعنی اگه کثیف باشن با فوت تمیز شدن؟ احتمالِ مسمومیتِ قندی چقدره؟ پفی کردم و شونه ای بالا انداختم. ذاتاً کار از کار گذشته بود.

صنم سرشو نصفه نیمه کرد تو اتاق و گفت:

_دایانائی من دیگه برم. بزغاله اومده دنبالم.

همچین خنده ام گرفت که شیرینی قند پرید تو گلوم. یه چند تا زدم به سینمو شروع کردم به سرفه کردن.

صنم کامل اومد تو اتاق. درحالی که آروم دستشو میکشید به پشتم گفت:

_چی شد؟ چرا هل کردی یهو!؟

قطره اشکیو که میخواست از گوشه چشم سر بخوره با انگشتم پاک کردم. آب دهنمو به سختی قورت دادم و با خنده گفتم:

_میبینم که را افتادی، داریوش جونم به بزغاله ترفیع کرده.

_یعنی خاک بر سرت. دردت این بود؟ بدبخت داشتی خفه میشدی که.

_حالا که نشدم. فقط یه کم گلوم میسوزه.

ازم فاصله گرفت و گفت:

_چی تو دهننت بود؟

خیلی جدی گفتم:

_قند.

شروع کرد به خندیدن و گفت:

_مگه اسبی؟

دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم:

_نگفتی از کی به اون بیچاره، بزغاله میگی؟

_از وقتی که، کمالِ همنشین در من اثر کرد. اونم چه همنشینی، از اون گندیده هاشا.

قندی رو که تو دستم بود و به طرفش پرت کردم و گفتم:

_گمشو، خیلیم دلت بخواد.

_بر منکرش لعنت.

صدامو کلفت کردم و گفتم:

_بشمر.

_آه، آه، آه. حالم بد شد، جفتمونم بی مزه ئیم بخدا.

با خنده گفتم:

_بر منکرش لعنت.

_من رفتم. یه کم بعد سوسن میاد.

_برو به سلامت. به داریوش جونم سلام برسون.

_فعلا بابای و شب بخیر.

نشستم رو صندلی و بی اختیار رو زمین دنبال قندی که واسه صنم پرت کرده بودم، گشتم.

_داری دنبال چی میگردی دایانا؟

سرمو بالا گرفتم و به سوسن نگاه کردم. چینی به بینیم دادم و گفتم:

_سوسن دلم یه چیز شیرین میخواد.

_اونوقت رو زمین داری دنبالش میگردی؟

_آخه یه قند دستم بود که افتاد. گفتم شاید پیداش کنم.

صورتشو مچاله کرد و گفت:

_آه. چنـدش.

_خو هوس کردم. چی کار کنم؟

دستشو کرد تو کیفشو یه شکلات درآورد داد دستم و گفت:

_بیا فعلا اینو بخور. یه کم بعد میریم یه چیزی میخریم.

شکلاتو گرفتم و یه کم نگاهش کردم. با طعم توت فرنگی بود ولی من که اینو دوس ندارم، بازم پکر شدم. زیر لب مرسی گفتم و انداختم تو جیب روپوشم. از جام بلند شدم. دوباره رفتم سمت ایستگاه. ایست مریضا و دوا درموناشونو چک کردم.

آوو... چه خبره؟! چقد زیادن. لبمو غنچه کردم و دادم جلو.

_نکن بابا. خیلی زشت میشی.

_آه, سوسن. امشب کلی کار داریم.

یه کم فکر کردم و ادامه دادم:

_فقط من و تو شیفتم؟

ساعتشو نگاه کرد و گفت:

_نه علیشم هست.

با انگشت اشاره ام آروم زدم به سرش و گفتم:

_باز اینجارو اجاره دادی؟ آخه علی رضا چه ربطی به من و تو داره؟ درضمن خنگول خانوم، مگه رئیس بیمارستانم شیفت وایمیسه آخه؟

خندید و گفت:

_به تو نه ولی به من که ربط داره. درضمن علیشم دکتره...

پریدم وسط حرفشو بی حوصله گفتم:

_ خيله خوب بابا فهميدم. نميخواه دليل، مدرک بيارى. من ميرم بوفه. چيزى ميخواى
بخرم برات؟

_ ديگه خودت سليقه به خرج بده يه چيز خوشمزه بخر.

_ اوکى.

از تو كيفم پول برداشتم و رفتم طبقه پايين. تو راه مهسا رو ديدم که داشت از
بیمارستان خارج ميشد. اهميتى ندادم، فقط از دور بدون اينکه ببينه، براش زبون
در اوردم. يه چيزائى خريدم و برگشتم پيش سوسن.

اون شب، بعد از خوردن کلى خوراكي ترشو شيرينو شور، با اومدن دکتر تقى خانى و
عليش جون، از ته دلم نباشه به مريضا و درخواستاي جورواجورشون رسيدگى کرديم.
رو تختم دراز کشيده بودم و به اتفاقاي چند روز اخير فکر ميکردم. غيب شدن عرشيا،
خونسردى محسوس حبيبي، كيفور بودن بيش از حد مهسا و کلافگى بى مورد آرتام.

نميگم حس شيشم خيلى قوي ولى نميدونم چرا احساس ميکنم يه جاي کار ميلنگه.
احساس ميکنم بايد نگران يه چيزى، شايدم يه کسى باشم.

گاهى وقتا فکر ميکنم لبه يه پرتگاه ايستادم، دلم ميخواه بپریم پايين ولى يه دستى مانع
ميشه. نميدونم اين دست، اميدى که اون ته تهائى قلبم هنوزم دارم دنبالش ميگردم يا
ترسى که مثل خوره افتاده به جونم و نميزاره تمرکز کنم.

با صداي در از فکر و خيال اومدم بيرون.

_ بفرمائيد.

در نصفه باز شد ولى کسى نيومد تو. يعنى تصوير و نداشتم ولى صدا رو چرا.

_ اجازه هست بيام تو؟

خنديدم و گفتم:

_ فکر کنم خونه رو اشتباه اومد يا.

سرشو آورد داخل و گفت:

_نه... اگه اجازه بدی میخوام باهات حرف بزنم.

از جام بلند شدم و رفتم پیشش. دستشو گرفتم و کشیدمش تو اتاق.

_ببین خودت مجبورم میکنی خواهر شوور بازی درارمـا.

لبخند کم جونی زدو بغلم کرد. دو تائی با هم نشستیم رو تختم.

_خوب آوا خانوم از این ورا؟؟ من هنوزم شک دارم که خونه رو درست اومده باشی.

اطرافو نگاه کرد و گفت:

_اتاق قشنگی داری.

_مرسی ولی اتاق خودم خوشگلتره.

با تعجب گفت:

_اتاق خودت؟! مگه اینجا ماله کیه؟

دستامو از پشت حایل بدنم کردم و مثل اون اطرافو نگاه کردم و گفتم:

_منظورم اتاق آپارتمان خودمه.

همون لبخند محویم که رو لباش بود رفت. اخم کوچیکی کرد و گفت:

_آهان...

دستشو کشید به چترپاش:

_آپارتمان خودت. همون جای نحسی که همه چی شروع شد و تموم شد.

بی اختیار گفتم:

_نه، همون جایی رو میگم که زندگیمو از این رو به اون رو کرد ولی من بازم دوشش دارم.

_هیچوقت آرتامو واسه این اشتباهش نمیبخشم.

با دلخوری گفتم:

_نگو اینو آوا...

اومد وسط حرفم و گفت:

_همون موقع که با مهسا دوست شد، بهش گفتم این دختر واست در دسر درست میکنه ولی گوش نکرد.

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد:

_میدونی دایانا، مشکل من، انتخاب غلط آرتام نیست. اون یه مساله ای بین شما ۲ تا. من و امثال من حق دخالت نداریم. درد من اینه که چرا باید پای یه بچه بی گناه تو کثافت کاریای داداش من باز بشه. توجیهی واسه این که چرا یه چنین رابطه هائی داشت وجود نداره، من از این ناراحتم که چطور اجازه داد که کار به این نقطه بکشه.

نفسی تازه کرد و گفت:

_آرتام تو سنی نیست که بشه گفت جوونی کرده. اون به جای اینکه الگو آرسام و آرشام بشه کاری کرد که...

بقیه حرفشو خورد. به جاش نفس بلندی کشید که بیشتر شبیه آه بود.

دستمو گذاشتم رو بازوشو گفتم:

_آوا، خودتو بذار جای آرتام.

با صدای نسبتاً بلندی گفت:

_نمیتونم دایانا، نمیتونم... میفهمی؟ همیشه. من حتی نمیتونم آرتامو ببخشم چه برسه به اینکه درکش کنم و خودمو بذارم جاش. آرتام فقط خودشو بدبخت نکرد.

صداشو آورد پایین تر و ادامه داد:

_اون با کاری که کرد آینده هممون و خراب کرد.

_آدما میتونن همزمان چند نفر و دوست داشته باشن، حتی ممکنه بعضیبارم تا سر حدِ مرگ دوست داشته باشن ولی فقط یه بار عاشق میشن و من عاشقِ آرتام شدم. به سهندم گفتم، از این کارم اصلاً پشیمون نیستم. بهت حق میدم که از دستِ آرتام عصبانی باشی ولی بازم میگم خودتو بذار جایِ اون، بذار که بتونی بفهمی چی میکشه. بفهمی تو چه مصیبتی داره دست و پا میزنه.

با صدایِ آرومی شروع کرد به گریه کردن.

_آوا !!

اشکاشو پاک کرد و یه نفس عمیق کشید. به زور لبخند زد و گفت:

_من اومده بودم اینجا باهات مشورت کنم.

یه تایی ابرومو دادم بالا و گفتم:

_در موردِ چی؟

یه کم این پا و اون پا کرد. در حالی که با انگشتایِ دستش بازی میکرد گفت:

_درواقع اومدم که اجازه بگیرم.

بازم از اون خنده گارفیلدیم کردم و گفتم:

_اجازه چی؟

_یه چند روزیه سهنم میخواد باهام حرف بزنه ولی خوب، من قبول نمیکنم.

_آخه چرا؟

_خوب... خوب...

_ببین آوا جون، بعضی وقتا آدما مجبور میشن تا آخرِ عمرشون تاوانِ اشتباهاتشون و پس بدن. متأسفانه من و آرتام هم جزوِ اون دسته از آدما هستیم. ما سوختیم ولی راضی نمیشیم که شمام به پایِ ما بسوزین. ایشالا خوشبخت شین.

خواست جوابمو بده که تلفنش زنگ خورد. بیخشیدی گفت و جواب داد:

_جانم آرسام؟

_چی؟! تو از کجا فهمیدی؟

_لازم نکرده، من نمیام. به من چه؟

_ول کن توروخدا آرسام.

_باشه، باشه. خداحافظ.

پفی کرد و گوشو انداخت تو کیفش. دوباره دستشو کشید به چتریش.

_چیزی شده؟

_نه.

_پس چرا انقد کلافه ای؟

پوسخندی زد و گفت:

_عمّه شدم.

با صدای ناله ماندی گفتم:

_ عمّه؟!_

زیر لب یه چند بار تکرار کردم. عمّه... چه نسبتِ فامیلی به درد نخور و مزخرفی.

یعنی همه چی تموم شد؟ دیگه آرتام و دایانائی وجود نداره؟ مهسا واقعا برنده شد؟ کی عقد میکنن؟

چرا احساس میکنم دیوارا لحظه به لحظه دارن بهم نزدیک تر میشن؟

آوا رو نگاه میکنم. تصویرش مثل دریا موج شده. چشامو ریز میکنم تا شاید بهتر ببینمش. دهنش مثل ماهی تکون تکون میخوره ولی صدائی ازش درنمیاد.

هنوزم احساس کمبودِ اکسیژن میکنم. قلبم تیر میکشه. بی اختیار دستم میره رو سینم. صورتم از درد مچاله میشه. دهنِ آوا قده یه غار باز میشه ولی بعدش با دستاش مخفیش میکنه.

آهان... بالاخره صدای آوا رو میشنوم. این چرا داره جیغ جیغ میکنه!!؟

همش اسمو تکرار میکنه. ۳ بار میگه دایانا، یه بار میگه پریناز خانوم. بازم ۳ بار میگه دایانا، یه بار میگه سهـــــــند.

سعی میکنم نفسای عمیق بکشم. نمیدونم چرا ولی چشامو بیش از حد باز کردم. شاید با این کارم میخوام هوای بیشتری و به ریه هام بفرستم. نوک انگشتای دستو پام گزگز میکنه. سبکی خاصی احساس میکنم و ...

آخرین صحنه ئی که یادم میاد صورتِ کج و معوج آوا و روشنائی اتاقم بود ولی حالا تاریکی بیش از حدِ اتاق، بازم خبر از دوری و خوابِ چند ساعته میده.

سهند سرشو گذاشته رو تخت. با این که صورتشو نمیدیدم ولی از دستای آویزون و نفسای منظمش میشد حدس زد که خوابه. دستمو آروم کشیدم به موهایش.

_ سهند؟ سهدی؟_

بلافاصله سرشو گرفت بالا ، نگام کرد. بعد از چند ثانیه به خودش اومد و بغلم کرد.
معتراضانه گفت:

_بخدا اون دنيا يقه تو بابتِ كسريِ عمرم ميگيرم دايانا.

يه تاي ابرومو دادم بالا و گفتم:

_چرا اونوقت؟

پفي كرد و گفت:

_ميدوني دو شبه بيهوشي؟

دلم ميخواست حرفِ دلم و بزnm. بگم ديگه بعدِ اين ميخوام بخوابم و بيدار نشم. بگم من دنياي بي آرتام و نميخوام. بگم پشيمونم كه ادعاي بي خيالي كردم. دلم ميخواد داد بزnm و بگم بسمه، خسته شدم ولي به جاي همه اينها گفتم:

_من كجام؟

سهند نگاهِ عاقل اندر سفيهي بهم كرد و گفت:

_بيمارستان.

سري تكون دادم و گفتم:

_اونو كه خودمم تشخيص دادم. منظورم كدوم بیمارستانيم؟

آهاني گفتو از جاش بلند شد. رفت سمتِ يخچال. يه راني برداشت. در حالي كه سعی ميکرد بازش كنه گفت:

_بیمارستانِ خودتون. چطور تشخيص ندادی؟

_تو اين تاريخي تورم به زور تشخيص دادم. من نميدونم تو چطور، جلو پاتو ميبيني؟!
اصلا چرا چراغا رو روشن نميكني؟ ساعت چنده؟ بقيه كجان؟

_ اوو... دایانا، وقت کردی نفسم بکش.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

_ بفرما، اینم نفس. حالا جواب سوالاتمو بده.

_ جلو پامو میبینم، چون خیلی وقته اینجامو چشمم به تاریکی عادت کرده. به خاطر تو خاموششون کرده بودم.

یه نگاه به ساعتش کرد و ادامه داد:

_ تقریباً ۸ شده. ای... سوال آخری چی بود؟

_ مامان اینا کجان؟

_ آهان، و اما مامان اینا... تا یکی دو ساعت پیش اینجا بودن. شیفت عوض کردیم که یه کم استراحت کنن. الان زنگ میزنم بیان.

چراغو روشن کرد و موبایلشو درآورد. از نور شدید بی اختیار چشممو بستم. بعد از چند ثانیه دوباره بازشون کردم و سهندو نگاه کردم. با یه دست تلفنو گرفته بود و سعی میکرد شماره بگیره، با دست دیگشم قوطی رانی و گرفته بود.

_ سهند یه چیزی ازت بخوام؟

قوطی و چسبوند به لباس. سرشو به معنی آره، بالا پایین کرد.

_ بگو آرتام بیاد اینجا.

به سرفه کردن افتاد. تمام تیگه های هلو پاشید رو تیشرتش. سعی کرد با دستش هم تیشرت، هم دور دهنشو پاک کنه. بعد از چند ثانیه گفت:

_ چی میگی دایانا!؟

خیلی خونسرد گفتم:

_کارش دارم خوب.

_لازم نکرده.

بی حوصله پفی کردم و گفتم:

_خواهش میکنم سهند، حوصلهٔ چونه زدن ندارم. باید باهاش حرف بزنم.

_من نباید بدونم تو با شوهرِ مردم چی کار داری؟

_نترس، اون چیزی نیست که به ذهنت رسیده.

سرشو تکون داد و زیر لب گفت:

_بعد میگن چرا پیر شدی!؟

درو محکم بست و رفت.

تی وی و روشن کردم...

با دکمهٔ تخت ور رفتم...

کنترلو کوبیدم به میلهٔ تخت و باطریاشو دراوردم...

با لگد پتو رو زدم کنار...

به قیافه بچه آر تام فکر کردم...

دستمو کشیدم رو تلفن سفید اتاق...

دوباره باطریا رو گذاشتم سر جاش و کانال عوض کردم...

یه چند تا اسم پسر به ذهنم رسید...

چشم خورد به دکمه نارنجی تلفن...

در و دیوارو نگاه کردم...

چقدر این دکمه شبیه دکمه پیچ خودمونه...

یه غلط زدم و پشت به پنجره خوابیدم...

با یه حرکت آکروباسی تی وی و خاموش کردم...

با خودم فکر کردم اگه این دکمه رو فشار بدم، صنم یا سوسن میاد تو اتاق؟

دیگه داشت حوصلم سر میرفت که صدای پیچ دو یا سه نفرو از پشت در شنیدم.
گوشام و تیز کردم ببینم چی میگن.

صدای اولی: آقای دکتر، خواهش میکنم یه کم آرومتر صحبت کنین.

احتمالا یکی از پرستارای بخش.

صدای دوم: خانوم شما بفرمائید به کارتون برسین. مام قول میدیم آرومتر باشیم. مگه نه آقای دکتر؟

رو کلمه آقای دکتر تاکید کرد. یه جوری گفت که انگار میخواست مسخره کنه. بعد این همه سال دیگه، صدا و لحن و طرز حرف زدن سهندو میشناسم.

صدای بعدی: آخه سهند، تو از اذیت کردن من چه لذتی میبری؟

خوب اینم که آرتام خان خودمونه. از آقای دکتر گفتن سهند باید حدس میزد.

سهند: همون لذتی که تو از اذیت کردن دایانای من میبری.

آرتام: من...

یا حرفشو ادامه نداد پیام این که خیلی آرام گفت، من نشنیدم. یه چیزی خورد به دستگیره در. صدای آرام ولی عصبی سهند:

__کجا؟

دستگیره اومد پایین و آرتام جواب داد:

__ لا الاله الا الله... مگه نگفتی با من کار داره؟

یه مکث کوچولو، یه پیچ پیچ و دوباره جوابی که شنیده نشد.

نمیتونستم تصمیم بگیرم که خودم و به خواب بزنم یا نه؟

کلافه اطرافو نگاه کردم. با شنیدن صدای قی—ژ، نگاه رو در ثابت موند. دستگیره کامل اومد پایین و در باز شد. توی یه حرکت آبی، به پشت خوابیدم و چشممو بستم.

__دایانا خوابی؟

جوابی ندادم.

صدای قدماش هر لحظه نزدیک تر میشد. نمیدونم چرا قلبم مثل گنجیشک میزد. با هر قدمی که برمیداشت ترس منم بیشتر میشد. به هر صورت سعی کردم خودمو کنترل کنم. برا همین، شروع کردم به کشیدن نفسای کوتاه و منظم.

__تو هیچوقت بازیگر خوبی نبودی.

آی مارمولک، فهمیده خودم و زدم به خواب— ولی مگه امکان داره من کوتاه بیام؟! با پشت دستم چشممو مالیدم و یه خمیازه الکی کشیدم. رو به آرتام گفتم:

__!... تو اینجاایی؟ کی امدی؟

خندید و گفت:

__مثلا الان باید باور کنم که خواب بودی؟

خیلی قاطعانه گفتم:

_دقیقا.

دستاشو آورد بالا و گفت:

_خنله خوب بابا، تسلیم. ساعت خواب. خوب شد؟

این دفعه خمیازه واقعی کشیدم و گفتم:

_آره شد.

نشست جای سهند و گفت:

_مثل اینکه واقعا خوابت میاد؟

دهن باز کردم جواب بدم که یهو یادِ یه چیزی افتادم و فوری گفتم:

_بابا شدنت مبارکه. ببخشید نتونستم پیام. میبینی که عذرم کاملا موجهه.

دستشو کشید به موهایش. آخی، نازی... چقدر دلم واسه این کارش تنگ شده بود. اخم غلیظی کرد و گفت:

_چرا به من خبر ندادی؟

گنگ نگاش کردم و گفتم:

_چیو آرتام؟

_اینکه بیمارستانی.

دستم تو هوا تکون دادم و با بی حوصلگی گفتم:

_همچین میگه، انگار من از ۲ هفته قبل اینجارو رزرو کرده بودم. کفِ دستمو بو نکرده بودم که...

پرید وسط حرفمو با تعجب گفت:

_ولی سهند میگفت، تو خواستی ازشون که به من خبر ندن.

خنده شیطونی کردم و گفتم:

_این نشون میده که هنوز یه روزنه امیدیه هست. شاید من بازیگرِ خوبی نباشم ولی داداشم نامزدِ اسکارِ .

لبخندِ کمرگی زد و سرشو تکون داد. دستمو گرفت تو دستش و گفت:

_نمیخوای بگی چرا اینجایی؟

دلم نمیخواست ناراحتش کنم ولی مغزم به قدری خسته بود که توانایی نوشتن سناریوی دروغ و نداشت، واسه همین سیر تا پیازِ ماجرا رو، البته تا اونجایی که یادم میومد، براش تعریف کردم.

با لحنِ جیغ مانندی گفت:

_چـــــی؟ یعنی آوا هم خبر داشت و به من نگفت؟

با ناراحتی ادامه داد:

_یعنی بازم تقصیرِ منه که حالت بد شد، نه؟

پفی کردم و گفتم:

_ول کن تو رو خدا آرتام. نگفتم بیای اینجا که نبشِ قبر کنیما.

_نبشِ قبر نیس که واقعیه. سهند حق داره، من همیشه باعثِ آزارِ تو میشم.

واسه این که بحث و عوض کنم گفتم:

_گفتی سهند، یادم افتاد. نگفتی نظرت در موردشون چیه؟

_به من ربطی نداره. هر کاری دوس دارن بکنن.

با دلخوری ادامه داد:

_من مثل سهند سنگ دل نیستم.

_هوی، دکی... پشت سر داداش من حرف نزن.

نگام کرد و فقط لبخند زد. از فرصت استفاده کردم و گفتم:

_بابا شدن چه حسی داره؟

بازم دستشو کشید به موهایش.

_مزخرفترین حس دنیا.

_ا!!! نگو اینو آرتام. تو مثلاً باباشیا.

پوسخندی زد و گفت:

_بچه ای که مامانش مهسا باشه، حتی اگه پسر زئوسم باشه، همیشه برایش کاری کرد.

خنده ام گرفت.

خو بدبخت، راس میگه دیگه. چطور میشه از اون دختر جیغ جیغو لوس انتظار
مادری داشت؟! خیلی بی ربط گفتم:

_عروسی کی آرتی؟

_دلم واسه آرتی گفتنت تنگ شده بود.

دستمو بوسید و ادامه داد:

_دلم واسه خودتم خیلی تنگ شده دایانا.

_حرفو عوض نکن آرتام. میگم عروسی کی؟

خیلی بی میل دستم و ول کرد و گفت:

_عروسی در کار نیست. پس فردا قراره بریم محضر عقد کنیم.

آخ جون... خیالم راحت شد. داغ لباس عروس پوشیدن به دل مهسا میمونه. تو تخت جا به جا شدم و جدی گفتم:

_چی شد که راضی شد از عروسی بگذره؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_نمیدونم. دیشب که داشت مرخص میشد، باباش گفت که دیگه یواش یواش باید به فکر کارای عقد و عروسی باشم ولی مهسا گفت من و آرتام تصمیم گرفتیم فقط عقد کنیم و جشن نمیخوایم.

_جداً؟! دو تائی با هم این تصمیم و گرفتین؟

_نه بابا، من تنها تصمیمی که میتونم در مورد مهسا بگیرم، تصمیم قتلش.

_خوب پس چی؟

از جاش بلند شد و گفت:

_چمیدونم، معلوم نیس باز چه نقشه ای تو سر شه.

زمزمه وار گفتم:

_آهان، که اینطور.

مطمئن نیستم که شنیده باشه.

با چند قدم خودش و رسوند به یخچال و درشو باز کرد. یه کم نگاهش کرد. یهو دستشو دراز کرد و یه چیزی و برداشت. فوری برگشت سمت من و با ذوق گفت:

_ببین چی پیدا کردم.

چشامو ریز کردم تا واضح تر ببینم. با شک گفتم:

_کمپوت؟

با همون ذوقش گفت:

_آره، کمپوتِ هلو. میخوری که؟

_اوهوم.

_چنگال هست؟

_فک نکنم. بیار با دست میخوریم.

در حالی که با درِ قوطی کلنجار میرفت گفت:

_راستی دایانا نگفتی چی کارم داشتی؟؟

درِ قوطی و باز کرد و گذاشت رو میز. ۲ تا از انگشتاشو شکلِ هفت کرد و یه هلو درآورد، گرفت سمت من. به جای دست، از دندان استفاده کردم و با یه حرکت مکشی هلو رو کشیدم تو دهنم.

خندید و گفت:

_این چه طرزِ خوردنه؟

منم مثلِ خودش خندیدم و گفتم:

_ طرزِ بهداشتی.

با همون روش، یه هلو ی درشتم واسه خودش درآورد و گذاشت تو دهنش. در حالی که میجوید گفت:

_ خوب؟ نمیخوای بگی؟

_ میخوام از اینجا برم.

یه هلو نسبتاً درشت گرفت طرفمو گفت:

_ دهندو باز کن.

همون کاریو که گفته بود کردم. هلو یه کم بزرگ بود، به زور شروع کردم به هضم کردنش.

_ به سلامتی کجا میخوای بری؟

تند تند جویدم، قورتش دادم و گفتم:

_ ارومیه.

مشخص بود که نشنیده، چون هیچ عکس العملی نشون نداد. شدیداً با کمپوت درگیر بود. بعد از چند ثانیه نا امیدانه گفت:

_ پوف... دایانا ببین میتونی درشون بیاری؟

با سرم به یخچال اشاره کردم و گفتم:

_ اونجا یه بشقاب هس، برو همه رو خالی کن توش بیار.

_ آفرین، فکر خوبی.

رفت سمت یخچال و با چند ضربه محکم و تکرار جمله "هلو، هلو، هلو. بیا برو تو گلو" کل محتویات قوطی و که شامل ۴ تا دونه هلو فسقلی و نیم کیلو آب هلو بود و توی

بشقاب خالی کرد. با ژستِ خاصی که حتی سلطان محمدم موقع فتحِ استانبول نگرفته بود بشقاب و گذاشت جلومو گفت:

_نوشِ جونت .

از اون دریاچه آبِ هلو، یکی پیدا کردم و خوردم.

_مرسی.

_خواهش میکنم. نمیخوای بگی افتخارِ این شرف یابی و مدیونِ چیم؟

_گفتم، تو نشنیدی.

_ببخشید، حواسم نبود. اگه میشه یه بار دیگه بگو.

_میگم میخوام یه مدت برم ارومیه.

_یه مدت یعنی چند روز؟

_یه چند ماه.

داد زد و گفت:

_چی! چند ماه؟ آخه واسه چی؟؟

_لازمه آرتام.

_خوب... خوب... یه چند روز برو مسافرت، دیگه چند ماه چه صیغه ایه؟

_میخوام آب و هوام عوض شه.

با تنه پته گفت:

_یعنی میخوای استعفا بدی؟

_نه، با علیرضا هماهنگ میکنم که چند ماهی مرخصی بگیرم.

_دایانا من بدون تو چی کار کنم آخه؟ تمام دلخوشی من، همین چند ساعتی که میام بیمارستان.

دستم گرفت و ادامه داد:

_خواهش میکنم، دیگه اینم ازم نگیر.

ملتمسانه گفتم:

_آرتام، تورو خدا منم درک کن. یه کوچولو انرژی داشتم که اونم با این خبر، حسابی تحلیل رفت. فقط واسه تجدید قوا میرم، نمیرم که بمیرم.

_دیوونه، خدا نکنه.

دستشو کشید به موهایش و چند تا نفس عمیق کشید و گفت:

_پس منم باهات میام.

با چشای گرد شده گفتم:

_خل شدی آرتام؟! مگه میشه؟

_چرا نشه؟ یا نرو پیام اگه میری، منم ببر.

سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم. شمرده شمرده گفتم:

_من به این دوری احتیاج دارم. خواهش میکنم اذیت نکن.

_پس من چی دایانا؟

_توام سرتو با بچه و مهسا و بیمارستان مشغول کن. زودی برمیگردم.

با صدای خفه ای گفت:

_ قول میدی برگردی؟ قول میدی حاجی حاجی مگه نکنی؟

_ آره بابا، قول میدم. خونه زندگیم اینجاست.

تا جمله ام تموم شد، هل هولکی گفت:

_ اصلاً کجا قراره بمونی؟

_ خونه خودمون که پا بر جاست ولی میخوام پیش آقا جونم اینا بمونم.

نفسشو محکم داد بیرون و گفت:

_ کی میخوای بری؟

_ فعلاً که به کسی نگفتم ولی احتمالاً هفته بعد برم.

_ من که زورم بهت نرسید، ایشالا که بابات اینا اجازه نمیدن.

_ ا، آرتام...

_ باشه، باشه. فقط قول بده قبل رفتن خبرم کنی.

_ چشم.

چهارمین روزه بعد از ترخیص هم گذشت...

آرتام و مهسا از پریروز صبح ساعت ۱۱، رسماً، شرعاً و قانوناً، زن و شوهر محسوب میشن. از اون لحظه تا حالا، تنگی نفس گرفتم. صنم خیلی اصرار داشت که دو یا سه هفته دیگه برم ولی میترسم دیگه این دفعه خطر از بیخ گوشم نگذره و جدی جدی سخته کنم.

دیروز با بابا اینا در مورد رفتن حرف زدم. کلی رو مخشون کار کردم تا راضی شدن. مصیبتیم یکی دو تا که نیس... بابامو راضی میکردم، مامان مریم مخالفت میکرد. اونو راضی میکردم، مامانم و بابا علی راضی نمیشدن. خلاصه این که خیلی زحمت

کشیدم تا همشونو، یه جا راضی کردم. فعلاً فقط سهنده که سازِ مخالف میزنه، اونم سپردم دستِ آوا.

رو به سوسن که مثلِ عریضه نویسایِ جلو دادگاها تند تند یه چیزائی مینوشت، گفتم:

__ به علیش گفتمی میخوام برم؟

بدونِ این که سرشو بلند کنه جوابم و داد:

__ یه کوچولو توضیح دادم بهش ولی گفت میخواد با خودت حرف بزنه.

__ باشه، پس من رفتم.

دست از نوشتن برداشت و نگام کرد. خیلی جدی گفت:

__ امیدوارم قبول نکنه.

__ مطمئن باش اگه قبول نکنه، استعفا میدم.

__ خدا شفات بده دایانا.

اهمیتی به حرفش ندادم و رفتم سمتِ آسانسور. یه چند بار دکمه شو فشار دادم ولی طبق معمول بینِ طبقه همکف و ۲ گیر کرده بود. پفی کردم و مجبوراً از پله ها استفاده کردم. بعد از چند دقیقه، نفس نفس زنان رو به روی منشیِ علیرضا ایستاده بودم.

__ خسته... نباشین... خانوم فیضی. آقای... دکتر هستن؟

__ مشکلی پیش اومده؟؟ چرا نفس نفس میزنین؟

__ پله.

__ خندید و گفت:

__ بله، درک میکنم.

با دستش به صندلی اشاره کرد و ادامه داد:

_بفرمائید بشینید تا من به آقای دکتر خبر بدم.

_اینطوری راحت ترم. به قدری خستم که اگه بشینم دیگه نمیتونم بلند شم.

_هر جور میلتونه.

با لبخند نگاهش کردم. گوشیه برداشت و یه دکمه رو فشار داد. بعد از چند ثانیه:

_خانوم افشار تشریف آوردن.

_بله، چشم.

_نخیر، هنوز امضا نشده.

ایندفعه با دست اول به در اشاره کرد بعدش گذاشتش رو دهنی و گفت:

_شما بفرمایین.

آروم گفتم:

_مرسی.

سرشو به معنی خواهش میکنم آورد پایین و به کارش ادامه داد:

_بله آقای دکتر، گوشم با شماست.

یه ضربه زدم به در و رفتم داخل.

علیرضا همچنان داشت با منشیش حرف میزد. نشستم رو صندلی و به شوخی گفتم:

—مخِ دخترِ مردمو خوردی با این خرده فرمایشات.

انگشتِ اشاره شو گذاشت رو لبشو آروم گفت:

—شـــــــــش، میشنوه.

شونه ای بالا انداختم و کامل به صندلی تکیه دادم. ناخودآگاه یادِ اون روزی افتادم که با کلی منت و شرط و شروط بهم مرخصی داده بود.

تقریباً تاریخِ داره تکرار میشه، بازم میخوام از این همه فشارِ عصبی فرار کنم. بازم میخوام به جای حلِ مشکل، صورت مساله رو پاک کنم. آگه میدونستم یه همچین روزائی هم در انتظارمه، امکان نداشت اون همه دخیل ببندم که زمان زودتر بگذره. خانوم جونم همیشه میگفت: وقتی آرزو میکنی حواست و جمع کن، ممکنه برآورده بشه. حالا میفهم منظورش چی بود.

کاش همون روزا برمی گشت. همون روزائی که فک میکردم مهسا فقط دوست دخترِ آرتام. همون روزائی که هنوز بچه ای در کار نبود. همون روزائی که انتظار تکرارِ لذتِ یه بوسه، تنها دغدغهٔ زندگیم بود.

با یادِ آوریِ شبِ عروسیِ دکترِ تقی خانی یه لبخند نشست رو لبام.

—به چی میخندی؟

با شنیدنِ صدایِ علیرضا یه کم هل شدم ولی سریع خودمو جم و جور کردم و الکی گفتم:

—داشتم به اون روزی فکر میکردم که بهم گفتی دخترم.

زد زیرِ خنده.

—آگه دوست داری، میتونم دخترم صدات کنما.

—نه. اون وقت خیلی پیر به نظر میرسی.

چونه شو خاریدو گفت:

پیر که هستم ولی یه ضرب المثل معروف هس که میگه: سر پیری و معرکه گیری.

خنده ام گرفت. اونم خنده کوتاهی کرد و ادامه داد:

البته قبول دارم که سن مناسبی ندارم.

اخم ریزی کردم و گفتم:

مناسب چی؟

عشق و عاشقی.

پوسخندی زدم:

مگه عاشقی، این چیزا حالیش میشه؟

دستش و گذاشت رو میز و گفت:

یعنی میخوای بگی مصداق بارزش خودتی؟

نه ماله من از نوع معرکه گیری نبود، عشق غیر ممکن بود.

خو دختر خوب، تو که خودت میگی غیر ممکن. چرا میخوای بابت یه همچین عشقی زندگیتو خراب کنی؟

قبلنم گفتم، عشق این چیزا حالیش نیس. بعدشم کی گفت من میخوام زندگیمو خراب کنم؟!

این که میخوای استعفا بدی، خراب کاری نیست؟

استعفا نمیدم، مرخصی میگیرم.

دستاشو تکیه گاهِ چونه ش کرد. سرشو آورد جلو و گذاشت رو انگشتای قفل شده اش. نگاهِ معنی داری کرد و گفت:

_اگه اشتباه نکنم، آخرین باری که ازم مرخصی گرفتی یه قوی بهم داده بودی.

_اون قول به منزله رشوه بود.

صاف نشست و با تعجب گفت:

رشوه؟!

_اگر اون روز، اون قولو نمیدادم که دست از سرم برنمیداشتی.

آهان، پس سرمو با وعده و عیدا شیره مالیدی!!

_اِه... یه چیزی تو اون مایه ها.

خوب، خانوم راشی (رشوه دهنده)، بگو ببینم چند روز مرخصی میخوای؟

_روز؟!؟!... اگه بخوایم به روز حساب کنیم یه کم زیاد به نظر میادا.

مثلاً چقدر زیاد؟

_حدوداً ۱۰۰ روز.

چی؟!؟! ۳ ماه مرخصیو میخوای چی کار دایانا؟

خیلی جدی گفتم:

_میخوام برم هَلّی تَلّی ولی قول میدم اگه بیشتر از ۳ماه طول بکشه، استعفا بدم.

تک خنده ای کرد و گفت:

اینم از نوع قولایِ قبلیتَه؟

_نه، این تو بمیری دیگه از اون تو بمیریا نمیشه، خیالت راحت.

آهی کشید و مثل دفعه قبل یه چیزایی رو کاغذ نوشت. پاکت و گرفت سمتم و گفت:

_اینو بده به حسابداری.

رفتم نزدیک، پاکتو ازش گرفتم و دستشو فشار دادم.

_مرسی علیرضا.

در حالی که دستم تو دستش بود از جاش بلند شد و میزشو دور زد. خیلی کوتاه بغلم کرد و گفت:

_امیدوارم پشیمون نشی.

با لبخند گفتم:

_منم همینطور.

_سفر خوبی داشته باشی.

_مرسی.

انقدر از این پروازای کوتاه خوشم میاد که حد نداره. از بچگی عاشق غذاهای هواپیما بودم. اوایل هر چی ساعت پرواز بیشتر بود، ذوق و هیجان منم به همون اندازه بیشتر میشد ولی حالا دیگه پیر شدم و کم حوصله و صد البته حرفه ای. دیگه یاد گرفتم پروازا رو چه ساعتی بنذارم تا غذاهای مورد علاقه ام، گیرم بیاد.

قبل از پرواز به آقا جونم اینا ساعتشو خبر دادم. اول قرار شد که دانی احد بیاد دنبالم ولی با کلی اصرار راضی شون کردم که با تینا میخوام بیام.

در حالی که ۲ تا چمدون سنگینم و دنبال خودم به زور میکشیدم، رو به سرباز صفری که از لحظه ورودم به فرودگاه، بر و بر نگام میکرد گفتم:

_شماره مو میخوای؟

بقدری هل شد که کلاش رو دوشش افتاد. بعد از اینکه برش داشت, با تته پته گفت:

— چی میگویی شوما؟

ای جانم لهجه، ای جانم همشهری... چقد دلم میخواست دستامو از هم باز کنم و داد بزنم:

— سلام و طن، من او مدم.

ولی به جاش یه لبخند کوچولو زدم و دستمو گرفتم طرفش و گفتم:

— اسم من دایاناس.

رنگ از صورت کشیده و لاغرش پرید. نگاهش بین دستم و لبخندم گیر کرده بود. تا خواست جواب بده، یه از خدا بی خبری زد پس کلم. به قدری ضربه محکم و کارساز بود که تلو تلو خوردم و کم مونده بود بیفتم بغل سربازه که دستم کشیده شد و با یه چرخش ۱۸۰ درجه برگشتم عقب.

— دیوونه توئی؟

با یه قیافه حق به جانب گفت:

— دیوونه منم یا تو؟ بین این همه پسر، آنگ، دست گذاشتی رو این بدبخت؟

برگشتم سرباز بیچاره رو نگا کردم. با تعجب داشت ما رو نگا میکرد. تینا ادامه داد:

— میخوای اضافه خدمت بخوره؟

با شیطنت گفتم:

— من که کاریش نداشت. دیدم داره نگام میکنه گفتم بیشتر با هم آشنا شیم.

— لازم نکرده. بیا بریم ۲ ساعت منتظرتم، دارم از گشنگی میمیرم.

در حالی که یکی از چمدونا رو ازم می‌گرفت رو به سرباز ه گفت:

_توام تا مافوقت نیومده و بدبختت نکرده، جم کن اون فک افتاده تو.

اینو گفت و بدون این که منتظر من باشه رفت سمت در خروجی. یه چشمک به سربازه زد و دسته چمدونم و گرفتم و کشیدم. سعی کردم با چند قدم بلند خودم و به تینا برسونم:

_تینا چرا انقد عجله داری؟ مگه دنبالمونن؟

جوابی که داد، هیچ ربطی به سوال من نداشت.

_باز چی گذاشتی تو این چمدون؟

_مهسا رو کشتم، با ارّه تیگه تیگه کردم و چپوندم این تو.

دهنشو کج کرد و گفت:

_هان !!

_پس فکر کردی یهو واسه چی اومدم ارومیه؟ تا آبا از آسیاب بیفته جنازه رو آوردم اینجا قایم کنم.

دستمو گذاشتم زیر چونه مو ژست استیو جابزی گرفتم و گفتم:

_به نظرت بذارمش فریزر خونه خانوم جون اینا، لو میرم؟

_دقت کردی، روز به روز بیمزه تر میشی دایانا؟

در جوابش فقط از اون خنده های معروف گارفیلدیم کردم.

کلی زور زدیم تا چمدونا رو، صندوق عقب جا کردیم. تینا با یه حرکت خودشو پرت کرد تو ماشین ولی من خیلی آروم و خانومانه در و باز کردم، همین که نشستم گفتم:

_حتما باید هر دو تاشم میذاشتیم صندوق؟ یکیشو میاوردیم تو چی میشد مثلاً؟

استارت زد و با یه تیک آف ماشینو از زمین کند.

_شاید خواستیم یه بنده خدائی و سوار کنیم.

تکیه مو دادم به درو کامل برگشتم طرفشو گفتم:

_مثلا کی؟

خیلی بیخیال گفتم:

_حالا یه عموی هس دیگه، گیر نده.

دوباره صاف نشستم و گفتم:

_اصلا به من چه. راستی...

قبل از این که حرفم تموم بشه، یادم افتاد که تینا رو بوس نکردم، حتی بغلشم نکرده بودم..خم شدم و پشت سر هم بوسش کردم. سرمو گذاشتم رو شونه شو گفتم:

_خیلی دلم برات تنگ شده بود تینائی.

اونم سرشو گذاشت رو سر من و گفتم:

_منم دلم برات تنگ شده بود. خودت لپتو بیار جلو، میخوام بوست کنم.

مثل بچه ها ذوق کردم. با همون هیجان لپمو بردم نزدیک لباش. اونم یه بوس سرسری و کج و کوله کرد و گفتم:

_یکی طلبت، فعلا اینو داشته باش تا بعد. حالا بکش کنار تا نزدم به در و دیوار و جوون مرگ نشدیم.

تازه وارد شهر شده بودیم که تینا پیچید توی یکی از خیابونائی که هیچ ربطی به مسیر خونه خانوم جون اینا نداشت. اهمیتی ندادم، با خودم گفتم حتما بازم دارن روگذری، زیرگذری، چیزی میزنن و تینام نمیخواد تو ترافیک گیر کنیم.

بعد از چند دقیقه رسیده بودیم مرکز شهر ولی همچنان خونه مونده بود اون سر شهر. دیگه نتونستم تحمل کنم و معترضانه گفتم:

_معلوم هس داریم کجا میریم؟

جلو پای یه پسر نسبتاً لاغر ولی قد بلند نگاه داشت و یه تک بوق زد. پسره نگامون کرد و لبخند گله گشادی زد و اومد سمت ماشین. تینا هم در جواب لبخندش، چشمک زد. با دهن باز داشتم نگاهشون میکردم که پسره چند ضربه زد به شیشه و با دست اشاره کرد که بازش کنم. بلافاصله تینا رو نگا کردم. خیلی جدی گفت:

_هان؟ چیه؟ خوب شیشه رو بده پایین ببینیم چی میگه دیگه.

با تردید شیشه رو دادم پایین. پسره دستاشو گذاشت لبه پنجره و سرش و آورد داخل. تا جایی که میتونستم و جا داشت، کشیدم عقب و چسبیدم به پشتی صندلی. پسره نگام کرد و گفت:

_پس دایانای معروف توئی؟ فک نمیکردم انقدر ترسو باشی.

بی اختیار گفتم:

_هان؟

خندید و گفت:

_میگم از آشناییتون خوشوقتم.

هنوزم داشتم با تعجب نگاهش میکردم. هر چی به مغزم فشار میاوردم که بفهمم کیه ولی چیزی یادم نمیومد. عرض چند ثانیه، کل دوستای مشترک و غیر مشترکمونو سرچ کردم. دیگه یواش یواش داشتم کلافه میشدم که تینا به دادم رسید:

_نمیخوای سوار شی؟

پسره صاف شد و از پنجره فاصله گرفت. رفت سمت در عقب و بازش کرد و با یه حرکت پرید داخل ماشین و رو به تینا گفت:

_ بزنی بریم خانومی.

تینام گازش و گرفت و را افتاد. از اینه پسره رو نگا کرد و گفت:

_ کجا بریم؟

_ اگه ماشینتو لازم نداری، بریم خونه ماله منو برداریم.

_ چرا؟ چه فرقی داره؟

_ آخه من اینجوری راحت نیستم.

_ میخوای تو رانندگی...؟

پریدم وسط حرفشون و گفتم:

_ میشه یکی به منم بگه قضیه چیه؟

تینا یه چند بار ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

_ این همون بنده خداهه ائی که گفتم.

_ این عمو اسم نداره؟

پسره دستشو آورد جلو و گفت:

_ اسمم فرزام .

نمیتونستم تصمیم بگیرم چه عکس العملی نشون بدم، اصلا باهاش دست بدم یا نه؟

تینا گفت:

_ با سربازه دست میدی ولی نوبت به دوس پسر من که میرسه مسلمون میشی و استخاره میکنی؟

با تعجب گفتم:

_دوس پسر!!

_نه پس فکر کردی، ندیده و نشناخته، سوارش کردم؟

خندیدم و گفتم:

_والّا، از تو بعید نیست.

فرزام گفت:

_دستم خشک شدا.

با شرمندگی گفتم:

_آخ آخ، ببخشید. این دیوونه حواسمو پرت کرد.

بلافاصله دستش و فشار دادم و ادامه دادم:

_منم از آشنائیتون خوشوقتم.

تینا جلو یکی از هتلاي معروف نگه داشت و گفت:

_بپیرین پایین که دارم از گشنگی میمیرم.

_نمیشه تینا. خانوم جون غذا درست کرده، منتظره.

با دلخوری گفت:

_پس فرزام چی؟

یه نگاه به فرزام که مظلومانه داشت ما رو نگا میکرد، کردم و گفتم:

_ خوب، اونم بیاد.

_ دیگه چی؟ هنوز مامانم اینا فرزام و نمیشناسن، اونوقت بیارم نشونِ مادر بزرگِ تو بدم؟ یه چی میگیا دایانا.

خواستم چیزی بگم که قبل از من فرزام گفت:

_ تینا راس میگه، زشته. ایشالا یه روز دیگه قرار میزاریم با خیالِ راحت میریم بیرون.

تینا گفت:

_ باشه. پس برسونیمت خونه، بعد بریم.

پکر گفت:

_ اوکی.

بعد از رد کردنِ ترافیکِ سنگین و معمولِ شهر بالاخره رسیدیم جلو درِ خونه تینا اینا. واسه اینکه جوّ و عوض کنم رو به فرزام گفتم:

_ میبینم که دخترِ همسایه رو تور کردی.

تینا خندید و گفت:

_ نه، من پسرِ همسایه رو خر کردم.

با چشمای گرد شده و متعجب نگاش کردم.

_ چیه؟؟ خوب خوشم اومد ازش، شماره دادم.

الکی آه کشید و ادامه داد:

_ بعدا فهمیدم که اگه یه کم صبر میکردم، خودش قرار بود اقدام کنه.

_این خوش شانسی فرزام و نشون میده. اگه دعواتون شه میتونه از این فرصت طلائی استفاده کنه.

تینا اخمی کرد و گفت:

_تو شریکِ دزدی یا رفیقِ قافله؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

_والّا اگه چند ماه پیش بود، حتما میگفتم: خوده آقا دزده ولی الان خیلی قاطعانه میتونم بگم که قاتل.

با این حرفم هممون زدیم زیر خنده. تینا در حالی که میخندید گفت:

_دیگه یواش یواش دارم به محتویاتِ چمدونا شک میکنم.

_شک نداره که. من رک و پوست کنده گفتم چی توش تو باور نمیکنی.

_شکر میون کلامتون خانوما ولی من از گشنگی هلاک شدم. اگه اجازه بدین من رفع زحمت کنم.

با صدای فرزام که با چشای پر از خواهشش نگامون میکرد، دست از بحث کشیدیم و جهتِ خداحافظی از ماشین پیاده شدیم.

تکیه مو دادم به در ماشین و خیره شدم به تینا و فرزام.

دستِ همو گرفته بودن و ریز ریز حرف میزدن. اگه میخواستم، خیلی راحت میتونستم بفهمم چی به هم میگن ولی حسّش نبود. شایدم صدای شکم نمیذاشت درست و حسابی تمرکز کنم. تینا خیلی بی پروا، فرزام و بغل کرد و بوسید.

خیلی جالبه، در حالی که تینا میگم بی پروا که خودم... خودم... من چی؟ چقدر راحت میتونم تو توصیفِ خودم کم بیارم. اصلا دیگه میتونم درباره خودم حرف بزنم؟!

من بی پروا یا بی حیا؟؟ من طعم عشق و چشیدم یا خیانت؟ یه جنگجو سرسخت بودم یا یه رهگذر ساده؟ خزونِ زندگیم و باور کنم یا بهارِ رویاها مو؟

کی گم شدم؟؟... کی تنها شدم؟ کی پر شدم از گفتن، از دوری، از دل‌تنگی، از کینه و خالی شدم از یه حس آشنا، از یه آرامش؟... من خالی شدم از عشق، از آرتام.

با تکونای دست فرزام جلو صورتم به خودم اومدم. لبخندِ مصلحتی ای زدم و گفتم:

__بخشید، به خاطر من برنامه‌تون به هم خورد. قول میدم جبران کنم.

__پس از اون مسافرتای ۲ روزه معروفتون و نیومدین؟

در حالی که واسه تینا به خاطر دهن لقیش چش و ابرو میومدم و خط و نشون میکشیدم، رو به فرزام گفتم:

__نه، تصمیم دارم یه مدت بمونم اینجا. درضمن سهند تهرانه.

دستاشو با ذوق به هم کوبید و گفت:

__پس قرار بعدیمون واسه کی باشه؟

__اگه یه چند روز بهم وقت بدین، بعدش در بست در خدمتتونم.

پکر شد. اروم زدم به بازو شو گفتم:

__من اگه جای تو بودم، این چند روز، حسابی از فرصت استفاده میکردم و با تینا خلوت میکردم. چون اگه من پیام، دیگه از این خبرا نیست.

چینی به بینیش دادو خنده دندان نمائی کرد. یه چشمک واسه تینا زد و با لحن خاصی گفت:

__از پیشنهادتون استقبال به عمل اومدم. طی چند روز آینده، حتما اجرا میشه.

دستمو گرفتم جلوش و گفتم:

__خوش بگذره.

بعد از این که باهام دست داد، دوباره تینا رو بغل کرد و بوسید.

از کاراشون خندم گرفته بود. خوب در و تخته با هم جور شده بودن. همچنین همدیگه رو بغل کرده بودن که هر کی ندونه فکر میکنه داریم با الاغ میریم زیارت و چند سالی طول میکشه تا برگردیم.

دستِ تینا رو گرفتم و در حالی که میکشیدمش گفتم:

_دل بکن بابا، سفرِ قندهار که نمیریم. خانوم جون اینا تلف شدن از نگرانی.

بعد از یه ربع، چمدون به دست، بالاخره دمِ درِ خونه خانوم جون اینا بودیم.

با ذوقِ غیرِ قابلِ انتظاری زنگ و فشار دادم. انگار اولین بار بود که میدیدمشون. خیلی دلم بر اشون تنگ شده بود ولی بیشتر از همه واسه ناز ماما دلنتگ بودم.

در با صدایِ چیگی باز شد. مثلِ ندید بدیدا یورش بردم سمتِ در و کامل بازش کردم، واردِ حیاط شدم. تینام درحالی که با وحشت اطرافشو نگاه میکرد، پشتِ سرِ من داخل شد.

طبقِ معمول داشت دنبالِ سانی، سگِ آقا جونم میگشت.

با صدایِ لرزونی گفت:

_به نظرت بستنش یا بازم ول میگرده واسه خودش؟

خواستم جوابشو بدم که صدایِ شکستنِ چند شاخه و پشت بندشم له شدنِ برگا خبر از اومدنِ سانی میداد.

دوتامونم برگشتیم سمتِ صدا.

سانی با اصالتِ خاصی قدم برمیداشت و هر لحظه بهمون نزدیکتر میشد. اصالتی که اقتضایِ جنسش بود. اصالتی که به جرات میتونم بگم، فقط میشه تو جنسِ دوپرمن (Doberman) دید. جنسی که تو نگاهِ اول، سیاهیِ براقِ بدنش، پاهایِ لاغرو بلندش، کمرِ نسبتاً افتادش، پوزه قهوه ائی و کشیده با دندونایِ تیزش و گوشائی که با چند ماه آتل بندی، دیگه مثلِ گوشایِ خرگوش آویزون نمیشن، میتونه باعثِ وحشتت بشه ولی

وقتی نزدیکت میشه و با چشای سیاه خندونش، دهن باز و زبونی که از فرط شیطنت واسه رفع تشنگی و خنک شدن آویزون شده نگات میکنه و دم کوچولوی بریده شو تکون میده، دلت میخواد بغلش کنی.

با هر قدمی که سانی برمیداشت، تینا عقب تر میرفت و سعی میکرد پشت چمدونی که دستش بود سنگر بگیره. جالب اینجاش بود که هر دو تاشونم چشم از هم برنمی داشتند تمام حرکاتشونو خیلی آروم انجام میدادن.

سانی با یه چرخش آنی مسیرشو عوض کرد و اومد سمت من. مثل این که میفهمید تینا ازش میترسه و دلش نمیومد ادیتش کنه.

جلو پای من نشست و در حالی که له له میزد، زل زد بهم. دستۀ چمدونو ول کردم و رو به روش زانو زدم. کف دستمو به طرفش دراز کردم و گفتم:

_سلام.

دستشو آورد بالا و گذاشت تو دست من و پارس کرد. (قصد توهین به هویتمونو ندارم، میدونم باید بگم واق واق کرد ولی خوب خودتونم میدونین که این یه اصطلاح رایجه).

این کاری بود که حدوداً ۵ ماه وقت من و سهند و گرفته بود تا یادش بدیم.

دستمو چند بار کشیدم به سرش و گفتم:

_شیطون، حسابی تپل تپل شدیا.

به تقلید از من دستش و کشید رو دستم و دوباره پارس کرد.

عاشق برجستگی ۳ تیگه چرمی زیر دست و پاش بودم. بقدری نرم و گردالو بود که من و یاد پوف پوفا مینداخت. همون صندلی بادبائی که وقتی خسته ای، روشون لم میدی و کیف دنیا رو میکنی.

غرق بازی و درد و دل کردن با سانی بودم. تازه میخواستم از آرتام بگم براش که تینا با همون صدای لرزوتش گفت:

_بسّه دیگه دایانا، همه منتظرن.

وای تینا، دلم بر اش خیلی تنگ شده بود. نمیدونی که...

با صدایِ پر تحکم آقا جون، حرفِ نصفه موند.

_سانی برگرد سرِ جات.

آقا جون، تنها کسی بود که سانی از اش حساب میبرد. البته دروغ چرا، هممون از اش حساب میبردیم، مگه کسی جرات داشت رو حرفِ آقا جون حرف بزنه؟!

سانی برای آخرین بار دمی تکون داد و ۲ بار پارس کرد و رفت. خیلی زود بین درختای باغ گم شد. با رفتنش، تینا نفسِ حبس شده شو داد بیرون و گفت:

من نمیفهمم، وسطِ شهر چه جای سگه آخه؟ اونم به این بزرگی !!!

در جوابش به زدنِ یه لبخند اکتفا کردم. دستۀ چمدونو گرفتم و را افتادم طرفِ پله های خونه. به جز خانوم جون که به خاطرِ دردِ پاش رو ویلچر نشسته بود، همه به ترتیب صف کشیده بودن و آماده استقبال از من و تینا بودن.

با صدایِ بلندی گفتم:

_سلام بر اجدادِ خاندانِ افشار و مشیریان.

۲۹ سال پیش، این دو خانواده همسایه دیوار به دیوار بودن. همسایه ای که باعثِ دوستی عمه ام با خاله ام شد. با همین همسایگی بود که دل بابام پیشِ مامان پرینازم گیر کرد. به خاطرِ همین همسایگی بود که، مامانم واسه این که زندگی بابا و مامان مریم به هم نخوره، رفت شیراز. به حرمتِ همین همسایگی بود که آقا جونم بابام و بخشید.

چرای همه اینا رو میدونم ولی بعد از این همه سال، هنوزم نفهمیدم که چی شد اون همسایگی تبدیل شد به این همخونگی؟ کی آقا جون و بابائی، خونه زندگیشونو فروختن و این ویلا رو خریدن؟ چی شد که ناز ماما شد عصایِ دستِ خانوم جون، در حالی که همچین فاصله سنی ای ندارن؟

با صدای پر از شیطنتِ تینا از هپرود پرت شدم تو دنیایِ واقعیتی که پر بود از لبخندِ عزیزترینام.

یعنی منظورت اینه که پیر شدن؟

منم مثلِ تینا، شیطنت و چاشنیِ صدام کردم و جواب دادم:

پیر یعنی چی تینا جون. ماشالله فسیلی شدن برا خودشون. با سهند هماهنگ کردیم که بسپریمشون به موزه آثار باستانی .

بابائی گفت:

سهندو قاطی این نقشه هایِ پلیدت نکن.

الکی اخم کردم و گفتم:

شما رو کی مسموم کردن بابائی ؟ از کی تا حالا طرفدارِ نوه هایِ پسرتون شدین؟

خانوم جون به جاش جواب داد:

از وقتی که، محبوبترین نوه دخترش، شرم و حیا رو جم کرده گذاشته بالا طاقچه.

با خنده گفتم:

بده میخوام معروف شین؟ بده میخوام همه از وجودتون فیض ببرن؟

آقا جون درحالی که سعی میکرد جلو خنده شو بگیره و با اخم معروفش، جدیتشو حفظ کنه عصاشو کوبید به زمین و گفت:

به جا ی این خزعبلات...

دستشو به طرفم گرفت و باقی حرفشو عملی بهم فهموند.

این رسم چندین و چند ساله خاندانِ افشار بود. همه کوچیکترا موظف به انجامش بودن، الا در مواقع استثنا. خم شدم و دستیو که به طرفم دراز شده بود و تو دو تا دستام

گرفتم. بوسه کوچیکی زدم به پشتشو آروم چسبوندمش به پیشونیم. آقا جونم در جوابم، بغلم کرد و پیشونیمو بوسید.

وقتی داشتم میرفتم طرفِ خانوم جون که اونم بوس کنم، شنیدم که زیر لب گفت:

_خدایا من از این دختر راضیم، توام ازش راضی باش.

با آرامشی که احتمالاً حاصلِ رضایتِ آقا جون بود، اول دستِ خانوم جون بعدش بابائی و آخر سرم نازماما رو بوس کردم. البته با یه پارتی بازی نامحسوس، یه کم بیشتر از بقیه، بغلِ نازماما موندم و موهاشو بو کردم.

موهایی که بوی یاسمن میداد، بوی بچگیامو میداد، بوی خنده های از ته دلِ من و سهندو تو همین باغ میداد، بوی دلتنگیای نوجوونیمو میداد، بوی سالایِ دور از سهندو میداد، بوی ضجه های شبونه ای که بخاطرِ آرتام میزدمو میداد. بوی دستِ نوازشگریو میداد که سعی داشت بهم امید بده.

بوی نازمامای مهربونمو میداد...

بابائی دستۀ صندلی چرخ دارِ خانوم جون و گرفت و هل داد داخلِ خونه. این یعنی این که اجازه ورود صادر شده و هممون باید بریم تو.

من و تینا، واسه عوض کردنِ لباس و دست و صورت شستن رفتیم طبقه بالا.

با خنده رو به تینا گفتم:

_چیه؟ چرا ساکتی؟

_راستشو بخوای موندم تو کفِ ابهتِ آقا جوننت. بعد از این همه سال هنوزم ازش میترسین و آداب و رسومو رعایت میکنین.

بیخیال شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_مساله ترس نیست، هممون عادت کردیم. درضمن کسیم اعتراضی نداره که.

_خوبه والا...

بعد از ۲۰ دقیقه، تمیز و آماده، دو طرفِ آقا جونو پر کرده بودیم.

ناز ماما با لبخندی که رسماً آرامشو بهم تزریق میکرد نگام کرد و گفت:

چرا انقدر دیر کردین؟ دیگه یواش یواش داشتیم نگرانتون میشدیم.

تینا پیش دستی کرد و جواب داد:

دایانا خانوم به یه سربازِ بدبخت گیر داده بود.

عجب رویی داره این ور پریده... عمم بود دو ساعت با فرزام دلو قلوه رد و بدل می کرد!!

با چشائی که سعی کردم عصبانیتشونو قایم کنم، نگاهش کردم. از لای دندونای قفل شدم گفتم:

تینا جان چرا منو قربانی میکنی عزیزم؟

فوری جواب داد:

مگه دروغ میگم؟ تو نبودی که میخواستی به سربازه شماره بدی؟

عجب جونوری این دختره.

آقا جونم با صدایِ خش دار و پر صلابتش پرسید:

سرباز؟

با ترس گفتم:

تیناس دیگه آقا جون،..

چش غره ای کردم به تینا و ادامه دادم:

_چرت و پرت میگه.

بابائی با خنده گفت:

_دایانا، از کی تاحالا تغییر رتبه دادی؟

اینو به این دلیل میگفت که از بچگی عشقِ دژبان بودم. دژبانائی که با اون یونفرم تک رنگشون که همیشه پاچه هاش تو چکمه های بندِ سفیدشون مخفی بود، با کلاه‌های کج دکمه قرمزشون و قدمای منظم و هماهنگشون، توجهمو جلب کرده بودن. دژبانائی که تو عالم بچگی واسم حکم قهرمانو داشتن و همیشه فک میکردم اگه دخترِ خوبی باشم، اگه غدام و بخورم و حرف گوش کنم، بابام یکی برام میخره.

تینا جفت پا پرید وسطِ آرزوی داشتنِ دژبانمو با شیطنت گفت:

_چرا ساکتی دایانا؟

ملتسمانه نگامو سُر دادم تو نگاهِ نازماما که مثل همیشه نجاتم بده. نگاهِ پریشونمو با لبخندِ دلگرم کننده ای جواب داد و رو به جمع گفت:

_پاشین بریم شام بخوریم. فرصت واسه این بحثا زیاده.

با بلند شدنِ آقا جونم، نفسِ حبس شده مو با خیالِ راحت دادم بیرون. همه به سمتِ میزِ غذا حرکت کردیم.

تینا دم گوشم گفت:

_ملخک، زیر سایهٔ مادر بزرگت این دفعه رو جستی ولی خودم گیرت میندازم.

خیلی جدی گفتم:

_زبون به دهن بگیر ورپریده و آلا سانی و میندازم به جونت

دستاشو گرفت بالا و گفت:

_عامو تسلیم.

لبخندِ پیروزمندانه ای زدم. از اونائی که همیشه مهسا به روم میپاشید. از اونائی که یعنی، آرتام ماله منه. لبخندی که همیشه جوابش زهر خندِ من بوده. از اون لبخندائی که معنی پیروزی میداد. از اونائی که طعمش واسه من همیشه تلخ بوده. لبخندی که غمو مهمون چشایِ خسته آرتام میکرد.

آرتام... چقد این اسم در عینِ آشنائی، غریبه است برام.

با یادِ آرتام، چشام میرفت که بازم بارونی شه، قلبِ بیقرارم میخواست بازم ریتِم دلتگی بگیره و ذهنِ مشغولم، میخواست بالایِ شکسته شو باز کنه و پرّ بکشه سمتِ عشقش، که با صدایِ آقا جون متوقف شد.

ای بابا چرا نمیذارین دو دقیقه شاعرانه زندگی کنم!؟

_چرا ماتت برده دختر. بیا بشین، میخوایم شام بخوریم.

طبقِ عادتِ این چند ماه، لبخندِ تصنیی ای زدم و گفتم:

_ماتِ سفره شدم آقا جون. بس که قشنگِ و رنگارنگه، آدم دلش نیامد خرابش کنه.

ملیحه خانوم که ما بهش میگفتیم ملیش (کمک دست و یارِ جون جونی ناز ماما و خانوم جون) با ذوقی که سعی در قایم کردنش داشت گفت:

_کاری نکردم که دایانا جان، ایشالا که خوشت بیاد.

به جایِ من خانوم جون جوابش و داد:

_دستت درد نکنه ملیش. بشین تا بیشتر از این سرد نشده، بخوریم.

با بفرمائید گفتنِ آقا جون و بابائی، استارتِ خوردن زده شد.

تقریباً یه ماهی از اومدنم میگذشت.

یه ماهی که نهایتِ سعیمو کرده بودم که خودم و تو این چار دیواری حبس کنم تا بلکه بتونم یادِ آرتام تو دنجترین کنج چار دیواریایِ ذهنم دفن کنم.

اوایل خیلی موفق بودم. با گذشتِ هر روز انرژیِ تحلیل رفته مو جم میکردم، با گذشتِ هر روز آزاده تر دنبالِ دایانایِ گمشده میگشتم. با گذشتِ هر روز، خاکِ بیشتری و، رو تیکه هایِ عشقِ شکسته ام میریختم ولی به مرورِ زمان دردِ تنهایی، دردِ دوری، دردِ دلنتگی و دردِ عشق، تموم دیواریِ دفاعیمو داغون کرد. پشیمونی مثلِ خوره افتاد به جونم. هجوم چراها رو قلبم سنگینی کرد.

چرا نجنگیدم؟ ... چرا تسلیم شدم؟ ... چرا گذشتم؟ ... چرا فرار کردم؟ ... چرا اینجام؟ ... چرا آرتام پیشم نیست؟ ... چرا بی خوابم؟ ... چرا کم غذا شدم؟ ... چرا روز به روز احساس میکنم دارم پیر میشم؟ ... چرا؟

هر وقت یادِ آرتام میفتم اولین چیزی که یادم میاد، قولی بود که بهش دادم. قول دادم قبلِ رفتن خبرش کنم ولی بد قولی کردم... چرا بد قولی کردم؟ ... چرا حرفِ دلمو نزدم؟ ... چرا گذاشتم اون بچه، بشه برگِ برنده مهسا؟ ... چرا نشدم حوا و به زور سیبو تو حلقِ آدمم نکردم؟ ...

رو تختم دراز کشیدم. صدایِ نازماما از اتاقِ بغلی میاد. طبقِ معمول همیشه داره با مامانم حرف میزنه.

تو این یه ماه، مامانم اینا یه روز در میون زنگ زدن بهم. هفته ای ۳ بار، آوا و صنم و سوسن زنگ میزنن. هر شب یه اس ام اس از آرتام دارم. هر شب راس ساعتِ ۱۲ یه چند بیت از شعرایِ شهریار و فروغ فرخ زاد میفرسته. شعرایی که به جز چند موردِ استثنا که دقیقاً حرفِ دلمو میزنن، بیشترِ مواقع چیزی از شون حالیم نمیشه. شعرایی که تا خود صبح میخوانمشون و بی خودی اشک میریزیم.

تنها کسی که هر روز، روزی ۴ بار زنگ میزنه سهنده. از خودش میگه، از شیطنتایِ یهدا میگه، از دلبریایِ آوا میگه، از پچ پچایِ مامانم و مامان مریم میگه، از حساب کتابایِ تموم نشدنی بابام و بابا علی میگه، از دخترِ سمج همسایه میگه، از سودِ هتالش میگه، از نقشه هایِ تاسیساتیش میگه، خلاصه از همه چی میگه الا مهسا. از همه چی میگه الا آرتامی که میدونم هر روز میبیندش.

صدایِ ناز ماما هر لحظه نزدیکتر میشه. میشنوم که میگه:

_گوشی و میدم به خودش پریناز ولی اصرار نکنیا.

در و زد، منتظرِ جوابِ نموند و واردِ اتاق شد. سرِ جامِ نیم خیز شدم و زل زدم تو چشایِ آبیش و با خودم فکر کردم چرا انقدر شبیهه چشایِ سهنده؟

سرشو به چپ و راست تکون داد، گوشی و داد دستم و رفت.

_سلام مامانی. خوبین؟

_سلام عزیزکم. خوبم، تو چطوری؟

_منم بد نیستم. چه عجب، برنامه رو به هم زدین؟ امروز نوبتِ مامان مریم اینا نیست؟

_اونم اینجاست، صدا تو میشنوه.

_سلام برسونین.

مامان مریم با صدای گرفته ای گفت:

_سلامت باشی فرشته ام.

_خوبین؟ بابا علیم چطوره؟

_اونم سلام داره، مثل ما دلتنگته.

_چرا امروز زنگ نزده؟

مکت کرد، یه مکتِ طولانی عذاب آور. فهمیدم میخواد چیزی بگه ولی دودله.

_چیزی شده؟

مامانم دوباره رشته کلام و گرفت دستشو بحث و ادامه داد:

_دایانا چند روز دیگه عیده، پس کی میخوای بیای؟ بگم بابت برات بلیط بگیره؟

محکم و قاطعانه گفتم:

_نه.

با لحنی که سعی میکرد، عصبانیشو مخفی کنه گفت:

_نه یعنی چی دایانا؟ قراره سال تحویل و تنها باشی؟

_تنها نیستم که مامانم، خانوم جون اینا پیشمن.

مامان مریم گفت:

_پس ما چی دایانام؟

با دلخوری ادامه داد:

_آوا بیاد ولی تو نباشی. پس...

مامانم حرفش و قطع کرد و گفت:

_پس ما میایم اونجا. قرار بود بعد عید واسه دست بوسی بیایم، یه چند روز زودتر میایم.

_نه مامانم، نیاین. یه سالم تنها تنها نوش کنم همیشه؟

این دفعه تمام عصبانیشو ریخت تو صداشو گفت:

_نخیر همیشه. چه معنی داره تنهایی تحویل کنی؟ این ادا اصولاً چیه دایانا؟؟ هی هیچی بهت نمیگم، روز به روز بدترش میکنی. تموم نشد عشق این پسره؟

مامان مریم گفت:

_آروم باش پریناز.

_چی چپو آروم باشم مریم؟ بچم روز به روز داره آب میشه، واسه چی؟ به خاطر کی؟ کسی که ازدواج کرده و پیش زن و بچه اش خوش خوشونشه؟ کسی که ۴ روز دیگه دوباره بابا میشه ولی دختره من واسه خاطر عشقش، خودشو تبعید کرده؟

چی گفت مامانم!! گفت بچه؟ مهسا بارداره؟ بازم!!؟ یعنی آرتام و مهسا بازم با هم بودن؟ یعنی جدی جدی زن و شوهرن؟ مگه میشه!!؟

دستمو گذاشتم رو قلبم. رو قلبی که دیگه نای تپیدن نداشت، قلبی که دیگه نای فشرده شدن نداشت. دست گذاشتم رو قلبی که دیگه حتی نای شکستم نداشت.

نالیدم:

_ای خــــدا... منو میبینی اینجا؟ صدامو میشنوی؟ منم بنده تم. تاوان کدوم گناهو دارم پس میدم؟

دست چنگ زده به قلبمو مشت کردم تا شاید با این کار بتونم دردشو کمتر کنم. بازم اتاق دور سرم میچرخید، چشم سیاهی میرفت، بازم نفس کم آورده بودم. صدای " الو، الو " گفتن مامانمو " دایانا، دایانا " کردن مامان مریم تو صدای افتادن تن بی جون و سنگینم گم شد.

با سر درد بدی به هوش اومدم. خیلی جالبه چشم به خاطر نور اتاق اذیت نشد. دیگه اونام مثل من عادت کرده بیمارستان شدن.

دیگه دیوارای سفید دست مالی شده، مهتابی کم نور پر از پشه، کفپوش زشت اتاقا، خطای راهنمای قرمز و آبی راهرو ها، نیمکتای خسته از انتظار، دستگاییه پر سر و صدای بخشا، درای رمز دار، دکترای زورگو و پرستارای که مدام سر شیفت بحثشون میشه اذیتن نمیکنه... چشمم مثله من معتاد بیمارستان شدن.

خیلی کنجکاوم بدونم این دفعه چقدر رکورد زدم؟ از گرگ و میشی هوا میشه حدس زد که یه شب راحت رو شاخشه. کنجکاوم بدونم این دفعه کجامو لت و پار کردم؟

جهت کشف و تثبیت خسارت احتمالی وارده، شروع کردم به چک آپ خودم:

سر... شدیداً درد میکنه.

صورت... نمیتونم ببینم ولی درد لبم خبر از پارگی میده.

دست چپ... سالم.

دست راست... باند پیچی شده. انگشتمو تکون میدم، درد خاصی احساس نمیکنم، احتمالاً فقط ضرب دیده.

شکم و پهلو... بولیزمو دادم بالا و کنترل کردم، زخم و زیلی نشده.

پاها... بدون درد میتونم تکونشون بدم ولی چون پاچه شلوارم تنگه همیشه بدم بالا و نگا کنم.

چرا کسی لباس بیمارستان تنم نکرده!!

رو کردم به تینائی که دست به سینه، رو صندلی تخت خوابشو اتاق خوابش برده و آروم گفتم:

_تینا؟ تینائی؟

در یواش و با احتیاط باز شد. فرزام لیوان به دست وارده اتاق شد. با دیدن من گفت:

_من بیدارت کردم؟

_نه

یه نگا به تینا کرد و خیلی با احتیاط در و بست و گفت:

_خیلی وقته بیداری؟

_یه چند دقیقه ای میشه. تو اینجا چی کار میکنی؟

تینا بدون اینکه چشاشو باز کنه جاش جواب داد:

_من ازش خواستم بیاد. میدونی که چقدر از انتظار و تنهائی بدم میاد.

_اولا تو که خوابی، دیگه جفت و تک بودنت که مهم نیس، بعدشم نتونستی نیم ساعت تحمل کنی؟

چشاشو باز کرد و جا به جاشد. خمیازه ای کشید و گفت:

_نیم ساعت نیس که، ۷، ۸ ساعته اینجام.

باقی جملشو فرزام ادامه داد:

_ازم موکا (mocha) خواست ولی بوفه بیمارستان خیلی زور بزنه و شاهکار کنه نسکافه میفروشه، اینه که رفتم از کافی شاپِ سرِ خیابون بخرم.

قیافشو مظلوم کرد و گفت:

_احتمالا خیلی طول کشیده که تینا خوابش برده.

_واسه منم خریدی؟

_نه ولی الان میرم میخرم.

تینا در حالی که دستش و واسه گرفتنِ محمولهٔ سفارشیش دراز کرده بود گفت:

_دایانا از این چیزا نمیخوره، فقط عشقِ هات چاکلت داره.

دستِ چپمو گذاشتم رو تخت و خودم و کامل کشیدم بالا. رو به تینا گفتم:

_چند شبهه اینجام تینا؟ خانوم جون اینا کجان؟

تینام مثلِ من نشست و یه قلوب از قهوه شو خورد. یه نگا به فرزام کرد و گفت:

_نگران نباش هنوز ۲۴ ساعتِ کامل نشده که اینجاییم.

پوسخندی زدم و گفتم:

_چه عجب! واقعا از من بعیده.

لبخندِ مهربونی تحویل داد و بازم از قهوه ش خورد.

_نگفتی بقیه کجان؟

_مادر بزرگت با دیدن تو، تو اون وضعیت حالش بد شد، اونم آوردن بیمارستان. بابائی و خانوم جونت پیششن. آقا جونتم که همین حوالی، احتمالاً بازم داره به جون پرستارا نق میزنه.

با صدای لرزونی گفتم:

_الان ناز ماما کجاست؟ حالش خوبه؟

_آره خیالت راحت. یه ساعت پیش بردنش خونه.

بی اختیار گریه ام گرفت.

تینا لیوان تو دستشو گذاشت رو میزو اومد سمت من. نشست لبه تخت و دستمو گرفت تو دستشو گفت:

_بازم گریه؟

با پشت دستم صورتمو پاک کردم ولی چه فایده؟؟ بلافاصله دوباره اشکام جاری شد و خیسش کرد. فین فین کنان گفتم:

_مثلاً اومده بودم اینجا که یه کم آرام شم، بازم از بیمارستان سر در آوردم.

دوباره اشکامو پاک کردم و ادامه دادم:

_این قلب زپر تیم که به روغن سوزی افتاده. مثله پیرزنای ۸۰ ساله باید تو کیفم زیر زبونی استوک کنم.

_کاش عقلم قده همون پیرزنا کار میکرد. آخه دختر خوب، کی یه ماه بعده زایمان حامله شده که مهسا دومیش باشه.

با حرص گفتم:

_ از اون عفریته هیچی بعید نیس.

با این حرفم تینا خندید.

خودمم به حماقتم خنده ام گرفت. انقدر رو مسائله مربوط به آرتام حساس شدم که تا اسمش میاد، ترجیح میدم کرکره مخمو بکشم پایین و به جای منطقی فکر کردن، احساسی تصمیم بگیرم.

فرزام خیلی جدی گفت:

_ ایشالا اون عفریته جزّیگر بگیره، هممون از شرش خلاص شیم.

تینا با خنده گفت:

_ اینو ببین چه جوگیر شده.

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

_ تینا تو از کجا میدونی چرا من حالم بد شد؟

_ خان داداشتون خبر دادن.

_ سهند و کی خبر کرده؟

_ احتمالاً مامانت اینا. آخه دارن میان اینجا.

_ جداً !!

_ آره واسشون بلیط جور کردم.

یه نگا به ساعتش انداخت و ادامه داد:

_ تقریباً یک ساعت بعد پرواز شونه.

بی حوصله گفتم:

یعنی بازم باید کلی شرط و شروط و ماده تبصره امضا کنم که بزارن اینجا بمونم.

خود کرده را تدبیر نیس دایانا خانوم.

امسال اولین سالی بود که واسه نو شدنش هیچ ذوقی نداشتم.

مثل سالای قبل سفره هفسین نچیدم، پیرهن صورتی نپوشیدم، کفش تق تقی پام نکردم حتی آرایشم نکردم. امسال بر خلاف هر سال، یه بولیز شلوار سفید پوشیدم. موهامو دم اسبی بستم و رفتم پیش بقیه.

همه حسابی شیک کرده بودن و آماده استقبال از سال جدید بودن.

خانوم جون یه کت دامن کوتاه ارغوانی سیر که یقه و سرآستینش توردوزی مختصری داشت پوشیده بود. ناز ماما هم یکی عین همون ولی با رنگ سفید تنش بود. نمیدونم چرا همیشه سعی میکردن مثل هم لباس بپوشن.

رنگ سبز کله غازی پیرهن یقه هفته آستین حلقه ای مامان مریم به پوست سفیدش خیلی میومد. مامانم نسبت به مامان مریم چاقتره ولی مثل اون سفیده. طبق عادت همیشگیش واسه قایم کردن بازو های تپل و خوردنیش که همیشه بابامو از راه در میکنه کت شلوار پوشیده بود.

آقا جونم اینا کت شلوار پوشیده بودن، همه به جز بابام کراوات زدن. بابام به ندرت از کراوات استفاده میکنه آخه ترس از خفگی داره، چون همش فکر میکنه که اعدام و امثال اون قراره باعث مرگش بشه. سهندم دست کمی از اون نداره. کراوات میزنه ولی مدام باهاش ور میره و درگیره.

با چشم دنبال یهدا گشتم. همین که خواستم دهنمو باز کنم و بپرسم که کجاست، دست تو دست ملیش، دم در آشپزخونه ظاهر شد. با اون دامن لی کوتاهش، تاپ بندی قرمز که با کفشاش هم رنگ بود و موهای موش موشی، زیادی خوردنی شده بود.

دیگه نتونستم طاقت بیارم. رفتم طرفشون و کشیدمش تو بغلم.

دهن ملیش از تعجب باز مونده بود. معلوم بود سوالِ سهند و جدی گرفته بود چون به وضوح میشد ترسو تو چشاش دید.

یه چشمک بهش زدم و گفتم:

__ حالا که ملیش جون کارای بد بد کرده باید تنبیه شه و خودش بیره دستای یهدا خانومو بشوره.

یهدا رو دادم بغلش و زیر گوشش طوری که یهدا نشنوه ادامه دادم:

__ سهند شوخی کرد، مبادا به دل بگیرینا.

لبخندِ مهربونی زد و گفت:

__ میدونم عزیزکم.

با رفته یهدا اینا، منو سهندم قاطی جمعی شدیم که به خاطر شیرین زبونیای یهدا هنوزم لبخند رو لباشون بود.

بابا علی گفت:

__ بابا چرا لباساتو عوض نکردی؟ چیزی تا تحویل نمونده ها.

بی حوصله گفتم:

__ امسال میخوام سنت شکنی کنم.

__ یعنی چی؟

__ یعنی میخوام متفاوت باشم.

مامانم گفت:

__ ولی تو که معتقد بودی اون لباسا واست شانس میاره.

سرمو انداختم پایین. زل زدم به پاهای سهند که عصبی تکونشون میداد و گفتم:

_امسال بهم ثابت شد که هیچ شانسی در کار نیس، الکی سرِ کارم.

سهند پای راستش و آورد پایین. این بار پای چپشو گذاشت رو پای راستشو دوباره تکونش داد و گفت:

_باز جای شکرش باقیه که سر تا پا سیاه نیوشیده. من نمی...

با کوبیده شدن عصای آقا جون به زمین، سهند ادامه حرفش و خورد.

_بسّه دیگه. کاره خوبی کرده، چیه هر سال همون پیرهن، همون کفش پاشنه بلند و همون آرایش. همه عکسامون شده عینِ هم. هر کی ندونه، فکر میکنه واسش هیچی نمیخریم.

این اولین باری بود که آقا جون با این که میدونست حق با اوناست ولی از من طرفداری کرده بود. ناخود آگاه لبخندِ رضایتبخشی مهمون لبام شد ولی بر عکس من سهند اخم کرده بود.

واسه این که جو و عوض کنم رو به مامانم گفتم:

_مامان مگه نگفته بودین آوا هم میاد. چرا نیومد؟

صدای خنده یهدا مانع از جواب دادنش شد.

ناز ماما به مبل بغل دستش اشاره کرد و گفت:

_ملیش بیا بشین اینجا، بچه خستت کرد.

خانوم جون گفت:

_پس رحمان کو ملیحه؟

ملیش نشست پیش ناز ماما و گفت:

_الان سر و کله ش پیدا میشه خانوم. رفته غذای سانی و بده.

با تموم شدن حرفش، آقا رحمان " یا الله یا الله " کنان وارد شد و رفت نشت پیش آقا جون.

پفی کردم و دوباره گفتم:

_مامان مگه نگفتین آوا میاد؟ پس کو؟

مامانم واسه مهارِ شیطنتای یهدا گرفتش تو بغلش و گفت:

_من نگفتم.

با سر به مامان مریم اشاره کرد و ادامه داد:

_مریم گفت.

نگاهِ منو سهند قفل شد رو مامان مریم. یهدا خودش و از حصارِ دست مامانم خلاص کرد. دویید طرفِ آقا جون و بی اجازه نشست بغلش و شروع کرد به بازی کردن با عصاش.

سهند گفت:

_آره مامان؟ قرار بود آوا بیاد؟

مامان مریم با ناراحتی گفت:

_فکر میکردم دایانا میاد تهران. گفتم شبِ عیدی دورِ هم باشیم که اونم با اتفاقی که واسه فرشته ام افتاد نشد که خبرش کنم.

مامانم گوشه لبشو به دندان گرفت و گفت:

_الهی بمیرم برا دخترم، همش تقصیرِ منه.

سهند با حرص گفت:

_ مطمئنی مامان پری؟

با دلخوری رو به سهند گفتم:

_ داداشم امروز با ما را نمیای. چیزی شده؟

کلافه دستی به موهای کوتاه شدش کشید و از جاش بلند شد و نشست بغل دست من. سرمو به نشانه قهر برگردوندم. دستشو آروم کشید به موهام و با صدای گرفته ای گفت:

_ من غلط کنم که بخوام بازم تورو اذیت کنم. تو که میدونی چقدر دوست دارم. میدونی مگه نه؟

سکوت کردم.

با لحن کشداری گفت:

_ دایا—انا؟

جوابی ندادم.

گوشه آزاد دم اسبمو گرفت تو دستش و بوسید. با همون لحن ادامه داد:

_ منو نگا کن.

نتونستم دووم بیارم و سرم و برگردوندمو نگاهش کردم.

_ چیه؟؟

_ ببخشید، منظوری نداشتم. این روزا یه کم اعصابم خرابه.

دست به سینه شدم و گفتم:

_ چرا؟

نیم نگاهی به بابام کرد و گفت:

_ چیزه مهمی نیس. من مطمئنم که خودت بهترین تصمیمی رو میگیری.

لبخندِ غمگینی زد و ادامه داد:

_ فقط اینو یادت باشه که ما همیشه صلاح تو میخوایم عزیزم.

یعنی چی صلاحمو میخوان؟ باز چه خوابی برام دیدن؟ چه تصمیمی قراره بگیرم؟

بی حوصله پفی کردم و گفتم:

_ از حرفات هیچی نمیفهمم سهند.

با صدای قشنگِ گوینده تلویزیون بحثمون نیمه کاره موند.

چشامو بستم و رفتم تو بهره دعایِ سال تحویل.

يَا مُقَلَّبَ الْقُلُوبِ وَ الْأَبْصَارِ

ای خ—دا... دلو ایمونمو برده، چشام از عشقش کور شده. زندگی به کامم زهر شده. مگه خودت نگفتی قلبِ آدمی سرچشمه همه جوشش ها و خیزشایِ وجودشه؟ من پر شدم، سرازیر شدم. به خودت قسم دیگه طاقتشو ندارم.

يَا مُدَبِّرَ اللَّيْلِ وَ النَّهَارِ

ای خ—دا... شب و روز برام نمونده. این عشقه ممنوعه، خواب و از چشام گرفته، همه زندگیم غرق شده تو یه تاریکی بی حد و مرز، گم کردم اون باریکه نوریو که نشونم داده بودی، به دادم برس.

يَا مُحَوِّلَ الْحَوْلِ وَ الْأَحْوَالِ

ای خــــدا... حالم خوش نیست. شدم زلیخائی که در به در دنباله یوسفش میگرده،
شدم یعقوبی که واسه دیدن دوباره امیدش چشماشو دوخت به راه و کور شد. پس
یوسفِ کنعانِ دلِ من کی برمیگرده؟

حَوِّلْ خَالَنَا إِلَى أَحْسَنِ الْحَالِ

تو که محولِ سال و حالی، تو که هر سال طبیعت و تغییر میدی، تو که خیلی آسون
حاله بنده هاتو دگرگون میکنی. طبیعتِ به خزون نشسته قلبِ منم سبزش کن، دوباره
بهم جون بده، این قلبِ اسیرمو آزادش کن...

صدایِ ترکیدنِ توپ و دــــی دیدیری دیدی شیپورا و خنده هایِ سر خوشه یهدا
باعث شد که چشامو باز کنم.

با دراز شدنِ دست آقا جون به طرفمون سالِ نو ما هم شروع شد.

بماند که چقد مهمون اومد خونمونو، چقدر ماچ و بوسه رد و بدل کردیم، چقدر فامیل
گردی کردیم، چقدر به هوایِ یهدا، منو سهند آجیل و شیرینی کش رفتیم.

خلاصه هر چی بود، بر خلافِ انتظارم عیدِ خیلی خوبی گذروندم و نحسی سیزده شو
با کلی بازی و گلی شدنِ یهدا، کباب و مستی سهند، کوهنوردی و قل قل خوردنِ من،
اومدنِ آوا و ذوقِ بی مورده سانی، چش و ابرو اومدنه آقا جون و " ولشون کن جوونن
" گفتنایِ ناز ماما، خواستنایِ آتیشی داداشم و سرخ سفید شدنِ آوا به در کردیم.

از خستگی دور دور کردن و متراژِ خیابونا ولو شده بودم رو کاناپه.

هفته پیش مامان اینا با دادنِ کلی سفارش و کشیدن یه دنیا خط و نشون واسه منه
بدبخت برگشتن تهران. منم حسابی از خجالتِ خودم دراومدم و فقط با تینا اینا خوش
میگذروم.

از فرزام خیلی خوشم اومده، با این که مثلِ تینا شوخ و دلکجه ولی به جاش بلده
چطوری محبوب بازی دربیاره و همه رو محو خودش کنه.

شدیم یه گروه ۳ نفره که همه جا با هم میریم، یعنی اگه خجالت نکشیم مستراحم با هم میریم. اوایل خیلی معذب بودم و احساس میکردم دارم مزاحمشون میشم ولی بعدها فهمیدم که بود و نبود من واسشون مهم نیس، اونا بازم کاره خودشون و میکنن.

با صدای جیغ و گریه از فکر فرزام اینا درادم. تمامه حواسم و جم کردم تا بفهم که صدا از کجا میاد.

_مامان؟

این که صدای یهداس!! (مامان اینا به عنوان مُخبر گذاشتنش پیش من.)

فوری دوبیدم سمت حیاط. یهدا با دیدن من گریه کنان گفت:

_پام اوف شُت.

یه نگا به پاش کردم. زانوش باد کرده بود و خون میومد.

با کف دستم زدم به صورتم و گفتم:

_خاک به سرم یهدام، چی شدی؟

_خولدم زمین.

اصلا نفهمیدم چطوری دمپایی پام کردم و رفتم پیشش و بغلش کردم.

_گریه نکن عشقم. بذار ببینم چی شده پات؟

پاشو گرفت بالا و با چشای خییش زل زد بهم که نتیجه رو بهش بگم. با دیدن زانوش نتونستم جلو خنده مو بگیرم.

اخماش و کشید تو هم و گفت:

_اوف من خنده داره؟

با گاز گرفتن لبم سعی کردم جلو خنده مو بگیرم. لب خیس و کثیفشو بوس کردم و گفتم:

_فدات شم آخه پات زخم نشده که.

با احتیاط پوست گوجه فرنگی ای که به زانوش چسبیده بود و کندم و ادامه دادم:

_نگا کن، این خون نیس.

تا خواست چیزی بگه صدای زنگِ خونه باعث شد بیخیالِ ادامه دادن حرفش بشه و سرشو بذاره رو شونه ام.

خنده کنان رفتم سمتِ درو بدونه این که بیرسم کیه، بازش کردم.

یه پسره نسبتاً قد بلند، درشت هیکل (از اونائی که عرضشون بیشتر از طولشونه)، سبزه، چش و ابرو مشکی با دهنِ باز نگام میکرد.

میشه حدس زد داره چپو نگاه میکنه. احتمالاً پاهای کشیده و صافم توجه شو جلب کرده، شایدم بازوهای سفید و لختم یام مثلِ آرتام از موهای بلند و سیاهم خوشش اومده.

طلبکارانه گفتم:

_انتظار نداشتین که با چادر پیام استقبالتون.

هل شد. فوری سرش و انداخت پایین و با تته پته گفت:

_من... من... با حاج آقا کار داشتم.

یهدا رو تو بغلم جا به جا کردم و بی حوصله گفتم:

_با کدومشون؟

_با حاج آقا افشار.

_میشه بیرسم جنابعالی؟

ببخشید یادم رفت خودم و معرفی کنم. من آرش غیبی هستم. از وکلای شرکت افشار هستم.

پیداش کردین یا پیام کمک؟

سرش و گرفت بالا و با گیجی گفت:

چیو؟

اونی که دو ساعته رو زمین دنبالش میگردین.

اخم کوچکی کرد و گفت:

ببخشید ولی من عادت ندارم زل بزخم به دخترای مردم.

زیر لب ادامه داد:

مخصوصا اگه با این وضع باشه.

از حرفش حرصم گرفت. همچین میگه با این وضع هر کی نبینه فکر میکنه لختم. خوب چی کار کنم؟ لباس خونمه، کف دستمو بو نکرده بودم که قراره نامحرم بیاد.

خودم به فکر خودم خندیدم. نیس اگه میدونستم نامحرم میاد، چادر چاقچور میکردی!

خیره شدم بهش و گفتم:

منم دوس ندارم کسی که با من هم صحبت میشه به جای من در و دیوار و نگا کنه.

پوسخندی زدم و ادامه دادم:

حتی اگه به تعبیره شما با این وضع باشم.

به تقلید از من اونم زل زد به من.

چشاش جذبه خاصی داشت. یجوری تو سیاهیش غرق میشدی. کاملاً برعکس چشای آرتامه. چشای آرتام با این که خیلی قشنگه ولی ماله این یه چیز دیگس، باهات حرف میزنه.

ناخود آگاه نالیدم:

_آرتام.

یهدا با شنیدن اسم آرتام، سرشو از رو شونه ام بلند کرد و پسره رو نگاه کرد. هق هق کنان گفت:

_این که عمو التام نیس.

دستمو کشیدم به موهاش و گفتم:

_میدونم عشقم، ایشون آقای...

ای وای گیر کردم. هر چی فکر میکنم اسمش یادم نمیاد. من که خنگ نبودم , میدونم یه چیزی تو مایه های آرتام بود ولی چی بود نمیدونم.

با شرمندگی نگاهش کردم. سرشو تکون داد و با ناراحتی گفت:

_آرش، آرش غیبی. بفرمائید اینم کارتم.

دست کرد تو جیبش و کارتشو درآورد و گرفت طرفم. فوری ازش گرفتم و شروع کردم به بررسی کردنش.

یه کارت کوچیک مشکی که با فونت درشت و سفید روش نوشته بود:

آرش غیبی وکیل پایه یک دادگستری.

بعدشم شماره موبایل و خط ثابت و فکس و آدرس دفتر کارش. پشت کارتم پر بود از دایره های تو هم تو هم و قرمز که هیچ ربطی به باقی کارت و شغلش نداشت.

گریه یهدا کاملا بند اومده بود، فقط گه گاهی سسکه میگرد. یه نگا به آرشی که سرشو انداخته بود پایین کرد و رو به من گفت:

elindeki ne ? _
(چی تو دستته؟)

بلافاصله آرش جوابش و داد:

benim kartım güzelim. _
(کارتِ منه خوشگلم)

با افتخار ادامه داد:

_ آخه من تُرکم، واسه همینه که انقدر خوب حرف میزنم.

آه آه... حرصم گرفت. خوب شد گفتیا، منم فکر میکردم آخرین بازماندگانِ نسلِ تُرک زبانییم و داریم منقرض میشیم. اجرت با سید الشهدا، دلشادمون کردی برادر.

جالب اینجا بود که یهدام مثلِ من نه تنها تعجب نکرده بود بلکه لب و لوجه کوچولوشو اویزون کرده بود و آماده گریه بود.

کارتو دادم دستش و گفتم:

_ بیا مامانم، میتونی باهاش بازی کنی.

معلوم بود این حرکتم خیلی به آرش بر خورده بود چون نفسای کوتاه و عصبی میکشید.

درو کامل براش باز کردم و کشیدم کنار و گفتم:

_ بفرمایید داخل تا آقا جونم بیان.

بدون این که منتظر جوابش بشم، رومو برگردوندم و رفتم سمتِ خونه. اولش یه کم این پا یون پا کرد ولی بعد نمیدونم با خودش چی فکر کرد که فوری در و بست و دنبالی من را افتاد.

واردِ سالن که شدیم یهدا رو گذشتم رو یکی از مبلا. دستم و گرفتم سمتِ کاناپهٔ ته سالن و گفتم:

بفرمایید بشینید، الان میرسم خدمتتون.

بازم منتظرِ جوابش نمودم و رومو ازش برگردوندم. حسابی عصبانی شده بود، واسه اینکه بیشتر حرص بخوره، خرامان خرامان رفتم طرفِ اتاقم.

درسته جلو در آرتیست بازی درآورده بودم ولی اگه آقا جونم منو با این وضع میدید خیلی ناراحت میشد. طبقِ معمول موهامو دم اسبی بستم و تند تند لباسامو با یه جین سفید و بولیزِ یقه قایقی لیموئی عوض کردم.

این بولیز فقط یکی از ده ها کادوئی بود که آرتام به عنوانِ عیدی، دزدکی با آوا فرستاده بود. دستمو کشیدم رو گردنبندم. این بهترین و دوست داشتنیترین عیدی عمرم بود. یه زنجیرِ طلا با یه اویز به شکلِ بینهایتِ ریاضی، توی جعبه مخملِ سرمه ای کوچیک که روش یه یادشست با این مضمون بود:

" بی انتها دوستت دارم عروسکم "

با فکرِ آرتام دوباره دلم گرفت. اصلا نمیفهمم آخر و عاقبتِ من و این پسره قراره چی بشه!! تا کی قراره واسه هم پیغام پسغام بفرستیم؟

اوفــــف... اوفــــف... پفی کردم و برا بارِ آخر خودمو تو آینه قدّی نگا کردم. یه نفسِ عمیق کشیدم و رفتم پیشِ آرش اینا. بازم سرشو انداخته بود پایین و گلایِ قالی و میشمرد. یهدا هم همون جا خوابش برده بود. آروم بغلش کردم و گذاشتمش تو اتاقِ خانوم جون اینا که همون طبقه بود.

وقتی برگشتم سالن با صدایِ نسبتا بلندی گفتم:

چی میل دارین واستون بیارم؟

بدونِ این که سرش و بگیره بالا گفت:

مرسی، چیزی میل ندارم. زحمت نکشین.

_چه زحمتی؟ میرم براتون چایی بیارم، تا میل کنین آقا جونمم میاد.

بدون اینکه منتظر جوابش شم رفتم آشپزخونه. یه نگا به قوری، یه نگا به ظرف چایی کردم. هر چی بیشتر نگاهشون کردم بیشتر به این نتیجه رسیدم که اصلا حس چایی دم کردن نیس. پسره گفت هیچی نمیخواما، منه دیوونه اصرار کردم.

فوری قهوه جوش و زدم به برق و سرمو با سبده میوه های رو میز گرم کردم. بعد از چند دقیقه، سینی به دست رفتم پیشش. قهوه و بشقاب cookie و گذاشتم رو میز. واسه ماست مالی کردن قضیه هم گفتم:

_ببخشید چاییمون تموم شده بود.

_چرا زحمت کشیدین؟ من که گفتم چیزی میل ندارم.

نشستم رو میز رو به رویش و گفتم:

_خواهش میکنم، زحمتی نبود. نوش جان.

فنجون و گرفت تو دستش و گفت:

_چرا برا خودتون نیاوردین؟

_قهوه زیاد دوس ندارم.

_آهان، که اینطور.

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد. نمیدونم شاید انتظار داشت به عنوان میزبان، من سر صحبت و باز کنم ولی خودمونیم جماعت چه انتظاراتی دارن... آخه من به کسی که نمیشناسمش چی بگم؟

تک سرفه ای کرد و گفت:

_دختر خیلی شیرینی دارین.

_بله خیلی شیرین ولی متأسفانه دخترِ برادرم نه من.

_آهان، پس شما مجردین؟

چه ربطی داشت آخه؟ شاید شوهر دارم ولی هنوز بچه نداریم. دیوانه... مثلاً میخواد با این کارش یه دستی بزنه. بی تفاوت گفتم:

_درسته استدلالِ غلطی داشتین ولی حدستون درست بود مجردم.

تا خواست چیزی بگه در باز شد و آقا جون اینا وارد شدن.

ناز ماما با دیدن من و آرش، با لحن خاصی گفت:

_معرفی نمیکنی دایانا جان؟

از جام بلند شدم و رو به ناز ماما و خانوم جون که چپ چپ نگاه میکردن گفتم:

_ایشون آقای...

با جمله آقا جون، حرفم نصف موند.

_به به —ه، خوش امدی پسرم.

آرش هم که با اومدن خانوم جون اینا از جاش بلند شده بود، با برداشتن چند قدم بلند خودش و رسوند به آقا جون و فوری دستش و بوسید.

این از کجا آداب و رسوم ما رو میدونه!! آخه چرا انقد آبنباته؟

آرش همین که نگاه متعجب منو دید، همون ژست پر افتخارش و گرفت و گفت:

_من ارادت خاصی به حاج آقا دارم، خیلی وقته که میدونم این رسمشونه.

نه خوشم اومد، آفرین... بچه هم سر به زیره، هم خود شیرین.

آقا جون توضیح مختصری در مورد شجره نامه آرش خان داد. با اشاره سر بابائی، همه نشستیم.

خانوم جون رو به من گفت:

_دایانام چرا از آقا آرش پذیرایی نکری؟ ملیحه خونه نیس؟

وای انقدر بدم میاد یکی جلو مهمون منو سین جیم کنه که حد نداره. یه نفس عمیق کشیدم که عصبانیتمو نشون ندم:

_ملیش جون خونه نیس، منم با یهدا درگیر بودم.

_یهدا؟ حالش خوبه؟

_خوبه، نگران نباشین. اتاق شما خوابوندمش.

_من برم یه سر بزنم بهش، هر چی باشه امانت دستمون.

اینو گفت و با یه یا علی از جاش بلند شد و رفت طرف اتاقش.

ناز ماما نگاهی به فنجون رو میز کرد و رو به آرش گفت:

_پسرم چایی دوس نداری؟

_چرا اتفاقا خیلی دوس دارم.

عجب پسر پروئی ها. میمیری بگی دوس ندارم؟

بدون اینکه به عواقب حرفم فکر کنم گفتم:

_حتما خسته شدین، الان میرم واستون چایی میارم آقا جون.

وقتی رسیدم آشپزخونه و چشمم خورد به قوری، تازه متوجه گندی که زده بودم شدم. کتری و پر از آب کردم و گذاشتم رو گاز، زیرش و روشن کردم و خیره شدم به

رنگای آتیش. داشتم به این فکر میکردم که چطوری دروغو جم و جور کنم که با صدای ملیش جون، به خودم اومدم.

_داری چی کار میکنی دایانا جان؟

دستم و گذاشتم رو قلبم و گفتم:

_ووی ترسیدم ملیش جون. چه بی سر و صدا اومدین.

_ببخشید، فکر نمیکردم بترسی.

_مهم نیس.

_نگفتی داری چی کار میکنی؟

دهنمو کج کردم و گفتم:

_واسه مهمونمون چایی دم میکنم.

مثل اینکه تازه یادش افتاده باشه، قیافش عوض شد و با ذوق گفت:

_کی هست حالا؟ خواستگاره؟

_خواستگار کجا بود ملیش؟ از وکیلاي شرکتی باباس.

یه کم دلخور شد ولی بازم از تک و تا نیفتد و پرسید:

_مجرده؟

با شیطنت گفتم:

_چشم آقا رحمان روشن، نکنه چشتو گرفته بلا؟

خندید و گفت:

_آره و آلا... حسابی ازش خوشم اومده. به نظر پسره آقائی میاد. خوش تیمم که هس، آگه مجردم باشه که نورِ علی نورِ میشه.

_بابا بیخیال، من انقدر رو دستتون موندم؟؟

خواست چیزی بگه که آقا جون صدام کرد.

_دایانانآ؟

بدو رفتم تو سالن و گفتم:

_بله آقا جون؟

_خانوم، پس این چایی چی شد؟

_چشم الان میارم.

همون لحظه ملیش سینی به دست وارد سالن شد. فوری ازش گرفتم و شروع کردم به تعارف کردن. آخرین نفر آرش بود. در حالی که دستشو دراز کرده بود که فنجون چایی رو برداره، طوری که فقط من بشنوم گفتم:

_یک هیچ به نفع تو خانوم.

اخم کردم و گفتم:

_منظور؟

_که چایی تموم شده؟

بازم خیلی طلب کارانه گفتم:

_حتما نداشتیم دیگه. ?yalan borcum mu var size?

(مگه دروغ، قرض دارم بهتون؟)

چشمکی زد و گفت:

_فارسیتون تموم شد؟

_نخیر. دیدم ترکی بلدین، گفتم حیفِ بلامصرف بمونه.

بابائی گفت:

_چی در گوشِ هم میگین شما ۲ تا؟

هل هولکی گفتم:

_هیچی بخدا بابائی.

آقا جون با خنده گفت:

_جوونن دیگه حاجی.

صاف و ایسادم و زل زدم به آقا جون. از زورِ تعجب، چشم شد گردِ گرد و ابرو هام بیشتر از حدِ معمول رفت بالا. آخه اصلا امکان نداشت یه چنین چیزی بگه. این وسط یه کاسه ای زیر نیم کاسه س، دیر یا زود گندش در میاد.

روز به روز رفت و آمدِ آرش به خونه بیشتر میشد و طرزِ نگاهش و میزانِ صمیمیتش با من متغیرتر. اوایل همیشه واسه اومدن یه بهونه ای جور میکرد ولی به مرور زمان خیلی راحت و بی دغدغه مهمونِ خونمون شد. نمیدونم این پسر ه مهره مار داشت یا سحر و جادو بلد بود که همه بخصوص آقا جون و شیفته خودش کرده بود.

نمیدونستم ولی بعدها فهمیدم که ای کاش هیچوقت نمیفهمیدم...

چند روز پیش، سهند اومد و شبونه یهدا رو با خودش برد. فوق العاده عصبی، کلافه و اخمو بود. هرچی من اصرار کردم و یهدا گریه کرد که حداقل یکی دو روز بمونه پیشمون قبول نکرد. با همون خشمی که اومده بود، رفت.

کلاً از سهند بعیده رو حرفِ من و یهدا حرفِ بزنه ولی این دفعه یه چیزه دیگه بود. خیلی بد اخلاق بود. فکر کنم اگه جمع میزدی بیشتر از ۱۰ جمله نگفت که از ده تاش ، دوازده تاش این بود که تو انتخابت عجله نکن دایانا.

با صدایِ ناقوسِ کلیسا، از فکرِ سهند و اخلاقِ عجیب و غریبش دراومدم. رفتم سمتِ آیفون، همزمان با زدنِ دکمه گفتم:

__بیا بالا تینا.

__نه، یه لحظه تو بیا. کارت دارم.

__باشه.

برا جلوگیری از هر گونه اتفاق ناگور، نگاه و طعنه احتمالی ، شلوارکمو با شلوار ورزشیم عوض کردم و رفتم دم در. تا بازش کردم تینا پرید بغلم و گفت:

__وای چقد خوشگل شد. خیلی دلم برات تنگ شده بود چش قشنگم. خوبی؟

دستاش و از دورِ گردنم باز کردم و گفتم:

__با لباسِ خونه و صورتِ بی آرایش خوشگل شدم دیگه نه؟

__اولاً تو گونی تنت کنی بهت میاد، بعدشم ماشالا انقد جیگری که نیاز به سرخاب سفیداب نداری که.

دستم زدم به کمرم و گفتم:

__کم پاچه خواری کن تینا، برو سرِ اصلِ مطلب.

قیافه شو مظلوم کرد و گفت:

__تورو خـــــدا بیا بریم بیرون.

__کجا؟

_بریم توت فرنگی.

چینی به بینیم دادم و گفتم:

_الان؟

با ذوق گفت:

_پس میای؟

_نه

و ا رفت بیچاره. اخمی کرد و گفت:

_چرا؟

_اگه شرایطِ عادی بود میومدم ولی الان نمیشه.

یه تای ابروش و داد بالا و گفت:

_یعنی چی؟

دو دل بودم که بگم یا نه؟

_اگه بگم نمیخندی؟

_نه، بگو.

یه کم بهش نزدیک شدم و صدام و آوردم پایین و گفتم:

_تینا، یه چند روزه احساس میکنم یکی تعقیب میکنه.

پقی زد زیر خنده. اخم غلیظی کردم و با دلخوری گفتم:

_زهرمار. تو که گفتی نمیخندی؟

خنده شو قورت داد و گفت:

_آخه فکر نمی‌کردم نقد چرت بگی.

_والا یکی همش مثل سایه دنبالمه.

_شیطون نکنه خاطر خواه داری؟

زدم به بازو شو گفتم:

_دیوونه...

لحنشو جدی کرد و گفت:

_به نظر من که توهم زدی دایانا.

با تردید گفتم:

_راس میگی؟

با همون لحن جدی و محکمش گفت:

_مطمئنم. حالام برو زود آماده شو بریم.

یه کم نگاش کردم و گفتم:

_باشه، ۲۰ مین دیگه میام.

پله ها رو ۲ تا یکی کردم و خودم و رسوندم به اتاقم. فوری یه آرایش مختصر کردم و مانتو گل‌بهمو پوشیدم. روسری آبی نفتی با حاشیه های گل‌بهمی و با جین آبی نفتیم ست کردم و کیف و کفشمو زدم زیر بغلم و دویدم پیش تینا.

یه دور سر و ته کوچه رو چک کردم و نشستم تو ماشین. تینام طبق معمول، با یه تیک آف گوش خراش را افتاد.

در حالی که داشتیم کمر بندمو میبستم گفتم:

_نگفتی چرا توت فرنگی؟ این همه کافی شاپ، چه گیری دادی به اونجا؟

_آخه فرزام از اونجا خوشش میاد.

_مگه اونم قراره بیاد؟

_معلومه که میاد.

با دلخوری گفتم:

_پس واسه چی گفتی منم بیام.

با خنده گفت:

_گفتم اگه ۱۱۰ خراب شد رو سرمون، نصف نصف شریک شیم.

آروم زدم به سرشو گفتم:

_خله مگه داریم میریم دزدی؟ بعدشم مگه تو نمیدونی من به قدری از پلیس میترسم که اگه بگیردم، از ترسم به قتلاي زنجیره ای مفتوحه هم اعتراف میکنم؟

زیر لب گفت:

_ایشالا که چیزی نمیشه.

توی یکی از کوچه های نزدیک کافی شاپ نگه داشت. بدون اینکه منتظر فرزام شیم رفتیم داخل.

وای چقدر شلوغ—ه. چه خبره وسط هفته همه ریختن اینجا؟!!

ته سالن یه جای دنج پیدا کردیم و نشستیم. بعد از چند دقیقه، فرزام لبخند به لب، در حالی که سوئچو دور انگشت اشاره اش میچرخوند وارد شد. با دوتامونم گرم سلام و علیک کرد و نشست رو به روی من.

_فرزام بیا جامون و عوض کنیم.

_چرا؟

_میدونی که دورو نمیبینم، اگه ۱۱۰ بیاد گیر میکنیما.

_جاتو با تینا عوض کن، منم دست کمی از تو ندارم.

لبمو غنچه کردم و گفتم:

_ولی من دوس ندارم کنار بشینم.

تینا کلافه گفت:

_لباتو اونجوری نکن، جدأ زشت میشی.

یه نگاه به فرزام کرد و ادامه داد:

_تو بیا جای من، منم جامو با دایانا عوض کنم.

فرزام دستشو گذاشت رو سینه شو سرش و خم کرد و با لحن با مزه ای گفت:

_چشم بانو.

بالاخره بعد از کلی سر و صدا و چند بار دور زدن تونستیم سر جاهای دلخواهمون بشینیم. حالا من و تینا رو به رو بودیم و تینا میتونست در ورودی و ببینه.

گارسون واسه گرفتن سفارشات اومد. زودتر از همه گفتم:

_من کافه گلاسه با براونی میخوام.

تینا گفت:

_بترکینم خبر می‌کردی. حالا خوبه واسه اومدن بی میل بودیا.

_واسه اومدن دیگه، نه واسه خوردن که. درضمن فرزام قراره حساب کنه تو چرا زورت میاد؟

رو به فرزام ادامه دادم:

_مگه نه؟

فرزام با خنده گفت:

_منو قاطی مسائلتون نکنین چون از جفتونم می‌ترسم.

با تک سرفه گارسون، بیخیال ادامه بحث شدیم و باقی سفارشاتو دادیم. ۱۵ دقیقه بعد، سفارشات رو میز چیده شده بود و آماده حمله ما ۳ تا بود.

تازه داشتیم گرم صحبت میشدیم که رنگ از صورت تینا پرید.

با استرس گفتم:

_چی شدی تینا؟

_دایانا سرتو بنداز پایین و هیچ عکس‌العملی نشون نده.

یا ابو الفضل!! همینو کم داشتیم. حتما پلیس اومده که تینا انقدر ترسیده. زیر زیرکی یه نگاه به فرزام کردم. رد نگاه تینا رو گرفت و بلافاصله اخم کرد. پس ۱۰۰٪ پلیسه. کاش سهند اینجا بود و مثل دفعه قبل نجاتم میداد.

احساس می‌کردم بدنم یخ کرده و نوک انگشتام بی حس شده.

سعی کردم سرمو تا جای ممکنه بندازم پایین و با کشیدن نفسای منظم خونسردیمو حفظ کنم و از ترسم کم کنم ولی با برخورد مشت محکمی به میز، ترسم چندین برابر شد. شدت ضربه به قدری زیاد بود که نصف بیشتره قهوه تینا ریخت رو میز.

با صد تا سلام و صلوات سرمو گرفتم بالا و چشم تو چشای به خون نشسته آرتام شدم. نمیدونستم از دیدن دوبارش ذوق مرگ شم یا از ترس چشاش سخته کنم؟

با عصبانیت محسوسی گفت:

_این لندهور کیه دایانا؟

فرزام، اخم غلیظ تری کرد و گفت:

_درست صحبت کن، لندهور یعنی چی؟

آرتام فقط پوسخند زد. دستشو به طرفم دراز کرد. فرزام واسه دفاع از من، نیم خیز شد.

آرتام با صدای نسبتاً بلندی گفت:

_بتمرگ سر جات. نوبت توام میرسه.

همه سرا برگشت سمت ما. بیچاره فرزام از این همه بی تربیتی آرتام خشکش زده بود. نگاش کردم تا شاید بتونم ارومش کنم. آرتام سمت چپ یقه مانتو و گوشه پایین روسریمو گرفت دستشو منو از جا کند. انقدر سریع این کار و کرد که نتونستم عکس العملی نشون بدم. پام گیر کرد به پایه صندلی و همزمان با کشیده شدنم، صندلی افتاد زمین و صدای خیلی بدی داد.

چسبوندتم به دیوار و انگشتای دست چپشو حلقه کرد دور گردنم و شروع کرد به فشار دادن.

از لای دندونای قفل شدش غرید:

_پرسیدم این پسره چه نسبتی باهات داره؟

فشار دستشو بیشتر کرد و ادامه داد:

_که اومده بودی آب و هوات عوض شه؟

دلم میخواست جوابشو بدم، دهنمو باز کردم ولی صدائی ازم در نیومد. فقط مثل ماهی باز و بسته شد. بقدری فشار دستش زیاد بود که حتی نمیتونستم آب دهنمو قورت بدم.

چشاشو بست. نفس عمیقی کشید و دوباره زل زد بهم:

_به خداوندی خدا میکشمت دایانا. تو فقط ماله منی، میفهمی؟ ماله من.

فرزام از جاش بلند شد، خواست بیاد طرف ما که آرتام نعره کشید:

_گفتم بشین، صبر کن خدمت توام میرسم.

حالا دیگه همه نگاهها کلید شده بود رو من و آرتام.

صورت آرتام از عصبانیت لحظه به لحظه سرخ تر میشد و صورت من از کمبود اکسیژن کبودتر.

یه چند بار چنگ زدم به بازوش تا شاید بتونم خودمو از دستش نجات بدم ولی هیچ فایده ای نداشت. دستم از رو بازوی سفت شدش سر خورد پایین و دو طرف بدنم آویزون شد. به قدری احساس خفگی میکردم که دیگه حتی نای مقاومت نداشتم. بی اختیار منم مثل خودش زل زدم بهش.

چشای اون پر شد و چشای من سیاهی رفت. اخم اون غلیظ تر شد و لب من به خنده باز شد. اون احساس پیروزی و کرد و من احساس سبکی، احساس آزادی، احساس مرگ کردم.

پاهام شل شد. با تمام وجودم حس یه آدم اعدامی و درک میکردم. با این که داشتم خفه میشدم ولی از اینکه آخرین نفری که میدیدم آرتام بود راضی بودم و خوشحال.

تازه داشتم وارد خلسه شیرینی میشدم که تینا جیغ کشید:

_ولش کن دیوونه، کشتیش.

با صدای تینا، بالاخره آرتام به خودش اومد. به قدری با تعجب بهم نگا میکرد که انگار خودشم نمیتونست قبول کنه که تمام این کارارو اون کرده. فوری دستشو از دور گردنم آزاد کرد.

با شل شدن دستش، تمام اکسیژن حبس شده با فشار وارد ریه هام شد. سر خوردم پایین دیوار و به سرفه کردن افتادم.

آرتام جلو پام زانو زد و ملتسمانه گفت:

_ غلط کردم دایانا، جون من بگو که حالت خوبه.

تینا گریه کنان گفت:

_ فرزام آب بیار براش.

با تموم شدن حرفش، فرزام مثل جت از جاش پرید و رفت پشت یخچال کافی شاپ، بدون اجازه یه آب معدنی برداشت و دوباره با همون سرعت برگشت پیش ما. خواست آب و بده به من که آرتام با حرص از دستش کشید و گفت:

_ لازم نکرده تو زحمت بکشی، بدش من.

در بطری و باز کرد. دستشو گذاشت پشت گردنمو سر بطری و چسبوند به لبام. با مهربونی گفت:

_ سعی کن یه کم بخوری دایانا.

انقدر مظلومانه اینو گفت که نتونستم مقاومت کنم و ناخودآگاه دهنم باز شد. کمی از آب و خوردم و چشامو بستم.

صدای گریه تینا و پیچ پچای جمعیت جمع شده دورمون نمیداشت تمرکز کنم.

_ بیچاره، چند سالشه که؟

_ فک کنم شوهرشه.

_نه بابا، حتما دوس پسرشه، غیرتی شده.

پسری که از صداش مشخص بود که حداکثر ۱۵ یا ۱۶ سالشه گفت:

_به نظر من باید ببریمش بیمارستان.

آرتام با صدائی که غم توش بیداد میکرد گفت:

_لازم نیس، من خودم دکترم.

چشامو باز کردم. دختری که تا اون لحظه صداش در نیومده بود با کنایه گفت:

_بیا اینم دکتر مملکتمون. ببین با دختر بدبخت چی کار کرد.

نگاش کردم. رو به خانوم میانسالی که بغل دستش وایساده بود و تاسف میخورد کرد و ادامه داد:

_تحویل بگیر مامان خانوم. این جور پسرای هم هستن، حالا تو هی به جون من نق بزن و بگو طلاق بگیر.

خندم گرفت. دختره زرنگ، از فرصت پیش اومده به نفع خودش استفاده میکرد. رسماً داشت از آب گل الود ماهی میگرفت.

لبخندم از چشم آرتام دور نموند. با ذوق بچه گانه ای گفت:

_حالت بهتر شد عروسکم؟

با صدای خفه ای نالیدم:

_تینا منو از اینجا ببر.

تینا اشکاشو با پشت دستش پاک کرد و اومد طرفم. آرتام با تحکم گفت:

_من میرسونمش.

تینا نگام کرد تا ازم کسبِ تکلیف کنه. کارِ دیگه ای از دستم بر نمی‌آومد. لج بازیو سمجیتِ آرتام خیلی وقت بود که برام ثابت شده بود. مجبوراً چشمو یه بار به معنی آره باز و بسته کردم. فرزومی که میومد تا زیر بغلمو بگیره با اشاره سر تینا عقبگرد کرد. زیر لب یه چیزی گفت و رفت بیرون.

فرزام رفت ولی تینا از جاش جم نخورد. خس خس کنان گفتم:

_فرزامو تنها نذار تینا.

با تردید گفت:

_نمیتونم که تورو تنها بذارم.

آب دهنمو قورت دادم. از سوزشِ گلوم صورتم مچاله شد.

آرتام دستمو گرفت تو دستش. اخمی کرد و با لحنِ پشیمونی گفت:

_بشکنه دستم. آخه چرا این کارو کردم!!

لبخند بی جونی زدم. تینا گفت:

_بیا با من بریم دایانا.

قبل از من آرتام جوابشو داد:

_خیالت راحت، حواسم بهش هس. تو برو.

تینا با غیض گفت:

_با این شاهکارتون، چطور از من انتظارِ اطمینان دارین؟

دوباره نالیدم:

_تینا، خواهش میکنم.

با حرص پاشو کوبید به زمین و گفت:

_ آه دایانا، خیلی به این پسره رو دادی.

با چشای خسته نگاش کردم. میدونم که بعد از این همه سال از چشام همه چیو میخونه. کیفشو برداشت و رفت. با رفتن تینا، آرتام خیلی آروم دستشو انداخت دور کمر و زیر زانومو بلند کرد. رو به گارسونی که هنوزم مات ما بود گفت:

_ همیشه کیفو بهم بدی؟

گارسون بعد از چند ثانیه فکر کردن که صد در صد به هضم رفتارای ضد و نقیض آرتام گذشت، کیفو از رو میز برداشت و داد دست آرتام.

آرتام تشکری کرد و به طرف پله ها را افتاد. سرمو گذاشتم رو سینشو چشامو بستم. واسه خودمم جالب بود که چرا به جای این که احساس عصبانیت و تنفر و انتقام یا حتی خجالت بکنم، بیشتر احساس آرامش و لذت داشتم!!

وقتی رسیدیم بیرون کافی شاپ، در گوشم گفت:

_ همیشه سوئچو از جیبم در آری؟

_ آخه اینجوری دستم به جیبتم نمیرسه که، باید جا به جا شم.

لبخندی زد و گفت:

_ محکم از گردنم بگیر.

فوری آویزون گردنش شدم. رفت نزدیک پله و یه پاشو گذاشت دم پله و منو نشوند رو زانوش. دستشو کرد تو جیب راست کتتش و سوئچ و در آورد.

چون میخواست دوباره بغلم کنه، مجبور شد سوئچ و با لباش نگه داره. با اخم ریزی سوئچ و از دهنش در اوردم و معترضانه گفتم:

_ کتیف بابا، چرا میذاری تو دهنت؟

_آخه میخواستم بغلت کنم.

_خفم کردی، چلاق که نشدم. خودم میتونم را برم.

با شیطننت گفت:

_ولی من دلم برات تنگ شده، دوس دارم بغلت کنم. نکنه تو راضی نیستی؟

خواستم جوابشو بدم که دیگه رسیدیم به ماشین و ترجیح دادم سکوت کنم. دوباره سرمو گذشتم رو سینش.

با لحن خاصی گفت:

_دیدی توام میخوای شیطون. حالا میشه قبل از این که کیفشو بکنی درو باز کنی خانومم؟

یه کوچولو هل شدم ولی زودی خودمو جم و جور کردم. قفل و زدم و درو باز کردم. گذاشتم رو صندلی و سوئچ و ازم گرفت. پیشونیمو نرم بوسید. درو بست و ماشین و دور زد و نشست جای خودش. از کارای خودم خنده م گرفته بود. مشنگم دیگه، جای اینکه عصبانی باشم و به خاطر این رفتار خجالت آورشم قشقرق به پا کنم، لمیدم بغلشو کیف دنیا رو میکنم.

همین که حرکت کرد، سرمو چسبوندم به شیشه و چشامو بستم. بر خلاف انتظارم که فک میکردم باید خنک باشه، از تابش مستقیم آفتاب، داغ داغ شده بود. پفی کردم و مجبوراً سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی.

بعد از چند دقیقه، آرتام با لحن خیلی جدی ای گفت:

_اون پسره چه نسبتی باهات داره دایانا؟

_ماشینتو چرا عوض کردی؟

یه چند ثانیه مکث کرد. احتمالاً میخواست مطمئن شه که درست شنیده یا نه. شونه ای بالا انداخت و گفت:

_چون دیگه نمی خواستم کسی به جز تو سوارش شه.

_یعنی فروختی—یش؟

_نه بابا، پارکینگِ آپارتمانِ خودمونه.

چه جالب؟ آپارتمانِ خودمون. چقدر راحت میتونه اینو بگه.

کلافه گفت:

_دوسش داری؟

بدون این که چشمو باز کنم گفتم:

_کیو؟

_فرزینو.

تک خنده ای کردم و گفتم:

_فرزین نه فرزام.

_پس دوسش داری؟

_تا وقتی که تینا رو دوس داشته باشه، منم دوسش دارم.

با تعجب گفت:

_چی؟ یعنی چی؟

چشامو باز کردم و گفتم:

_یعنی اینکه سرِ هیچ و پوچ داشتی قاتل میشدی. فرزام دوسِ پسرِ تیناس نه من آقای شرلوک هولمز.

یه چند بار لبشو خیس کرد و دهنشو باز کرد تا چیزی بگه ولی هر بار منصرف شد. دیگه تا وقتی که برسیم دم درِ خونه آقا جون اینا هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد.

بعد از این همه اتفاق بازم از این که پیشِ آرتام بودم خیلی ذوق زده بودم و بی اختیار لبخندِ گله‌گشادی زده بودم، لبخندی که هر کاری میکردم نمیتونستم جمعش کنم ولی با چیزی که دم در دیدم، خنده رو لبام ماسید.

طبقِ معمول همیشه. آرش اومده بود که به بهونه دیدنِ آقا جون، مخ منو تیلیت کنه. فقط نمیدونم چرا نرفته بود تو.

آرتام با دیدنِ آرشِ زل زده به درِ خونه، مخصوصاً ترمز بدی کرد و دقیقاً پشتِ ماشینِ آرش نگه داشت. رو به من گفت:

_میشناسیش؟

سری تکون دادم.

آرش با صدایِ لاستیکا به خودش اومد و تکیه شو از ماشینش گرفت. صاف و ایساده و مارو نگا کرد.

آرتام با عصبانیت شدید و من با یه آرامشِ تظاهری پیاده شدم. آرش با دیدنمون، فاصله بینمونو با چند قدم کوتاه طی کرد و خودشو رسوند به ما و گفت:

_دیر کردی دایانا... خانوم.

مخصوصاً از دایانا تا خانوم چند ثانیه مکث کرد. مثلاً خواست با این کارش، میزانِ صمیمیتش و نشون بده.

آرتام بدونِ این که درو ببنده، ماشین و دور زد و اومد نزدیکمون. زل زد تو چشایِ آرش و خطاب به من گفت:

_معرفی نمیکنی عروسکم.

تحويل بگير آرش خان.خوبت شــــد؟؟ ضايع شــــدی؟؟ فك كردی آرتام كم
مياره؟؟

واسه جلوگیری از هر نوع درگیری احتمالی، بیتفاوت گفتم:

_آقای غیبی از وکلای شرکت سهند.

دستمو گرفتم سمت آرتام و گفتم:

_ایشونم آقا آرتام هستن، از دوستای قدیمیم.

چیز دیگه ای به ذهنم نرسید. چی میگفتم؟؟ میگفتم این آرشی که معلوم نیس چرا صبح
تا شب تلپ خونه آقا جونمه؟ یا میگفتم این آرتامی که به خاطرش زمین و زمان و زدم
به هم ولی بازم نزااشتن پیشش بمونم؟ بابت طرز معرفیم، آرش اخم غلیظی کرد و
آرتام با افتخار پوسخند زد.

همچین همدیگه رو نگاه میکردن که خیلی راحت میتونستی بفهمی که با چشاشون چه
خط و نشونائی برا هم میکشن. زورکی با هم دست دادن.

بی حوصله گفتم:

_اگه اجازه بدین من برم دیگه، یه کم خستم.

آرتام لبخند قشنگی زد و گفت:

_برو عزیزم، شب بهت زنگ میزنم.

اینو گفت و بدون اینکه منتظر جواب از طرف من باشه یا اینکه از آرش خداحافظی
کنه، سوار ماشینش شد و با یه چشمک و بوق ازمون دور شد.

با رفتن آرتام، آرش من من کنان گفت:

_ملیحه خانوم گفتن با دوستاتون رفتین بیرون.

_مگه من منکر این خبر شدم؟

با یه ضربه، سنگ ریزه جلو پاشو شوت کرد و گفت:

پس این آقا کی بودن؟

فک کنم معرفی کردم، نه؟

یعنی... یعنی دوستتون؟

یه تای ابروم و دادم بالا و گفتم:

چه فرقی به حال شما میکنه؟

خواست جوابمو بده که با صدای گوشیم، بیخیال شد. رفتم نزدیک درو زنگ و زدم. گوشیم و از جیبم دراوردم و اس ام اس و خوندم. آرتام نوشته بود:

این پهلوونه کی بود؟

حسود، حالا خوبه خودتم هرکولیا. خندم گرفت. اینم مثل آرش داره میمیره از فضولی.

دوباره زنگ و فشار دادم و باقی اس ام اس و خوندم.

خوشم نمیداد باهانش گرم بگیری. اصلا چرا دم در کشیک و ایساده بود؟

راس میگه ها، این اینجا چی کار میکرد؟!

بالاخره در باز شد. رفتم تو و همین سوال و از آرش پرسیدم.

شما چرا دم در بودین؟

پشت سر من وارد حیاط شد و در و بست. با صدای خفه ای گفت:

فک کردم زود برمیگردین. گفتم شاید بخواین شام و با هم بریم بیرون.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_من؟! شما؟! شام؟! ۳ تا کلمه بی ربط توی جمله !!!

با دلخوری گفت:

_فقط به پیشنهاد بود.

در حالی که میرفتم سمت پله ها گفتم:

_پیشنهاد معقولی نبود.

ملیش دم در ایستاده بود. با دیدن ما لبخند تحسین آمیزی زد و گفت:

_ماشالا، هزار ماشالا... چقدرم به هم میاین. برم اسپند دود کنم براتون .

با اخم گفتم:

_این حرفا یعنی چی؟؟ هر کی ندونه، فکر میکنه... لا الاله الا الله.

آرش تک سرفه ای کرد و گفت:

_مرسی ملیحه خانوم، نظر لطفونه.

از حرص دندونامو رو هم فشار دادم. با عصبانیت گفتم:

_لازم نکرده. به جای این کارا بکشین کنار میخوام رد شم. ۲ ساعته دم در علاف شدم.

ملیش فوری کشید کنار و زیر لب گفت:

_ببخشید خانوم، داشتم نماز میخوندم.

پفی کردم و بی اهمیت از کنارش رد شدم. رفتم سالن و ولو شدم رو نزدیکترین مبل.

میدونستم تند رفتم و رفتارم اصلاً قشنگ نبود ولی چی کار کنم که دستِ خودم نیس. خیلی بدم میاد در مقابلِ کار انجام شده قرار بگیرم. ذاتاً از کارِ آرتام و رفتارِ آرش عصبی بودم، اینم قوزِ بالا قوز شد. نیس خیلی خوشم میاد ازش، حالا واسش اسپندم دود کنم که مبادا چشم بخوره.

ایشالا چشمت دراد. پسرهٔ پرو... ببین چه ناز و قمیشیم میاد! دهنمو کج کردم و اداشو دراوردم.

_نظره لطفونه.

همینطور که داشتم برا خودم نق میزدم و به زمین و زمان بد و بیراه میگفتم، آرش وارد شد. با چننش رومو ازش برگردوندم و روسری مو باز کردم و پرت کردم رو مبلِ بغلی.

نشستن و بلند شدنش یکی شد. متعجب گفت:

_چی شده؟

_چی چی شده؟

_گردنت. گردنت چی شده دایانا؟

اوف... حالا بیا آقا رو قانع کن. عجب اشتباهی کردم روسری و باز کردم. بفرما دایانا خانوم، خرت کجاست که میخوایم باقالی بار کنیم. اوف... ف...

سعی کردم خونسر دیمو حفظ کنم. شمرده شمرده گفتم:

_دیشب گلوم درد میکرد با دستمال بسته بودم، جاش مونده.

دوباره نشست رو مبل. یه جوری نگام کرد که خیلی آسون میشد معنیشو فهمید. این نگاه یعنی: باور نکردم، خر خودتی.

با کنایه گفت:

_بازیگره خوبی نیستی.

هه هه هه. فک کردی چیزه جدیدی کشف کردی؟ اینو آرتام هم بهم گفته بود. نیستم که نیستم، تورو سننه؟

لبمو غنچه کردم و جوابشو ندادم.

_به نظر من بهتره برین یه لباس یقه دار بپوشین.

_چرا اونوقت؟

تو چشاش خیره شدم ببینم جرات داره که ادامه حرفشو بگه یا نه ولی پررو تر از این حرفا بود و گفت:

_الکی گفتین با دوستاتون میرین بیرون، چند ساعتی که خونه نیستین و دیر کردین، با یه پسر غریبه برگشتین و گردنتون کبود شده. خوب این یعنی چی؟

با فریاد گفتم:

_این یعنی اینکه کافر همه را به کیش خود پندارد.

از چشاش آتیش می بارید. صورتش حسابی قرمز شده بود. دستاشو مشت کرد تا لرزش عصبیش مشخص نشه.

مثل من با صدای بلندی گفت:

_نخیر خانوم. این یعنی اینکه شما بی بند و بارین و از این مساله لذت میبرین.

از جام بلند شدم و رفتم رو به روش و ایسادم، به تبعیت از من اونم بلند شد. از فرط عصبانیت دوتامونم نفس نفس میزدیم.

_یعنی شما میخواین بگین که من...

پرید وسط حرفمو گفت:

_میخوام بگم شما کاری میکنین که دیگران بد برداشت کنن.

نمیدونم اون قدرت و جرات و از کجا آوردم و ریختم تو دستم، فقط وقتی به خودم اومدم که یکی خوابونده بودم زیر گوش آرش.

یه لحظه از کاری که کردم خیلی پشیمون شدم. درسته بهم توهین کرده بود ولی منم حق نداشتم انقدر تند برم.

یه جوری نگام کرد. از ترسم یه چند قدم رفتم عقب. خودشو بهم رسوند و مچ دست راستمو گرفت تو دستش، همون دستی که بهش سیلی زده بود. قلبم مثل گنجیشک میزد و احساس میکردم هر آن ممکنه از جاش دراد. نمیتونستم حدس بزنم میخواد چی کار کنه و این باعث ترس بیشترم میشد. چشاش بین کبودی گردنمو چشام گیر کرده بود.

بالاخره تصمیمشو گرفت. دست آزادشو کشید به گردنمو زل زد تو چشام. هیچ حرکتی نمیکردم، حتی جرعت نداشتم آب دهنمو قورت بدم. لحظه به لحظه چشاش خمارتر میشد و نفساش کشدارتر. دیگه داشتم سخته میکردم. هر آن منتظر چسبیدن لباس به لبام بودم.

با لحن خاصی گفت:

_حیف، حیف که...

با صدای آقا جون جمله نصفه موند.

_اینجا چه خبره؟

آرش به خودش اومد. فوری دستمو ول کرد و ازم فاصله گرفت.

بابائی گفت:

_دایانا برو تو اتاقت.

نگاه آخرمو به آرش که تازه یادش افتاده بود سرشو بندازه پایین انداختم و دوییدم سمت اتاقم.

مانتومو با حرص کندم و خودمو پرت کردم رو تخت.

میردی ۱۰ دقیقه پیش مظلوم بازی در بیاری؟ اون چه کاری بود که کـــرد؟
واسه چی اجازه دادم بهم دس بزنه؟ حالا چرا زدمش!! اصلاً چی میخواست
بـــگه؟

صدای جر و بحثِ آقا جون اینا و آرش از طبقهٔ پایین میومد. خواستم برم گوش و ایسم
که تلفنم زنگ زد.

_جانم آرتام؟

با تموم شدنِ حرفم به این نتیجه رسیدم که من در مقابلِ آرتام کاملاً خلع سلاح میشم.

_جونت بی بلا. خوبی؟

_مرسی، تو خوبی؟

_خوبم. چرا اس ام اسمو جواب ندادی؟

_کار داشتم.

_خوب الان جواب بده.

بی حوصله گفتم:

_توام وقت گیر آوردیا آرتام. من چمیدونم چرا اونجا بود؟

اره جونِ عمم، نمیدونم.

با لحنِ مهربونی گفت:

_خنله خوب حالا، عصبانی نشو. فردا با هم حرف میزنیم.

_فردا؟

_آره، عصری میام دنبالت. کارت دارم.

_کجا میریم؟

هتل...

با تعجب گفتم:

کجا؟ هتل؟!

_آره، میام دنبالت میارمت اینجا. هتل خوبی نگران نباش.

دیگه چی؟! خل شدی آرتام؟

قه قه ای زد و گفت:

چیه نکنه میترسی؟

_برو بابا، آخه چه ربطی داره؟ از چیه تو بترسم؟

با شیطنت گفت:

_فردا میفهمی که باید از چی بترسی.

_بی تربیت نشو آرتام.

دوباره از اون خنده هائی کرد که همیشه دل منو میبرد و گفت:

_اگه راس میگی فردا ساعت ۶ دم در منتظرتم.

یه کم فکر کردم و گفتم:

_نه، سر کوچه بمون، من خودم میام.

_باشه خانمم. مواظب خودت باش.

_ توام. بابای.

_ خداحافظ.

گوشیو گذاشتم رو عسلی و واسه کشف نتیجه بحث آقا جون اینا گوشامو تیز کردم.

صدائی نمیومد.

پاورچین پاورچین رفتم دم پله ها. تا خواستم تمرکز کنم و فالگوش بازی درارم، دستی نشست رو شونم. با ترس برگشتم عقب.

_ وای، توئی ملیش جون؟ سخته کردم که.

خیلی سرد گفت:

_ تینا خانوم تشریف آوردن.

_ از دست من ناراحتین؟

با تمسخر گفت:

_ من کی باشم که از دست شما ناراحت شم؟

خیلی بد رفتار کرده بودم، باید از دلش درمیوردم. چشمو شبیه گربه شرک کردم و گفتم:

_ بخدا اعصابم از دست آرش خط خطی بود، ربطی به شما نداشت.

چشاشو باز و بسته کرد و گفت:

_ مظلوم بازی در نیار که اصلا بهت نمیاد.

خندیدم و گفتم:

_این یعنی آشتی—تی؟

سرمو بوس کرد و گفت:

_مگه قهر بودیم که آشتی کنیم؟

محکم بغلش کردم و گفتم:

_خیلی گلی ملیش جونم.

خودمو ازش جدا کردم و ادامه دادم:

_میشه به تینا بگین بیاد اتاقم؟

_باشه، الان می‌گم.

_مرسی.

خوشحال از این که ملیش دیگه باهام قهر نیست، جست و خیز کنان رفتم تو اتاقم. داشتم تو کمدم دنبال دستمال گردن می‌گشتم که در باز شد و تینا داخل شد.

برگشتم سمت صدا. مثل آرش، اولین چیزی که توجه شو جلب کرد، گردنم بود.

با بغض گفت:

_الهی دستش بشکنه، بین چه بلائی سرت آورده.

_نگو اینو تینا. گنا داره.

معترضانه گفت:

_بدبخت تو گنا داری نه اون. خودتو تو آینه دیدی؟ گردنت سیاه شده.

قبل از این که اجازه عکس‌العملی و بهم بده دستمو گرفت و کشید جلو آینه و گفت:

_نگا کن. حالا خودت قضاوت کن که مظلوم کیه؟

تینا راست میگفت. درست وسطِ گردنم، جای ۳ انگشت از چپ و یه انگشت از راست حسابی کبود شده بود. بعضی جاها خونمردگی بود و قرمز شده بود. تا چند ساعت پیش، زنجیرِ اهدائیِ آرتام رو گردنِ سفید و کشیدم خیلی خودنمائی میکرد ولی حالا... حتی رغبت نمیکردی نگا کنی.

بی اختیار گردنبندو از گردنم دراوردم و گذاشتم رو میز. دلم نمیخواست بی نهایتی عشقِ آرتام تو سیاهی حسادتش کم بشه.

تینا از تو کیفش یه دستمال گردن گرفت طرفمو گفت:

_فعلا اینو ببند تا یه فکری به حالش بکنیم.

_مرسی، خودم دارم.

بی حوصله گفت:

_ماله تو همش رنگی، خیلی جَل جَل میکنه. این مشکی زیاد جلب توجه نمیکنه، با همه لباسات هم جور درمیاد.

بعد از کلی باز و بسته کردن و گره زدن، بالاخره دستمالو بستم به گردنم. نشستم لبه تخت. خواستم چیزی بیرسم که تلفنش زنگ خورد. دستش و کرد تو جیبِ شلوارشو به زور درش آورد.

_جانم؟

_ببخشید یادم رفت، آخه یه کم اینجا شلوغ پلوغه.

_نه، نه، نه. نگران نباش اون حالش خوبه.

یه نگاه به من انداخت و ادامه داد:

_گ... ر... دن...ش؟... همون طور که حدس میزدی کبود شده.

_نمیدونم. فعلا که با دستمال بستیم تا ببینیم چی میشه.

سعی کردم به حرفاشون گوش ندم. بلند شدم، رفتم جلو پنجره. خیره شدم به سانی ای که بیخیال همه چی با توپِ تنیسِ پاره پوره و ریش ریش شدش بازی میکرد.

بعد از چند دقیقه، مکالمهٔ تینا تموم شد و با لحنِ پرسشگری گفت:

_راستی پایین چه خبر بود؟

میدونستم منظورش چیه ولی سعی کردم به رو خودم نیارم. خیلی بی تفاوت گفتم:

_چطور مگه؟

_آقا جون اینات حسابی کفری بودن. اون پسره اسمش چی بود؟

مکثی کرد و ادامه داد:

_آهان... آرش. اونم عصبی بود.

زیر لب گفتم:

_پس هنوز نرفته.

_چی؟

_میگم نفهمیدی موضوع سر چی بود؟

از جاش بلند شد و بغل دستِ من ایستاد و گفت:

_نه. وقتی من رسیدم بحثو عوض کردن.

در حالی که داشتم سقفِ پر از پیچِ امین الدولهٔ آلاچیقِ باغو نگا میکردم به این فکر کردم که شاید این اتفاق باعث شه که آقا جون، آرش و تبعید کنه و من تا مدتی از دستش راحت شم.

تینا سقلمه محکمی به پهلوم زد و گفت:

_اون آرش نیست دایانا؟

لازم نبود چشمو ریز کنم که بهتر ببینمش. تشخیصِ قد و هیکلِ درشتشم واسه اثباتِ فرضیه تینا کافی بود.

نمیدونم سنگینی نگاهِ ما رو احساس کرد یا عادتِ همیشگیش بود، ولی سرشو گرفت بالا و زل زد به پنجره اتاقِ من. نه تنها از این که با نگاهش قافلگیرم کرده بود هل نشدم بلکه از این که انقدر بی پروا میتونست نگام کنه عصبانی شدم.

بی اختیار اخم کرد.

دستشو آورد بالا و چسبوند به سینش. تا جایی که امکان داشت خم شدو تعظیم کرد. تینا با تعجب گفت:

_این یعنی چی اونوقت؟

آرش دست به سینه، عقب عقب از در خارج شد و رفت. انگشتِ شستمو کشیدم پشتِ پلکمو گفتم:

_چمیدونم دردش چیه !!

داشتم از استرس میمردم. حتی خوردنِ نصفِ قرصِ آرام بخش هم از لرزشِ خفیفِ دستام کم نکرده بود.

ته دلم قیلی ویلی میشد ولی نه از هیجان و ذوقِ زدگی بلکه پر بود از ترس و پشیمونی. نمیدونم چم شده بود ولی هر چی بود، یه حس بد، یه حس خیانت و انتقام هر لحظه داشت تموم سلولای وجودمو تصاحب میکرد.

یه بار دیگه خودمو تو آینه نگا کردم. بعد از مدت ها، این اولین باری بود که انقدر به خودم رسیده بودم و حسابی آرایش کرده بودم. رنگِ سرمه ای با سیاهی چشم همخونی عجیبی داشت. دستمو کشیدم به کبودی گردنی که نسبت به دیروز تیره تر شده بود و جای خالی بی انتهائی عشقم که بیشتر به چشم میخورد.

چشم خورد به گردنبدِ رو میز که از دیروز تا حالا بهش دست نزده بودم. بین برداشتن و قایم کردنش مردد بودم. از طرفی میخواستم آرتام اینو تو گردنم ببینه و بفهمه که چقد برام ارزش داره، از طرفیم نمیخواستم بفهمه که هنوزم تا سر حدِ مرگ دوسش دارم و بازم کلافه شه.

تلفنم زنگ خورد. مطمئن بودم که آرتامه. بدون اینکه شماره رو چک کنم گفتم:

_جانم؟

بعد از یکی دو ثانیه مکث، جواب داد:

_آفتاب از کدام طرف در اومده که تو با من فلک زده انقدر مهربون شدی؟!!

با شنیدن صدای آرش به قدری هل شدم که گوشی از دستم افتاد و محکم خورد به لبه تخت و دل و روده اش ریخت بیرون.

وحشت زده خیره شده بودم به باطری و قاب و خرت و پرتای پخش شده گوشی که درو زدن. یه نفس عمیق کشیدم و برگشتم سمتِ درو گفتم:

_بفرمائید.

در باز شد و ملیش تو چارچوبِ در ایستاد.

_خانوم چیزی میل دارین؟ کیک درس کردم، از همونایی که دوس دارین. بیارم خدمتون؟

با تعجب گفتم:

_از کی تا حالا انقدر رسمی با من حرف میزنی؟!!

سعی کرد با چش و ابرو یه چیزی و بهم بفهمونه. قبل از این که بخوام به مغزم فشار بیارم و این حرکاتشو ترجمه کنم، آقا جون ملیش و کنار زد و وارد اتاق شد.

یه دور اطرافو چک کرد و نگاش رو لاشه گوشیم ثابت موند.

_چه بلایی سرِ تلفنت آوردی؟

خم شدم و شروع کردم به جم کردنِ گوشی.

_چیزی نیست آقا جون، از دستم افتاد.

_کجا داری میری؟

سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم. با آرامشِ خاصی که از من بعید بود گفتم:

_یه چند جا خرید دارم.

باطری و انداختم سرِ جاش و درشو بستم. هر آن ممکن بود آرتام یا آرش زنگ بزنه و من لو برم واسه همین قبل از اینکه گوشیو بذارم تو جیبم از خاموش بودنش مطمئن شدم. هرچند تابلو بود که با در اومدنِ باطریش دیگه کار نمیکنه ولی میگن کار از محکم کاری عیب نمیکنه.

آقا جون با سر به ملیش اشاره کرد و نشست رو صندلیِ نزدیکِ تخت.

زیرِ چشمی ساعت و نگا کردم، یه ربع به ۶ بود.

ملیش با اجازه ای گفت و رفت. با بسته شدنِ در، ناخودآگاه شروع کردم به شکستنِ انگشتم.

_باشین، میخوام باهات حرف بزنم.

فوری نشستم لبهٔ تخت.

_فکر کنم میدونی که چرا انجام؟

_از دیروز تا حالا بهت وقت دادم که خوب فکراتو بکنی.

چه جالب، اول فرصتِ فکر کردن داده میشه، بعد موضوع مطرح میشه.

_مهدی بهت یاد نداده که وقتی یه بزرگتر حرف میزنه سرتو بگیری بالا و جوابش و بدی؟

آخرین بندِ انگشتم شکستم و با صدایِ خفه ای گفتم:

_ببخشید. امرتونو بفرمائید.

سرمو گرفتم بالا و نگاش کردم.

_خوب نظرت چیه؟

_درمورده چی آقا جون؟

_ازدواج.

گیج نگاش کردم. کی قراره ازدواج کنه؟؟ باز چه خبره اینجا؟ چرا همیشه از همه چی بی خبرم من؟

_با توام دختر. پرسیدم نظرت چیه؟

هل هولکی گفتم:

_ازدواج کی؟

نفسشو سنگین داد بیرون و گفت:

_ببین دایانا من خانواده غیبی و سالهاست که میشناسم. خانواده آبرومند و با اصل و نسبی هستن. پدرش از شرکای قدیمی کارخونه دایبته و مادرشم از دوستای حاج خانومه. خیلی وقته که میشناسمش، خانومه با وقار و سنگینی.

ضربان قلبم هر لحظه تندتر میشد.

_آرش هم مثل پدرش آقا و سر به زیره. از اون دسته آدمائی که اهل زن و زندگیه و واسه خاطره اونا حتی شده از زیر سنگم باشه رزقشو درمیاره.

عصاشو تو دستش جابه جا کرد و ادامه داد:

_میخوام تاریخ خواستگاری و خودت تعیین کنی؟

باز خوبه تو این مورد نظره منو پرسیدین. بخدا شرمندم کردین! واقعا نمیدونم این لطفونو چطوری جبران کنم؟

_حواست هس دایانا؟؟

انگشتای پای چپمو زدم به ریش ریشای فرشو گفتم:

_من نمیخوام با آرش ازدواج کنم.

_چی؟

صدام رفت بالا:

_مگه عهد قاجاره که دختر به زور شوهر بدن؟ آقا جون، شما چطور میتونین واسه من تعیین تکلیف کنین؟

صداشو مثل من برد بالا و گفت:

_با من درس صحبت کن. یادت نرفته که من کیم؟

یه کم ملایم تر گفتم:

_آخه آقا جون تو این دوره زمونه این امل بازی یعنی چی؟ من از آرش خوشم نمیاد.

با غیظ گفت:

_حالا خوبه خوشت نمیاد که اونجوری چپیده بودی بغلش! اگه ما سر نرسیده بودیم که... لا اله الا الله.

معتراضانه گفتم:

_فقط به خاطرِ یه ...

بازم با کوبیدنِ عصاش به زمین نذاشته بود حرفمو ادامه بدم.

_آرش خیلی وقته که با من در این مورد حرف زده. منم با بابت هماهنگ کردم.

_آخه آقا جون.

سرم داد کشید و گفت:

_تو ام مثلِ بابت لجباز و چموشی. حرف حرفِ خودتونه. نکنه فکر کردی اجازه میدم با اون پسره ازدواج کنی؟ هـان؟ حتما میخوای بری بشینی ورِ دلِ زن و بچش دیگه نه؟

زیر لب به عربی یه چیزائی گفت. دستشو کشید به صورتشو ادامه داد:

_به خداوندی خدا قسم که اگه رو حرفم حرف بزنی...

پریدم وسطِ حرفش و گفتم:

_بیخود قسم نخورین و واسه من آیه و سوره نیارین آقا جون. من آرتامو دوس دارم و امکان نداره با آرش ازدواج کنم. اصلا... اصلا میخوام زنِ دومش شم، حرفیه؟

_دختره کم عقل چرا چرت میگی؟

_این حرفِ آخرمه.

از جاش بلند شد و پرسید:

_مطمئنی دایانا؟

سرمو یه بار بالا پایین کردم.

در حالی که میرفت سمتِ در گفت:

_بشین تا فردا فکراتو بکن ولی اینو بدون که تو اول و آخرش با آرش ازدواج میکنی، اینم حرفِ آخره منه.

درو محکم بست و رفت. بدنمو با حرص انداختم رو تخت و پاهام از لبهٔ تخت آویزون شد. ساعدمو گذاشتم رو پیشونیم و تنها شعری که اون لحظه به ذهنم رسید و زمزمه کردم.

به یک پلک تو میبخشم تمام روز و شبها را

که تسکین میده چشمت، غم جانسوز تبها را

بخوان! با لهجه ات حسّی عجیب و مشترک دارم

فضا را یک نفس پُر کن، به هم نگذار لبها را

به دست آور دل من را، چه کارت با دلِ مردم!

تو واجب را به جا آور، رها کن مستحبها را

دلیلِ دلخوشی هایم! چه بُغرنج است دنیایم!

چرا باید چنین باشد؟ نمیفهمم سببها را

بیا اینبار شعرم را به آداب تو میگویم

که دارم یاد میگیرم زبان با ادبها را

غروب سرد بعد از تو چه دلگیر است ای عابـر

برای هر قدم یک دم، نگاهی کن عقبها را.

به پهلو خوابیدم و پاهامو جم کردم تو شیکم. مثلِ ننو شروع کردم به تکون دادنِ خودم. این عادتِ بچگیام بود. خیلی وقت بود که ترکش کرده بودم ولی نمیدونم چرا دوباره یادم افتاده بود!!

همونطور که تکون تکون میخوردم و شعرو تکرار میکردم، چشم خورد به ساعتِ بزرگِ فرم مشکیِ اتاق. ۶:۱۰ رو نشون میداد. مثلِ فنر از جام پریدم و بدونِ اطلاع از خونه زدم بیرون.

یه دور اطرافو نگا کردم. حالا میفهمم اون کسی که این همه مدت تعقیب میکرده کی بوده. آرتام... انتهای کوچه ایستاده. تکیه شو داده به درِ عقبِ ماشین و مچ پایِ چپشو گذاشته رو پایِ راستش.

نفسِ عمیقی میکشم و میرم نزدیکش. شلوارِ لیِ خاکی با تی شرتِ سبزِ لجنی یقه هفت پوشیده. دلم ضعف میره براش.

سرشو کرده تو موبایلشو حواسش به من نیس. کامل بهش نزدیک میشم و تک سرفه ای میکنم. سرشو میگیره بالا و نگام میکنه. عینکشو سُر میده رو موهایِ لخت و پرپشتش.

دلم لک زده واسه دست کشین به اون انبوه خرمایش.

با دیدنِ من اخماشو کشید تو همو یه چند ثانیه از سرتا پامو بررسی کرد. بعد گوشیشو به زور کرد تو جیبش و خیره شد بهم.

دوباره همون یه جفت تیلۀ خاکستری منو از خود بی خود کرد...

دستامو باز کردم و یکیشو از زیر بغلش رد کردم و دورِ کمرش حلقه کردم و اون یکيو از روی شونه اش رد کردم و دورِ گردنش حلقه کردم. به تقلید از من، اونم دستاشو دورِ کمر و گردنم حلقه کرد. سرمو فرو کردم تو گودیِ گردنش و غرق شدم تو تلخی شیرینِ عطرِ تنش.

قسمتِ آزادِ موهامو گرفت تو دستش. بو کشید و گفت:

_آخ اگه بدونی چقد محتاجو دلتنگِ این آغوش بودم.

لبخندِ تلخی زدم و گفتم:

_دوست دارم آرتام. تحتِ هر شرایطی اینو یادت نگه دار.

فوری منو از خودش جدا کرد. ترسو نگرانی تو چشاش بیداد میکرد. با تردید گفت:

_منظورت چیه دایانا؟

موهامو از دستش آزاد کردم و درِ جلو رو باز کردم و نشستم. قبل از این که ببندمش رو به آرتام حیرت زده و شایدم وحشت زده گفتم:

_چرا ماتت برده؟ بیا من و ببر جاهایِ خوب خوب.

یه لبخندِ محو نشست گوشه لباش. ماشینو دور زد و نشست پشتِ رل و حرکت کرد.

با لحنی که شیطنت توش موج میزد گفت:

_خوب حالا کجا ببرمت خوشگل خانوم؟

سعی کردم قیافمو خیلی جدی نشون بدم.

_مگه مکان نداری؟

ابروهاش رفت بالا و چشاش شد گردِ گرد. در حالی که یه چشش به جاده بود و یکیش به من گفت:

_حالت خوبه دایانام؟

با همون جدیت ادامه دادم:

_من تصمیممو گرفتم آرتام، امشب میخوام ماله تو شم. میفهمی که چی میگم؟

جمله رو با یه چشمک تموم کردم.

ماشینو گوشه ای پارک کرد و برگشت سمت من. درموندگی و یه دنیا سوال تو چشاش دو دو میزد. دستشو گذاشت رو پیشونیمو گفت:

_تب که نداری....

چپ و راست سرمو نگا کرد و ادامه داد:

_خوشبختانه سرت ضربه هم نخورده. پس آخه چته دختر؟!!

چشامو بستم. سمت چپ لپمو کشیدم پشت دست راست خشک شده اش رو صورتم و با ناز خاصی گفتم:

_بریم هتل آرتی؟

رسماً کف کرده بود. یعنی میتونم قسم بخورم که هیچ جوابی نداشت که بده. یهو صورتشو مچاله کرد و گفت:

_مستی دایانا؟

لب پایینمو گاز گرفتم تا نخندم. خیلی بی حوصله گفتم:

_منو باش با کی میخوام برم سیزده بدر!!

عینک رو سرشو پرت کرد صندلی عقب و کلافه دستی کشید به موهاش. با این کارش یاد داریوش افتادم. بی هوا گفتم:

_صنم هنوزم میاد بیمارستان؟

تا اونجایی که جا داشت موهاشو کشید و گفت:

_پدر صلواتی منو مسخره کردی؟

با اینکه از حرص خوردنش لذت میبردم ولی دیگه نتونستم فیلم بازی کنم و دلم سوخت برارش. پقی زدم زیر خنده و گفتم:

_اون مدرکِ تخصصتو کی داده بهت؟

نفسشو داد بیرون و سرشو تکون داد. در حالی که استارت میزد با شیطنت گفت:

_وقتی رفتیم هتل میفهمی که هوایی کردنه یه پسرِ مجرد چه عواقبی داره.

حق به جانب گفتم:

_ولی تو که متاهلی.

دوباره اخم کرد و زیر لب یه چیزی گفت که نشنیدم.

حتی قدِ سرِ سوزنم از این تهدیدِ هوس انگیز و شیطنت باره آرتام نترسیدم. من به خاطرِ عشقِ آرتام پی همه چیو زده بودم به بدنم. بعد ۲۰ مین رسیدیم جلو هتل. با نشون دادنِ کارتتش، ماشینو برد پارکینگ. همزمان با هم پیاده شدیم و رفتیم سمتِ آسانسور.

انگشتشو گذاشته بود رو شاسیو همش فشار میداد. دستشو کشیدم عقب و معترضانه گفتم:

_نکن بابا، خراب شد.

مثل بچه ها اخم کرد و گفت:

_آخه نمیاد.

با انگشتم به قسمتِ بالای آسانسور که طبقه ها رو نشون میدادو تو کسری از ثانیه عوض میشد، اشاره کردم و با خنده گفتم:

—ببین داره میاد.

سرشو گرفت بالا و به جایی که اشاره کرده بودم نگاه کرد. ۳ یا ۴ طبقه دیگه مونده بود برسه به ما. چشاشو ریز کرد و لبخندِ خبیثانه ای نشست رو لبای خوشگلش.

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

—هان، چیه؟ این چه طرزِ نگاه کردنه؟!

قه قهه ای زدو انگشتشو دوباره گذاشت رو شاسیو شروع کرد به فشار دادن.

—آخه مگه مریضی؟

—زودتر بیاد که میخوام بریم کارای بد بد کنیم.

مشت نه چندان محکمی زدم به بازوشو گفتم:

—سرتق.

خدارو شکر بالاخره آسانسور اومد و سوار شدیم. بلافاصله دستشو دورِ شونم حلقه کرد و منو کشید سمتِ خودش و زیر گوشم گفت:

—نمیترسی که جو جو؟

خندم گرفت. پس این دیوونه همیشه منتظره یه چراغ سبزِ کوچولو از طرفِ من بوده
!!...

خودمو از حصارِ دستاش آزاد کردم و گفتم:

—فکر کنم میبینی که دوربین داره. زشته، نکن.

—زشت ماله ...

چینی به بینیم دادم و پریدم وسط حرفش:

_آرتی جون من، باز اون شوخی بی مزه تو نکنیا.

کف دستشو گذاشت رو چشاشو چابلو سانه گفت:

_آرتیت به فـدات. رو تخم چشم خانومم.

بعد از چند ثانیه مکث ادامه داد:

_گوله نمک آرتی، گشنت نیس؟

با ذوق گفتم:

_چرا، اتفاقا ناهارم نخوردم. حسابی گشمنه.

دکمه لابیو فشار داد. تکیشو داد به آینه و اخم ریزی کرد و گفت:

_اونوقت میشه بیرسم چرا نخوردی؟

قبل از که بخوام جوابی بدم، آسانسور ایستاد و درش با دینگ کوتاهی باز شد. برای فرار از سوالاتش فوری پریدم بیرون و رفتم سمت فلشی که رستورانو نشون میداد. رستوران شیکی بود. برعکس دکوراسیون داخلی هتل که حالت کلاسیک داشت و بیشتر رنگای گرم و سفید و قهوه ای حاکم بود، اینجا فانتری تر بود و ترکیبی از قرمز و مشکی داشت.

_خانوم منتظر کسی هستین؟

نگامو سر دادم تو نگاه محجوبانه گارسونی که دستاشو پشتش قفل کرده بود و با اون لباس فرم سفید مشکیش، لاغرتر از اون چیزی که بود به نظر میاومد.

_نخیر...

سرمو برگردوندم عقب و دنبال آرتام گشتم. همچین مثلِ فشنگ از دستش در رفته بودم و دوییده بودم اینجا که تازه تونسته بود خودشو برسونه و رودی رستوران.

با یه نگاهِ دیگه به گارسون ادامه دادم:

_منتظره همسرم هستم.

با گفتنِ این جمله، یه حسّ شیرینیو اون ته تهایی قلبم احساس کردم. آرتام با چند قدم خودش و رسوند به ما و نفس زنان گفت:

_به اسم زند رزرواسیون داشتم.

گارسون نیمچه تعظیمی کرد و با دست به یکی از میزایِ نزدیکِ پنجره اشاره کرد و گفت:

_خوش آمدین آقای زند. بفرمائید، میزتون آمادس.

میزی که واسمون رزرو شده بود با باقی میزایِ رستوران خیلی فرق داشت.

بر خلافِ صندلیایِ میزایِ دیگه که مشبک و چرم مشکی بود، ماله ما پایه بلند و تمام چرم سفید بود. رومیزیِ گلبهی خوش رنگش با گلایِ رزِ قرمزِ پرّ پرّ شده روش خیلی جلب توجه میکرد. شمعدونِ پایه کوتاهِ نقره ای وسطِ میزم زیبایی خاصی بهش داده بود و تضادِ دلنشینی با نورِ کم اون قسمت از رستوران که به خاطره ما تنظیم شده بود، داشت.

لبخندِ پت و پهنی به آرتام زدم. صندلیمو کشید عقب و گفت:

_خوش اومدی سلطانم.

این دفعه یاده سوگند، یکی از دوستایِ تهرانیم افتادم، همیشه به جای اینکه اسممو بگه بهم میگفت سلطانم. احتمالاً خیلی دلتنگشون شدم که با هر حرکتِ آرتام، یادِ یکی از دوستام میفتم.

روبه روم نشست و عینِ همون لبخندو تحویلیم داد. گارسون منوها رو گذاشت رو میز. تک تکِ غذاها رو از چش گذروندم ولی هیچکدوم جذاب نیومد برام. کلافه گفتم:

_ آرتی تو چی میخوای بخوری؟

بدون اینکه سرش و از منو بلند کنه، زیر چشمی نگام کرد و گفت:

_ یه چیزه خوشمزه.

با شیطنت گفتم:

_ یعنی من؟

منو رو بست. سرشو گرفت بالا و گفت:

_ ببین دایانا، خودت داری سر شوخی و باز میکنی! من نمیفهمم تو امشب چت شده!؟

_ گفتم که میخوام امشب دربست در اختیارت باشم.

_ این حرفا یعنی چی آخه؟

بی تفاوت گفتم:

_ تو که به روابط قبل ازدواج عادت داری.

اخم غلیظی کرد. خواست چیزی بگه که گارسون واسه گرفتن سفارشات اومد. آرتام خیلی سرد گفت:

_ ۲ پرس شیشلیک با مخلفات.

_ نوشیدنی؟

_ یه دوغ و یه کوکا.

گارسون دوباره نیمچه تعظیمی کرد و منوها رو جم کرد و رفت. آرتام بلافاصله گفت:

_منظورت از اون حرفت چی بود؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_فکر نمی‌کردم رو این چیزا حساس باشی. تو که با هر کسی خوابیدی، منم...

اومد میون حرفم و با عصبانیت گفت:

_اگه تو خودتو با هر کسی یکی میکنی، دیگه من چی دارم بگم؟

راس میگفت، حرف حق که جواب نداشت. دیگه تا وقتی که غذاها بیاد، جفتمونم سکوت کردیم.

دو تامونم داشتیم با غذامون بازی میکردیم. یه چند بار خواست سر صحبت و باز کنه ولی هر بار ناموفق تر از دفعه قبل شدو مجبوراً سکوت کرد.

خودم گند زده بودم به اعصابشو، خودم باید جم و جور میکردم. یه تیگه از کباب گذاشتم تو دهنمو در حالی که سعی میکردم بجومش، با همون دهن پر گفتم:

_زندگی زناشوئی در چه حاله آرتام خان؟

ماشالله به خودم، چه موضوع جالبی واسه آروم کردن جو انتخاب کردم... دست گذاشته بودم رو زخمو درد و بدبختیش.

آه بلندی کشید و گفت:

_افتضاحه دایانا، مزخرفه. زندگیم شده جهنم زمینی. روزی هزار بار آرزوی مرگ میکنم. روزی هزار بار دخیل میبندم که ای خـدا، غلط کردم، یه شانس دیگه بده بهم. یه فرصت دوباره بده بهم ولی کو شانس دوباره، کو برگشت زمان؟ همش همین کابوس و همین زندگی نکبت بار و اجباری. تا دیروز حداقل تو بودی و یه روزنه امید داشتم، یه دلخوشی...

یه پوسخند زدو ادامه داد:

به قول مهسا یه سوراخ واسه نفس کشیدن ولی توام رفتی و تنهام گذاشتی. میدونم که مقصر فقط و فقط خودمم ولی...

دشمنو گرفتم تو دستمو گفتم:

بسه دیگه آرتام، انقدر خودت و انیت نکن.

اهمیتی به خواهشم نداد و حرفشو ادامه داد:

خسته شدم دایانا. میفهمی؟؟ خسته شدم، دیگه نمیگم، نمیتونم تحمل کنم. آخه مگه یه اشتباه چقدر میتونه تاوان داشته باشه که هر چی پس میدم تمومی نداره؟

دوباره آه بلندی کشید که احساس کردم قلبم تیگه تیگه شد، چشاشو یه چند ثانیه بست. بعد از اینکه بازشون کرد ادامه داد:

اصلا خونه نمیروم، یعنی نمیتونم که برم. آپارتمان خودمون میمونم.

باز گفت آپارتمان خودمون !! چقدر قشنگ اینو میگه، چقدر از ته دلش میگه. لبخند کوچیکی نشست رو لبام.

تنها دلخوشیم شده بارمان که اونم با وجود مهسا و دلبریای بی مورد و چندش آورش هفته ای یکی دوبار میتونم ببینمش.

بی اختیار گفتم:

بارمان کیه؟

خنده هیستیریک ای کرد و گفت:

میوه عشق من و مهسا.

اه اه... عقم گرفت. دستشو ول کردم و تکیه مو دادم به صندلی و گفتم:

اسمشو تو انتخاب کردی؟

بی حوصله گفت:

_نچ، مهسا انتخاب کرد. من هیچ دخالتی نداشتم. ذاتاً دلم نمیخواست از من نظر بخواد. باز آگه دختر بود یه چیزی.

نفسمو سنگین دادم بیرون و گفتم:

_آگه دختر دار شدین اسمشو بذار گل سیب، میشه آما (به ترکی یعنی سیب) صداش کرد. به نظره من اسم خیلی خاص و اورجینالی . اسم یکی از بچه های مدرسه مون بود. همیشه حسودیشو میکردم که چرا انقدر اسم قشنگ و تکی داره !!

بازم اخماشو کشید تو هم و گفت:

_من میگم نره تو میگی بدوش؟! میگم خونه نمیرم، اونوقت واسه دخترمون پیشنهاد اسم میدی؟

_بالاخره که یه روز...

سرمو انداختم پایین. نتونستم این آینده نگری نفرت انگیزو ادامه بدم. خیلی قاطعانه گفت:

_امکان نداره.

کار داشت به جاهای باریک میکشید. واسه اینکه مسیر بحث و عوض کنم گفتم:

_میشه سالاد تو من بخورم؟

اول یه نگاه گنگ به من، بعد به سالاد بعد دوباره به من کرد. سالاد و کشید سمت خودشو گفت:

_این دهنی ، الان میگم یکی برات بیارن.

دلخور گفتم:

_ولی من اونو میخوام.

لبخندِ مهربونی زد و گفت:

_ الهی فدایِ اون چشایِ دلخورت شم که با هر نگاهش قلبمو به آتیش میکشه.

ظرفِ سالاد و هل داد طرفمو ادامه داد:

_ بخور عشقم، نوشِ جونت.

با ولع شروع کردم به خوردنِ سالاد. عجیب بود که اشتهاام باز شده بود ولی نمیدونم چرا روم نمیشد به آرتم بگم!! زیر چشمی نگاهش کردم. هنوزم داشت با غذاش بازی میکرد. لبِ پایینمو دادم جلو و تمامِ مظلومیتمو ریختم تو چشامو گفتم:

_ آرتی؟

سرشو گرفت بالا و گفت:

_ جانِ آرتی؟

_ من گشتمه.

چنگالشو انداخت تو بشقاب. این کارش باعث شد که چند تا دونه برنج بپره رو میز. لبخندِ شیرینی زد و گفت:

_ من که همین جوریشم غلامِ حلقه به دوشِ توام. دیگه چه نیازی به این کاراس؟

قبل از اینکه بتونم نظری، پیشنهادی یا مخالفتی کنم، دستشو گرفت بالا و با یه حرکت، گارسون و صدا زد. پسره که اومد، یه نگا به غذاهایِ دست نخورده کرد و هل هولکی گفت:

_ امری داشتین؟

_ بیزحمت دو پرس جوجه با مخلفات بیارین. با استخوان باشه.

آی مارم—ورز... یادشه چیو چطوری دوس دارم.

گارسون یه نگاهِ گذرایِ دیگه به غذاها کرد و گفت:

_مشکلی پیش اومده؟

آرتام خیلی جدی گفت:

_نخیر. خانوم هوسِ جوجه کرده.

پسره ماتش برد ولی فوری خودشو جم و جور کرد و چشمی گفت و رفت. آرنجامو گذاشتم رو میز و انگشتمو قفل کردم تو هم. سرمو گذاشتم رو دستم و گفتم:

_واسه خودت چرا سفارش دادی؟

عین من دستشو گذاشت رو میز و بهم نزدیک شد و گفت:

_تو بخوری، من نگا کنم؟

فقط ریز خندیدم.

بعد از یه ربع، شیشلیکایِ یخ کرده و دست نخورده با جوجه داغ و زعفرونی عوض شدن.

دو تامونم با اشتها، تا تهشو خوردیم.

واسه این که بتونم راحتتر نفس بکشم و لم بدم، خودمو کشیدم لبهٔ صندلی و یه کم پاهامو از هم باز کردم. دستمو گذاشتم رو شیکمو گفتم:

_وای که چقدر خوردیم.

دستشو گذاشت رو پشتی صندلیو کج نشست. خیلی جدی گفت:

_دسر چی میخوری؟

یه کم شکمو ماساژ دادم و گفتم:

_وای هیچی آرتام. الان فقط میخوام دراز بکشم.

لباش آویزون شد. صاف نشست و با ناراحتی گفت:

_یعنی انقد زود میخوای برگردی؟

_من کی گفتم میخوام برم؟ گفتم میخوام یه کم استراحت کنم.

نی نوشابه شو کرد تو دهنشو فرت فرت کنان گفت:

_منظورت چیه؟

از جام بلند شدم و گفتم:

_رو نیمکتای پارک که نمیخوابی؟ اینجا اتاق گرفتی دیگه، مگه نه؟

نوشابه پرید تو گلوش و به سرفه کردن افتاد. یه چند ثانیه نتونست حرفمو هضم کنه ولی بعدش با یه لبخند خبیثانه از جاش بلند شد و کشون کشون بردتم طرفِ میز پذیرش.

پسره پشت پیشخون حسابی کسل بود. البته حقم داشت، حتی مگسم نبود که بخواد بیرونه. من نمیفهم هتل به این معروفی چطور انقد خلوته!

آرتام گلوشو صاف کرد و گفت:

_اتاق ۳۳۱ لطفا.

پسره از جاش بلند شد و کارتو گذاشت رو پیشخون ولی دستشو از روش بر نداشت. آرتام پرسشگرانه نگاهش کرد.

پسره یه کم این پا اون پا کرد ولی بالاخره با صدای آرومی گفت:

_آقای زند، از قوانین هتل که باخبرین؟

نگاهِ آرتام، رنگِ بی تفاوتی گرفت.

پسر ه آبِ دهنشو قورت داد و با یه نگاه به من ادامه داد:

_منظورم اینه که... این خانوم، یعنی...

بی تفاوتی نگاهِ آرتام، جاشو داد به خشم و اخمِ غلیظ. با صدای نسبتاً بلندی گفت:

_ایشون همسر م هستن.

پسر ه ترسید ولی سعی کرد خودش و خون سرد نشون بده.

_اگه میشه شناسنامه خانمو لطف کنین.

آرتام دستشو کرد تو جیبِ پشتِ شلوارش. ناخودآگاه به این فکر کردم که من کی شناسنامه مو دادم دستِ آرتام.

با دیدنِ کیفِ پولش به فکرِ خودم خندیدم. آرتام چند تا تراولِ پنجاهی گذاشت رو میز و گفت:

_شناسنامه همرام نیست.

چشایِ پسر ه برق نزد بلکه ستاره بارون شد. فوری دستِ چسبیده به کارتو گذاشت رو پولا و چابلسانه گفت:

_اگه امری داشتین حتما تماس بگیرین.

آرتام پوسخندی زد و گفت:

_چی شد اون مقرراتِ سفت و سختِ هتلتون؟

منتظرِ جواب نشد. دستمو گرفت و رفتیم سمتِ آسانسور و سوار شدیم. آسانسورِ این طرف از اون قدیمیا بود. از اونائی که هر کی زودتر میجنبید برنده میشد.

شایدم به خاطر همین آسانسور بود، مشتری کم شده بود.

بالاخره بعد از چند بار بالا پایین شدن، افتخار داد و طبقه مد نظرمون ایستاد. آرتام دوباره دستمو گرفت و کشید سمت اتاق. هر کی میدیدمون فکر میکرد این بچه منو به زور آورده اینجا دیگه نمیفهمید که خودم...

با باز شدن در اولین چیزی که نظرمو جلب کرد، تله لباس رو تخت بود. معلوم بود که اونم مثل من درگیره انتخاب لباس شده بود.

منم وقتی داشتم دنبال لباس میگشتم، همش چشم دنبال لباسای باز با رنگای جیغ میگشتم. دلم میخواست امشب به قول مهسا، آرتام و ماله خودم کنم. دلم میخواست با دیدن بدن لخت و سفیدم از راه در شه. این نقشه رو از دیشب چندین و چند بار تو ذهنم مرور کرده بودم ولی هر بار به بنبست خورده بودم.

کافی بود لب تر کنم تا به این هدفم برسم، آرتام نیازی به ناز و کرشمه اومدن من نداشت. همین جوریشم گوش به فرمان من بود ولی نمیدونم چه حکمتی بود که همیشه دقیقه ۹۰ بیخیالی این کار میشدم.

آروم هولم داد داخل اتاق و خودش رفت سمت سرویس بهداشتی. با رفتنش بلافاصله شال و مانتومو دراوردم. بر خلاف خواسته قلبیم، یه جین سرمه ای تنگ با یه تیشرت سفید آستین کوتاه جذب که سوسمار معروف لاگوست گوشه چپش جا خشک کرده بود پوشیده بودم.

اینم جزو کادوهای خودش بود. عین همین تیشرتو خودشم داشت، آمارشو از آوا گرفته بودم.

در حالی که داشت صورتشو با حوله لوگو دار هتل پاک میکرد اومد بیرون. با دیدن من یه چند ثانیه خشکش زد ولی بعدش لبخند معنی داری مهمون لبای قرمز قلوه ایش شد.

با یه چشمک رفت سمت کمد. حوله شو پرت کرد رو مبل و با یه حرکت آرنجی یه خم جالب کمر، تیشرتش و درآورد و پرت کرد ور دله حوله.

این اولین باری بود که بدون لباس میدیدمش. خیلی سعی کردم خودمو کنترل کنم تا نگاهش نکنم ولی هر کاری کردم نشد. سرمو گرفتم بالا و میخ نیم تنه لختش شدم.

نسبت به قبل لاغرتر شده بود ولی هنوزم رو فرم و عضله ای بود و صد البته قوی. اینو وقتی به قصد کشت، خفم میکرد فهمیده بودم.

از یادآوری اون روز نمیدونم چرا به جای اخم، لبخند نشست رو لبام. با صدائی که خنده توش موج میزد گفت:

مقبول واقع شد خانوم خانوما؟

یا خــــدا... این از کجا فهمید دارم نگاهی میکنم؟!

تیشرتشو تنش کرد و برگشت سمت من. دیوونه عین ماله منو پوشیده بود.

وحشتزده زل زدم بهش. با ابرو به سمت راستش اشاره کرد. تازه متوجه آینه دیواری گنده اتاق شدم.

تا اونجائی که جا داشت سرمو انداختم پایین.

اومد نزدیکمو تو یه قدمیم ایستاد. چونه مو گرفت تو دستش و سرمو آورد بالا. نتونستم تو چشماش نگا کنم!!

فشار خفیفی به دستش داد و گفت:

سرت خورد به پارکتای اتاق، عروسکم، بگیرش بالا. حالا هر کی شناسه فکر میکنه چقد این دختر خجالتیه!

با شرمندگی گفتم:

ببخشید، بخدا منظوری نداشتم.

دست آزادش و از زیر تیشرت کشید به کمرمو نازش کرد. زمزمه وار گفت:

تو چشم نگا کن دایانا.

لحنش به قدری ملتمسانه و مهربون بود که بی اختیار خیره شدم به اون دو تا تیلهٔ
براقی که رگه های شیطنت بیشتر از رنگِ طوسیش به چشم میاومد. با لحن کش داری
گفت:

_ چی تو اون ظلماتِ بی انتهای که گم میکنه؟ آخه چی داره اون عمقِ چشات که منو
غرقش میکنه؟

هه هه هه... بچم شعر گفت. نفس بلندی کشید و ادامه داد:

_ مگه نیومدی، امشب کارو تموم کنیم؟ پس صیغهٔ این سکوت و خجالت چیه؟!

فاصله مونو به صفر رسوندم. دستامو دورِ گردنش حلقه کردم و گفتم:

_ بچه میترسونی؟

لبش به خنده باز شد. ابروهاشو انداخت بالا و تو یه حرکتِ چرخشی هولم داد رو
تخت. آنچنان این کارو سریع انجام داد که اصلاً نتونستم عکس العملی نشون بدم و
رسماً پخشِ تخت شدم. خنده کنان و چاردست و پا اومد طرفم. بدونِ این که بهم بچسبه،
درست روبه روم خیمه زد.

_ که از من نمیترسونی؟ اونوقت میشه بپرسم چرا؟

موهامو زدم پشتِ گوشم و خیلی جدی گفتم:

_ وقتی عشق، زمان و مکان حالیش نیس، وقتی واسه به آتیش کشیدنت، ازت اجازه
نمیگیره و خیلی آسون زندگیتو زیر و رو میکنه، وقتی کسی حرمتِ دلِ پاک و عشقِ
ناب و نگه نمیداره، من چرا از آینده و عواقبِ کارام بترسم؟

دوباره با یه چرخشِ آکروباسی، تیشرتشو درآورد و انداخت پایینِ تخت. با این کارش،
بُعدِ قضیه عوض شدو مسیرِ رمانتیکی که داشتم براش صاف میکردم خورد به جاده
خاکی...

هل شدم. نمیدونستم کجا رو نگا کنم. چشایِ خمارشو؟ لبایِ خندونشو؟ عضله های
شکمشو؟ بدنِ لختِ سبزه شو؟ یا اصلاً هیچ کدوم. بزنم رو فازِ خجالت و لوستره ۳
شاخهٔ سقف و نگا کنم؟!

وقت کم بود واسه همین سعی کردم با یه نگاه، همه جزئیات و تو ذهنم نگه دارم. قه قهه بلندی زد و گفت:

_نه، انگار تو امشب نیتت خرابه !

یه نگاه دیگه به دستش که حایلِ بدنش کرده بود تا روم نیفته کردم و بی هوا گفتم:

_هان؟

_میگم حسابی هیز بازی را انداختیا.

الکی اخم کردم و گفتم:

_ای بابا... تکلیفِ منو روشن کن، خجالت بکشم یا فیضِ منظره ببرم؟

دوباره از ته دلش خندید. زیرِ گلومو بوسید، از روم کشید کنار و بغل دستم دراز کشید. خزیدم زیرِ پتو و گفتم:

_جوابم چی شد پس؟

یه کم جا به جا شد و با چند تا لگد و دست تو پا زدن، پتوئی رو که مونده بود زیرشو داد کنار و کشید روش. آرنجشو گذاشت زیرِ سرش و به پهلو شد.

_خیلی دوست دارم دایانا.

منم به پهلو خوابیدم و گفتم:

_این یعنی کارتِ سبزم صادر شد دیگه نه؟

آهی کشید و گفت:

_خوشحالم که هنوزم میتونی بخندی.

با لبخندِ تلخی گفتم:

_خندم از گریه غم انگیزت— است، کارم از گریه گذشته، بدان میخندم.

به کمر خوابید و با دستش به سینش اشاره کرد و گفت:

_سرتو بذار اینجا فرشته شاعر.

مثلِ کرم، بدونِ حرکتِ دستامِ خودمو جا دادم بغلش.

با تماسِ بدنش به صورتم گُر گرفتم. داغی بدنش تو این خنکی حاصل از درجه بالایِ کولرِ اتاق، محسوستر و لذت بخش تر بود. چشامو بستم و خودم و سپردم دستِ این و سوسه ای که از سرِ شب امونمو بریده بود. با تنگتر شدنِ حلقهٔ دستش سرمو گرفتم بالا و نگاش کردم.

چشاش مثلِ چشایِ من حسابی خمار بود. مثلِ چشایِ من پر بود از نیاز و تمنا. مهم تر از همه، مثلِ چشایِ من عشق و حسرت و فریاد میزد.

با یه نفس عمیق، لباسو گذاشت رو لبام. بدونِ کوچکترین تردیدی فوری باهاش همراهی کردم.

انگشتایِ من، سینهٔ سببرِ اونو به بازی گرفته بود و انگشتایِ اون، کمرِ مور مور شدهٔ منو. گرمایِ بدنش و عطرِ تنش کلافم کرده بود. نمیتونستم تمرکز کنم و حرکتِ بعدیشو حدس بزنم. این عاجزی نه تنها باعثِ ترسم نشده بود بلکه هیجانِ غیرِ قابلِ انکاریو بهم تزریق میکرد.

بعد از چند ثانیه، دل از بوسیدنم کند و با صدایِ خشدار ی گفت:

_لامصب... دقیقاً فیتِ بغلمی—ا.

خودمو بیشتر بهش چسبوندم و گفتم:

_چون جام فقط و فقط همین جاس.

موهامو بوس کرد و گفت:

_بر منکرش لعنت عشقم.

یه لحظه به جمله ای که گفته بود فکر کردم. کیا منکر این فرضیه بودن؟! ... بابام؟! ... مامانم؟! ... داداشم؟! ... پدربزرگام؟! ... مهسا یا آرش؟! تقریباً همه. همه شامل این نفرین پیش پا افتاده ولی سنگین میشدن!!

دستشو گذاشت رو انگشتائی که نه جسمشو، بلکه روح خسته شو، حسّ جنس مخالف بودنشو، خواسته قلبیشو به بازی گرفته بود. بوسه کوچیکی نشوند روشونو گفت:

_دیرت نشه عروسکم؟

یه نگا به ساعت دیواری سفیدو بازم لوگو دارِ اتاق کردم. بیس دقیقه به ۱۰ و نشون میداد.

_نگران نباش، گفتم امشبو نمیام.

دروغ گفتم. همه رو تو بی خبری ول کردم اومدم. حتی گوشیم روشن نیس. با اینکه میدونم در به در دارن دنبالم میگردن، با این که میدونم وقتی برسم خونه، دمار از روزگارم در میارن ولی بازم عین خیالم نیس. آرامش این آغوش، ارزش تحمل هر سرزنش و تنبیهی و داره.

با همون دستی که زیر سرم بود و درگیر کمرم، موهامو داد پشت گوشم و سریع برش گردوند سر جای اولش. دست آزادشو کشید به گردنم. انگشتاش نشست جای انگشتائی که دو شب پیش، قصد جونمو کرده بودن. با ناراحتی گفت:

_نمیدونم چرا اون وحشی باز یو دراوردم!؟

_واقعا چرا آرتی؟

یه کم فکر کرد و جواب داد:

_شاید میخواستم به همه بفهمونم که تو فقط دنیای منی.

چه جالب!! دنیای آرتام بودم و نشون کرده آرش.

اون چیزی که از ذهنم گذشتو به زبون آوردم:

_ آقا جون بهم فرصت مطالعاتی داده.

سرشو خم کرد نزدیک صورتمو با ابروهای بالا رفته نگام کرد. این یعنی این که نفهمیدم، یعنی اینکه منظورت چیه؟

بازدم صدا داری کردم و گفتم:

_ تا فردا بهم وقت داده که در مورد خواستگارم فکر کنم و بله رو بدم.

بازم حلقه دستشو تنگتر کرد. این دفعه از محبت نبود، بلکه نشون از عصبانیتش داشت. دردم گرفت ولی اعتراضی نکردم.

_ اونوقت این خواستگاره کیه؟

_ آرش غیبی.

لرزش خفیف بدنشو حس کردم. این یعنی شناختمش، این یعنی یادم اومد کیو میگی.

سرد پرسید:

_ تو چی گفتی بهشون؟

جوابشو ندادم. خیلی آمرانه گفت:

_ با توام دایانا، جوابمو بده.

بازم اهمیتی به سوالش ندادم. پشت بهش، به پهلو خوابیدم. سرشو نزدیک گوشم کرد و گفت:

_ نمیخوای که جور دیگه ای ازت حرف بکشم دایانا؟؟

تیگه تیگه وجودم، "میخوامو" فریاد کشید.

لاله گوشمو گرفت به دندونو گفت:

پس میخوای؟

واسه چند ثانیه، نفس کشیدن یادم رفت. واسه چند ثانیه، عمق لذتو مزه مزه کردم.
واسه چند ثانیه...

نفس عمیقی کشیدمو با صدای لرزونی گفتم:

نکن آرتام.

گردنمو بوسید و گفت:

چرا؟ مگه خوشت نمیاد؟ مگه همینو نمیخواستی؟

با صدای خفه ای گفتم:

خواهش میکنم آرتام. میدونی که نمیتونم مقاومت کنم.

نمیدونم، نمیدونم دایانا. مگه چند بار باهات بودم؟ مگه چند بار پیشت خوابیدم؟ مگه گذاشتن زندگی کنیم؟ مگه گذاشتن خوشبختت کنم؟ مگه بهم فرصت جبران دادن؟ مگه بخشیدم؟

گوله های اشک خیلی راحت، مسیرشونو رو صورتم پیدا کردن. شوریشون اذیتم کرد.
به قول بارشِ رمان فریاد زیر آب | shania*swan کاربر انجمن , این روزا نمکِ زندگی زیاد شده.

آرتام ادامه داد:

شب و روز، کارم شده راضی کردن سهند. نوح میگه، پیغمبر نمیگه دایانا. هر چی باهات حرف میزنم بی فایده. میگه نمیتونی دایانا رو خوشبخت کنی. میگه ما حتی جنازه دایانارم نمیذاریم رو دوشت.

اوه اوه اوه... این دیگه خیلی سنگین شد.

با خشم بازو شو از زیر سرم کشید و نشست.

یعنی تو الان خوشبختی دایانا؟

سرمو برگردوندم و نگاهش کردم. نفساش به شماره افتاده بود و رگای گردنش از عصبانیت باد کرده بود. با دیدن اشکای من، مثل بادکنکی که بادشو خالی کرده باشن تمام عصبانیت و خشمش محو شد و جاشو به پشیمونی و غم داد.

دستمو گرفت و به طرف خودش کشید. بی میل از جام بلند شدم و رو به روش نشتم. شصتسو کشید به صورتمو اشکامو پاک کرد. با صدای گرفته ای گفت:

گریه نکن عروسکم، گریه نکن نفسم. گریه نکن که طاقتشو ندارم.

انگشتشو بوسیدم و گفتم:

وقتی تو ناراحتی، خوشحالی من چه معنی داره؟

تو که میدونی جونم به جونت بستس، تو که میدونی من بدون تو نمیتونم زندگی کنم. چطور دلت میاد با اشکات داغون ترم کنی؟

فین فین کنان گفتم:

هیچ ربطی نداشت ولی خو باشه، دیگه گریه نمیکنم.

ابروهاشو یه چند بار انداخت بالا. لبخند شیطونی زد و گفت:

که هیچ ربطی نداشت؟ هـا؟

با فشار خفیفی به شونم دوباره خوابوندم رو تخت و خودشم دراز کشید روم. با لحنی که سعی میکرد جدی باشه گفت:

میخوام ببینم چطوری میخوای از دستم فرار کنی؟

چونه شو بوسیدمو گفتم:

_کی خواست فرار کنه؟

سرشو گرفت بالا و رو به آسمون گفت:

_خدایا، خودت شاهدی که من بی گناهم.

قبل از این که اجازه حرف و حرکتی و بهم بده لباسو گذاشت رو لبام.

نفهمیدم کی تیشرتمو دراوردم. نفهمیدم چطوری یه دست آرتام از زیر گردنم رد شد و دور شونه هام قفل شد و دست دیگش رو پای چپم که از زانو خم کرده بودم، به حرکت درومد!!

وقتی به خودم اومدم که آرتام مثل جن زده ها از روم بلند شد و داد کشید:

_ما داریم چی کار میکنیم؟

یه نگا به بدن نیمه برهنه خودم و صورت اخموی آرتام کردم. اصلا دوس نداشتم یه لحظه غم و پشیمونی و تو چشاش ببینم. اصلا دوس نداشتم فک کنه مقصره این اتفاقم اونه و از اینی که هس داغونتر شه. این تصمیم و من گرفته بودم، این نقشه رو من کشیده بودم و باید نشون میدادم که کاملا راضیم، واسه همین با لحن قاطعانه و محکمی گفتم:

_فک نمیکنم کار اشتباهی کرده باشیم.

پفی کرد. دستشو کشید به موهایش و عاجزانه گفت:

_نکن با من این کارو دایانا.

_آرتی من...

انگشت اشاره شو گذاشت رو لبامو گفت:

_هیچس، هیچی نگو.

سکوت کردم.

واسه اینکه آروم شه چشاشو بست و نفسای عمیق کشید. دستشو کشید پشتِ گردنشو گفت:

_ نمیخواستم اینطور بشه. ببخش منو.

مظلومیتِ صداش کلافه ترم کرد. دستشو گرفتمو کشیدمش به طرفِ خودم و با خنده گفتم:

_ هنوز که چیزی نشده.

به پهلو خوابید و با ابرو به بازوش اشاره کرد. سرمو گذاشتم روش.

_ دختر، تو رحمو انصاف سرت نمیشه؟

ریز خندیدم و گفتم :

_ نه.

_ نه و نهنگِ آبی، نه و نلبکی.

چشمکی زدم و گفتم:

_ نه و نمکدون که جنابالی باشین.

خندید. از اون خنده های بلند و از ته دلش.

_ برگرد، میخوام از پشت بغلت کنم.

با ذوق گفتم:

_ بعدش چی؟

زد به بینیمو گفت:

_بعدهش لالا، خانوم کوچولو.

کاری که ازم خواسته بودو کردم و پشت بهش به پهلو شدم. شکمش و چسبوند به گودی کمرم. حالا دیگه من داغتر شده بود و اون رامتر.

فک کنم نیم ساعتی گذشته بود که پیشونیشو گذاشت رو شونه مو گفت:

_دایانا؟

_هوم؟

_خوابی؟

_نه.

سرشو کشید عقب و گفت:

_پس یه چیزی بپرسم؟

_بپرس.

یه کم این پا و اون پا کرد و گفت:

_اون... پسره.... همونی که...

مشخص بود نمیخواه اسمشو به زبون بیاره. نخواستم بیشتر از این اذیت بشه، واسه همین گفتم:

_آرشو میگی؟

_او هوم.

به کمر خوابید، دوتا دستتشم گذاشت زیر سرش. بعد از چند ثانیه مکث گفت:

پسر خوبیه؟

نیم خیز شدم. تیشرتِ مچاله شدم و از کنارِ تخت برداشتم و تنم کردم. روبه روش نشستم و گفتم:

والا منم در حدِ سلامِ علیک و نگاهایِ خیره میشناسمش.

اخم ریزی کرد و گفت:

نگاهِ خیره یعنی چی؟

پفی کردم و گفتم:

صبح تا شب، بست میشینه خونه آقا جون اینا و زل میزنه به من.

اخم غلیظ تری کرد و گفت:

یعنی دوست داره؟

بی اختیار پوسخندی زدم و گفتم:

گویا بله.

حالا چرا گویا؟

آقا جون میگفت خیلی وقته چشمشو گرفتم.

مثل کسی که از چیزی چندشش شده باشه صورتشو مچاله کرد و گفت:

غلط کـــــرده، خودم چشاشو در میارم. مرتیکه هیز.

خندیدم و گفتم:

_ خوب حالا، عصبانی نشو. رگِ گردنت ترکید.

روبه روم نشست. کفِ دستشو کشید رو شقیقه هاش و گفت:

_ رگو ول کن، سرم پُکید دایانا.

با یه جهش بلند، از رو تخت پریدم و خودمو رسوندم به کیفم. همیشه مثلِ پیرزنا، حمّالی بسته قرصایِ بدربخور و پرمصرفو میکردم. یعنی اگه جونم میرفتم، ولش نمیکردم.

یه استامینوفن دراوردم و با بطریِ آبی که از مینی بارِ یخچال کش رفته بودم دادم دستِ آرتام.

_ تا قرص نخوری خوب نمیشی.

بی حوصله نشست و دستمو نگاه کرد. بعد از چند ثانیه، چشاش رنگِ بدجنسی گرفت و گفت:

_ حالا که نقشه هایِ پلیدت عملی نشد، میخوای چیز خورم کنی؟

با بطریِ کوبیدم تو سرشو گفتم:

_ دیوونه، منحرف.

بازم بلند و از ته دلش خندید. در حالی که قرص و آب و ازم میگرفت گفت:

_ زم—ونه خرابم کرد.

_ روز به روز بی مزه تر میشی آرتی.

نصفِ آبِ بطریو سر کشید و گفت:

_ توام تو دلبرو تر و خوشگلتر.

زد تختِ سینش و ادامه داد:

من بدبختم عاشق تر و عاجزتر.

به زدنِ یه لبخند اکتفا کردم. بعدشم نشستم بغل دستش و منتظرِ سر گرفتنِ ادامه بحثمون شدم. یه چند دقیقه ای سرشو ماساژ داد. با تموم شدنِ باقی آب، بالاخره راضی شد و به حرف اومد:

یعنی جدی جدی ازت خواستگاری کرده؟

شواهد که اینو نشون میده.

آهی کشید و گفت:

چی میخوای جوابشو بدی؟

کسی نظره منو نمیخواد آرتی. آقا جون با بابام حرف زده، اونم راضیه.

این یعنی چی؟

یعنی اینکه به من فقط اجازه تعیین تاریخ روز خواستگاری داده شده. حیطة اختیاراتم فقط در همین حده.

پاهاشو جم کرد تو شکمشو آرنجشو گذاشت رو زانواش. انگشتاشو مثل شونه کرد لای موهاشو گفت:

کلافم، نمیدونم باید چی کار کنم؟ دیگه راه حلی به ذهنم نمیرسه.

چند ثانیه مکث کرد و ادامه داد:

جز این...نکه...

سرشو انداخت پایین و بقیه حرفشو خورد. چند دقیقه زل زدم بهش بلکه حرفی بزنه و چیزی بگه ولی حتی دریغ از یه نگاه. مچ دستشو گرفتم و سعی کردم انگشتاشو از

لای موهاش درارم ولی مگه می‌شد؟؟؟ همچین سفت چسبیده بود که انگار قراره ازش بدزدنش. کلافه گفتم:

— کندیشون آرتام، من شووره کچل دوس ندارم—

خیلی جدی گفتم:

— دوستام همه دکترن، بینشون یه متخصصِ زیبایی حتما پیدا میشه، نگران نباش.

با لبخند گفتم:

— می‌گن پیشگیری بهتر از درمانه آقای دکتر .

دستاشو آورد پایین و دور زانوهایش قفل کرد. سری تکون داد و گفت:

— من که زورم به تو نمیرسه. میدونو خالی دیدی، حسابی میتازونی.

خنده گارفیلدی کردم برایش. سرشو گذاشت رو دستش و خیره شد بهم. دستمو کشیدم رو بازوشو گفتم:

— مسٔر عاجز، نمیخوای بگی راهِ حلت چیه؟

— قبلش میخوام یه سوال بپرسم ازت ولی باید راست و حسینی جوابمو بدی.

نمیدونم چرا استرس گرفتم.

سعی کردم با کشیدنِ نفسِ عمیق، لرزشِ صدامو مخفی کنم:

— بپرس.

پفی کرد و با لب و لوجهٔ آویزون دنبالِ یه چیزی گشت. گشت و پیدا نکرد، پیدا نکرد و هر لحظه عصبی تر و کلافه تر شد. انقد وول خورد و دورِ خودش چرخ زد که منم مثلِ خودش کلافه شدم. با لحنِ نه چندان خوشایندی گفتم:

— گِجِم کردی آرتام، دنبالِ چی میگردی آخه؟

سر جاش میخکوب شد. یه مدت با چشای گرد و متعجب نگام کرد. بچم انتظار نداشت اینجوری داد بکشم. سرشو کج کرد و مظلومانه گفت:

_تیشرتمو گم کردم دایانا.

یه لحظه، یعنی فقط یه لحظه که در حد کسری از ثانیه بود، از رفتاری که داشتم خجالت کشیدم، آخه بنده، رو شی گمشده ارزشمند جلوس کرده بودم. بدون این که به رو خودم بیارم، تیشرت و گرفتم طرفشو گفتم:

_بگیرش. افتاده بود گوشه تخت.

دستشو دراز کرد و تیشرت و ازم گرفت و فوری تنش کرد. با لبخند بدجنسی نگام کرد و گفت:

_که گوشه تخت افتاده بود؟ مطمئن نی؟؟

اون سوال آخري رو خیلی کشدار تلفظ کرد. چشمو ریز کردم و گفتم:

_یعنی میخوای بگی من دروغ میگویم؟

_ای بابا... یه چیزیم بدهکار شدیم!؟

_به جای این وقت تلف کنی، نقشه تو رو کن.

خودش و پرت کرد رو مبل و گفت:

_نقشه نه پیشنهاد.

_خوب حالا هر چی، بگو.

_دوسش داری؟

بی هوا گفتم:

_کیو؟

چرخی به چشاش داد و گفت:

_کمون گیرو دیگه.

یقی زدم زیر خنده و گفتم:

_منظورت آرشه؟

قیافش جدی شد. با همون جدّیتی که اخم قاطیش کرده بود گفت:

_بله، ایشونو عرض کردم. دوشش داری یا نه؟

_معلومه که نه.

به جلو خم شد و آرنجاشو حایل سرش کرد و گفت:

_ازش خوشت میاد؟

_منظورت چیه؟

صداشو یه کم برد بالا و گفت:

_جواب منو بده، خوشت میاد یا نه؟

_نه.

_مطمئنی؟

_با این حرفات چیو میخوای ثابت کنی آرتام؟

برگش به حالت قبلیش و گفت:

_ببین دایانا، خوب فکراتو بکن. من دوس ندارم ۴ روز بعد خانومم بیاد بگه بش علاقه مند شدم، جذبش شدم، پسرِ خوبیه، میتونه منو خوشبخت کنه. چمیدونم، الِ بلِ جیمبلِ .

گیج بودم، حسابی گیجتر شدم:

_جیمبلِ !!؟ خانومت؟

خودمو کشیدم لبه تخت. پاهامو آویزون کردم و گفتم:

_چی داری میگی آرتام؟! مهسا چه ربطی به این قضیه داره!؟!

با لبخند شیرینی گفت:

_منظورم از خانوم تو بودی نه مهسا.

_هان؟!؟

اومد نزدیکمو دستامو گرفت تو دستاشو بعد از یه نفسگیری بلند گفت:

_با من ازدواج میکنی؟

با صدای خفه ای گفتم:

_ولی تو که متاهلی.

چونه مو گرفت بالا. زل زد تو چشامو گفت:

_توام میتونی همسر باشی.

چونه مو از دستش آزاد کردم. رومو ازش گرفتم و گفتم:

_بفرض من قبول کردم، اجازه مهسا رو میخوای چی کار کنی؟

ساعت حوالی ۱۰ صبح بود ولی محله همچنان خلوت و سوت و کور بود. فقط گاهی صدای قار قارو دعوای چندا کلاغ، سکوت کوچه رو به هم میزد.

با اشارهٔ سر به آرتامی که سرِ کوچه ایستاده بود فهموندم که میتونه بره.

هه.....مثلِ فیل و فنجون میموندن. اون ۲۰۶ فسقلی، هیچ به هیکلِ درشت و مردونهٔ آرتام نمیاد. هر چی بش میگم ماشینِ خودتو سوار شو، میگه: قسم خوردم تا وقتی که تو رو ماله خودم نکنم پشتِ رلِ اسپرتیجم نشینم. میگم: حداقل یه چی دیگه سوار شو، تلف شدی تو این دخمه از بی اکسیژنی، میگه: باید عادت کنم، اگه تورو از دست بدم، قاتل میشم و میفرستم انفرادی.

دیوونس دیگه.....اگه نبود که با داشتنِ زن و بچه، عاشقِ من نمیشد.

با شنیدنِ صدایِ بوقِ خداحافظیِ آرتام به خودم اومدم و بی اختیار چشم دوختم به دیوارای بلند و سفیدِ باغ، به درختای سخاوتمندی که کلی زور زده بودن تا خودشونو بکشن بالا و اهالی کوچه رو از سرسبزیشون محروم نکنن، به پرنده های سمجی که سرِ لچ و لجازیم که شده، رو بلندترین و دورترین شاخهٔ درختا لونه کردن.

یه نفس عمیق کشیدم و هوای تمیز و خنکِ بهاری و فرستادم تو ریه هام. چشممو بستم و زنگو فشار دادم. صدایِ نگرانِ ملیش پیچید تو کوچه:

_خانوم، دایانا جان تشریف آوردن بالاخره.

پشت بندشم صدایِ جیغ و تیکِ کوتاه در، خبر از اوضاعِ متشنجِ خونه میداد. درو هل دادم و واردِ باغ شدم. سانی بلافاصله خودشو رسوند بهم و پارس کرد.

جلوش زانو زدم و گفتم:

_چطوری خوشتیپی؟؟

سرشو بوسیدم و ادامه دادم:

_خودمونیمایشی.....طون، دیگه وقتش برات آستین بالا بزنیم، میخوای؟؟

دوباره پارس کرد و زبونشو درآورد بیرون. با خنده گفتم:

_پس میخوای؟؟

_دایانا سریع بیا اینجا. رحمان، سگ و ببر سر جاش.

من و مش رحمان سهله، سانیم با شنیدن صدای بلند و پر صلابت آقاجون، کپ کرد. دم نداشته شو گذاشت رو کولشو رفت.

همین طور که به طرف در ورودی میرفتم، شروع کردم به دلداری دادنِ خودم.

آقا جون که ترس نداره..... یه چند قدم نزدیکتر شدم.....

اصلاً خودتو نبازی..... رسیدم زیر طاق گلِ باغ.....

من که خطائی نکردم..... رسیدم دم پله ها و چهره اخموی آقاجون واضح تر شد.

تازه، تو که میخوای حرفشو گوش کنی..... پله ها تموم شد و روبه روی قیافه خشن آقا جون و صورت دلواپسِ ناز ماما شدم.

آقا جون فریاد کشید:

_کجا بودی تا حالا؟

خیلی خونسرد گفتم:

_خونه یکی از دوستانم.

عصاشو داد دست چپ. دست راستشو برد بالا و فرود آورد رو صورت من. با همون عصبانیت گفت:

_اینو زدم که یادت بمونه هیچوقت بی خبر نری جائی، ولو خونه دوستت باشه.

یعنی رسماً برق از سرم پرید، من اولین و فکر کنم آخرین نوه ای بودم که از آقا جون سیلی خورده بود. سعی کردم بغض گیر کرده تو راه گلومو قورت بدم و رو این تمرکز کنم که ولو یعنی چی!!!؟

خانوم جون معترضانه گفت:

میدونی چقدر نگرانت شدیم؟؟ آخه...

ناز ماما پرید وسط حرفش و گفت:

چرا گوشت خاموش بود؟

بی حوصله گفتم:

میشه بریم داخل، بعد تیر بارونم کنین؟

همه سرشونو خیلی محسوس تکون دادن و رفتن تو. آقا جون زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم. سالانه سالانه رفتم سالن و بی سر و صدا نشستم رو نزدیکترین مبل به خانوم جون و ناز ماما.

آقاجون صداشو برد بالا و گفت:

تمام شب و کجا بودی دایانا؟

سرمو گرفتم بالا و صاف خیره شدم تو چشاشو گفتم:

مگه فرقیم میکنه؟

عصاشو محکم کوبید رو زمین. بی اختیار از صدای گوشخراش و بلند برخورد عصا و پارکتا، صورتم مچاله شد.

_جواب منو بده دا.... یا..... نا.

ولو یعنی چی آقا جون؟؟

یه چند ثانیه گنگ و متعجب نگام کرد. یواش یواش لباس به خنده باز شد و گفت:

دختر سرت خورده جائی؟؟ من میگم کجا بودی، تو میگی معنی ولو چیه؟؟!

گوشه لبمو کج کردم و گفتم:

_جای خاصی نبودم. نیاز به تنهائی داشتم.

_چرا؟

_مگه ازم نخواستہ بودین که در موردہ پیشنهادتون فکر کنم؟؟

با سر تائید کرد. ادامه دادم:

_خوب منم فکرامو کردم. جوابم مثبتہ.

سینہ شو داد جلو و صافتر نشست و گفت:

_تا اونجائی کہ یادم میاد من ازت خواسته بودم کہ روزِ خواستگاریو تعیین کنی.

شونہ ای بالا انداختم و گفتم:

_بــــلہ یادمہ. بہ اونم فک کردم.

_و نتیجہ؟

_پنجشنبه ہفتہ بعد باشہ.

_چرا انقد دیر؟؟

_چہ عجلہ ایہ آقا جون؟

سرشو گرفت سمتِ ملیشی کہ همچنان با نگرانی نگام میکرد و گفت:

_زنگ بزن حاجی بیاد خونہ.

منظورش بابائی بود. احتمالاً قرار بود، اون زنگ بزنہ و بہ بابا اینا خبر بدہ. ملیش با ناراحتی نگام کرد. با سرفہ آقا جون بہ خودش اومد و چشمی گفت و رفت. آقا جون از جاش بلند شد و با سر بہ خانوم جون اشارہ کرد و گفت:

_به نظر من تاریخ نزدیک تری و باید انتخاب کنیم.

با تمسخر گفتم:

_طول میکشه آماده شیم آقا جون، هر چی باشه پسر یکی از معروفترین قاضیای مملکت میاد خواستگاریم.

سرشو تکون داد و بدون این که جوابمو بده با خانوم جون رفتن اتاقتشون. با رفتن اونا، ناز ماما بغل دستم نشست و گفت:

_چی کار کردی با خودت گلکم؟

پفی کردم و گفتم:

_اصلا حوصله ندارم. آگه اجازه بدین میخوام برم اتاقم.

آهی کشیدم و ادامه دادم:

_باید وسایلمو جم کنم، میخوام برگردم تهران.

نموندم که عکس العملشو ببینم. از جام بلند شدم و رفتم اتاقم.

همین که وارد اتاق شدم نگاه آینه کردم. همیشه عادت داشتم وقتی کلافه بودم و مغزم قفل میکرد، و ایسم جلو آینه و با خودم حرف بزنم. حرف بزنم و به زور خودمو قانع کنم، قانع کنم و فراموش کنم، فراموش کنم و آرام شم.

ولی ایندفعه مثل دفعه های قبل نبود. این دفعه قرار نبود که خودم و گول بزنم، قرار نبود چیز یو فراموش کنم. نمیخواستم قولی که داده بودم، تصمیمی که گرفته بودم و نقشه ای که کشیده بودم یادم بره. این دفعه قرار نبود عقب نشینی کنم و بازنده باشم.....این دفعه برنده این بازی منمو عشقم.

طبق معمول روسری سرم نبود. معلوم نیس اون تیگه پارچه و باز کجا جا گذاشتم !! بی شک وقتی عصبانی بودم و سعی داشتم ماسک بی تفاوتی بزنم به صورتم، رو سرم سنگینی کرده و پرتش کردم یه گوشه.

شونه ای بالا انداختم و مانتومو دراوردم و آویزون کردم ولی دلم نیومد لباسامو عوض کنم، آخه هنوزم بویِ عطرِ تلخِ آرتامو میداد. دستی کشیدم رو تیشرتمو لبخند زدم.

گوشیمو از تو کیفم دراوردم و شمارهٔ عرشیا رو گرفتم.

برقراری ارتباط با مشترکِ موردِ نظر مقدور نمیباشد.....

شماره سوسن و گرفتم.

مشترکِ موردِ نظر در دسترس نمیباشد.....

با دهنِ کج و کوله ای شماره صنم و گرفتم.

دستگاهِ موردِ نظر خاموش میباشد.....

ای بابا..... چرا کسی مقدور نیست که دو کلوم با من حرف بزنه؟ حالا اون عرشیا که خیلی وقته گم و گور شده، معلوم نیست این دو تا کجا غیبشون زده !!؟

بی اختیار به این فکر کردم که چقدر دوس دارم قیافهٔ این زنه رو ببینم. چقدر دوس دارم بدونم که به جز فارسی و انگلیسی، زبونِ دیگه ای هم بلده؟ مثلاً بلده به چینی بگه فلانی در دسر نیست؟ یا بلده فرانسوی بگه، طرف حوصله نداشت، گوشیشو خاموش کرده؟ ترکی چی؟ بلده ترکی حرف بزنه؟!

ولی من بلدم. بلدم، چینی و ترکی حرف بزنم. شهرزاد یادم داده بگم wo ay ni یعنی دوست دارم. درسته هنوز قسمت نشده ازش استفاده کنم ولی به زودی نوبتِ منم میرسه.....

نامیدانه شمارهٔ داریوش و گرفتم. بعد از چند تا بوق جواب داد:

_____بله؟

_____بله و بلا. تو هنوز خوابی خرس گنده؟

_____دایانا توئی؟ بچه مومن، تکلیفِ منو روشن کن، خرسم یا بزغاله؟

_فرقی نمیکنه که، مهم اینکه آدم نیستی.

دو تائی با هم زدیم زیر خنده. در حالی که سعی میکرد خمیازه شو مهار کنه گفت:

_من به جهنم، نمیگی باید یه حالی از این دوستِ قلِ قلّیتِ بیرسی؟

با تعجب گفتم:

_چرا قلِ قلی؟

_بس که تپل مپلو گردالو شده.

_صبر کن صنمی و ببینم، اگه چقولیتو نکردم بزغاله.

_آن چیز که عیان است چه حاجت به... به چی؟

فوری گفتم:

_بیان است.

_دیـــــد. جوابِ اشتباه دادی. باید میگفتی چه حاجت به چقولیه.

خمیازه ای کشید و ادامه داد:

_اگه بدونی چقد از خرج و مخارجمون کم شده.

_چرا؟

_انفده صنم گرد شده که دیگه قلش میدم. خودم سوارش میشم و برو که رفتیـــــم.
دیگه پول بنزین و رفت و آمد مونده تو جیبمون.

دوباره دو تائی با هم زدیم زیر خنده. بعد از چند ثانیه که بالاخره تونستم خنده مو
کنترل کنم گفتم:

پیش‌ت نیس که انقدر راحت چرت و پرت میگی؟

نه بابا. با مامانم اینا رفته واسه سونوگرافی. منم خواستم یه کم بخوابم که جنابعالی مزاحم شدی.

خیلیم دلت بخواد.

حالا ول کن اینارو. خودت خوبی؟ نمیخوای بیای این ورا؟ دلمون برات تنگ شده ها.

اتفاقاً منم زنگ زده بودم که همین و بگم ولی گوشیش خاموش بود.

میگه واسه بچه ضرر داره.

نه بابا!! صنم این چیزام حالیش میشه؟

هوی جیگر، پشت سر خانوم من حرف نزنا.

بش بگو من دارم میام.

به سلامتی. کی میرسی؟

نمیدونم برم بلیط بگیرم، خبرتون میکنم.

باشه. منتظر تیم، مواظب خودت باش.

توام. فعلاً بای.

بابای جیگر طلا.

دیوونه از ترسش بلافاصله قطع کرد.

با اینکه دیشب یکی از بهترین شبای عمرم بود ولی بس که ذهنم درگیر آینده و عواقب کارام بود، خوب نتونسته بودم بخوابم و شدیداً خوابم میومد.

ساعت نزدیک ۱۱ بود و تا ساعت رسمی ناهار کلی وقت داشتم و اسه همین خزیدم زیر پتو و بعد از مدت ها با خیال راحت و بی دغدغه چشممو بستم.

نمیدونم چقد گذشته بود که با صدای تق تق در، به زور چشممو باز کردم. از اونجایی که فوقالعاده، خسته و بی خواب بودم، ناخود آگاه دوباره چشممو بستم و خوابم برد.

چند دقیقه بعد دوباره از خواب پریدم ولی ایندفعه، نه با صداهای عجیب غریب بلکه با تکونای شدید بازوم که همراه با تکرار پی در پی اسمم بود.

با بدبختی چشممو باز کردم و نگاه ملیش کردم که مثل عزرائیل بالا سرم ایستاده بود.

وای دایانا، تو که منو نصفه جون کردی.

_____هان؟

_____میگم چرا ۲ ساعته صدات میکنم جواب نمیدی؟

بی حوصله گفتم :

_____شاید چون خواب بودم.

صاف شد گفت:

_____آقا منتظر تونن.

میدونستم منظورش کیه ولی باز پرسیدم:

_____کدومش؟

_____حاجی.

تک خنده ای کردم و گفتم:

_____الان من دقیقاً فهمیدم کیو میگی.

پفی کرد. در حالی که میرفت سمتِ در با شیطنتی که ازش بعید بود گفت:

_حاجی بد اخلاق رو میگم.

درو بست و رفت. ببین تورو خدا.....آقا جون انقدر خشاننت به خرج داده که
ملیشم اعتراف میکنه.

سری تکون دادم و از تخت اومدم پایین. تی شرتم هنــــوز بوی آرتامو میداد.
حوصله جواب پس دادن و نداشتم واسه همین لباسام و با بولیز شلوارِ سرمه ای پومام
عوض کردم.

بی اختیار زدم زیر خنده، آخه به این فکر کردم که تا حالا من چی تنم میکردم، جدیداً
هر چی میپوشم که جزو کادوهای آرتامه. پس حتماً قبلاً لخت میگشتم دیگه،
والا.....

رفتم جلو آینه و موهامو دم اسب کردم. به این گردنِ کبود نمیشد گردنبند آویزون کرد
واسه همین بی نهایتمو شکلِ دستبند بستم به دستمو رفتم طبقه پایین.

همه دورِ میز نشسته بودن و احتمالاً منتظرِ من. سلام کوتاهی کردم و نشستم سرِ جای
همیشگیم که نزدیکِ بابائی بود.

ناهار، تو سکوتِ بی مورد و عذاب آوری خورده شد. وقتی واسه نوشیدنِ چایی و
هضمِ غذا نشستیم رو مبل، تمامِ جسارتمو جم کردم و رو به آقا جون گفتم:

_من حداکثر تا ۲ روز دیگه برمیکردم تهران.

بابائی جواب داد:

-چرا نمیمونی با هم بریم؟

_شما کی میخواین برین؟

_واسه سه شنبه بلیط خریدم. برا توام رزرو کردم.

ملیش با سینی وارد شد. با حوصله و طمأنینه خاصی چایی تعارف میکرد. هر کی ندونه فک میکنه اومدیم برایش خواستگاری که انقد نازو عشوه میاد. وقتی نوبت به من رسید گفتم:

_عروس خانوم اگه میشه برا من هات چاکلت بیار.

خانوم جون با لبخند گفت:

_مزه نریز دختر، برو با همسن خودت شوخی کن.

قیافه مو مظلوم کردم و رو به ملیشی که هنوزم ریز ریز میخندید گفتم:

_تورو خـدا.

_بچه قسم بیخود نخور، الان میارم برات.

_مرسی.

با رفتن ملیش، آقا جون شروع کرد به هم زدن شکر چابیش. این عادت همیشه گیش بود، هیچوقت از قند استفاده نمیکرد. بعد از چند دقیقه گفت:

_با حاج سعید حرف زدم، پنجشنبه میان.

_حاج سعید دیگه کیه!؟

بابائی جواب داد:

_بابای آرشه. انیس خانوم مامانشه. یه دختر ۱۷، ۱۸ ساله هم دارن.

رو به ناز ماما کرد و گفت:

_خانوم چی بود اسمش؟

خانوم جون جواب داد:

_ آرام حاجی.

_ آهان. آره، آرام. فکر کنم امسال قراره کنکور بده.

ناز ماما با طعنه گفت:

_ فک میکردم فک و فامیل شوهر تو میشناسی.

دل نمیخواست کسیو از خودم برنجونم ولی اگه حرف دلم نمیزدم میترکیدم. از جام بلند شدم و گفتم:

_ وقتی واسه خودتون، میبیریدین و میدوختین و به زور تنم میگردین، فکر اینجاشم باید میگردین. کاملاً در اشتباهین، اگه فکر میکنین من راضی به این وصلتتم. اگه سکوت کردم، اگه دیگه اعتراض نمیکنم، اگه هر چی میگی میگویم چشم، فقط و فقط به احترام حرمتی که واستون قائلم. فقط به قداست عشقی که تو قلبم خاکش کردن. فقط به

بابائی از جاش بلند شد و با عصبانیت گفت:

_ بسّه دیگه دایانا. اون عشقی که انقدر سنگشو به سینه میزنی متعلق به یکی دیگس.

_ اشتباه نکنین بابائی. ماله من بود، شما به زور ازم گرفتین و دادینش دست یکی دیگه. همونطور که منو میدین به آرش.

صداش رفت بالاتر:

_ چی تو سرته دایانا؟؟ چه نقشه ای کشیدی؟ هـان؟

دستشو کشید به صورتش و ادامه داد:

به خداوندی خدا قسم اگه بخوای آبرو ریزی کنی، دیگه.....

دستمو بردم بالا و مانع از ادامه حرفش شدم. همراه با باز و بسته کردن چشم نفس بلندی کشیدم و گفتم:

_نگرانِ هیچی نباشین. طبقِ دستورِ آقا جون، من پنجشنبه با آرش نامزد میکنم. خیالتون راحت.

با اجازه ای گفتم و دوباره را افتادم سمتِ پله ها که آقا جون، طبقِ عادتِ همیشگی، عصاشو کوبید زمین و گفت:

_کجا؟

تازگیا به این نتیجه رسیدم که شخصیتِ جالبی دارم. بعد از این همه تحریم و تحمیل هنوزم خیلی دوسشون دارم.

بدون اینکه برگردم گفتم:

_میخوام برم پیشِ تینا.

_چند دفعه بت بگم که وقتی با یه بزرگتر حرف میزنی سرتو بگیر بالا؟

دوره زمونه عوض شده هـا، قدیما میگفتن وقتی بزرگتر حرف میزنی تا میتونی سرتو بنداز پایین و فقط بگو چشم ولی حالا.....

کاری که ازم خواسته بود و کردم. واسه حفظِ آرامشِ مصلحتیم نفسِ عمیقِ دوباره ای کشیدم و گفتم:

_عرض کردم میرم پیشِ تینا.

_چرا اون نمیداد اینجا؟

جوابِ اصلی اینکه دلم واسه فرزام تنگ شده و میخوام از اونم خداحافظی کنم ولی جوابِ مناسب:

_چون میخوام برم آژانسشون که برام بلیط جور کنه.

_زیاد دیر نکن. گوشیتم خاموش نکن.

_چشم، امرِ دیگه ای نیست؟

خانوم جون جواب داد:

_برو به سلامت.

رو صندلی چوبی ناراحتِ آژانس جابه جا شدم و گفتم:

_چی شد تینا؟ یه جای خالی واسه ما گیر نیوردی؟

_چقد عجولی تو، یه کم صبر کن خو.

_آه تینا خیلی فس فسی. من نمیفهمم چرا اخراجت نمیکنن!؟

فرزام تا کمر پخشِ میزِ کارِ تینا شد و گفت:

_انقد خانوم منو هل نکن بچه. داره میگرده دیگه، الان پیدا میکنه.

شاکی گفتم:

_مگه فرودگاهِ بین المللی؟ خوبه ۴ تا پرواز بیشتر نداره ها.

تینا سرشو از پشتِ مانیتور کج کرد و گفت:

_بی سواد، وقتی پروازِ خارجی داره پس بین المللی دیگه.

خندیدم و گفتم:

_تو ترکیه رم جزو ملل حساب میکنی؟

_ dırdırcı (نق نقو) واسه امشب پرواز هس، میخوای؟

_شب؟ ساعت چند؟

_ در واقع صبح، ساعت ۵:۲۰.

کارتو گذاشتم رو میز و گفتم:

_ ۲ تا اوکی کن.

فرزام صاف شد و تی شرتشو که تا گلوش رفته بود بالا رو کشید پایین و گفت:

_ پس وقت زیادی نداریم. بریم ببینیم تو و آرتام چه گلی به سرتون گرفتین؟

تینا گفت:

_ رمز دایانا؟

_ همون قبلیه.

در حالی که رمزو وارد میکرد گفت:

_ دیوونه عوضش کن، یه روز یکی حسابت و خالی میکنه ها.

_ پول خاصی توش نیس، درضمن به قول آقا جون کسی که این کار و میکنه از من و تو محتاج تره.

از جام بلند شدم و کیف کوچیکِ یشمیمو که با یکی از نواری کفشِ مشکیم ست کرده بودم تو دستم جا به جا کردم و گفتم:

_ بریم که آرتام خیلی وقته دم هتل منتظر مونه.

تینا پرینتِ بلیطا رو با کارت گذاشت رو میز. سوییچارو داد دستِ فرزامو گفت:

_ تا شما میرین تو ماشین، منم برم دستشویی و پیام.

وسایلمو از رو میز برداشتم و همزمان با فرزام گفتم:

_ باشه، زودی بیا.

دو تامونم رفتیم سمت ماشین تینا که طبق معمول وسط خیابون پارک کرده بود. فرزام در عقبو برام باز کرد. سوتی کشیدم و نشستم و گفتم:

_بابا جنتلمن—ن.

نشست پشت رول و گفت:

_ما اینیم دیگه.

بعد از چند دقیقه تینام اومدو را افتادیم سمت هتل.

وقتی رسیدیم اولین چیزی که جلب توجه میکرد، آرتام بود. مثل نگهبانای شیفت ساختمون چسبیده بود به در هتلو با گوشیش بازی میکرد. واسه اینکه زیاد تو چش نباشیم تصمیم گرفتیم ماشین و ببریم پارکینگ ولی قبل از اقدام فرزام، من و تینا پیاده شدیم و رفتیم پیش آرتام.

تینا هنوزم از دست آرتام ناراحت بود و شاکی، با این حال خیلی مودبانه سلام علیک کرد. منم زدم به شونه آرتام و گفتم:

_احوالات آقای دکتر. نبینم غمتو، چیه؟ کشتیات غرق شده.

پکر گفت:

_داشتم game بازی میکردم که یهو کلی زامبی ریختن سرمو تیگه پارم کردن.

دستی کشیدم رو سرش و گفتم:

_عب نداره خاله، خودم برات تیربارونشون میکنم.

گوشیشو گذاشت تو جیبش و گفت:

_میبینم که کیفیت کوکه.

_بگو ماشاالله.

همزمان با تینا گفتن:

—ماشالله.

قبل از اینکه چیزی بگم، فرزام خودش و رسوند به ما و با خنده گفت:

—چه خبره ایشالا، ماشالله را انداختین.

تینا دستشو کشید و در حالی که میبردش طرفِ رستورانِ هتل گفت:

—بیا بریم تو، فضول خان، برات تعریف میکنم.

من و آرتام دست تو دستِ هم رفتیم داخل.

همین که نشستیم پشتِ میز، تینا گفت:

—چی میخواین بخورین؟

—من تازه ناهار خوردم. احساس میکنم گشتم نیس.

—حالا احساس میکنی؟

ابروامو انداختم بالا و گفتم:

—زیادم مطمئن نیستم.

—والا من که خیلی گشتمه.

فرزام گفت:

—منم که از صبح ورِ دلِ این خانوم خانوما بودمو هیچی نخوردم.

آرتام سرشو کج کرد طرفِ من و گفت:

_منم که این عروسکو میبینم اصلاً اشتهاً باز میشه.

خواستم جوابشو بدم که همون گارسون مهربونه اومد بالا سرمون. لبخندِ قشنگی زد و گفت:

_خوش آمدین. بفرمایین.

منوها رو گذاشت رو میز و رفت.

بدون اینکه نگاهِ غذاها کنم گفتم:

_من خوراکِ میگو میخوام ولی گفته باشم جوجه هاش خیلی خوشمزس.

تینا گفت:

_اگه خوشمزس چرا خودت نمیخوری؟

_آخه الان حسّ غذایِ دریائی دارم.

_خوبه گشنت نــــبودا.

در جوابش فقط زبون درازی کردم. شونه ای بالا انداخت و شروع کرد به بررسیِ غذاها. یهو منو رو بست و کوبید تو سرمو گفت:

_مفت خور، تا دیدی فرزام قراره حساب کنه، گرونترین غذارو سفارش دادی؟

_ا!؟! من فک کردم حساب با آرتامه مراعاتشو کردم.

_خدا واسه شوهرت حفظت کنه، چقدم رعایت کردی واقعا.

منو رو از دستش کشیدم و گفتم:

_بده ببینم، شاید یکی بهترشو پیدا کردم.

آرتام انگشت اشاره شو گذاشت روی یکی از غذاهاو گفت:

_این از همه گرونتره عزیزم.

یه نگا به اسمش کردم. تا حالا نخورده بودم ولی خو به یه بار امتحان کردنش میرزید
حتما. فوقش نمیپسندیدم دیگه، ذاتاً زیاد گشتم نبود. منورو بستم و گفتم:

_من beef toscana با سدس مخصوصِ shef میخورم.

تینا با تعجب گفت:

_چی چی میخوری؟

_یکی مونده به آخری.

یه نگا به منوی دستِ فرزام کرد و گفت:

_نه آخه، جون من میدونی چیه؟

خیلی صادقانه گفتم:

_نه ولی اونو میخوام.

فرزام گفت:

_من که فوقالعاده گشتم و نمیتونم ریسک کنم. جوجه میخوام.

تینا گفت:

_منم بختیاری با مخلفات میخوام.

با خنده گفتم:

_بترکینم خبر میکریدی تینا.

_برو بابا.....

آرتام دستشو برد بالا و گارسون و صدا کرد. پسره اومد و با یه نیمچه تعظیم گفت:

_انتخاب کردین چی میل دارین؟

_۲ تا beef toscana, یه جوجه و یه بختیاری با مخلفات.

همه رو زد رو دستگاہ قرمز کوچولو شو پرسید:

_نوشیدنی؟

_ما که ۲ تا دوغ.

رو کرد به فرزام و پرسید:

_شما چی داداش؟

فرزام با یه نگاه به تینا جواب داد:

_مام ۲ تا کوکا کولا.

گارسون منوها رو جم کرد و با یه تعظیم دوباره رفت. تا وقتی غذاها بیاد که تقریباً ۲۰ دقیقه ای طول کشید، من با تینا، آرتام با فرزام حرف زد. از وقتی فهمیده فرزام همسنگره و دشمن مشترک دارن، حسابی باهاش گرم گرفته و صمیمی شده.

گارسون به کمک همکارش غذاها، مخلفات و نوشیدنیارو رو میز چید و رفت. غذائی که سفارش داده بودم خیلی متفاوت و اشتها برانگیز بود. تقریباً یه چیزی تو مایه های سالاد کاهوی خودمون بود که پر بود از تیگه های ۳ یا ۴ سانتی بیفتیک و پنیر. روش با سس زرد رنگ خاصی که احتمالاً همون سس مخصوص آقا سرآشپزه بود پوشونده شده بود. واسه تزئینم از روغن زیتون و دونه های انار استفاده کرده بودن.

تینا با هیجان گفت:

_وای دایانا به نظر خیلی خوشمزه میاد.

چنگالو فرو کردم تو یکی از تیگه های بیفتیک و گذاشتم تو دهنم. تند تند جوییدم و قورتش دادم و گفتم:

_آره خیلی. میخوای؟

فوری یه تیگه از جوجه کبابشو انداخت تو بشقاب من و گفتم:

_آره، آره. میخوام.

بشقاب و به طرفش هل دادم و با خنده گفتم:

_دیوونه لازم نبود رشوه بدی، همینطوریشم میدادم بت.

با کمک قاشق چنگال خودش کمی از سالادو ریخت تو بشقاب و گفتم:

_مرسی همین قدر کافیه.

خندیدم و گفتم:

_نوش جونت شکمو.

فرزام که تو تمام این مدت پشت سر هم قاشق قاشق غذا میچپوند تو دهنشو صداش در نمیومد بالاخره به حرف اومد و گفتم:

_خوب بچه ها، نمیخواین از نقشه پلیدتون برا مام بگین؟

_تو اول نفسگیری کن بعد فضولی فرزام خان.

آرتام تکیه داد به صندلی و گفتم:

_نقشه خاصی نداریم. قراره تا دوشنبه، من مدارک حضانت بارمانو آماده کنم.

تینا گفت:

_ بارمان دیگه کیه؟؟

هه هه.....چه جالب. این همون سوالی بود که من از آرتام پرسیده بودم. خوشم میاد رفیقمم مثله خودمه.

آرتام با صدای خفه ای گفت:

_ بارمان پسر مه.

تینا با کنایه گفت:

_ آهان، محصول مشترکتون با مهسا خانوم.

از زیر میز یه ضربه به پاش زدم و گفتم:

_ تینا جان، بحثو عوض نکن عزیزم.

آرتام نفسشو سنگین داد بیرون و گفت:

_ تا دوشنبه که میخوایم عقد کنیم، سعی میکنم کارا رو جم و جور کنم.

تینا با تعجب گفت:

_ عقد؟؟ مگه میشه؟

فرزام جواب داد:

_ واسه عقد اجازه مهسا شرطه.

اینو گفت و شروع کرد به خوردن نوشابه اش. آرتام گفت:

_ عقد دائم نه، صیغه.

فرزام رسماً کپ کرد. نوشابه پرید تو گلویش و به سرفه کردن افتاد. تینا زد پشتش و گفت:

_حلال، حلال. یواش بابا.

با خشم برگشت طرفِ منو ادامه داد:

_معلوم هس چی کار دارین میکنین؟

فرزام آروم تر شد. یه کم آب خورد و گفت:

_صیغه یعنی چی؟

آرتام خیلی خونسرد گفت:

_صیغه دائم میکنیم، یعنی ۹۹ ساله.

فرزام معترضانه گفت:

_این مسخره بازیا یعنی چی؟؟ که چی بشه؟

رو کرد به من و ادامه داد:

_این بود اون نقشه توپت؟ همینو میخواستی؟ میخواستی بشی زنِ صیغه ایِ مردی که زن و بچه داری؟ می.....

تینا پرید وسطِ حرفش و گفت:

_خودت به جهنم، فکر خانوادتم نکردی؟

پفی کردم و گفتم:

_تا آخرش گوش کن بعد نتیجه گیری کن بی‌رحمت.

تینا چنگالشو پرت کرد تو بشقاب و دست به سینه تکیه داد به صدلی و گفت:

_گوش میکنیم، بفرمائید.

آرتام دستشو گذاشت رو دستم و گفت:

_اگه اجازه بدی من شروع کنم؟

سرمو به معنی باشه، بالا پایین کردم. زل زد تو چشایِ تینا و گفت:

_اعتراف میکنم که کلی راه حله غیر قانونی و غیر شرعی به ذهنمون رسید. حتی دروغ چرا یکی از همون غیر شرعیارو دیشب داشتیم عملی میکردیم.

تینا چپ چپ نگام کرد. گفتم:

_چه؟؟ گفت کم مونده بود دیگه، نگفت که عملی کردیم.

سری تکون داد و گفت:

_نه آخه، من مطمئنم فکر تو بوده.

_حالا هر چی. بقیه شو گوش کن.

_والا میتراسم بگین پشیمون شدیم و عملیش کردیم.

_تینا!.....

آرتام واسه تموم کردن بحث من و تینا تک سرفه ای کرد و گفت:

_چه فرقی میکنه استارتر کی بوده، مهم اینکه جفتمونم از نقشه استقبال کردیم
و.....

تینا پرید وسط حرفش و مضطرب گفت:

_مهم تر از اون اینکه، همون اولشم منصرف شدین.

تو چشم نگا کرد و آروم گفت:

_شدین، مگه نه دایانا؟

در جوابش، فقط به باز و بسته کردن چشم اکتفا کردم. نه تنها من، بلکه فک کنم کل رستورانم صدای بیرون دادن نفس حبس شده شو شنیدن. اخمی کرد و گفت:

_باز خوبه آرتام عقلشو نداده دست تو.

فرزام یه قاشق پر برنج گذاشت تو دهنشو گفت:

_ای بابا، بیخیال شین دیگه.

رو کرد به تینا و ادامه داد:

_توام ۲ دقیقه زبون به دهن بگیر ببینیم چی میخوان بگن؟

تینا دست به سینه شد و گفت:

_سالی که نکوسست از بهارش پیداس.

چشامو ریز کردم و گفتم:

_منظور؟

_منظورم اینکه وقتی با یه همچین فکری شروع شده باشه، خدا آخر و عاقبتشو خیر کنه.

فرزام دست تینا رو گرفت تو دستش و گفت:

_اینا که گفتن صحنه بی ناموسیو حذف کردن، دیگه چرا گیر الکی میدی تین تین؟

تینا با عصبانیت گفت:

_تین تین و..... لا اله الا الله. خوبه منم بت بگم فین فین؟

همزمان با آرتام زدیم زیر خنده. پشت بندِ ما، تینا و فرزام شروع کردن به خندیدن.

بعد از چند دقیقه، الکی خندیدن و عوض شدنِ جوِ متشنج، آرتام گفت:

_ خلاصه اینکه خیلی فکر کردیم و به این نتیجه رسیدیم که با زور گفتن و آبرو ریزی و دعوا را انداختن، نمیتونیم کاری از پیش ببریم.

ادامه دادم:

_ آقا جون و راضی کردنِ کارِ حضرتِ فیله واسه همین تصمیم گرفتیم آرش و راضی کنیم.

فرزام اخمی کرد و گفت:

_ آرش پسرِ لجاجت و یک دنده ایه. چی باعث شده که فکر کنی قیدِ تورو میزنه؟

آرتام صداشو برد بالا و گفت:

_ مگه شهرِ هرته؟ اصلاً مگه دستِ خودشه؟ من یه ساله دارم از دوری دایانا له له میزنم، یه ساله خودمو به آب و آتیش زدم که این خانواده رو راضی کنم، اونوقت پسرۀ یالقوز به همین راحتی به هدفش برسه؟؟

دستمو کشیدم به بازو ش و گفتم:

_ یه کم آرومتر آرتی جان. هنوز که چیزی نشده.

رو کردم به فرزام و ادامه دادم:

_ آرش، پسرِ چشم پاک و متعصبی. من مطمئنم دس رو ناموسِ یکی دیگه نمیذاره. من و آرتام میخوایم از همین نقطه ضعفش استفاده کنیم.

تینا کلافه گفت:

_ میشه یه کم واضح تر توضیح بدی؟

ببین تینا، من هرچی لج کنم و با این ازدواج مسخره مخالفت کنم، آقا جون اینا از درست بودن تصمیمشون مطمئن تر و واسه عملی کردنش حریص تر میشن ولی اگه آرش خودش کنار بکشه، دیگه کسی نمیتونه چیزی بگه.

فرزام گفت:

کی گفته آرش، میدونو به نفع رقیب ترک میکنه؟

من میگم.

تینا یه تایی ابرو شو داد بالا و گفت:

میشه بپرسم چطوری؟

پنجشنبه، نامزد آرش میشم ولی قبلش با آرتام عقد میکنم. وقتی آبا از آسیاب افتاد و اوضاع رو به راه شد، تو یه فرصت مناسب همه چیو به آرش میگم و آرش میخوام که بکشه کنار. تا اون موقعه هم آرتام کارای حضانت و طلاق و تموم میکنه.

فرزام تکیه داد به صندلی و گفت:

تو که قراره همه چیو واسه آرش تعریف کنی، دیگه حکمت صیغه و نامزدی و این مخفی بازیا چیه؟

به جای من آرتام جواب داد:

با اینکه اصلا دوس ندارم اعتراف کنم ولی باید قبول کنیم آرش، دایانا رو دوس داره و همونطور که خودتم گفتی پسره سمجیه. وقتی بیخیالی دایانا میشه که مطمئن شه قبل از اون ماله یکی دیگه شده. درواقع در مقابل کار انجام شده قرار میگیره.

تینا گفت:

خو اگه بره همه چیو بذاره کف دست خانوادت چی؟

بعیدمیدونم این کارو کنه ولی خو هر نقشه ای کم باشه یه مقدار ریسک داره.

فرزام دستشو کشید به چونه شو گفت:

_نقشتون سوراخ سنبه واسه به گند کشیده شدن زیاد داره.

پفی کردم و گفتم:

_فکر بهتری داری رو کن.

آرنجشو گذاشت رو میز و گفت:

_نه والا، فعلا جز دعا کردن، کارِ دیگه ای از دستم بر نییاد.

آرتام خواست چیزی بگه که گارسونی که خودشو رسونده بود بالا سرمون پیشدستی کرد و گفت:

_دسر چی میل دارین.

آرتامو مخاطب قرار دادم و گفتم:

_دسر که نه ولی عجیب هوسِ هات چاکلت کردم.

بالاخره بعد از چند ماه دوری، با یه دنیا دلهره و استرس، با کلی امید و آرزو، با یه ازدواج مخفی و یه نامزدی رسمی برگشتم سرِ خونه اولم. برگشتم جایی که همه چی شروع شد. برگشتم بیمارستانی که توش هزار بار جون دادمو دوباره جون گرفتم.

بس که هیجان زده بودم، حتی دکتر تقی خانیم بغل کردم. انقده ذوق زده بودم که تیگه های بی مزه الهامم به نظرم خنده دار میاومد. به حدی از دیدن دوباره صنم و سوسن و داریوش و علیرضا خوشحال بودم که قیافه اخموی حبیبی، نگاهای پر از کینه مهسا، معصومیت آشنای چشای بارمان، رفتارای عصبی سهند، دلسوزیای بی جای بابام اینا و مهربونیای بی مورد خانواده آرش به چشم نییاد.

با اینکه ده روزی از ماجرای نامزدی میگذره، با اینکه ۱۴ روز پیش، زیر نگاهای متعجب محضردار به عقدِ موقتِ آرتام دروادم، با اینکه با بهونه های خنده دارِ بنی

اسرائیلی، آرش و از خودم دور میکنم ولی هنوزم آرتام کلافه س و همه جا مثل سایه تعقیب میکنه.

مثل من که الان زل زدم به مهسائی که با ناز فریب دهنده مختص خودش ایستاده جلو آرتامو با حرفاش و حرکاتش سعی داره مخ شوهر مشترکمون و بزنه.

با شنیدن صدای سوسن، نگاه خیره مو از اونا گرفتم و متمرکز کردم رو برگه ای که گرفته بود سمتم:

_بیا اینو ببر دکتر زند امضا کنه.

اخمی کردم و گفتم:

_چرا من؟

با شیطنت گفتم:

_که راحتتر بفهمی چی میگن.

برگه رو ازش گرفتم و گفتم:

_اصلا این دختره اینجا چه غلطی میکنه؟

_اونم مثل من و تو یه زنه.

یه تایی ابرو مو دادم بالا و پرسیدم:

_خوب این یعنی چی؟

_یعنی اینکه اونم میفهمه این نامزدی مصلحتی، هیچی از عشق شوهرش نسبت به تو کم نکرده.

_منظورت چیه سوسن؟

دستشو گذاشت رو پیشخون و یه کم بهم نزدیکتر شد و گفت:

_ببین دایانا، من سالهاست که تورو میشناسم، با اینکه نمیدونم هدفت از این کار چیه ولی میتونم قسم بخورم که یه کاسه ای زیر نیم کاسه س.

خودم و زدم به کوچۀ معروف سمت چپی و بی تفاوت گفتم:

_فقط یه امضا لازمه؟

لبخندی زد و گفت:

_آره ولی ایندفعه بخونه بعد، مثل دفعه قبل نکنه.

_باشه.

برگه رو ازش گرفتم و رفتم پیششون. با لبخند قشنگی رو به آرتام گفتم:

_آقای دکتر اگه میشه اینو امضا کنین.

لبخندمو با لبخند قشنگ تری جواب داد و با مهربونی گفت:

_خسته نباشین دایانا خانوم. اولین روز کاریتون چطور میگذره؟

_خیلی ممنون.....

مهسا جفت پا پرید وسط حرفم و گفت:

_تبریک میگم عزیزم، شنیدم نامزد کردی. خوشحالم که بالاخره یه همبازی جدید پیدا کردی.

_زیاد به گوشات اعتماد نکن مهسا.

ابروهای رنگ شده شکل موکتش و کشید توهم و گفت:

_یعنی چی؟! متوجه نشدم.

_میگم هر چیزیو که میشنوی جدی نگیرو باور نکن.

آرتام برگه رو از دستم گرفت. در حالی که میرفت تو اتاقش، بدون اینکه شخص خاصی و مخاطب قرار بده گفت:

_عروسک انقدر شیطونی نکن.

اینو گفت و رفت داخل و پشت میزش نشست. مهسا ضربه نسبتاً محکمی به شونم زد و رفت تو. با عصبانیت رو به آرتام گفت:

_با کی بودی؟؟ به کی گفتی عروسک؟

آرتام سرشو گرفت بالا و یه چشمک نامحسوس به من زد و گفت:

_مگه شک داری؟ معلومه که با تو بودم.

لبخند زنان وارد شدم و رو به مهسائی که مثل اسپند رو آتیش بالا پایین میشد گفتم:

_میگن زیاد حرص خوردن، پیری زودرس میاره.

رو به آرتام ادامه دادم:

_مگه نه آقای دکتر؟

آرتام در جوابم فقط سرشو تکون داد ولی لرزش خفیف شونه هاش خبر از لذت بردنش از بحث من و مهسا میداد. بدون اینکه سرش و بلند کنه، برگه رو گرفت طرفمو گفت:

_امضای دکتر سماواتم لازمه.

_چشم، اونم حل میکنم.

برگه رو گرفتم و با یه با اجازه از اتاق خارج شدم.

داشتم میرفتم سمتِ پیشخون که در یکی از اتاقا باز شد و یه خانوم نسبتا جوانِ قد کوتاه تپل که سر تا پا مشکی پوشیده بود اومد بیرون و با عصبانیت داد زد:

— آخه این چه وضع بیمارستانه؟

رفتم نزدیکش و گفتم:

— مگه چی شده؟

صداشو برد بالا تر و گفتم:

— دیگه چی میخواستین بشه؟ خواهره من باید بمیره تا بهش رسیدگی شه؟

— میشه یه کم آرومتر توضیح بدین تا منم بفهمم چی شده؟

— من ۳ روز پیش لیستِ داروهای خواهرم و دادم بخش ولی الان میبینم که

با اومدن آرتام حرفش نصفه موند. آرتام با تن صدائی که فقط مخصوص بیمارستان بود گفت:

— اینجا چه خبره باز؟

جواب دادم:

— گویا داروهاشون تاخیر داشته.

— مگه میشه؟ order و کنترل کردین؟

سوسن پرونده به دست خودش و رسوند به ما و گفتم:

— نه آقای دکتر هیچ اشتباهی نشده.

آرتام پرونده رو گرفت ازش. بعد از چند دقیقه رو به خانومه گفت:

— خانوم داروها فراموش نشده، به خاطر عملی که داشتن عوض شدن.

زنه گفٲ:

_ولی من بی اطلاع بودم.

_اینجا بیمارستانه، نه میدون تره بار خانوم و تا اونجائی که میدونم این وظیفهٲ پرستاره که این چیزا رو کنترل کنه نه همراه مریض.

رو به من ادامه داد:

_عروسک.....

اوخ، اوخ اوخ.....گند زد.

با چشای گرد شده، ابروهای بالا رفته و لبائی که داشت به خنده باز میشد نگاش کردم. چشاشو گذاشت رو هم و بعد یه نفس عمیق گفٲ:

_خانوم افشار، در صورت تکرار با حراست تماس بگیرین.

_چشم آقای دکتر.

با رفتن آرتام، شروع کردم به قانع کردن خانمه و توضیح اینکه هیچ گونه اهمالی انجام نشده. بعد از کلی چونه زدن، بالاخره راضی شد و با یه عذرخواهی سرسری رفت پیش مریضش. من و سوسنم برگشتیم ایستگاه.

رو به صنمی که از فرط خستگی نفس نفس میزد گفٲم:

_آخه مگه مجبوری بیای؟ مرخصی بگیر دیگه.

سوسن گفٲ:

_خو راس میگه دیگه. خوست میاد ادیتمون کنی؟

صنم دستشو گرفت به دستهٲ صندلی. پاهاشو به عرض شونه باز کرد و آروم نشست و گفٲ:

_خوبه وَاْلا من حاملم، شما اذیت میشین؟

_بس که استرس اینو داریم که هر آن دردت شروع شه و بشه قضییه مهسا. نمیگی اونوقت ما باید چی کار کنیم؟

_وقتی میگم یه تختتون کمه شاکی میشین و میگین چرا؟ بفرما اینم دلیل.

لب پایینمو به دندان گرفتم و گفتم:

_ ا صنم !! داشتیم؟

یه کم جا به جا شد و گفت:

_آخه عقل کلا به نظرتون تو بیمارستانی که پره پرستارو دکتره زایمان کنم بهتره یا تک و تنها تو خونه دور از تمدن خودمون؟

یه نگاه به سوسن کردم و همزمان با هم زدیم زیر خنده. در حالی که میخندیدم و سرمو تکون میدادم گفتم:

_مثلا تحصیل کرده های مملکتیم، عاقلمون قد نخودم کار نمیکنه.

سوسن خواست چیزی بگه که در اتاق آرتام باز شد و مهسا با خشم اومد بیرون. وقتی رسید نزدیک ایستگاه، مکث کوتاهی کرد و زیر لب چیزی گفت و رفت.

صنم گفت:

_چی گفت؟؟ من نشنیدم.

شونه ای بالا اندختم و گفتم:

_منم نفهمیدم ولی شرط میبندم فش بی ناموسی بود.

با تموم شدن حرفم دوباره زدیم زیر خنده.

خندمون با ظهور ناگهانی حبیبی که احتمالاً کار مهسا بود و صدای زنگِ تلفنِ من قطع شد. ببخشیدی گفتم و رفتم تو اتاق و جواب دادم:

_بله؟

_سلام بر پرستار کوچولویِ خودم. خوبی عزیزم؟

_مرسی، تو خوبی آرش؟

_الان که صداتو شنیدم حسابی شارژ شدم.

چقدر این بشر مهربون بود و من خودخواه. آهی کشیدم و گفتم:

_چه خبر؟

_سلامتیت، دست به سینه ایستادم جلو بیمارستان، منتظرِ خانومم.

_تا یه ربع بعد میام.

_عجله نکن عزیزم.

_باشه، خداحافظ.

_خداحافظ.

فوری روپوشمو دراوردم و مانتومو پوشیدم. وسایلمو جم کردم و رفتم پیشِ بقیه. حبیبی رفته بود. سوسن عصبی پرسید:

_تو کجا چادر چاقچور کردی داری میری؟

_شیفتم تموم شد خوب.

_نیم ساعت بیشتر بمونی آسمون به زمین نمیادا.

_چته؟ چرا انقد بداخلاق شدی؟

_اه، هیچی ولش کن.

صنم گفـت:

_یه کم صبر کن داریوش میاد با هم میریم.

_نه، آرش اومده دنبالم.

_آه—ان. پس برو بیشتر از این منتظرش نذار.

سوسن گفـت:

_سلام برسون.

_باشه.

کیفمو رو دوشم جا به جا کردم و ادامه دادم:

_فردا شیفتِ شبم. هستین؟

همزمان باهم گفـتن:

_آره.

_پس میبینمتون، بابای.

سالانه سالانه از پله ها رفتم پایین. با سر از دختری که میشینه قسمت پذیرش و معمولاً شفتش با من یکیه ولی حتی اسمشم نمیدونم خداحافظی کردم و وارد حیاط شدم.

بی اختیار دنبال ماشین آرتام گشتم. تازه چشمو ریز کرده بودم که بتونم پلاکِ ماشینی که ۲۰۰ متر جلوتر پارک شده بودو بخونم که تلفنم زنگ خورد. در حالی که به جونِ آرش عجول و کم حوصله نق میزد، بدون اینکه شماره رو نگا کنم جواب دادم:

_بله؟

_کجا داری در میری شیطون؟

_اِ آر تام توئی؟ کجائی؟

_این بالا بالا هـا.

برگشتم سمتِ ساختمون. طبقِ معمول تکیه داده بود به پنجرهٔ اتاقش و ملت و دید میزد.

با خنده گفتم:

_تو که باز داری فضولی میکنی. من نمیفهمم کی به کارت میرسی !!

_حرفو عوض نکن. پرسیدم کجا داری میری؟ حبیبی خبر داره؟

_شیفتم تموم شد، میخوام برم خونه.

_بیا بالا. تا یه ساعت دیگه کارِ منم تموم میشه، با هم میریم.

_نه خودم میرم.

_بچه میگم بیا بالا. آدم رو حرفِ شوهرش حرف نمیزنه.

نمیدونم چرا به تنه پته افتادم:

_آخه.....آخه.....آرش اومده دنبالم.

داد زد:

_چی؟ چرا گفتی بیاد؟

_من نگفتم، خودش اومده دنبالم. انتظار نداری که بش بگم برگرده؟!

_چرا اتفاقاً، برو بگو گورشو گم کنه.

_هر وقت تو تونستی به مهسا بگی منم به آرش میگم.

فکر کنم مشتو کوبید به چارچوب پنجره، چون صدای لرزش شیشه اومد. آروم گفت:

_اوف دایانا..... اوف

از همین جام میتونستم قیافه شو با اون ابروهای گره خورده و اخم غلیظش تصور کنم. سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم:

_آرتام اعصابتو بیخود خراب نکن. جای خاصی نمیریم که، مستقیم میریم خونه.

آروم گفت:

_قول میدی؟

_آره، خیالت تخت.

پفی کرد و گفت:

_رسیدی حتما بهم خبر بده.

_باشه. کاری نداری؟

_دایانا؟

_جانم؟

_دوست دارم.

لبخندی زدم و گفتم:

_منم آرتی، منم دوست دارم.

_ مواظبِ خودت باش عشقم.

_ توام. فعلاً بابای.

_ خداحافظ.

مطمئن بودم که داره نگام می‌کنه ولی جرات نداشتم سرمو بلند کنم و نگاهش کنم. یه نفس عمیق کشیدم و رفتم سمتِ درِ خروجی.

آرش همونطور که گفته بود دست به سینه، دقیقاً دمِ درِ بیمارستان تکیه داده بود به ماشینش. شلوارِ کتانِ سفید با پیرهنِ مردونهٔ تنگِ سرمه‌ای پوشیده بود. هنوزم معتقدم مخصوصاً رنگِ فرمِ عینکشو با رنگِ موهایِ بالا رفتش ست می‌کنه.

با دیدنِ من لبخندِ پت و پهنی زد و صاف ایستاد. نمیدونم چرا جدیداً وقتی میبینمش بین دو تا حسّ احترام و ترس گیر میکنم و بازم نمیدونم چرا همیشه دومی و انتخاب میکنم.

درو برام باز کرد و با یه چشمک گفت:

_ خوش اومدی خوشگل خانوم.

زیر چشمی یه نگا به ساختمون کردم. آرتام و نمیدیدم ولی هنوزم میتونستم قیافهٔ عصبانیش و حس کنم، هنوزم میتونستم صدایِ نفسایِ عصبیشو بشنوم.

از ترسم نوکِ انگشتم بی حس شده بود و گز گز میکرد. تو این گرما عجیب احساسِ سرما میکردم.....

لبخندِ کم جونی زدم و سوار شدم. بلافاصله درو بست و نشست پشتِ رل.

لبخندِ فوق العاده قشنگی زد که باعث شد چالِ گوشش مشخص شه. با مهر بونی گفت:

_ چونت خسته نشه انقدر ازش کار میکشی؟

_ هان؟

_میگم ۲ کلوم حرف بزن، اون صدایه قشنگتو بشنوم دلم وا شه.

_آخه چی بگم؟

_مثلا بگو دوس داری کجا بریم؟

بدون لحظه ای تامل، فوری گفتم:

_خونه. بریم خونه.

با شیطننت گفتم:

_خونه من یا تو؟

شیشه طرفِ خودش و کامل کشید پایین. یه کم سرعشو کمتر کرد و ادامه داد:

_یعنی میگی حالا که محرم شدیم، بریم نامزدبازی و از فرصتای بدست اومده، حداکثر استفاده رو کنیم؟

آخه من به چه زبونی به این پسره بفهمونم همزمان همیشه محرم ۲ نفر شد؟! چه جوری بش بگم صیغه ای که بابای ریشوت خونده هیچ ارزشی نداره؟! چطوری بش بفهمونم اون انگشتی که مامانت با هزارتا ماشالا و ایشالا انگشتر کرده، قبلا پر شده!؟

غرقِ چراهای بی جوابم بودم که گفتم:

_کجا سیر میکنی خانومی؟؟ چه نقشه های شومی واسم کشیدی؟

قیافه جدی ای به خودش گرفت و ادامه داد:

_گفته باشم من اهل این چیزا نیستم. تا قبلِ عروسی امکان نداره.

هل هولکی گفتم:

_نه.....نه بخدا.....منظورم.....منظورم این بود که هرکی بره خونه..... خودش.

ایندفعه قه قه بلندی زد و گفت:

_ شوخی کردم دیوونو—ه. من که از خودمه با.....

حرفش با تماس دستامون مسیر عوض کرد:

_ چرا انقدر یخی؟ سردت—ه؟! !!

ماشین و پارک کرد و گفت:

_ چت شد یهو؟

با صدای خفه ای گفتم:

_ هیچی.

دستم آزاد کردم و گذاشتم رو پام. تا اونجایی که جا داش خودمو چسبوندم به در و نگاش کردم.

نمیدونم رنگِ نگاهمو چی واسه خودش ترجمه کرد که با دلخوری پرسید:

_ تو از من میترسی؟

آروم گفتم:

_ نه.

_ نه و..... لا الاله الا الله.

دست چپشو لای موهاش مشت کرد. سرشو گذاشت رو فرمون و شروع کرد به کشیدنِ نفس کوتاه و نامنظم.

بعد از چند دقیقه سرش و گرفت بالا و پکر گفت:

_نگران نباش، تا وقتی که خودت نخوای کاریت ندارم.

دلم میخواست از ته دلم داد بزنم، هیچوقت اون روز نیامد، دلم میخواست بگم دست از سرم بردار، دوست داشتم بگم آره، ازت میترسم ولی بجاش نگامو ازش گرفتم و سکوت کردم.

سری تکون داد و ماشین و روشن کرد و را افتاد.

سرم پایین بود ولی زیر چشمی نگاهش میکردم. مدام دستشو میکشید پشت گردنش و لبش و می جوید. هر از گاهی زیر لب چیزی میگفت و چشاش و باز و بسته میکرد.

از بالا رفتن سرعت ماشین معلوم بود که هر لحظه داره عصبی تر میشه. واسه اینکه ذهنشو از موضوعی که روش تمرکز کرده بود دور کنم گفتم:

_این خیابون، کنترل نامحسوس داره ها.

سرعتشو کم کرد و کلافه گفت:

_چی؟

_میگم با این عجله کجا داری میری؟

اخمی کرد و گفت:

_ناهار خوردی؟

یه نگاه به ساعت ماشین کردم و گفتم:

_الان چه وقته ناهاره آرش؟

بداخلاق جوابمو داد:

_من گفتم وقته ناهاره؟؟ پرسیدم چیزی خوردی یا نه؟

_بیمارستان خوردم. چطور مگه؟

جوابمو نداد. منم از خدا خواسته تا وقتی برسیم خونمون حرفی نزنم.

دیگه داشت یواش یواش حوصلم سر میرفت. سعی کردم خودمو ذهنمو با نگا کردن به اطراف و فکر کردن به چیزای مختلف مشغول کنم.

به این فکر کردم که نامزد هرکولم چقدر منو میشناسه؟ میدونه مثلاً محرمش قده سر سوزنم دوشش نداره؟ چشم خورد به دختری که مانتوی جیغ زرد پوشیده بود و قه قهه زنان با موبایلش ور میرفت میدونه قلب دختری که انقدر دوشش داره واسه یه مرده دیگه تاپ تاپ میکنه؟ ا، این بوتیک کی مدل ویتزینشو عوض کرد؟ حتما جنسای جدید آورده میدونه خونه مجردی دارم، اونم از نوع دیوار به دیوار با عشقم؟ نگا تورو خدا، مرتیکه کثیف تا آرنج دستشو کرده تو بینیش. معلوم نیس دنبال چی میگرده اون تو. والا واسه زدن چاه نفتم یه همچین تلاشی نمیکنن. جونت بالا اومد، ول کن اون سوراخ لامصب و اه.

من چی؟ من چقدر میشناسمش؟ با اینکه نمیدونم چند سالشه ولی میدونم بابائی داره که تو تموم مدت خواستگاری یه نگاه کوچیکم به عروسش نکرد و فقط با تسبیحش بازی کرد نمیدونم محل کارش کجاس ولی به لطف مامان دهن لُقش میدونم ماهی چقدر گیرش میاد و چند تا موکل داره نمیدونم چه غذائی و دوس داره و چه رنگی و میپسندد ولی میدونم واسه داشتن این هیکلش هر شب چقدر مواد پروتئینی مصرف میکنه.

با ایستادن ماشین دست از فکر و خیال برداشتم و نگاه آرش کردم. با همون اخمی که تو تمام این مدت اگه بیشتر نشده بود کمتر نشده بود نگام کرد و گفت:

من دیگه بالا نیام، به همه سلام برسون.

زیر لب باشه ای گفتم و درو باز کردم. قبل از اینکه بتونم پیاده شم، مچ دستم و محکم گرفت و گفت:

خوشم نیامد این رفتارت یه بار دیگه تکرار شه.

صداشو یه کم برد بالا و ادامه داد:

_فهمیدی؟

نالیدم:

_آرش دستمو ول کن.

از لایِ دندوناش غرید:

_گفتم فهمیدی یا نه؟

_آره.....آره فهمیدم. حالا ولم کن برم.

نفسشو سنگین داد بیرون و دستمو ول کرد. با رها شدنِ مچم بلافاصله پریدم بیرون و کلیدی که دو ساعت، تو دستای یخ کرده و عرق کردم نگه داشته بودم، انداختمو درو باز کردم و رفتم تو.

با شنیدن صدای جیغِ لاستیکا نفسِ حبس شده مو دادم بیرون و با خیالِ راحت رفتم سمتِ خونه. همین که وارد شدم با صدای بلندی گفتم:

_یهدا.....یهدا...هدائی؟ کجائی جغجغه؟

مامانم سرشو از رو شونه بابام بلند کرد و بی حوصله گفت:

_یه کم آرومتر دایانا، اینجا نیس.

نشستم رو به رو شونو گفتم:

_چی شده؟ چرا انقدر بی حالی مامان؟

بابام لبخندی زد و گفت:

_خسته نباشی دخترم، نگران نباش چیز خاصی نیس. پری یه کم خسته شده.

_چرا؟

مامانم جواب داد:

یهدا از صبح فقط بهونه گرفته و انیتم کرده.

با تعجب گفتم:

یهدا؟! شلوغی کرده!!

مامانم دوباره سرشو گذاشت رو شونه بابام. چشاش و بست و گفت:

دیوونم کرد بخدا.

خو میبردینش پارکی جای.

من که واسه فردا کلی کار داشتم. بابت اینا که شرکت بودن، مریمم رفته بود واسه ماموگرافی. به نظرت کی باید این کارو میکرد؟

اهمیتی به سوالش ندادم و پرسیدم:

خوب نتیجه چی شد؟ دکتر چی گفت؟

دستش و تو هوا تکون داد و جوابی نداد.

آروم گفتم:

مریم یه سر بزنم و پیام.

بابام سرش و بالا پایین کرد. دست مامانم و گرفت و بوس کرد. بعدشم شروع کرد به ناز کردن موهایش.

اینجا موندن بیشتر از این جایز نبود. هر آن ممکن بود کار به جاهای باریک بکشه و آبروریزی شه واسه همین فوری مانتو مقنعه مو دراوردم و از خونه زدم بیرون. زنگ و فشار دادم و منتظر شدم یه بنده خدایی درو به روم باز کنه.

آخ اگه آرش من و با این تیپ و قیافه میدید، آخ اگه میفهمید همیشه بی حجاب ول میگردم تو این ساختمان، حسابی از خجالتم در میومد.

بعد از چند دقیقه بالاخره در باز شد و قیافه آشفته یهدا تو چارچوب در ظاهر شد.

مژه هاش به هم چسبیده بود و چشاش هنوز خیس بود، معلوم بود تازه گریه کرده. دور دهنش تماماً سفید بود و برق میزد. احتمالاً شیر یا یه چیزی تو اون مایه ها خورده بود.

نصف موهاش از دم اسبش زده بود بیرون و ریخته بود رو شونه هاش. چتریای خوشگلش به حالت یک طرفه چسبیده بود به پیشونیش.

یه لک نارنجی روغنی پیوسته از قسمت چپ بولیز سفید آستین کوتاهش شروع شده بود و تا وسطای لباس ادامه پیدا کرده بود. بعضی جاها تیکه های کوچیک ماکارونی و یه جسم نامشخص دیده میشد. رو شلوارک کرمش پر بود از اثرات سیاه انگشتای کوچیکش. تابلو بود بازم با ست سایه مامان مریم بازی کرده و همه جا رو به گند کشیده.

با خنده گفتم:

_انگار بد موقع مزاحم شدم؟

_ne (هان؟)

_میگم از جنگ برگشتی یا داشتی خونه تکونی میکردی؟ این چه سر و وضعیه بچه؟

شونه ای بالا انداخت و رفت. منم فوری کفشامو دراوردم و پشت سرش رفتم داخل و گفتم:

_یهدام؟ با شما بودما. چرا انقدر لباسات کثیفه؟

مامان مریم جواب داد:

_تو اگه فهمیدی به مام بگو.

رفتم آشپزخونه و مامان مريم و بغل كردم. بوسيدم و گفتم:

_چه خبره امروز؟ چرا همه انقدر پريشونن؟

_يهدا همه رو كلافه كرده.

_آخه مگه ميشه؟ يهدا كه اهل اين كارا نيس.

_والا منم نميدونم چش شده، هرچي من و پري باهاش حرف زديم بدتر شد. ديدى كه وضشو؟

_من الان ميرم كشف ميكنم. شما بگين دكتر چي گفت؟

_هيچي بابا، گفت احتمالا اختلالات هورموني باشه. شنبه ميرم واسه سونوگرافي.

_خوب خدارو شكر. امروز كه نشد ولى شنبه حتما با هم بريما.

_حتما فرشتهم.

با يه پرش المپيكي نشستم رو اپن و گفتم:

_ديگه چه خبر؟

در حالى كه سيب زميني تو دستشو پوس ميكند گفت:

_مرخصى گرقتى؟

_واسه چي؟

شاكى گفت:

_دايانا !! يادت رفت؟

يه سيب زميني انداختم تو دهنمو گفتم:

_چی یادم رفته باز؟

_دختره خوب مگه فردا قرار نیس بریم خواستگاری؟

با کفِ دستم زدم به پیشونیمو گفتم:

_ای وای. به کل یادم رفته بود.

زیر لب غر زدم:

_مگه این مهسا و آرش، اعصاب واسه من میذارن؟

احتمالا فقط آرش و شنید چون با خنده گفت:

_احتمالا یادت رفته به آرشم خبر بدی، آره؟

اخم کردم و گفتم:

_آرش تو مراسم خواستگاری داداشه من چی کار داره؟

_میدونم هنوزم گیره آرتامی ولی یادآوری میکنم که آرش نامزدته.

چینی به بینیم دادم. لیمو به چپ جم کردم و گفتم:

_نامزده زورکی.

از رو این پریدم پایین. خواستم یه سیب زمینی دیگه بردارم که مامان مریم زد پشتِ دستمو گفت:

_بچه تو هنوز عادتتو ترک نکردی؟ نخور اینا رو خام خام.

ابروهامو انداختم بالا و گفتم:

_میگن واسه معده خوبه.

در جوابم فقط سرش و تگون داد. منم از فرصت استفاده کردم و یه سیب زمینی از تو بشقاب برداشتم و انداختم تو دهنم، یه چند تام گرفتم تو دستم که با خیالِ راحت دونه دونه بخورم.

مامان مریم یه چیزی گفت ولی نشنیدم چون سوت زنان از آشپزخونه دور شدم.

نشستم پیش یهدا. زیادی از حد پکر بود ولی بی سروصدا داشت با عروسکِ باربیش که پریروز براش خریده بودم بازی میکرد.

تصمیم گرفتم قبل از اینکه مشکلِ یهدارو حل کنم با سوسن حرف بزنم تا فردا به جام مرخصی رد کنه. البته با این وضعی که دارم احتمالاً به زودی اخراج شم و دیگه احتیاجی به این ادا اصول نباشه.

همین که خواستم شماره سوسن و بگیرم، گوشیم زنگ خورد. به قدری ذوق زده شدم که فوری جواب دادم:

_جانم عشقم؟

خندید و گفت:

_فکر نکنی خر شدم، فقط نمیخوام دلخوری پیش بیاد.

_لوس.

_وروجک مگه نگفتم رسیدی خونه زنگ بزن؟ کجایی؟

_کار داشتم آرتی.

_فقط نگو با اون کمون گیری که کلامون میره تو هم.

_نخیر با آرش نیستم، خونه مامان مریم اینام.

_! ! پس خونه داماد آماده باش اعلام شده.

با تعجب گفتم:

_ تو یادت بود؟!!!

_ ناسلامتی میخواین بیاین خواهرم و ببرینا. نگو که یادت رفته بود.

خندیدم و گفتم:

_ نه تنها یادم رفته بود، بلکه واسه فردا با صنم اینا قرار گذاشتم.

_ به به..... تورو خدا ببین من با کی میخوام سیزده بدر، رو دیوارا یادگاری بنویسیم.

_ چرا ضرب المثلا رو قاطی هم میکنی؟

_ نتونستم تصمیم بگیرم کدومشو استفاده کنم.

_ دیوونه.

یه تیگه از موهامو دور انگشتم پیچیدم و گفتم:

_ آرتی؟

_ جان آرتی؟ جونم نفسم، جونم خانومم؟ بگو چی میخوای؟

_ از کجا میدونی یه چیزی میخوام؟

_ چون با اینکه ۱۰ بار گفتم لازم نیس ولی بازم اسممو کش دار و با ناز تلفظ میکنی. این یعنی یه چیزی ازم میخوای دیگه.

_ سر به سرم میزاری؟

_ نه والا.....

پفی کردم و گفتم:

میشه واسم از علیرضا مرخصی بگیری؟

بازم؟

مظلومانه گفتم:

خو کلی کار دارم.

بچه تا نیم ساعت پیش که منکر همه چی شده بودی، یهو یادت افتاد که کار داری؟!

آرتام، اگه نمیتونی دس به دامن سوسن شم.

نمیخواه شرت و تنبون مردمو بچسبی. الان خودم دو تا درخواست مینویسم.

چرا دو تا؟

که فردا پیام دنبالت با هم بریم خرید دیگه.

باشه.

ساعتشو با هم هماهنگ میکنیم. کاری نداری فعلا؟

نه، منتظرتم. بای.

بای بای عزیزم.

حالا که آرتام قرار بود مساله مرخصیو حل کنه بهتر دیدم حق منت کشیمو به نفع یهدای پکر استفاده کنم.

ایندفعه روبه روش نشستم و گفتم:

احوال خانوم کوچولو؟

عروسکشو گذاشت رو میز و با اخم گفت:

_من شوشولو نیستم.

پای چپمو رو پای راستم انداختم و خیلی بیتفاوت گفتم:

_اگه کوچولو نبودی که این کارا رو نمیکردی؟ لباس به این قشنگیو کثیف نمیکردی که.

یه نگا به تیشرت پر از لکش کرد و گفت:

_شوشولو نیستم، دیخلم .

_دیخلم دیگه چیه؟

چرخی به چشاش داد و حق به جانب گفت:

_ توام هیچی فلت نیستی—، یعنی نالاہتم.

زدم رو پامو گفتم:

_الهی قربون دلخوریت شم، بیا بشین بغلم ببینم چی شده.

دست به سینه شد و شونه چپشو انداخت بالا. رفتم بغل دستش نشستم و در حالی که دستمو میکشیدم رو موهای چسبونکیش گفتم:

_نمیخوای به دایانا بگی چی شده؟

یه کم نگام کرد. بعد لباسو آویزون کرد و گفت:

_بابام میخواد علوس شه.

یه لحظه سهندو تو لباس سفید دکاتۀ عروسی تصور کردم و خندم گرفت ولی چون میدونستم اگه یهدا خندمو ببینه از اینی که هس عصبی تر میشه، فوری خودمو جم و جور کردم و گفتم:

_مشکلت همینه؟

شاکي گفت:

_ ? az bişey mi (کم چیزیه؟)

_ولی تو که آوا جون و خیلی دوس داری.

_پوشش دارم ولی ممیهامش. من مامان دارم.

آخی، الهی فدایش شم. دلش واسه cansu ي خدا بیامرز تنگ شده. والا حق داره، منم دوس نداشتم بابام دستِ یه زنِ دیگه رو بگیره بیاره خونمون. هیشکی مامانِ خودِ آدم نمیشه.

بغلش کردم و نشوندمش رو پام. سرشو گذاشت رو سینه مو گفت:

_تو مامان دایانای منی نه آوا شون.

په این همه مامان مامان کرد، منظورش من بودم؟؟؟! تمام این لج بازی و اذیت کردن باخاطره من بود نه cansu؟! ۲ ساعته بیخودی زدم شبکه بالیوود؟؟!

البته الان که منطقی نگا میکنم میبینم خو بچه حق داره دیگه. از وقتی چشاشو باز کرده منو شناخته و به من گفته مامان.

دستای کوچیکشو گرفتم تو دستمو بعده یه بوسه نرم گرفتم:

_یعنی تمام ناراحتیت به خاطر این بود؟

_اوهموم.

_بهدام میدونی که من خواهره باباتم و

پرید وسط حرفمو گفت:

_ filiyorum, halamsın (میدونم عمّی) ولی فقط دوس دارم به تو مامان بگم.

_ خوب از این به بعدم بگو.

قیافه متفکری گرفت و گفت:

_ آخه آفا شون ناراحت نشه؟

محکم بغلش کردم و گفتم:

_ معلومه که دیخور همیشه میمون. تو هر کیو هر چی دوس داری صدا کن.

طبق عادت همیشه گیش با ذوق دستاشو کوبید به هم و گفت:

_ آخیش، خیالم راحت شوت. الان دیگه میتونم بلم حموم و لفاس خوشجیل بپوشم.

پرید پایین و با صدای بلندی مامان مریم و صدا کرد. زدم به popo شو گفتم:

_ مامان مریمو اذیت نکن. تا تو لباسات و درآری منم میام.

هورای بلندی گفت و مثل جت رفت سمت حموم.

بعد از یک ساعت آب تنی، پرنسس مون رضایت دادن و بنده رو که به عنوان نوکر بی جیره و مواجب اجیر کرده بودن، آزاد کردن.

خسته از سر و کله زدن با یهدا ولو شدم رو کاناپه و داد زدم:

_ مامان مریم باقیش دست خودتونو میبوسه.

در حالی که از پله ها میرفت بالا خنده کنان گفت:

_ پس فکر کردی واسه چی برا سهند زن میگیریم؟ میخوایم از دست این وروجک خلاص شیم دیگه.

_ از ما که گذشت، خدا به دادِ آوا برسه. دختره خوبی بود، حیف شد.

با شنیدن صدای باز و بسته شدنِ درِ حموم فهمیدم که مامان مریم رفته و نباید منتظرِ جواب باشم.

پاهامو دراز کردم و سرم و گذاشتم رو بزرگترین بالشِ کاناپه و با خیالِ راحت چشممو بستم.

تازه خوابم برده بود که دستی نشست رو ساقِ پام. با وحشت چشممو باز کردم و اطراف و نگا کردم.

سهند شرمنده گفت:

_ ببخشید فک نمی‌کردم بیدار شی. فقط میخواستم پیشت بخوابم.

از روم رد شد و به زور خودشو پشتم جا کرد و ادامه داد:

_ بذار دستمو بذارم زیرِ سرت که راحت تر باشیم.

بی حوصله موهامو جم کردم و سرم و بلند کردم. بلافاصله دستِ چپش و گذاشت زیرِ سرم و گفت:

_ حالا شد. بگیر خواب که دارم از خستگی تلف میشم.

_ خو برو تو اتاقت بخواب.

پاشو انداخت رو پامو گفت:

_ نه همین جا خوبه. یه چرتِ کوچیک بزنم سرحال میام و میرم دنبالِ بقیه کارام.

_ کجا بودی که انقدر خسته شدی؟

_ پیشِ پارسا بودم.

آهانی گفتم و چشم و دوباره بستم ولی بعد از چند دقیقه تازه دوزاریم افتاد که چی گفت. مثلِ فنر از جام پریدم و نشستم. جیغ زدم:

پارسا — اومه؟ یعنی میخوای بگی شهرزاد اینجاست؟

بازومو گرفت و کشیدتم تو بغلش و گفت:

نوق مرگ نشو. شهرزاد پس فردا میاد.

با اینکه خیلی خیط شده بودم ولی به رو خودم نیاوردم و زیر لب دوباره آهانی گفتم و چشممو بستم.

نمیدونم چقدر خوابیدم ولی با احساس آرامش بی نظیری چشممو باز کردم. کش و قوسی به بدنم دادم و رو به سهدی که روبه روم نشسته بود و با لبخند نگام میکرد گفتم:

چقدر خوابیدیم؟

حدوداً ۲ ساعت.

اووو.....مثلاً میخواستیم چرت بزنیما. تو کی بیدار شدی؟ چرا منو بیدار نکردی؟

یه نیم ساعتی میشه. دلم نیومد، خیلی شیرین خوابیده بودی.

دورو برمو نگا کردم و گفتم:

پس بقیه کجان؟

با سرو ابرو به در اشاره کرد و گفت:

رفتن کمکِ مامان پری.

از جام بلند شدم و گفتم:

_اون وقت چرا مامانم کمک لازم داره!؟

اونم از جاش بلند شد و با خنده گفت:

_چشمو دلت روشن. شوشوت داره میاد.

دهنم واسه گفتنِ آرتام باز شد ولی بلافاصله به آرش تغییرش دادم. خوشبختانه اسم جفتشونم با آ شروع میشد و زود تونستم ماستمالیش کنم:

_آر.....آرش میاد؟

با سر جواب داد و رفت سمتِ در.

خودمو بهش رسوندم و با ناراحتی گفتم:

_میتراسم مامان از هولِ حلیم بیفته تو دیگه...!

چش غره ای رفت و گفت:

_این چه طرزِ حرف زدنه دایانا؟ مثلاً نامزدته ها.

درو باز کردم و گفتم:

_خیلی خوشش میاد از بابام طلاق بگیره بره زنه آرش شه. من و چرا قربونی میکنه؟

نموندم ببینم چی میخواد بگه. فوری رفتم بیرون. کلیدو انداختم و درو باز کردم و رفتم تو.

همهمه ای بود تو خونه. همه مثلِ مورچه هایِ کارتونِ سفرهایِ علمی این ور و اونور میرفتن و وسایل جا به جا میکردن. حتی یهدام یه چیزی تو دستش بود که با یه کم دقتِ بیشتر، متوجه شدم که کارد و چنگاله.

رفتم پیشش و کاردارو از دستش گرفتم و با ملایمت گفتم:

یهدا جون، یادت هس که در مورد وسایل برنده چی گفته بودم بت؟

یادمه ولی میهام کمک کنم.

شما برو بشین نظارت کن که کسی دست از پا خطا نکنه.

نفهمید چی گفتم ولی سری تکون داد و رفت. منم جسم موقوفه رو گذاشتم کف دست سهندی که تازه وارد شده بود و گفتم:

باقیشو سهند جونمون حل میکنه، نه؟

اخمی کرد و گفت:

منظورت از اون حرفا چی بود؟

چشامو ریز کردم و گفتم:

نظره خودت چیه؟

چرا قضیه رو می پیچونی؟ درست حرف بزن ببینم چی میگی؟

پوسخندی زدم و گفتم:

یعنی باور کنم که منظورمو نفهمیدی آقای مهندس؟

از حرصم رو قسمت آقای مهندس تاکید کردم و مخصوصاً کشدار و محکم تر تلفظ کردم.

پفی کرد و گفت:

اگه زحمتی نیس بیشتر توضیح بدین.

با عصبانیت گفتم:

_ اطرافتو میبینی سهند؟ میبینی چه خبره؟ تا حالا به این فک کردی که واسه کیه این همه بریز و بیاش؟

با انگشت اشاره و شصتم، شقیقه هامو فشار دادم و گفتم:

_ مهمونمون نه شیخ عرب ، نه ماهاراجای هند. آرشه.....میفهمی؟ آرش. یکی عین من و تو.

ملتمسانه گفت:

_دایانام.

_دایانا مرد سهند..... همون شبی که زدی زیر گوشش مرد, همون روزائی که تو خونه حبسش کرده بودین مرد, همون شنبه ای که آرتام عقد کرد مرد, همون صبحی که خبره بچه دار شدن مهسا رو دادین بهش مرد. همون بعد از ظهری که به زور محرم یه نامحرم کردینش مرد.....میفهمی؟ دایانا رو کشتین. همتون، یواش یواش با ضربه های کوچیک از پا درش آوردین.

نشستم رو پله ها و شروع کردم به گریه کردن.

خیلی زودتر از اون چیزی که انتظارش و داشتم از شوک حرفایی که زده بودم درومد و نشست یه پله بالاتر از جایی که من نشسته بودم. با فشار خفیفی مجبورم کرد که سرمو بذارم رو پاهاش.

دستشو کشید به موهامو با بغض گفت:

_ما با تو چی کار کردیم دایانام؟! چه بلایی سرت آوردیم!؟

هق هق کنان گفتم:

_خسته شدم سهند. از مطیع بودن خسته شدم، از این همه نقش بازی کردن خسته شدم. از خودم، از آرش، از همه چی خسته شدم.

با پشت دستم اشکامو پاک کردم و ادامه دادم:

_دقت کردی آقا جون اینا بین من و تو فرق میذارن؟

گنگ پرسید:

_منظورت چیه؟ چه فرقی؟

_میدونی چرا سر مراسم من بودن ولی فردا نمیان؟

_چرا؟

_چون من و به زور شوهر دادن ولی تو با رضایت خودت میری خواستگاری.

نفس عمیقی کشید و گفت:

_همه این کارا به خاطر خوشبختیه. ما صلاح تو رو میخوایم.

سرمو بلند کردم و با دلخوری نگاهش کردم و گفتم:

_چه صلاحی؟ کدوم خوشبختی سهند؟ خودت و با این حرفای تکراری و مسخره گول نزن.

از جام بلند شدم و در حالی که میرفتم طرف اتاقم گفتم:

_بشین فک کن بین من و آرتام خوشبختیم؟

خودش و رسوند بهم و گفت:

_یعنی همه این کارا به خاطر آرتامه؟ یعنی هنوزم میخوای با مرد متاهل ازدواج کنی؟

_قانون طلاق و واسه همین روزا گذاشتن دیگه، نه؟

_اصلا مهسا به درک، بچه رو میخوای چی کار کنی؟

_همون کاری که آوا قراره با یهدای تو کنه.

لبخندی زد و گفت:

_مطمئن باش، خونه ای که رو خرابه های زندگی یه زن ساخته شه زیاد دووم نمیاره و خدای نکرده رو سر خودت آوار میشه .

با پررو ای تمام گفتم:

_اینو شنیدی که میگن عشق یک طرفه هم آخر و عاقبت نداره؟

صدای زنگ در و سهند، سهند گفتن مامانم مانع از ادامه بحثمون شد. سرشو تکون داد و رفت.

منم از فرصت استفاده کردم و واسه عوض کردن لباسام رفتم تو اتاقم.

با اینکه در و بسته بودم ولی صدای بم آرش و به وضوح میتونستم بشنوم. به گرمی با مامانم اینا سلام و احوال پرسی میکرد و خیلی گرمتر جواب میگرفت.

بی حوصله لباسامو دراوردم و نشستم رو تخت. ناخواسته خیره شدم به پروانه های رنگارنگ بالش سفیدم و رفتم تو فکر.

نمیدونم به چی فکر میکردم ولی هر چی بود احتمالاً مربوط میشد به توانائی این حشره های کوچیک که عجیب حرصمو درمیاوردن.

با صدای تق تق، چش از پروانه ها برداشتم و نگاه در کردم و گفتم:

_بفرمائید.

در به آرومی باز شد و سهند وارد شد. یه چند ثانیه با چشای گرد شده و فک افتاده نگام کرد ولی بعد با یه نفس عمیق خودشو جم و جور کرد و روش و برگردوند و گفت:

_این چه وضعشه دایانا؟ چرا لخت نشستی؟

فوری دستم و گذاشتم جلو بدنم و گفتم:

_ ای وای سه—ند نگا نکن.

قه قهه زنان گفت:

_ دیوونه مگه نمیبینی پشتم بهته؟

هل هولکی رو تختی و کشیدم دورمو گفتم:

_ باشه، زیر چشمیم نگا نکن.

_ آخه مگه عقلم کمه که زیر زیرکی خواهرمو دید بزدم؟! به جای این چرت و پرتا یه چیزی تنت کن بیا پایین. آرش منتظرته.

_ تو برو، الان میام.

درو باز کرد و بلافاصله از اتاق زد بیرون.

با رفتنش رو تختی و انداختم رو تخت و رفتم سر وقته کمِ لباسام. یه جین صورتی کثیف با تاپِ آستین حلقه ای سفید تنم کردم. به مقدارِ کافی آرایش داشتم، فقط موهامو باز کردم و ریختم دورم.

بر حسبِ عادتِ این چند ماهِ اخیر دستمو کشیدم رو گردنبندمو رفتم پیشِ بقیه.

با ورودم به سالن همهٔ سرا برگشت سمتِ من و صحبت قطع شد. آرش به احترامم از جاش بلند شد و لبخندِ زنانِ نگام کرد. از ترسِ مامانم لبخندِ مصلحتی زدم و گفتم:

_ سلام، خوش اومدی.

دستش و به طرفم دراز کرد و گفت:

_ بیا اینجا پیشِ خودم بشین.

مجبوراً نشستم بغل دستش و سرم و انداختم پایین. خم شد و دم گوشم گفت:

_خوبی پری کوچولوم؟

واسه جواب دادن سرم و بلند کردم ولی بقدری نزدیکم بود که اگه یه میلی متر جا به جا میشدم، لبام میچسبید به لباش.

با مهربونی گفت:

_دو هیچ به نفعت خانوم خانوما.

رو کرد به جم و ادامه داد:

_اگه اجازه بدین، یه چند دقیقه میخوام با دایانا خصوصی صحبت کنم.

بابام جواب داد:

_خواهش میکنم پسر.

با سرش به من اشاره کرد و ادامه داد:

_آرش جان و راهنمایی کن.

کجا راهنمایی کنم؟ چی چی خواهش میکنم؟ من شبِ خواستگاریم از ترسِ اهدافِ پلیدش، با این پهلوون خلوت نکردم حالا که فکر میکنه محرمیم بچیم تو یه اتاق که چی بشه؟!!

نگاهِ مضطرب و ملتسمو سر دادم تو نگاهِ سهند. نمیدونم چرا ولی احساس کردم فقط اونه که میتونه نجاتم بده.
سهند با اطمینان چشاش و باز و بسته کرد و گفت:

_شما برین، منم براتون از اون کیکا که دوس داری میارم.

این یعنی اینکه نگران نباش، حواسم هس بهت. این یعنی اینکه برو خیالت راحت من
نمیزارم اتفاقی بیفته.....

یه نفس عمیق کشیدم. از جام بلند شدم با یه نگاه به آرش به طرفِ اتاقم را افتادم. آرشم بلافاصله بلند شد. وقتی نزدیکِ سهند رسید به آرومی گفت:

_من انقدرام بی جنبه نیستم ولی یادت باشه که دایانا نامزده منه.

_ نامزد، نه همسرِ قانونی.

_رابطمون قانونی نیس ولی شرعی که هس. نه؟

سهند با تمسخر جواب داد:

_رابطه؟؟ تو اول رابطه دوستی برقرار کن، شرعی پیشکشت.

اوه.....خیلی تند رفت. آگه میدونستم حرفام انقدر رو سهند تاثیر میذاره، زودتر از اینا باهاش در و دل میکردم. رسماً اون سهندِ مؤدب که احترامِ خاصی واسه آرش قائل بود رفته، جاش یه پسره سرتقِ بیپروا اومده.

آرش دندون قروچه ای کرد و گفت:

_مثلِ اینکه خیلی دلت میخواد با خواهرت یه جور دیگه برخورد کنم؟

سهند از جاش بلند شد و با خشم گفت:

_مواظبِ حرف زدنِت باش آرش.

یه نگاه به مامانم اینا کردم، مثلِ ماست نشسته بودن و خیلی بی خیالِ دعوايِ مثلاً ناموسی این دو تا رو نگاه میکردن. یعنی فقط تخم شکستنشون کم بود.....

مجبوراً راهه رفته رو برگشتم و واسه تموم کردنِ بحثشون خیلی بی میل دستِ آرش و گرفتم و بدونِ کوچکتترین حرفی کشون کشون بردمش تو اتاقم و گفتم:

_اصلاً خوشم نمیاد با داداشم اینجوری حرف بزنی.

درو بست و گفت:

_منم خوشم نمیاد کسی تو روابط زناشویی من دخالت کنه.

با تعجب گفتم:

_یه کم بزرگش نمیکنی آرش؟ کدوم رابطه؟ ما فقط ۱۰، ۱۲ روزه نامزد کردیم. زوج خوشبخت چندین ساله که نیستیم.

دستی به صورتش کشید و بی حال گفت:

_همش تقصیره تو .

با انگشتم خودم و نشون دادم و پرسیدم:

_من؟ میشه بپرسم چرا؟

_بس که باهام سرد برخورد میکنی همه بهمون شک کردن.

پوسخند صدا داری زدم و گفتم:

_انتظار نداری که تو دوران نامزدی یه بچه بندازم بغلت؟

با ۲ قدم بلند خودشو رسوند بهمو دستش و کشید به گونه ام. بی اختیار رفتم عقب و رومو ازش برگردوندم. حس تنفر و خیانت بدجور قاطی خونم شده بود و اذیتم میکرد.

دستشو که به امید شیطنت به طرفم دراز شده بود و با تندی پس زده شده بود، کرد تو جیشو با دلخوری گفت:

_بچه نمیخوام ولی توجه چرا.

با انزجار گفتم:

_یادته که وقتی بت گفتم من هیچ حسی بهت ندارم چی جوابمو دادی؟

فقط نگام کرد.

صدامو یکم کلفت کردم و گفتم:

من دوس دارم با مبارزه و تلاش به اهدافم برسیم دایانا خانوم.

زل زدم تو چشاش و با صدای خودم ادامه دادم:

بفرما اینم میدون خالی. تلاشتو کن ببینم میرسی به اون هدفتم؟

دستی به موهاش کشید و کلافه گفت:

وقتی تو از من میترسی، وقتی نمیذاری حتی بهت دست بزدم، معلومه که بازنده این جنگ ناعادلانه من میشم.

عشق یک طرفه همینه دیگه، ازدواج منطقی به این میگن دیگه. مگه همینو نمیخواستی آرش؟

دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

من ۳۶ سالمه دایانا. میفهمی؟..... ۳۶. دیگه واسه این بچه بازی وقت ندارم. یه زندگی آروم و بی دغدغه میخوام.

چی شد؟!.....گفت چنـد؟!.....این پسرِ محبوبِ مظلوم ۳۶ ساله! کسی که سعی دارم سرش کلاه بذارم و به زور از زندگیم پرتش کنم بیرون، ۳۶ ساله؟! این پسرِ مو مشکی خوشتیپ، این پسری که عشق و مهربونی از چشاش می باره، این پسری که صبرِ ایوب داره، این وکیلِ معروف و کارکشته از آرتام من بزرگتره؟! ای خدا.....من با دمِ کدوم شیر دارم بازی میکنم؟!!

با حیرتِ وصف ناپذیری گفتم:

جدا؟

لبخندِ کجی زد و گفت:

تو حتی نمیدونی شوهر آیندت چند سالشه، چطور میتونی از من انتظار مبارزه داشته باشی؟

با شستش پشت چشمشو خرید و گفت:

_لباساتو بپوش بریم بیرون.

_مگه نمیخواستی باهام حرف بزنی؟

_حرف که نه. خیر سرم میخواستم رمانتیک بازی دربیارم.

با یه جفت چشم که صد در صد شکل علامت سوال شده بود نگاهش کردم. دستشو کرد تو جیب کتش و یه جعبه سفید مخملی و درآورد و گرفت طرفم.

_برا منه؟ آخه به چه مناسبت؟

لبخندی زد و گفت:

_مناسبتی نداره، یه ژست کوچیک.

بی اختیار دستمو دراز کردم و گرفتمش. با دیدن کادوی توی جعبه کم مونده بود پس بیفتم.

ژست به اصطلاح کوچیکش واسه من زیادی بزرگ و غیر قابل هضم بود. با شرمندگی نگاهش کردم. یه قدم بهم نزدیک شد و گفت:

_دیدم خیلی دوشش داری، گفتم کاملش کنم.

آخ اگه میدونستی چرا این گردنبند و دوس دارم، اگه میدونستی کی خریده و چرا تا این حد برام ارزشمنده امکان نداشت دسبند ستش و بخری.

_میخوای برات ببندمش؟

_بی زحمت.

با ملایمت دستبندِ ظریفی و که درست وسطش شکلِ بی نهایت طراحی شده بود و بست به دستم و گفتم:

— قابلِ تو رو نداره پری کوچولوم.

رو نوکِ پام بلند شدم. یه بوسهٔ نرم و کوچیک نشوندم رو لپش و گفتم:

— مرسی، خیلی خوشم اومد.

این دروغی بود که فعلا لازم بود..... تا حالا یه همچین کادوی عذاب آوری نگرفته بودم.

خشکش زد و نتونست هیچ عکسِ عملی نشون بده. فقط برقِ شیطنتِ سیاهی چشاش بود که نگاهِ خاطیِ چشایِ منو هدف گرفته بود.

یه چند ثانیه بعد به خودش اومد و با ذوقی که اصلا قصدِ مخفی کردنشو نداشت گفت:

— تا من میرم با مامانت اینا خداحافظی کنم، توام آماده شو و بیا.

— باشه.

حالا میفهمم چرا آرتام گفته بود خوب فکرتو بکن و بگو دوشش داری یا نه؟ حالا میفهمم چرا نگرانِ عواقبِ نزدیکی من و آرش، بعد از این نامزدیِ سوری بود.

همجنسشو میشناخت..... میدونست اونم از جنسِ عشقِ و واسه گرفتنِ سهمش از هر طرفندی استفاده میکنه.

آویزِ گردنبندمو گرفتم تو مشتمو گفتم:

— عشقِ من بزرگتر از این حرفاست.

موهامو با کلیپس بستم و بعد از پوشیدنِ مانتو و روسریم رفتم پایین.

مامن مریم با دیدنم گفت:

_کجا میخواین برین فرشتم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_نمیدونم ولی احتمالاً واسه شام برنگردم.

گونه مو بوسید و گفتم:

_برو به سلامت. خوش بگذره.

زیر چشمی سهند و نگا کردم. انگشتاشو کرده بود لای موهاش و آرنجشو گذاشته بود رو زانوهایش. مامان مریم رد نگاهمو گرفت و گفتم:

_نگران نباش، درست میشه.

پفی کردم و رفتم بیرون. آرش لبخند به لب جلو ماشین منتظر بود. با نشستن من درو بست و خودشم نشست پشت رول.

یه چند دقیقه ای به سکوت گذشت و من از این وضعیت خیلی راضی بودم ولی نتونست طاقت بیاره و در حالی که دنده رو عوض میکرد گفتم:

_کدوم پاساژ و بیشتر از همه دوست داری؟

کج نشستم و گفتم:

_مگه خرید داریم!؟

_آره دیگه. واسه فردا باید لباس بخریم.

هه هه.....چه جالب. مخ این دو تا پسر عین هم کار میکنه، جفتشونم میخوان با من برن واسه خرید لباس. هر کی ندونه فکر میکنه مزون دارم و از مشهورترین طراحا ی لباسم.

جواب دادم:

_ولی من واسه فردا لباس دارم.

دروغ که حناق نیس گیر کنه تو گلوم.

_چه خوب، پس بریم واسه من یه کت شلوارِ هماهنگ با رنگِ لباسِ تو بخریم.

آره.....؟! آرتامم همینو میخواد. میگه تو با نامزدت ست کن که من با خیالِ راحت و بدونِ عذاب وجدان زنده به گورت کنم.

واردِ اتوبان شد و پرسید:

_لباست چه رنگیه؟

دِ بیا..... من رنگِ لباسِ نداشتمو چطوری واسه این توضیح بدم؟

الکی خندیدم و گفتم:

_ترجیح میدم فردا سوپرایزت کنم.

کاملاً محسوس پکر شد ولی بازم از رو نرفت و گفت:

_باشه، پس بریم شام بخوریم.

دیگه خیلی تابلو میشد اگه مخالفت میکردم. مجبوراً گفتم:

_بریم.

ذوق زده گفت:

_یه رستونِ خیلی شیکِ نزدیکِ بیمارستانتون هس، بریم اونجا؟

اوه اوه اوه.....مگه از جونم سیر شدم؟! برم و دلِ آرتام که چی بشه؟
عمراً.....

_نه. من هوسِ فست فود کردم.

فوری مسیرشو عوض کرد و گفت:

چشم پری کوچولوم.

در جوابش لبخندی زدم که بیشتر شبیه دهن کجی بود.

نیم ساعتی طول کشید تا با بهونه های جور واجور و آدرسای تخیلی، کاملاً از مسیر بیمارستان دورش کنم و به پرتترین کافی شاپ ممکنه رضایت بدم.

تو اون یک ساعت و نیمی که اونجا بودیم آرش به قدری از این شاخه به اون شاخه پرید و حرف زد که دلم میخواست سرمو بکوبم به ستون رو به روئی و خلاص شم.

اون از آینده گفت و من به گذشته ملسم با آرتام فکر کردم، از دوست داشتن گفت و من تو بی نهایتی عشق آرتامم گم شدم، از اهدافش گفت و من عواقب گل زدن یه وکیله ۳۶ ساله رو تخمین زدم، از اسم بچه هامون گفت و من دنبال اسم هم قافیه با آرتام گشتم، از فکو فامیلش گفت و من تعداد مهمونای آرتام اینا رو حساب کتاب کردم، از دادگاه و موکلش گفت و من یاده بیمارستان و بیمارای آرتام افتادم.

خلاصه اون گفت و من خیره شدم به یه نقطه و به فکر فرو رفتم، گفت و من دلم ضعف رفت ولی با قاچ پیتزام بازی کردم، گفت و من خفه شدم از این همه بی عدالتی و نفس کم آوردم، اون گفت و من تیک عصبی گرفتم از این همه فشار روحی و بی اختیار با پام ریتم گرفتم.....

یعنی اگه دلم به حال اون دختری که ۲ میز جلوتر از ما نشسته بود و فارغ از همه دنیا واسه پسره بغل دستیش ناز و عشوه میاومد تا بلکه فرجی حاصل شه، نمیسوخت، از ته دلم آرزو میکردم که ۱۱۰ بریزه رو سرمون و من از این شکنجه روحی جسمی نجات بده.

همونطور که چشم دوخته بودم به برجستگی مستطیل شکل قسمت راست سینه آرش و سعی میکردم حدس بزنم که چی تو جیبشه به این فکر کردم که اگه تا ۱۰ دقیقه دیگه بیخیال توصیف زندگی کذابیمون نشه، خودم دست به کار میشم و همه چیو اعتراف میکنم.

قبل از اینکه تایم تعیین شده واسه آرش تموم شه و من به نقطه انفجار برسم تلفنم زنگ خورد و از طرف سهند به خونه احضار شدم.

به محض رسیدن، سهند و بابت این عملیات نجات به موقعه ماچ آبداری کردم و بعد از بسته بندی دستبنده منفوره اهدائی، با گرفتن یه دوش آب سرد سبک شدم و بلافاصله خوابم برد.

انگشتمو گرفتم سمت چپ ویتترین مغازه و گفتم:

_آرتامی؟

انگشتمو گرفت تو دستش و برد نزدیک لبش. بوسید و گفت:

_اون نه خانومم.

تا جایی که امکان داشت قیافه مو مظلوم کردم. سرمو کج کردم و با ناز گفتم:

_آرتی؟

تک خنده ای کرد و گفت:

_یعنی الان داری منو خر میکنی؟

_هـا، آره.

میچ دستمو نوازش کرد و گفت:

_نمیشه یه کم پوشیده تر باشه؟

خیلی اروم پامو کوبیدم به زمین گفتم:

_ولی من از این خوشم اومده، تازه همچین بازم نیس.

لبخند مهربونی زد و گفت:

_چشای منم همون چیز یو که تو میبینی میبینه نفسم. این تقریبا تا ناف دکلمه داره که.

لبامو آویزون کردم و گفتم:

_این یعنی نه؟

زد رو نوکِ بینیمو گفت:

_الهی من فدایِ اون لبایِ خوشمزت شم، باشه. بریم بخریمش.

ذوق زده گفتم:

_آخ جون.

دست تو دستِ هم واردِ مغازه شدیم.

با ورودمون، چشایِ دخترِ فروشنده رسماً برق زد ولی من مطمئن بودم که نور افکنی اون چشایِ ریز، فقط و فقط به خاطرِ حضورِ آرتامه نه من. بس که هل کرده بود اصلاً نفهمیدیم چطوری پیشخونو دور زد و خودش و رسوند به ما.

با لبخندِ جلفی رو به آرتام گفت:

_سلام. خوش اومدین.

از این حرکتش نه تنها ناراحت نشدم بلکه بی اختیار لبخند نشست گوشه لبم. خیلی وقت بود فهمیده بودم که آرتام ماله منه و نیازی به هیچگونه حسادت نیس. کسی نمیتونه آرتام و ازم بگیره.....

با سر انگشتم زدم رو شونه دختره و گفتم:

_از اون لباسِ تو ویتترین سایزِ ۳۶ و میخوام.

خیلی بی میل چشم از آرتام برداشت و رو به پسرِ کم سنّ و سالی که ته مغازه بود گفت:

_کد ۲۹۰ و بیار.

یه نگا به من کرد و با تمسخر ادامه داد:

_میگن ۳۶ ولی تو ۳۸ م بیار.

با رفتن پسره شروع کرد به توضیح دادن در مورد جنس لطیف لباس و معروف بودن مارکش و کلی چرت و پرت به درد نخوره دیگه.

بعد از کلی فک زدن ، با لحن خاصی که من و یاد دلبریای مهسا انداخت گفت:

_درسته؟

خیره شده بود به آرتام و منتظره جواب بود.

آرتام اخم غلیظی کرد و گفت:

_چی درسته؟ من اصلا گوش ندادم چی گفتین. خانومم باید خوشش بیاد، بهتر نیس به ایشون توضیح بدین؟

دختره وا رفت ولی بلافاصله خودشو جم و جور کرد و وقیحانه دستشو کشید به بازوی آرتام و گفت:

_ولی اول و آخرش شما باید پولش و پرداخت کنین.

آرتام بازوشو از زیره دست دختره کشید بیرون. صداش رفت بالا و گفت:

_این جلف بازیا یعنی چی؟

رو به من ادامه داد:

_بریم عروسکم. اینا هنوز یاد نگرفتن با مشتری چطوری برخورد کنن.

با اینکه چشم حسابی لباسو گرفته بود ولی مخالفتی نکردم و همراهش شدم. لحظه آخر سرمو برگردوندم و مثل یهدا واسه دختره زبون درازی کردم.

بازومو کشید و با خنده گفت:

_نکن دختر، زشته.

زبونمو کردم تو دهنمو با بدجنسی گفتم:

_به قول خودت زشت ماله زیر لحافه که هنوز قسمت ما نشده.

موشکافانه گفت:

_شیطون شدی، خبریه؟

چشامو از قصد خمار کردم و گفتم:

_شیطون بـودم، رو نمیکردم.

دستی به ریشش کشید و گفت:

_ ا؟؟؟! که اینطـور... شیطونه می‌گه بیخیال خرید و مراسم شم و مستقیم ببرمت
خونه و شیطنت اصلیو نشونت بدمـا.

تو چشاش خیره شدم و گفتم:

_شیطون بدبختم یکی از فرشته های خدا بوده. بد نیس بعضی وقتا گولشو بخوری.

_به خودم قول دادم، تا کارامون راست و ریس نشه نذارم کار به اون جاها بکشه.

زیر لب گفتم:

_تو کارو به اونجا بکشون، باقیشو خودم حل میکنم.

_چی گفتم؟

پفی کردم و گفتم:

_هیچی، میگم توام چقدر با خودت قول و قرار گذاشتی. تا دیروز playboy بودیا، نوبت به ما که رسید توبه کردی؟

در جوابم به زدن لبخندی اکتفا کرد.

چشامو ریز کردم و گفتم:

_تو اصلاً چطور میتونی خودتو کنترل کنی آرتی؟ من اگه جای تو بودم همون بعده عقد کارو تموم کرده بودم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

_تو چه میفهمی خواستن و نرسیدن یعنی چی؟ چه میفهمی مرد بودن و عاشق بودن یعنی چی؟ من هر بار که نگات میکنم، لمست میکنم و میبوسمت حریستر و دیوونه تر میشم. من یه مرده عاشقم که داره تو آرزوی یکی شدن با عشقش له له میزنه و مقاومت میکنه. اگه میدونستی که واسه منه خمار و تشنه، کنترل این نیاز و هوس چقدر سخته هیچوقت دلبری نمیکردی.

کلافه دستی به موهاش کشید و ادامه داد:

_زره زره وجود من تورو فریاد میزنه ولی امکان نداره بذارم این تمنا رو عشقم غلبه کنه.

_آخه تا کی آرتام؟ هـــــان... تا کی؟ تا کی میخوای جلو خودت و بگیری و به چند تا بوس و بغل راضی باشی؟ من که دیگه محرمتم، چرا هنوزم اصرار داری که ازم دوری کنی؟ فک میکنی تا کی میتونی از این نیاز فرار کنی؟

دستشو حلقه کرد دور شونه مو گفت:

_تا وقتی که آستانه تحمل اجازه بده. تا وقتی که به این نتیجه برسم که دیگه تنبیه بسمه.

سرخوش خندیدم و گفتم:

_ایشالا زود تر آدم شی، چون میترسم من از انسانیت خارج شم.

محکمتر منو به خودش فشار داد. سرمو بوسید و گفت:

_یه کم دیگه تحمل کن عروسکم.

با این جمله یه لحظه احساس کردم یه مرده سیبیلوی چاقم که با زیرشلواری راه راه و عرقگیره سفید در حالی که آب از لب و لوچش میچکه، دنباله زن جوونش کرده و هرطور شده میخواد امشب بهش تجاوز کنه.

نمیدونم آرتام از چشام افکاره منحرفمو خوند یا خودش زد رو کانال +۱۸ که لبخند مرموزی نشست کنج لبشو گفت:

_به نفع دو تا مونه که بحث و عوض کنیم والا میزنم زیره همه چی و همینجا از خجالتت در میام.

لبامو غنچه کردم و گفتم:

_در مورده چی حرف بزنیم پس؟

با سر به ویتترین یه مغازه اشاره کرد و گفت:

_مثلا نظرتو راجع اون کت شلواره مشکی بگو.

یه نگا به لباسی که گفته بود کردم. درسته قشنگ بود و شیک ولی به نظرم اصلا مناسبه مراسمه فردا نبود. زیادی سیاه و پوشیده بود.

ادای عق زدنو در اوردم و گفتم:

_خیلی زشته، حالم بد شد.

سرشو با همون لبخند شیرین رو لبش تکون داد و گفت:

_دیوونه.

انگشتامو تو انگشتاش قفل کردم و گفتم:

_لباس سمت راستیش قشنگ تره. اونو میخوام.

یه نگاه سرسری به لباس کرد و فوری گفت:

_من نمیفهمم تو چرا امروز گیر دادی به لباسای لخت و پتی؟!!

شاکی جواب دادم:

_کجاش لخته؟ تازه کتم که داره.

_بله... کت داره ولی زیادی تنگ و کوتاهه.

بی حوصله گفتم:

_آرتام به خدا دیگه خسته شدم، تازه قراره واسه توام لباس بخریم. درضمن گشتمم شده. جون من به همین رضایت بده.

دستشو گذاشت پشت کمرمو هولم داد داخل مغازه و گفت:

_امان از دست تو دایانام. صب کن تلافی این کاراتو یه جور دیگه سرت در میارم.

با شیطننت گفتم:

_کی به سلامتی؟

_با این روندی که تو پیش گرفتی، به زودی یه کاری دست خودم میدم.

خواستم جوابشو بدم که دختره فروشنده خودشو رسوند به ما و خیلی مودبانه گفت:

_خوش اومدین. میتونم کمکتون کنم؟

برعکس دختره قبلی خیلی با شخصیت و سر به زیر بود.

آرتام پیش دستی کرد و گفت:

_از اون لباس تنِ مانکن، سایز ۳۶ میخوایم.

دختره چشمی گفت و رفت. بعد از چند ثانیه از بین دنیای لباسای رنگارنگی که کیپ تا کیپ هم آویزون شده بودن یکی و کشید بیرون و داد دستم. لبخند ملیحی زد و گفت:

_اتاقِ پرو ته سالنه.

لباسو ازش گرفتم و تشکر کردم. کیفمو دادم دستِ آرتام و گفتم:

_تا تو یه دور بزنی و پزِ مارکشو بدی منم پوشیدمش.

چشمکی زد و گفت:

_برو راحت باش، اصلا عجله نکن.

تند تند لباسامو دراوردم و پیرهنو تنم کردم. دقیقاً همون چیزی بود که میخواستم.

یه پیرهنِ دکلتۀ تنگ با دامنِ خمره ای بالای زانو. نیم کتِ تک دکمۀ آستین سه ربعش فوق العاده گیشو کامل کرده بود. تضادِ بینِ لباسِ شیری و کتِ قهوه ای سوخته هماهنگی خیره کننده ای، با رنگِ سفیدِ پوستم داشت و نمیزاشت چشم از خودم بردارم.

تقه ای به در خورد، پشت بندشم صدایِ پر از شیطنتِ آرتام باعث شد که برگردم به طرفِ در:

_این لباس زیپی، دکمه اییـه چیزی نداره که من پیام کمک؟

_نخیر، زیپش از بغل بود. خودم بستم.

_ا پس پوشیدی؟ باز کن ببینمت.

کتو دراوردم و گفتم:

_نوج.

_چی چیو نوج دایانام!؟

چند ضربه زد به در و ادامه داد:

_جون من باز کن ببینمت, دلم آب شد.

همونطور که داشتم زیپ لباس و باز میکردم گفتم:

_توام مثلِ بقیه فردا میبینی، تازه اینطوری بیشتر هیجان زده میشی.

دستم و اسه راحت تر درآوردن لباس بردم بالا که آنجم خورد به قفلِ زپرتی اطاقک و در باز شد.

آرتام فوری در و گرفت تا بیشتر از این باز نشه و کلِ فروشگاهم مثلِ خودش فیض نبره. تنها صدائی که از گلوم درومد، اصواتِ نا مفهوم ای وای بود.

آرتام چند بار ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

_به به، عجب منظره اغفال کننده ای!

نالیدم:

_آرتی درو ببند.

قه قهه ای زد و گفت:

_عدالتِ الهی که میگن همینه هـا. زنت لباسشو ازت قایم کنه اونوقت به جاش خدا، چیزای قشنگتر و صد البته ارزشمندتر نشونت بده.

خواستم دوباره لباس و بکشم پایین و تتم کنم که دستش و گذاشت رو سینه مو با لحنی که هنوزم رگه هائی از شیطننت و خنده توش پیدا میشد گفت:

_لازم نکرد دیگه، اون چیزی که نباید میدیدم و دیدم و منحرف شدم. تا من میرم پولش و حساب کنم توام زودی لباسات و عوض کن که در بست بگیریم بریم خونه چون با این وضع خراب من بعید میدونم دیگه بتونیم خرید کنیم چه برسه به رانندگی.

لگد آرومی به کفشایِ سرمه ای اسپرتش زدم و گفتم:

_سر به سرم میذاری؟

_نه و آ... فقط میگم این بارِ آخری که بهت اخطار میدم. دفعه بعد برخورد فیزیکی میشه، گفته باشم.

در و کامل بست و رفت.

تا چند دقیقه، از هیجان اینکه اگه فقط یه بار دیگه یکی از همین خطاهای شیرین و بکنم، ممکنه آرتام دیگه نتونه جلو خودش و بگیره و بالاخره بتونم وارد عملیات زناشویی شم نتونستم تکون بخورم و عکس العملی نشون بدم ولی بعد با صدای خانومی که به خاطر پر بودن بی دلیل همه اتاقا غر میزد به خودم اومدم و بعد از پوشیدن لباسای خودم، رفتم پیش آرتام.

همون فروشنده مؤدب، لباسارو ازم گرفت و بعد از بسته بندی و کاور کشی داد دستم و گفت:

_مبارکتون باشه.

_مرسی.

_روزتون خوش.

_همچنین.

آرتم تشکری کرد و مثل هانسل و گرتل دست تو دست هم از اونجا خارج شدیم. یکی دو مغازه جلوتر با پسند کیف و کفش کرم قهوه ای مناسب با رنگ لباس، کار خرید من تموم شد.

آرتم سرشو خاروند و گفت:

_گشنت نیس دایانام؟

_چرا خیلی ولی بهتر نیس بریم واسه توام خرید کنیم بعد با خیالِ راحت ناهار بخوریم؟

_تلف می‌شیم که تا اون موقعه.

یه دور اطرافمو نگا کردم و با دیدنِ دکهٔ کوچیکِ انتهایِ خیابون گفتم:

_سمبوسه بخوریم؟

با تعجب گفت:

_چی؟! واسه ناهار؟

مظلومانه ادامه داد:

_ولی من که سیر نمی‌شم.

دستشو گرفتم و کشیدم و گفتم:

_حالا تو بیا.

پفی کرد و بی میل همراه شد. همین که رسیدیم هیجان زده رو به پسره گفت:

_داداش ۲ تا دوغ و ده دوازده تا سمبوسه بده به ما.

جیغ جیغ کنان گفتم:

_بترکینم خبر کن آرتی. ناهار نمیخوری که.

در حالی که سعی میکرد کارد و چنگالِ پلاستیکی و نی و کچاپ و با یه دستش نگاه داره گفت:

_میدونم، فقط میخوام تا نهار ته دلمو بگیره.

چشم غره ای رفتم و رو به پسره گفتم:

_آقا ۴ تا کافیه.

آرتام پرسید:

_تو نمیخوری؟

_یکیش ماله من سه تاش ماله تو.

_ ا دایانا زور میگیـا، بابا من گشمنه.

قیافه جدی ای گرفتم و گفتم:

_یه وقت تعارف نکنیا، بیا منم بخور.

خنده دندون نمائی کرد و گفت:

_من در مورد این شوخیا چه خطاری بهت داده بودم خانوم خانوما؟

هل هولکی جواب دادم:

_این حساب نیس، من حواسم نبود.

خواست چیزی بگه که پسره با دو تا دوغ و دو تا بشقابِ پلاستیکی که تو هر کدوم دو تا سمبونه مثلثی شکل بود، برگشت پیشمون و گفت:

_ امر دیگه ای نیس؟

آرتام پول و گذاشت رو پیشخون و پکر گفت:

_مرسی.

بعد از کلی سر و کولِ هم زدن و خوردنِ سمبوسه ها، یه کم استراحت کردیم و دوباره برنامه خرید و از سر گرفتیم.
خوشبختانه آرتام میدونست چه مارک و چه مدلی میخواد و لازم نبود مثلِ مرغِ پرّ کنده دوره خودمون بچرخیم و گیج بزنینم.

همین که وارد مغازه شدیم، رو کرد به پسری که تقریباً تا کمر واسه خوشامدگویی خم شده بود و گفت:

_شلوار کتانِ قهوه ای سوخته، پیرهنِ آستین کوتاه اندامی شیری با یه کتِ شیکِ اسپرت میخوام.

پسره پرسید:

_کنتون چه رنگی باشه؟

_اونم قهوه ای سوخته.

با دستش به مبلائی چرمی اشاره کرد و گفت:

_بفرمائید بشینید تا من همشو بیارم خدمتتون.

_اگه میشه یه کراواتِ کرم قهوه ایم بیارین.

_چشم.

ولو شدم رو مبلِ دونفره و گفتم:

_آرتی؟

_جانم نفسم؟

_به نظرت زیادی ست نشدیم؟ تابلو نشیم یهو؟

نشست کنارمو گفت:

_ نه بابا، تو اون هاگیر و اگیر کسی متوجه ما نمیشه.

خواستم بگم همه هوش و حواسِ آرش به منه و صد در صد شک میکنه ولی نمیدونم چرا لالمونی گرفتم.

رفته بودم تو فکرِ سوالاتِ احتمالیِ آرش و داشتم دنبالِ جوابایِ معقول میگشتم که پسره برگشت پیشمون. لباسارو داد دستِ آرتام و گفت:

_ همه رو لارج آوردم. درسته؟

آرتام نگاهی به لباسا کرد و در جوابش فقط سرش و بالا پایین کرد.

با رفتنِ پسره، دست به سینه شدم و گفتم:

_ خوبه منم پیام تورو دید بزدم؟

_ درحالی که میرفت سمتِ کابین گفت:

_ تو بـیا، من اگه اعتراض کردم بزن پسِ کلم.

با یه چشمک واردِ اتاقک شد ولی در و کامل نبست. تکیه مو دادم به درِ کابین رو به رویی گفتم:

_ درو چرا نبستی؟

سرشو یه کم آورد بیرون و با خنده جواب داد:

_ گفتم شاید زبیم گیر کرد، خواستی بیای کمک.

_ اِ زرنگی ... پیام اونجا که جنابعالی به آرزوهایِ پلیدت برسی؟

بی اهمیت به سوالم گفت:

_ ولی خودمونیم، اینجا حسابی جون میده واسه انواع فانتازی دایانا.

درو بستم و گفتم:

_منحرف بی تربیت.

از ضربه هائی که به درو دیوار کابین میخورد معلوم بود داره شلوارشو پاش میکنه و حسابی تحت فشاره که نمیتونه جوابمو بده.

یهو درو باز کرد و گفت:

_آی خفه شدم از بی اکسیژنی.

خنده ای کردم و گفتم:

_تو که واسه تعویض لباس، ۵ دقیقه اون تو نمیتونی دووم بیاری چطور میخوای کار مشقت باره شیطونیو، تو این دخمه انجام بدی که از منم دعوت به همکاری میکنی؟

در حالی که با کرواتش ور میرفت گفت:

_خو اون موقعه داغ میکنم، هیچی حالی نمیشه. نترس کارمو بدم، پشیمون نمیشی.

پفی کرد و ادامه داد:

_میشه اینو ببندی برام؟

سرمو تکون دادم و رقتم نزدیکش. کراوات و از دستش کشید و گفتم:

_به جای این کارا، بستن اینو یاد میگرفتی آقای دکتر.

_بلدم، الان تمرکز ندارم.

یه تایی ابرومو دادم بالا و پرسیدم:

_چرا؟

انگشتشو کشید به لبامو گفتم:

_چون تو نمیداری.

نا خواسته دستم شروع کرد به لرزیدن و نفسم به شماره افتاد. هل هولکی کراوات و بستم و گفتم:

_کتتم بیوش ببینم چطور شدی؟

کتشو تنش کرد و گفت:

_چرا حرف و عوض میکنی؟

_چون مکان مناسبی و انتخاب نکردی.

یه دور دور خودش چرخید و گفت:

_چطور شدم؟

_میبینم که توام بلدی حرفو عوض کنی.

_دیگه دیگه...

با افتخار نگاهش کردم و گفتم:

_محشر شدی ولی بگما من مسئولیت قبول نمیکنم. جواب همه رو خودت میدی.

دست چپشو گذاشت رو چشم چپشو گفت:

_چشم خانومم، چشم عروسکم، من جوابگوی همه هستم.

زدم به بازوشو گفتم:

_لباسای خودت و بیوش بیا یه کفشم انتخاب کن که دیگه رسماً مردم از گشنگی.

_فدات شم. بشین الان میام.

ماشین و سرِ کوچۀ مامانم اینا پارک کرد و گفت:

_ عصری میام دنبالت.

خندیدم و گفتم:

_ میای دنبالم که با هم بریم مراسم خواستگاریِ داداشم از خواهرت؟

دستمو گذاشتم رو پیشونیشو ادامه دادم:

_ تبم نداری که بگم هذیون میگی. احتمالاً از غذایِ سنگینی که خوردی.

مخصوصاً ناهار و رستورانی که آرش میخواست ببردم خوردیم. الحق که جای شیک و با کلاسی بود.

شاید به خاطرِ غذاهایِ خوشمزش بود که انتخابش کردم، شایدم از لج آرش گفتم بریم اونجا. نمیدونم ... ولی دلیلم هر چی که بود اصلاً احساسِ پشیمونی نمیکردم.

کفِ دستمو نرم بوسید و گفت:

_ حواسم نبود، آخه امروز انقدر بهم خوش گذشت که حد نداشت. همیشه با هم بریم خرید.

_ هروقت تو از مهسا جدا شدی و من مشکلمو با آرش حل کردم بازم میریم.

با شنیدنِ اسمِ آرش اخماشو کشید تو همو گفت:

_ اصلاً نمیفهم سر و کله این پسره از کجا پیدا شد و آتیش شد و افتاد وسطِ زندگیمن.

با تمسخر گفتم:

_ رقیب داشتنِ سخته نه؟

_ هیشکی نمیتونه رقیب من باشه.

از کوره در رفتم:

_حقم داری اینو بگی. منم اگه مثل جنابعالی دو تا زن داشتم که با یه لبخندم برام پرپر میشدند، کیف دنیا رو میکردم.

با دلخوری گفت:

_دایانا تو دیگه چرا؟!... تو که میدونی چقدر دوست دارم، تو که میدونی جونم به جونت بستس. تو چرا اینو میگی!؟

_بخدا دیگه به خودم اعتماد ندارم آرتام. فکر نکن به عشقم شک دارم—، نه..اصلا. به رفتارام، به تصمیماتم، به آیندم شک کردم. بعضی وقتا احساس میکنم بدترین نقشه ممکنه رو کشیدیم. احساس میکنم خیلی خودخواه شدیم.

شقیقه هامو محکم فشار دادم و ادامه دادم:

_من و تو عاشق شدیم و میخوایم به هم برسیم، این وسط، آرش و مهسا چه گناهی دارن؟!... گناه بارمان چیه که یه بابای بی مسولیت داره؟

داد زد:

_مگه من خواستم که باباش شم!؟

پفی کردم و گفتم:

_قبول کن آرتام، هممون مقصریم. شاید درجمون فرق کنه ولی هممون یه اشتباهی کردیم.

تو چشاش ززل زدم و ادامه دادم:

_وقتی با دونه دونه دخترای دورو برت رابطه داشتی و فقط و فقط به فکر ارضای هوا و هوست بودی باید به اینم فکر میکردی که ممکنه یکیش از دستت در بره و

باردار شه... باید فکرِ یه همچین روزیم میکردی که ممکنه خودتم عاشق شی و آه یکی از همون دخترا بگیردت.

دستشو کوبید رو فرمون و با صدای نسبتا بلندی گفت:

_بسّه دیگه، نمیخوام چیزی بشنوم.

_یا من؟ خود من وقتی انقدر بی پروا دل دادم به یه پسر متاهل و عاشقتش شدم باید فکر همچین روزیم میکردم که ممکنه یکی دیگم بیاد دست بذاره رو من و تا چشم باز کنم ببینم شدم زنش و مامان بچه هاش.

نالید:

_دایانا...

_اگه فکر میکنی مهسا و آرش بی تقصیرن کاملا در اشتباهی. وقتی مهسا با هر کس و ناکسی میخوابید و ۲ سال بی چون و چرا خودشو در اختیار یه پسر نا محرم گذاشته بود باید فکر اینم میکرد که به موقعش پسره میره یه دختره آفتاب مهتاب ندیده میگیره، نه اونو.

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

_چی میخوای بگی دایانام؟

_آرشم کم بی تقصیر نیست تو این ماجرا ها... ۳۶ سالشه، بچه که نیست. یعنی باور کنم هیچی از رابطه من و تو نمیدونه؟ باور کنم به رفتن من شک نکرده؟

نه... آرتام خان. اون از من و تو زرنگ تره و میدونه چه کلاهی سرش رفته و مطمئنم بدجور تلافی میکنه.

از لای دندونای قفل شدش غرید:

_هیچ غلطی نمیتونه بکنه. تو زن شرعی منی. امکان نداره بذارم کسی ازم بگیردت.

نفسمو سنگین دادم بیرون و گفتم:

_دلم میخواد چشمو ببندم و باز کنم ببینم همه چی تموم شده و من تو بغلِ تو با خیالِ راحت خوابم برده.

دستمو گرفت تو دستش و گفت:

_قول میدم خیلی زودتر از اون چیزی که فکر میکنی به آرزوت برسی عشقم.

_امیدوارم.

چشاشو بست و بوسهٔ نرم و طولانی ای نشوند رو دستم و گفت:

_دوست دارم، اینو هیچوقت یادت نره.

پاکتای خرید و از صندلی عقب برداشتم. درو باز کردم و با یه چشمک گفتم:

_میدونم.

پیاده شدم و ادامه دادم:

_شب میبینمت شوهر جونم.

چشمکی زد و گفت:

_بی صبرانه منتظرتم خانومم.

با بسته شدن در، تک بوقی زد و رفت.

بی حوصله کلید انداختم و درو باز کردم. همین که پامو گذاشتم تو خونه مامانم جلوم سبز شد و گفت:

_کجا بودی تا حالا؟

با حرص کلیدو کشیدم و دراوردم. درو بستم و گفتم:

پشتِ در کمین کرده بودین؟

دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

دیر کردی نگرانت شدیم.

اخم ریزی کردم و گفتم:

شدین؟!

آره، سهندم اینجا بود.

حالا کو؟

رفت موهاشو کوتاه کنه.

یه نگاه به ساعت کردم و با تعجب گفتم:

الان؟! یه کم دیر نکرده؟

مامان مریم از تو حال جواب داد:

نه هنوز زوده. گل و شیرینیم میگیره میاد.

رفتم تو سالن و گفتم:

شمام اینجاین؟ پس جغغه کو؟

پیش مهدی و علیه.

ا؟! پس بابا اینا ستادِ سپرِ بلا تشکیل دادن؟

سپر؟!

_بله دیگه، شما اینجا با خیالِ راحت نشستین تو سنگرتون و اون بیچاره ها از طرفِ یهدا ترکش بارون میشن.

با خنده گفت:

_آره، انگار. طفلکیا...

مامانم سرشو از آشپزخونه درآورد و پرسید:

_نگفتی کجا بودی؟

دروغ اول:

_بیمارستان.

_پس این بسته ها چیه تو دستت؟ خرید کردی؟

دروغ دوم:

_آره با سوسن رفتیم یه چیزائی واسه امشب خریدم.

_مبارکت باشه، ناهار خوردی؟

آخرین دروغ:

_اوهوم، بیمارستان یه چیزی خوردم.

دوباره یه نگاه به ساعت مچیم کردم و گفتم:

_چقدر وقت داریم؟

_حداکثر ۲ ساعت و نیم.

جیغی کشیدم و گفتم:

_ای وای پس من برم آماده شم.

داشتم از پله ها میرفتم بالا که مامانم پرسید:

_دایانا، آرش کی میاد؟

چینی به بینیم دادم و گفتم:

_نمیدونم مامانم ولی بعده حموم زنگ میزنم بهش.

وارد اتاقم شدم و برای جلوگیری از تکرارِ سوانح بی ناموسی دیروزی درو قفل کردم. لباسا مو با احتیاط دراوردم و رو تخت پهن کردم. کیف و کفشم گذاشتم پایین تخت.

فوری لخت شدم و ایستادم جلو آینه. تنها چیزی که تنم بود همون گردنبندی بود که آر تام برام خریده بود. یه لحظه خودمو گذاشتم جای رز فیلم تایتانیک و هر آن منتظر بودم در باز بشه و جک نامی بیاد تو و نقاشیمو بکشه. بعدشم دست تو دستِ هم از این طبقه به اون طبقه بریم و جای انگشتامون بمونه رو شیشه های بخار گرفته ماشینا...

خودم از افکارِ منحرفم خجالت کشیدم. خنده کنان و هوله به دست چپیدم تو حموم.

طبقِ عادتِ همیشگی تا وقتی که انگشتام چروک چروک شنو لپام گل بندازه آب بازی کردم و موندم تو حموم. این دفعه برعکسِ دفعاتِ قبل بس که بدنمو سابیدم و کیسه کشیدم حسابی قرمز ش کردم.

یعنی باید خانواده به من افتخار کنه که با کمترین مخارج لیفتینگ و لایه برداری میکنم. والّا...

بعد از حدودا یک ساعت، شایدم بیشتر با پوشیدنِ هوله و بستنِ موهام راضی به ترکِ حموم شدم.

قبل از هر چیزی گرمیو که تازه کشف کرده بودم مالیدم به بدنم.

خدا از کاشفش راضی باشه، چیزِ خیلی جالبی پیدا کرده. به خاطرِ باز جذبِ همه رطوبتِ بدن، بعد از استفاده پوستِ آدم فوق العاده نرم و خوش بو میشه.

کارِ کرم مالی که تموم شد، نشستم جلو آینه و زل زدم به ستِ سایهٔ رو میز. نمیتونستم تصمیم بگیرم چه نوع آرایشی کنم.

دلو و زدم به دریا و با یه خط چشم باریک که دور تا دور چشممو قاب گرفت، نیم کیلو ریمل، یه کم رژ گونهٔ صورتی مات و صد البته رژ قرمز آرایشمو تموم کردم.

موها مو بعد از خشک کردن گوجه بستم و چتریامو یک طرفه ریختم رو صورتم.

با حوصله لباس و مانتومو تنم کردم و کفشامو پوشیدم ولی چون نمیتونستم کتو زیر مانتو بپوشم و خودم و شبیه گلا دیاتورا کنم، همراه کیف و روسریم گرفتم تو دستمو از اتاق زدم بیرون.

سهند خیلی پریشون وسط سالن ایستاده بود و خیره شده بود به پارکتای طوسی رنگی که از لا به لای فرشای ابریشم مامانم دیده میشد.

آروم زدم به شونه شو گفتم:

_ احوالِ آقا دامادِ جوجه تیغیم؟

سرشو گرفت بالا و گفت:

_ بد شده؟

کف دستمو کشیدم به موهاش، از تیزیشون قلقلکم اومد. بی اختیار لب و لوجه مو جم کردم و گفتم:

_ نه اتفاقا خیالیم با نمک و شیرین شدی.

ابروهامو انداختم بالا و گفتم:

_ یعنی حسابی خوردنی شدی...

لبخندی زد و گفت:

_مزه نریز، استرس دارم.

_خو منم این کارا رو میکنم که آرومتر شی دیگه.

_به جای این کارا بگو ببینم زنگ زدی به آرش؟

زدم به لپمو گفتم:

_ای وای، نه.

_خسته نباشی خانوم حواس جم... یه وقت این پسره تلف نشه از این همه ابراز
عشق و محبت؟!

موبایلمو دراوردم. در حالی که شماره شو میگرفتم گفتم:

_خو چی کار کنم، یادم رفت.

گوشیو از دستم گرفت و گفت:

_خوب حالا، هل نکن. بابا زنگ زد بهش.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_اصلنم هل نکردم، تازه اگه نمیامد خوشحالم میشدم.

دستمو کشید و گفت:

_امان از دست تو. بیا بریم که همه پایین منتظرمونن.

یه دستی روسریمو سرم کردم و گفتم:

_بریم.

آرش شونه شو به دیوار تکیه داده بود و غرق صحبت با بابا اینا بود ولی چون یه
چشمش به در بود بلافاصله متوجه من و سهند شد.

با دیدن من صاف ایستاد و با لبخند دستش و به طرفم دراز کرد. مجبوری دستشو گرفتم و گفتم:

_سلام.

_سلام پری کوچولوم، خوبی؟

_مرسی.

دستمو به زور از دستش دراوردم و رو به بابا گفتم:

_چطوری قراره بریم؟

_هر کی با ماشین خودش میره.

_وا... که چی بشه؟! مگه میخوایم قوشون کشتی کنیم؟

مامان مریم گفت:

_نمیتونیم تصمیم بگیریم کی با کی بره.

یه نگا به جم کردم و گفتم:

_من و سهند و یهدا با هم میریم، شمام با بابا اینا بیاین.

یعنی رسماً آرش و آدم حساب نکردم. مامانم چپ چپ نگام کرد و گفت:

_لازم نکرده تو برنامه ریزی کنی. هر کی با ماشین خودش میره و توام با آرش.

_ولی من میخوام با ...

بابا علی نداشت حرفمو ادامه بدم و گفتم:

_بحث نکنین دیگه. برین سوار شین که بیشتر از این دیر نکنیم.

آرش دستمو کشید و آروم زیر گوشم گفت:

_بیا بریم، مطمئن باش بهت خوش میگذره.

چی چی خوش میگذره؟! ... ۴ قدم راهه دیگه، پارتی که نمیریم.

یهدا گفت:

_پس من با فافا مهدی اینا میرم.

سهند بغلش کرد. پیشونیشو بوسید و گفت:

_میخوای بابارو تنها بذاری؟

یهدا دست به سینه جواب داد:

_ماشین تو پر تل و فوفو شده، من کجا بسینم؟ ön koltukta mı ؟

(صندلی جلو؟!)

ای خـدا... این بچه چقدر شیرینه. با این سنّ کمش میدونه نباید جلو بشینه.

از بغل سهند کشیدمش و گفتم:

_نخیر، جنابعالی با مامان دایانا میای. خوبه؟

دستش و دور گردنم حلقه کرد و گفت:

_آله، هیلی.

آرش پکر شد، معلوم نیس میخواست چه بلایی سرم بیاره که با اومدن یهدا تمام نقشه هاش نقش بر آب شد! ...

با باز شدن در تازه فهمیدم که من و مهسا رو چه ثروتِ هنگفتی خوابیدیم. یعنی میدونستم بچه مایه دارنا ولی نه دیگه تا این حد...

اینجا خونه نبود، قصر بود، کاخ بود، یه تیگه از بهشت بود رسماً.

مسافت نسبتاً طولانیو طی کردیم تا رسیدیم نزدیک ساختمون. مسیر با فانوسای پایه بلندی که به فاصله ۲ متر از هم نصب شده بودن، روشن شده بود ولی هنوزم ته باغ تاریک بود و خوف انگیز.

محو منظره رو به روئیم شده بودم و به این فکر میکردم که اینا درخت سبب یا به، حسرت اینو میخوردم که کاش یه کم زودتر اومده بودیم و میتونستیم ته باغو ببینیم. یادم باشه از آرتام بخوام سر فرصت بیاردم اینجا رو بگردم...

یهدا گفت:

_ اومدیم خونه آخاشون اینا؟

موهاشو بوس کردم و گفتم:

_ نه مامانم، اینجا خونه عمو آرتامه.

آخ... این چی بود گفتم؟ میمردم بگم آو؟!!

زیر چشمی آرش و نگاه کردم. پوسخندی زد و روشو ازم گرفت. بی اهمیت بهش درو باز کردم. یهدا رو گذاشتم پایین و لبخند زنان رفتم پیش سهندی که با دهن باز داشت اطراف و نگاه میکرد. زدم به شونه شو گفتم:

_ میبینم که توام مثل من کف کردی. حقم داری، منم نمیتونم جلو ندید بدید بازیمو بگیرم.

گنگ نگام کرد و گفت:

_ هان؟

_میگم مطمئنی آدرس و درست اومدیم؟

زد زیر خنده و گفت:

_یواش یواش دارم شک میکنم.

با سر به جلوش اشاره کرد و ادامه داد:

_اونجا رو.

رد نگاهشو گرفتم و جایبو که اشاره کرده بود نگا کردم. یه محوطه تقریباً بزرگ سنگفرش که چند تا ماشین مدل بالا پشت سر هم پارک شده بود. ماشینائی که حتی اسمشون نمیدونستم، البته دروغ چرا به لطف آموزشای داریوش، یکیشو شناختم... آگه اشتباه نکنم، مزدا ۳ بود.

_اومدیم خواستگاری یا بله برون سهند؟

_والا نمیدونم ولی خیلی کنجکاو شدم بدونم بین این همه ماشین خفن اون ۲۰۶ مال کیه؟

خندیدم و گفتم:

_ماشین آرتامه.

زد زیر خنده و گفت:

_پس وضع من به مراتب از یه جراح بهتره نه؟

_دیوونه، ماشینش این نیست که. قسم خورده تا وقتی که....

بازم داشتیم گند میزدیم که خدا رو شکر ایندفعه به موقع دستمو گرفتم جلو دهنمو از خروج جمالتِ خطرناک جلوگیری کردم.

ابروهاشو داد بالا و گفت:

خوب, بقیش...

اخمی کردم و گفتم:

_توام وقت گیر آوردیا. من چمیدونم چرا؟ از خودش بی‌پرس.

_اینجوری همیشه، باید مفصل در این مورد حرف بزنیم.

در عقب و باز کرد و شیرینی و کادوها رو داد دست من و سبذ گلو گرفت بغل خودش و گفت:

_بریم، همه منتظر مونن.

آخرین نفری بودم که بعد از کلی خوشامد گویی و ماچ و بوس و بغل, وارد خونه شدم.

به جز خانواده آرتام اینا، بقیه برام غریبه بودن واسه همین از سمت راست شروع کردم به احوال پرسی، جهت کشف روابط خانوادگیشون.

اولین زوج مسنی که باهام دست دادن، مامان بابای دنیا خانوم بودن. پیرمرد خنده روی بغل دستشون, خودشو بابایی آقا بهادر معرفی کرد. تنها اومده بود، احتمال دادم که خانومش فوت شده باشه.

با دیدن این ۳ نفر، از اینکه آقا جون اینا پیشمون نبودن دلم گرفت ولی به رو خودم نیاوردم.

آخرین نفراتی که باهاشون آشنا شدم، زن و مرد مینسالی بودن که سمت چپ سالن نشسته بودن و مشغول میوه پوست کردن بودن. از شباهت غیر قابل انکار خانومه با دنیا خانوم فهمیدم که خاله آرتامه.

از خانواده مهسا کسی نیومده بود و خودشم دورترین مبل و واسه نشستن انتخاب کرده بود. بی اختیار به سمتش کشیده شدم و زل زدم بهش. شلوار جین سفید با یه تیشرت ساده بنفش پوشیده بود، موهاشم خیلی بی حوصله دم اسب کرده بود. کوچکترین

آرایشی به صورت نداشت و جالب اینجا بود که احساس میکردم چشاش از اون چیزی که فکر میکردم درشت تره.

نگاشو از بارمانی که بی خبر از دنیای اطرافش، با خیالِ راحت تو کریرش خوابیده بود گرفت و رو به من گفت:

_چیه؟ آدم ندیدی؟

با تته پته گفتم:

_سلام... خوبی؟

پوسخندی زد و گفت:

_گیریم علیک، که چی بشه؟

اخمی کردم و گفتم:

_چرا مثل لاتا حرف میزنی؟

دوباره سرشو انداخت پایین و گفت:

_سر به سرم نظر دایانا، حوصله ندارم.

زیر لب جواب دادم:

_به درک.

رفتم آشپزخونه و رو به رویِ آوا ایستادم. با ابرو به مهسا اشاره کردم و پرسیدم:

_این چش شده؟

_چمیدونم و آلا... لا بد با آرتام حرفش شده.

_راستی آرتام کو؟

_همین دورو براس زن داداش.

لبامو غنچه کردم و انگشت اشاره مو گذاشتم روش. به آرومی گفتم:

_هیــــــــش.. یواشتر. میشنون.

_راحت باش، کسی حواسش به ما نیس.

یهو آرشام از پشت یخچال پرید بیرون و گفت:

_البته به جز من زن داداش...

با خنده پشت سرشو نشون داد و ادامه داد:

_و آرسام.

رفتم نزدیکش. دستمو گذاشتم جلو دهنش و گفتم:

_ببین میتونی همه رو خبر کنی؟! بعضی وقتا فک میکنم، اشتباه کردیم که شماهارم بردیم محضر.

آرسام به جای آرشام جواب داد:

_خیالت تخت زن داداش، سرمون بره لوتون نمیدیم.

آوا دستمو کشید و گفت:

_دایانا، میخوای با مانتو بشینی؟

_نه بابا توام. مگه خلم؟ کجا میتونم لباسامو عوض کنم.

با دست به بالای پله ها اشاره کرد و گفت:

_اتاق سمت چپی ماله آرتام، بغل دستیشم مال من.

ذوق زده گفتم:

_میرم اتاق شوورم.

از آشپزخونه زدم بیرون. مهسا همچنان درحال بازی با بارمان بود. پله ها رو دو تا یکی کردم و خودمو رسوندم جلو اتاق آرتام. بایه نفس عمیق وارد شدم و درو بستم.

این اولین باری بود که اینجا رو میدیدم، اولین باری بود که وارد حریم خصوصی آرتام شده بودم و تا این حد خودم و بهش نزدیک احساس میکردم.

چیزی که میدیدم دقیقاً برعکس تصویری بود که از اتاقش داشتم. همه چی ساده بود و سفید ... از تخت تک نفره وسط اتاق با عسلای کوتاه چسبیده بهش گرفته تا کم دیواری کثوئی سمت راست اتاق، از دیوارا و پرده ها گرفته تا قالیچه کوچیک نزدیک در، همه و همه سفید بود و برق میزد.

تنها چیزی که با بقیه وسایل همخونی نداشت، در تمام مشکی بزرگ سمت چپ اتاق بود.

هل هولکی مانتو روسریمو دراوردم و همراه با کیف و کتم گذاشتم رو عسلی.

داشتم میرفتم سمت در که خودش باز شد و آرتام تو چارچوب در ظاهر شد. دستش به کرواتش خشک شده بود و خیره شده بود به من.

یواش یواش لبش به خنده باز شد و گفت:

_دایانام، اینجا چی کار میکنی؟

نمیدونم چرا به جای اینکه جوابشو بدم مثل قحطی زده ها چسبیدم به لباش و شروع کردم به بوسیدنش.

همیشه وقتی میبوسیدمش، حس عذاب وجدان و پشیمونی، چاشنی لذت و آرامشم میشد ولی ایندفعه احساس مالکیت داشتم. احساس میکردم تو کل این کره خاکی فقط منم که اجازه دارم آرتامو لمس کنم.

همونطور که میبوسیدمش، دو طرفِ یقهٔ کتشو گرفتم تو دستمو تا آرنج کشیدم پایین. نه تنها مخالفتی نکرد بلکه خیلی مشتاقانه همراهیم کرد. با یه حرکتِ کوچیک، کتشو درآورد و انداخت کفِ اتاق.

یه دستشو گذاشت رو گودیِ کمرمو من و بیشتر به خودش فشار داد. دستِ آزادم کشید به نیم تنهٔ بالام.

بی اختیار انگشتم لا به لایِ موهایش قفل شد. اونم خیلی ماهرانه و با حوصله انگشتمو میکشید رو شونه هایِ لختمو من و دیوونه تر از اون چیزی که بودم میکرد.

با اینکه مورمورم شده بود و هر لحظه حالم بدتر میشد ولی حریصانه تر لباشو میبوسیدم. اونم کم نمیآورد و با لمسِ بدنمو بغل کردنم جوابمو میداد.

بعد از چند دقیقه نفس کم آوردم و خیلی با اکراه ازش جدا شدم. با چشایِ نیمه بازش نگام کرد و گفت:

—رو دایانام.

آبِ دهنمو قورت دادم و گفتم:

—نمیرم، فقط خواستم نفس گیری کنم.

یه نفسِ عمیق کشید و گفت:

—خیلی بوی خوبی میدی عروسکم.

با یه لبخندِ عمیق، شروع کردم به باز کردنِ دکمه هایِ پیرنش. با چشاش حرکتِ دستامو تعقیب میکرد. ۳ تا دکمهٔ اول و باز کردم و پشتِ انگشتِ اشاره و وسطمو کشیدم به بدنش.

نفسایِ کوتاه و پشت سر هم میکشید و قفسهٔ سینش تند تند بالا پایین میشد. مچ دستمو گرفت و هولم داد تو اتاق و دم گوشم یه چیزی گفت.

به قدری لحنش آروم و خمار و کشدار بود که چیزی نفهمیدم ولی اهمیتی ندادم و چشمامو بستم.

دلم میخواست از ثانیه ثانیه این لحظات لذت ببرم و تو بهترین نقطه ذهنم ثبتش کنم.

خیلی وقت بود نقطه ضعفمو پیدا کرده بود. لبای داغش و گذاشت رو لاله گوشم و شروع کرد به بوس کردن. وقتی رسید به سر شونم، صورتشو کشید به گردنم و با صدای خش داری گفت:

_خیلی دوست دارم دایانا.

چشامو باز کردم تا جوابش و بدم ولی چیزی که دیدم نفسم و بند آورد.

نالیدم:

_آرتام...

فقط تونست بگه:

_هوم؟

_این چیه؟

سرشو بی میل از گودی گردنم درآورد و نگام کرد. با ابرو به دیوار رو به روئیم اشاره کردم.

پشت سرش و نگاه کرد ولی به جای جواب دادن، با ۳ حرکت چپ و راستی کروانتشو شل کرد و درآورد. زل زد به من و لبخند زد.

اتاقی که توش بودیم یه اتاق کرم قهوه ای فوق العاده رسمی بود. از کنار دستم تا انتهای دیوار سمت راستی، فقط کتابخونه بود و قفسه هائی که پر بودن از کتابای جور و جور و چند تا بیبلوی کوچولوی تزئینی. یه میز کار بزرگ و عریض قهوه ای با صندلی چرمی مشکی، سمت چپ اتاق گذاشته شده بود. روی میز فقط چند تا پرونده و یه لپ تاپ سفید بود.

چیزی که شدیداً توجه مو جلب کرده بود، عکسِ پوستر شدهٔ من بود که درست وسطِ دیوارِ رو به روئی چسبونده شده بود. جلوش یه صندلی چوبیِ گهواره ای با یه میزِ بارِ کوچیک مشکیم دیده میشد. تک لیوانِ کریستالِ خورشیدی و شیشه های رنگارنگِ مشروب زیادی تو چشم بودن.

نگاهمو از دیوار گرفتم و سر دادم تو نگاهِ تب داره آرتام. هنوزم چشاش خمار بود و کنترلی رو حرکات و رفتاراش نداشت.

چند تا دکمهٔ باقی موندهٔ پیرنشو باز کرد و با یه حرکت از تو شلوارش کشید بیرون و پرتش کرد رو میز.

با لگد درو بست و منو چسبوند بهش و شروع کرد به بوس کردنِ گردنم.

تماسِ لباش با گردنم، داغی بدنش و بویِ عطرِ تلخش بازم داشت کلافم میکرد ولی قبل از اینکه بیشتر از این از این را به در شم به خودم اومدم و ازش فاصله گرفتم و معترضانه گفتم:

_آرتی.

دستی به موهایش کشید و گفت:

_جونم؟

نگاشو قفل کرد رو لباسم و ادامه داد:

_میداری زیپتو باز کنم؟

غش غش خندیدم و گفتم:

_چی داری میگی آرتام؟

_نمیدونم.

_میشه یه لحظه تمرکز کنی و سوالمو جواب بدی؟

_نمیتونم... الان فقط تورو میخوام.

دوباره خودش و چسبوند بهم و ادامه داد:

_بذار کارم و بکنم، قول میدم بعدش به همه سوالات جواب بدم.

انقدر مظلومانه اینو گفت که دلم به حالش سوخت. صورتشو گرفتم بین دستامو با ملایمت گفتم:

_خودتم میدونی که الان نمیشه.

سینمو بوسید و نفسش و سنگین داد بیرون. خودش و با چند قدم رسوند به پیرنشو در حالی که سعی میکرد تنش کنه گفت:

_بپرس ببینم این چه سوالی که از وضع حاد الان من مهمتره؟

دوباره زدم زیر خنده و گفتم:

_خل شدیا.

_خل چیه بچه؟ حق تمکین دارم من.

_وسط مراسم خواستگاری میخوای طلب حق کنی!؟

با شیطنت گفت:

_تو هنوز نفهمیدی این جور مسائل، زمان و مکان حالیش نیس؟ خانوم خانوما، وقتی به قصد هوایی کردن یه پسره جوون، خوشگل میکنی و میای تو اتاقش باید به اینم فکر کنی که ممکنه بزنه به سرشو دخلتو بیاره.

_حاشیه سازی میکنی که دوباره برگردی سر اصل مطلب؟

_نخیر... حاشیه سازی میکنم که به کل از مطلب دور شم، والا خطرناک میشم.

تکیه مو دادم به درو چیزی نگفتم. همونطور که دکمه هاشو میبست گفت:

_سوالٲ چى بود؟

_آهان...مىخواستم بپرسم اينجا اتاقِ كارته يا خلوتگاهِ عاشقونٲ؟

يه دور اتاق و از چشم گذروند و گفت:

_هيچ كدوم. اينجا تنها جايى كه ميتونم به آرامش برسم.

به شيشهٲ آب شنگولى اشاره كردم و گفتم:

_بله...معلومه.

نگاهِ عكس كرد و گفت:

_آرامشم بخاطرِ وجودِ تو نه مشروب.

_اگه اشتباه نكنم اين عكسو تو نداشتى، از كجا گير آوردى؟

خنديد و گفت:

_كلى التماسِ صنم كردم تا داده.

_حالا چرا اين عكس؟

آهى كشيد و گفت:

_چون عروسي محمد بهترين شبِ زندگيم بود.

دست به سينه شدم و گفتم:

_مهسا چيزى نميگه؟

_اولاً از قديم و نديم گفتن خود كرده را تدبير نيس، بعدش اون جرات نداره بياي اينجا.

خواستم چیزی بگم که با شنیدن صدای آرش سیخ ایستادم و وحشت زده نگاه آرتام کردم.

اخمی کرد و گفت:

_چیه؟ چرا میترسی؟

_اوفوف آرتام... نیاد اینجا ببیندمون؟

_برو بنین چی کارت داره؟ من اینجا منتظرتم.

_باشه.

درو باز کردم و وارد اتاق خواب شدم و بلافاصله درو پشت سرم بستم. همون طور که بلا تکلیف وسط اتاق ایستاده بودم آرش درو زد و وارد شد.

با دیدن من سری تکون داد و گفت:

_کجا بودی؟ ۲ ساعته دارم دنبالت میگردم.

اولین دروغی به ذهنم رسید و گفتم:

_لباسمو عوض میکردم که موهام خراب شد، داشتم دوباره میبستمش.

خدا رو شکر کمدرت آرتام یه آینه قدی داشت و لو نرفتم.

_دیدم دیر کردی نگران...

نتونست حرفشو ادامه بده آخه تازه متوجه تیپ و آرایشم شده بود. چشاش برقی زد و گفت:

_چقدر خوشگل شدی.

_مرسی.

_ خیلی وقته که منتظر این لحظه ام.

یا خدا... کدوم لحظه؟! عجب غلطی کردم، کاش میموندم پیش آرتام. ایشالا که نمیخواد ببوسدم؟!

هنوز درد و دلم با خدا تموم نشده بود که لباسو گذاشت رو لبام.

با این کارش علناً بدنم به لرزه افتاد و پاهام سست شد. احساس میکردم آگه تا چند ثانیه دیگه نشینم حتما غش میکنم.

بی اختیار یه قطره اشک چکید رو گونم.

آرش اصلاً متوجه حال خراب من نبود، دستشو دور کمرم حلقه کرده بود و با ملایمت خاصی میبوسیدم.

ترسی که از آرش داشتم، شوکی که از این حرکت غیره منتظره بهم دست داده بود، حضور آرتام تو اتاق بغلی، همه و همه دست به دست هم داده بودن تا نتونم مقاومتی از خودم نشون بدم. هر چی سعی میکردم تمرکز کنم و دستامو بذارم رو سینشو هُلش بدم عقب، نمیشد و همچنان شل و ول تو بغلش گیر کرده بودم.

دیگه داشتم به هق هق کردن میفتم که در اتاق خواب با صدای بدی باز شد و آرتام و وارد شد.

با دیدنش انگار جون دوباره گرفتم، آرش و از خودم دور کردم و کشیدم عقب. آرشم فوری خودش و جم و جور کرد و داد زد:

_ هوی چه خبرته؟ بلد نیستی در بزنی؟

رو کرد بهمو طوری که فقط من بشنوم گفتم:

_ کنتو بیپوش.

خندم گرفت... نامزد نامحرمم، شونه های لختمو از شوهر محرمم قایم میکنه.

نمیدونم از لُج آرش بود یا اینکه دوس داشتم کسی جز آرتام بهم دستور نده ولی هر چی بود حرفشو گوش نکردم.

آرتام در حالی که سعی میکرد عصبانیتشو مخفی کنه گفت:

_اگه میدونستم تو اتاق من خلوت کردین سر زده وارد نمیشدم.

آرش با تعجب گفت:

_اینجا اتاق تو!؟

آرتام دستشو مشت کرد و جواب داد:

_هم این اتاق مال منه، هم...م...

کلافه چشم دوخت به من.

سرمو به چپ و راست تکون دادم و با حرکت لب گفتم:

_الان نه.

اصلاً دلم نمیخواست مراسم داداشم بخاطر ندونم کاری من به هم بخوره.

آرتام دندوناشو رو هم فشار داد. چشاشو یه بار محکم باز و بسته کرد و گفت:

_بهتره لباستو بپوشی و بریم پایین.

فوری کتو تنم کردم و بدون اینکه منتظره اون دو تا رقیبی که حسابی برا هم دندون تیز کرده بودن بشم، از پله ها سرازیر شدم و رفتم پیش بقیه.

مهسا جاشو عوض کرده بود و نشسته بود رو مبل تک نفره نزدیک آقا بهادر. صندلی کنار دستش خالی بود و احتمالاً رزرو شده بود واسه آرتام.

بی حوصله نشستم رو مبل دو نفره گوشه سالن و آرنجمو گذاشتم رو دسته اش. مطمئن بودم که آرش میشینه اینجا و این کلافه ترم میکرد.

بعد از چند دقیقه آرتام و آرش با ابروهای گره خورده و قیافه های جهمی وارد سالن شدن و به همه سلام کردن. همونطور که حدس زده بودم آرتام نشست پیش مهسا و آرش پیش من.

یه نگاه پر از تمسخر به آرتام کرد و دستش و گذاشت رو پام. دلم میخواست دستش و پس بزنم و مثل دفعه قبل یکی بخوابونم زیر گوشش ولی پیش این همه بزرگتر نمیتونستم کاری کنم و آرش اینو خوب میدونست.

دستمو گرفت تو دستش و گفت:

_میبینم که با دوست پسرِ قبلیت ست کردی.

_چرت نگو آرش.

_فک نمیکردم تا این حد خودتو کوچیک کنی و هنوزم چشت دنبال شوهره مردم باشه.

با غیظ گفتم:

_خفه شو آرش.

_هه... واقعیت تلخه نه؟

_یه چیزائی هس که تو نمیدونی.

_همین الان بگو این مسخره بازیا یعنی چی.

_الان نمیشه، بعدا با هم حرف میزنیم.

_گفتم الان.

با عصبانیت گفتم:

_منم گفتم الان نمیشه.

_چیه؟... عشقتو دیدی دلو جرات پیدا کردی. بدبخت، اون اگه لیاقت داشت که تورو از دست نمیداد.

از لایِ دندونام گفتم:

_بس کن آرش.

کامل برگشت به طرفمو گفتم:

_الان سکوت میکنم، نه بخاطر تو بلکه بخاطر احترامی که واسه خانواده ات قائلم ولی فردا اول صبح میام خونتون تا تکلیفتو روشن کنم.

_باشه ولی خونه مامانم اینا همیشه، بیا خونه خودم.

با لحنی که ناراحتی و تعجب توش موج میزد گفتم:

_تو خونه مجردی داری!؟

_آره، آدرس و برات اس ام اس میکنم. ساعت ۱۰ منتظرتم.

آهی کشید و سرش و تکون داد.

نشسته بودم تو تاکسی و به اتفاقاتِ دیشب فکر میکردم. اگه قسمتِ آرش و تهدیداشو فاکتور بگیریم مراسمِ خیلی خوبی بود و کلی خندیدیم.

دیشب بعد از کلی جر و بحث، قراره عروسی واسه ۲۰ روزِ دیگه گذاشته شد، قرار شد ۲۰ روز بعد، با یه مهمونیِ خودمونی و جم جور این دو گلِ نشکفتهٔ عجل و بفرستیم سرِ خونه زندگیشون.

دیشب واسه سهند سرنوشت ساز بود و امروز برا من، دیشب سهند از زور هیجان میلرزید و امروز من، دیشب...

با صدایِ رانندهٔ تاکسی به خودم اومدم:

_ خانوم همین جاس؟ این ساختمونه؟

یه نگاه به آپارتمانِ موردِ علاقم کردم و گفتم:

_ بله، مرسی.

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. با اینکه تا سر حدِ مرگ این خونه رو دوس داشتم ولی ایندفعه پاهام یاری نمیداد برم تو. انگار یه وزنهٔ چند کیلوئی بهشون وصل کرده بودن و حسابی سنگین شده بودن.

کشون کشون خودم و رسوندم دمِ درِ خونم. تا خواستم درو باز کنم که درِ آپارتمانِ آرتام باز شد و خودش اومد بیرون.

برگشتم و گفتم:

_ تو اینجا چی کار میکنی؟

دستشو به طرفم دراز کرد و گفت:

_ مرخصی گرفتم. درو باز کن و بهزاد و بده من.

درو باز کردم. چشمکی زدم و گفتم:

_ بهزادو از کجا میشناسی شیطون؟

پفی کرد و گفت:

_ الان وقتِ شوخی نیس دایانام. بده به من و برو تو.

_ که چی بشه؟

_ انتظار نداری که با اون غولِ بیابونی تنهات بذارم؟

بهزادو گذاشتم کفِ دستش و گفتم:

_میتروسم آرتام.

بغلم کرد و گفت:

_نگران هیچی نباش، حواسم بهت هس.

زیر لب باشه ای گفتم و رفتم تو. لباسمو دراوردم و ولو شدم رو کاناپه.

چقدر از این خونه خاطره داشتم، چقدر اینجا حرص خورده بودم و گریه کرده بودم، چند بار از حضور سهند استفاده کرده بودم و آرتامو اذیت کرده بودم. یادش بخیر....

تازه غرق گذشته ها شده بودم که با صدای زنگ در بی اختیار ساعت و نگاه کردم.

۱۰ دقیقه به ۱۰ بود... ۱۰ دقیقه به استرس بود... ۱۰ دقیقه به داد و فریاد بود... این صدائی که میاومد صدای پای کسی بود که قرار بود یا حکم مرگمو امضا کنه یا آزادی... یا بخشش کنه یا بی رحمی... یا انصاف کنه یا...

با کشیدن یه نفس عمیق درو باز کردم. آرش کفشاشو درآورد و وارد خونه شد. بی تعارف رفت رو نزدیکترین میبل به در نشست.

لپ چپمو باد کردم، به آرومی هواشو خالی کردم و گفتم:

_چی میخوری؟

عصبی گفت:

_نیومدم که مهمونی، اومدم باهات حرف بزنم.

نشستم رو به روشو گفتم:

_چی میخوای بدونی؟

با یه مکث کوتاه پرسید:

_آرتام دوس پسرته؟

نه.

پس هنوزم فقط باهانش رابطه داری؟

هنوزم، فقط... اینا یعنی چی آرش؟

دستشو کشید به ریشش و گفت:

یعنی اینکه میبینیش؟

با تمسخر گفتم:

تو که میدونی آرتام دکتر همون بیمارستانی که من توش کار میکنم، مگه نه؟

آره ولی فک نمیکردم دوس پسرتم باشه.

غم تو صداش اذیتم کرد، با این حال داد زدم:

چیه هی دوس پسر، دوس پسر میکنی؟ چند بار بگم که آرتام دوس پسرم نیس؟

صداشو برد بالا و گفت:

بسّه دیگه دایانا، دروغ نگو... دو تاتونم خیلی تابلوین.

حق به جانب گفتم:

اصلا تو چی در مورد من میدونی آرش؟

پوسخندی زد و گفت:

تا دیروز فک میکردم همه چی ولی حالا میفهمم هیچی.

آهی کشیدو ادامه داد:

_چشای بی روجت، رفتارای ضد و نقیضت، نگاهای یخ زدت، به یه واقعیت اشاره میکردن ولی اهمیت ندادم، داد میزدن که دوسم نداری ولی من خر، چشمو بستم و ندید گرفتم.

_زیادی داری قضیه رو دراماتیک میکنی.

_تو به من خیانت کردی دای—انا، چی از این مهمتر و دراماتیکتر؟

_فک کنم واسه شرایط من، کلمه خیانت یه کم سنگین باشه.

تکیه شو داد به پشتی مبل و گفت:

_خیانت که نباید جنسی و جسمی باشه، همین که به یکی دیگه فکر میکنی و قلبت واسه اون میتپه خودش یه نوع خیانتته.

هه... هنوز عمق فاجعه رو ندیده.

با بغض گفت:

_هیچ وقت فک نمیکردم عاشق دختری شم که دل داده یکی دیگه باشه. هیچوقت فکر نمیکردم که بعد از این همه سال، انقدر راحت رو دست بخورم...

من با تمام وجودم به جمله، خودم کردم که لعنت بر خودم باد، ایمان آوردم. حالا نوبت آرش بود که این حس و تجربه کنه.

از تو کیفم کپی صیغه نامه رو درآوردم و گذاشتم رو میز. هلش دادم به طرفش و گفتم:

_بهتره قبل از هر قضاوتی اینو ببینی.

بی حوصله برگه و برداشت و شروع کرد به بررسیش.

چهره اش هر لحظه تغییر میکرد و اخماش غلیظ تر میشد. این عکس العمل و میشناختم... دقیقا عین همونی بود که من موقع دیدن برگه آزمایش مهسا نشون داده بودم.

عینکش و درآورد و با عصبانیت گفت:

_ این مسخره بازیا چیه؟

خیلی خونسرد گفتم:

-مسخره بازی نیس، جواب سوالاته.

از جاش بلند شد و غرید:

_ رفتی زنِ دومِ آرتام شدی؟! ... تو انقدر پست بودی و من نمیدونستم؟! ... یعنی تا این حد *ر* *ز* *ه* بودی و من نفهمیدم?! ...

فکش منقبض شده بود و نفس نفس میزد. سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم و شمرده شمرده گفتم:

_ آروم باش آرش.

برگه رو مجاله کرد و انداخت رو میز و گفت:

_ دِ لعنتی چه کردی با زندگیمون؟ گند زدی بهشو میگی آروم باش؟!!

_ دلت خوشه ها آرش، من وسطِ یه جهنم گیر افتادم اونوقت تو حرف از زندگی مشترک میزنی؟!!

لگد محکمی به مبل زد و گفت:

_ چطور تونستی صیغش شی؟ چطور دلت اومد به خاطرِ هوا و هوس جسمتو بفروشی؟ شبی چند میگیری واسه این کثافت کاریات؟

_ بسّه دیگه، من نامزدتم نه یه دخترِ هر جائی، درست صحبت کن.

زد تختِ سینه شو گفت:

_نامزدِ من؟!... نامزدمِیو این بلارو سرم آوردی؟!... دِ آخه این چه نامزدی که صیغهٔ یکی دیگس؟ من احمق دوست داشتم... میفهمی؟!... چطور تونستی این کارو کنی؟ چطور تونستی انقدر راحت با احساساتم بازی کنی؟

موهامو زدم پشت گوشمو گفتم:

_تاریخ عقد و دیدی آرش؟ من قبل از تو با آرتام صیغه کرده بودم.

سرشو تکون داد و گفت:

_به این میگن عذر بدتر از گناه.

با صدای گرفته ای گفتم:

_همون اولش میخواستم همه چیو بهت بگم ولی نتونستم، ترسیدم.

_از چی؟ از کی؟... از من ترسیدی؟ از منی که تا حالا از گل نازکتر نگفتم بهت؟ از منی که حاضر بودم جونم و بدم برات؟

با پرروئی تمام گفتم:

_جونتو نمیخوام، کمک کن.

_چطور میتونی بعد از این همه نامردی انتظار کمک داشته باشی از من؟

_چون از اولشم قرار بود نقش ناجیو داشته باشی.

نیشخندی زد و گفت:

_باز خوبه اعتراف میکنی که تو این بازی یه مهرهٔ موقت بودم.

ترجیح دادم سکوت کنم، اون حق داشت و من حرفی واسه دفاع نداشتم.

زیر چشمی نگاش کردم. خیره شده بود به کاغذِ مجاله شده روی میز و دستاش
میلرزید. مدام مشتشو باز و بسته میکرد و نفسای عمیق میکشید ولی معلوم بود که هیچ
فایده ای نداره براش چون دیگه نتونست سرپا بایسته و رسماً خودشو پرت کرد رو
مبل.

دلَم به حالش سوخت. درکش میکردم ولی چه کنم که کاری از دستم ساخته نبود. اونم
مثل من قربانی شده بود.
آرش جزو اون دسته از آدمایی بود که وقتی میدیدمش احساس میکردم یکی قلبمو
گرفته تو مشتش و فشار میده...

خواستم برم براش آب بیارم که یهو مثل جن زده ها سیخ نشت و صیغه نامه رو گرفت
دستش.

مشکوکانه پرسید:

_خانواده ت از این شاهکارت خبر دارن؟

بی هوا جواب دادم:

_نه.

یه تایی ابروشو برد بالا و گفت:

_تا اونجائی که من میدونم واسه صیغه، اجازه پدر لازمه مگه اینکه...

تازه فهمیدم منظورش چیه. با اعتماد به نفسی که معلوم نبود از کجا پیدا کرده بودم
جمله شو کامل کردم:

_مگه اینکه برگه عدم بکارت داشته باشی که من دارم.

خنده هیستیریکی کرد و گفت:

_جزو افتخاراتت نه؟

با این حرفش حسابی خجالت کشیدم و سرم و انداختم پایین. بعد از چند دقیقه نشست بغل دستم. چونه مو گرفت تو دستشو سرم و آورد بالا. به آرومی گفت:

_تو چشم نگا کن و بگو با اون پسره رابطه داشتی.

نگاه چشانش کردم ولی نمیدونم چرا زبونم نچرخید که بگم آره.

سرشو تکون داد و لبخندِ مهربونی زد. از همونائی که باعث میشد چالِ گوش مشخص شه. چونه مو ول کرد و گفت:

_برگه جعلی نه؟

بازم نتونستم مخالفتی کنم.

نشست سر جای قبلیشو گفت:

_از من چی میخوای؟

مثل بچه ها ذوق کردم و گفتم:

_نامزدی و به هم بزنی.

_چرا خودت این کارو نمیکنی؟

آهی کشیدم و گفتم:

_چون آقا جون تهدیدم کرده و حق این کارو ندارم. اگه من از تو جدا شم، خیلی زود میدنم دست یکی دیگه ولی اگه ...

اومد میون حرفمو گفت:

_چی کار کردی که میخوان به زورم که شده شوهرت بدن؟

_ کاری نکردم، همشون از ماجرای عشق من و آرتام و بلائی که مهسا سرمون آورد خبر دارن.

_ خوب؟

_ خوب نداره که، نمیذارن با یه پسر زن و بچه دار ازدواج کنم.

کلافه گفتم:

_ بازم نفهمیدم. با کنار کشیدن من قراره معجزه بشه؟

پفی کردم و گفتم:

_ تا وقتی که آرتام حضانت بچه رو بگیره و از مهسا جدا شه، تو سرشونو گرم میکنی و بعدش از من جدا میشی و من با آرتام ازدواج میکنم و میرم خارج از کشور.

قه قهه ای زد و گفت:

_ آهان... که اینطور.

آرنجشو حایل سرش کرد و ادامه داد:

_ دقت کردین که خیلی نقشه مسخره و پیش پا افتاده ای کشیدین؟

_ اون موقع به نظر منطقی میاومد ولی الان خنده دار.

_ میدونی میتونم از تون شکایت کنم؟

_ میدونم که این کارو نمیکنی.

_ شرط داره.

_ چه شرطی؟

_ اینکه از آرتام جدا شی.

با چشای از حدقه دراومده گفتم:

_خل شدی آرش؟ من اگه میخواستم از آرتام جدا شم که دیگه چرا این بدبختیا رو تحمل میکنم؟

_ببین دایانا من همین الان میتونم خیلی راحت از همتون شکایت کنم ولی بجاش بهت فرصتِ جبران میدم.

شاکی گفتم:

_من از تو فرصت خواستم؟ تو پاتو بکشی بیرون واسه من کافیه.

_نه دیگه، اونوقت خیلی خوش خوشانتون میشه.

کلافه گفتم:

_چی میخوای از جونم آرش؟

_به من ربطی نداره که مهسا کی بوده و چی کار کرده، مهم اینه که اونم مثل من داره سرش کلاه میره.

_یعنی میخوای به خاطرِ یه دخترِ جلف زندگی منو خراب کنی؟

خیلی بی تفاوت جواب داد:

_نه، میخوام نذارم زندگی اون طفلِ معصوم به خاطرِ بچه بازیای شما ۳ نفر به گند کشیده بشه.

_یعنی چی؟ چی کار میخوای کنی؟

_من و تو یه معامله با هم میکنیم ولی قبلش یه چیزی و باید بدونی.

_چی؟

_اینکه قضیه به هم زدنِ نامزدی ملتفی میشه.

جیغ زدم:

— چرا؟

دستشو آورد بالا و گفت:

— فقط گوش کن.

با یه نفس عمیق ادامه داد:

— من تعهد میدم که نه از تو و آرتام، نه از خانواده ات شکایت نکنم ولی بجاش توام از آرتام جدا میشی و طبق قرار قبلیمون با من ازدواج میکنی.

ناخودآگاه بغض کردم و گفتم:

— این چه فایده ای برا من داره؟

— فایدهش که واسه من و بارمان و مهساس ولی این وسط، تو و آرتام تنبیه میشین و یاد میگیرین که حق ندارین واسه رسیدن به خواسته های خودتون کسیو به چشم پلّه ببینین.

دست به سینه شدم و گفتم:

— امکان نداره این کارو کنم.

پوسخند صدا داری کرد و گفتم:

— اشتباه نکن دایانا، این یه پیشنهاد نبود بلکه تنها راه حلت بود. یا از آرتام جدا میشی و زن من میشی یا هم متون با هم میشینین منتظر حکم دادگاه.

از جاش بلند شد و در حالی که میرفت سمت در ادامه داد:

— از من گفتن بود، حالا دیگه خود دانی....

آرش رفت و من و با یه دنیا مصیبتِ جدید تنها گذاشت...

بماند که آرتام چه قشقرقی به پا کرد، بماند که چند روز باهش حرف زد و چه رشوه هائی دادم تا موقتاً سکوت کنه، بماند که محضر دار چقدر راحت با فهمیدن جعلی بودنِ برگه، صیغه رو فسخ کرد، بماند که آرش چقدر کتک خورد ولی از حرفش برنگشت، بماند که چقدر التماسش کردم ولی کوتاه نیومد و گفت بمیریم زنِ من میشی...

آرش مثلِ مهسا زهرش و ریخت و رفت، رفت و زندگی من و خرابتر از اون چیزی که بود کرد. بعد از این همه اتفاق، وقتی به خودم اومدم که بغلِ شهرزاد بودم و زار زار گریه میکردم و به حالِ خودم ضجه میزدم.

با صدایِ پارسا سرمو گرفتم بالا:

به نظره من که بریم بکشیمش و خلاص شیم.

این پسرِ تنومند و خوش چهره مثلِ همیشه خونسرد بود و با بدترین مسائل خیلی راحت برخورد میکرد. با اینکه از نظرِ قیافه شبیه آرش بود ولی اخلاقش زمین تا آسمون با اون فرق داشت. متانت و آرامشِ پارسا کجا و سماجت و خشم آرش کجا...!

هق هق کنان جواب دادم:

کاش به همین آسونی بود.

شهرزاد بینیشو کشید بالا و گفت:

خوب... خوب مام از اون شکایت کنیم.

به چه جرمی نیمه جونم؟

این لقبی بود که شهرزاد واسمون پیدا کرده بود، بس که اخلاقمون شبیه هم بود و جداً نیمه گمشده هم بودیم.

به جرم مردم آزاری، به جرم زور گوئی.

اشکامو پاک کردم و گفتم:

_هیچ راهی نیست شری، خودتم خوب میدونی که مثل خر تو گل گیر کردم.

اخمی کرد و گفت:

_خر خودشه... من از همون اول از این پسره خوشم نیومده بود.

از جاش بلند شد و در حالی که فاصله بین دو تا کاناپه رو رژه میرفت ادامه داد:

_بهخدا نمیزارم اذیتت کنه، مگه شهر هرته؟ بالاخره که یه راه حلی باید باشه، قرار نیست که دست رو دست بذاریم تا اون بیاد دستِ تورو بگیره رو بره؟!!

چقدر این دختر مهربون بود و دوست داشتی، چقدر وقتی رگه های عسلی چشای درشتش جاشو میداد به خشم و نفرت احساس امنیت میکردم و ذوق زده میشدم از اینکه هنوزم یه همچین دوستائی دارم.

پارسا لبخندی زد و از جاش بلند شد. دست شهرزاد و گرفت و گفت:

_اگه میشه نشسته حرص بخور نفسم، پات درد میگیره.

از اون روزِ نحسِ تابستونی ۲ سال میگذره ولی انگار همین دیروز بود که هممون و تا مرزِ سکنه برد و برگردوند. البته این مقوله در موردِ پارسا صدق نکرد چون ۳ ماهه تموم از خواب و خوراک افتاد بچه. کی فکر میکرد که یه بند کفش ناقابل بتونه پاشنه پاتو خورد کنه؟!...

شهرزاد کلافه نشست رو صندلی میزبان و گفت:

_اگه به حرفش گوش نکنیم چی میشه؟

دوباره اشکائی که بلافاصله جاشون پر میشدو پاک کردم و گفتم:

_شکایت میکنه.

پارسا طبقِ عادتِ همیشگیش دستشو کرد تو جیبش و گفت:

_ شاید همش بلوفه، هان؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

_ اهلش نیس پارسا، مخصوصا بعد از این همه بلایی که آرتام سرش آورد.

شهرزاد موهایِ عسلیِ اتو کشیدش و داد پشت گوششو گفت:

_ اگه شکایت کنه چی میشه آجی؟

آهی کشیدم و گفتم:

_ من و آرتام به جهنم ولی اگه از بابا اینا شکایت کنه بدبخت میشم.

_ میتونه—ه؟

_ آره، خیلی راحت میتونه به جرم اغفال شکایت کنه. مدارک لازمه رم که داره.

ناامید سرشو گذاشت رو شونه پارسا و گفت:

_ تا کی وقت داری؟

_ تا بعدِ عروسیِ سهند.

پارسا اخمی کرد و گفت:

_ یعنی فقط ۴ روز؟

سرم و به نشونه تائید بالا پایین کردم.

دستشو دورِ شونه شهرزاد حلقه کرد و گفت:

_ آرتام چی میگه؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

_چی میخواد بگه؟... اصلا چی داره که بگه؟ اونم مثل من قفل کرده.

_بهتره قبول کنیم که با بد کسی درفتادیم. آخه شوخی شوخی با وکیل مملکت شوخی؟!!

شهرزاد یهو سرشو از رو شونه پارسا جدا کرد و ذوق زده گفت:

_شاید اگه به سهند بگیم بتونه کاری کنه.

فوری جواب دادم:

_سهند اینا نباید چیزی بفهمن. دوس ندارم بهترین روزِ زندگیشون خراب شه.

پشت گوشمو خاروندم و ادامه دادم:

_ذاتاً از دست کسی کاری برنمیاد. ما هر چی نقشه بکشیم آرش یه قدم از مون جلوتره.

وحشت زده گفت:

_یعنی میخوای باهاش ازدواج کنی؟ به خدا من عروسیتون نمیام—، گفته باشم.

بی اختیار از این حرفش خندم گرفت. لبخند به لب جواب دادم:

_فعلاً که تا جمعه همیشه کاری کرد، بعد مراسم یه فکری میکنیم.

با تموم شدنِ جلم، پارسا از جاش بلند شد. الکی خمیازه کشید و گفت:

_من خیلی خستم بهتره بریم بخوابیم.

با شیطننت گفتم:

_فک کنم اشتباه کردی پارسا. باید از فعلِ آینده استفاده میکردی نه گذشته. خستم نه قراره خسته شم درسته.

خنده ای کرد و گفت:

_دختر چرا حرف میزاری تو دهنم؟

_حرف نمیزارم که ذاتِ خرابتون—و میشناسم.

دستِ شهرزادو گرفت و بلندش کرد و گفت:

_میبینی چه گیری کردیم؟!!

شهرزاد زد به بازو شو جواب داد:

_نمیشد تابلو نکنی؟

در حالی که هلشون میدادم سمتِ پله ها گفتم:

_برین بخوابین دیگه، فردا کلی خرید داریم.

همزمان با هم شب بخیر گفتن و رفتن.

من که یه روزِ خوش ندیدم، باز خوبه خدا رو شکر این دو تا خوشبختن...

نشسته بودم پیشِ آرسام و با گیلانِ نیمه پرِ مشروبم بازی میکردم. هر از گاهی نگاهِ ساعت میکردم و پشت بندشم نگاه مسیرِ ورودیه باغ.

با گذشتِ هر دقیقه، کلافه تر میشدم و حرکتِ عصبی پام بیشتر.

آرسام دستشو گذاشت رو پامو گفت:

_بسّه دیگه داداشم. دیگه یواش یواش داری جلبِ توجه میکنی.

_دستِ خودم نیس آرسام. خیلی دیر کرده.

_احتمالا پیشِ آرشِ ، چون اونم نیس.

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

_اسم کثیفِ اونو به زبونت نیار.

سرشو تگون داد و چیزی نگفت. خیره شده بودم انتهایِ باغ و همچنان منتظره دایانا بودم که آرشام نشست پیشمو گفت:

_هنوزم که پکری پهلوون.

_حوصله ندارم آرشام، مزّه نریز.

حرفو عوض کرد و گفت:

_دوس دخترمو پسندیدی؟

زدم پس کله شو گفتم:

_تو مگه امسال کنکور نداری بچه؟ جای درس خوندنته؟

خواست جوابمو بده که آرشام زد به شونه مو گفت:

_اونجارو آرتام.

به جائی که اشاره کرده بود نگاه کردم. بالاخره بعد از کلی تاخیر دایانام اومده بود.

با اون لباسِ بلندِ دنباله داره حریرِ یشمی و موهایِ موجِ پریشونش، عینهو پریایِ تو قصه ها شده بود.

دلم ضعف رفت برا بغل کردنش...

با اینکه شونه به شونه آرش را میرفت ولی دستشو حلقه کرده بود دورِ بازویِ شهرزاد و با اونا حرف میزد. با هر جمله ای که میگفت و خنده ای که میکرد صورتِ زن و شوهرِ جوون نگرانتر میشد و ابروهاشون در همتر.

آرسام دم گوشم گفت:

زن داداش مسته؟!

نمیدونم.

یهو دایانا دستشو از بازوی شهرزاد آزاد کرد و برگشت سمت آرش و یه چیزی تو گوشش گفت که باعث شد آرش لبخند پت و پهنی بزنه.

بی اختیار اخم کردم...

دایانا انگشتشو کرد تو چال گونه آرش و بازم یه چیزی گفت. تمام خنده آرش جم شد و جاشو داد به یه اخم غلیظ.

ایندفعه من بودم که لبخند میزدم...

دایانا واسه اینکه بتونه تعادلش و حفظ کنه از گوشه کت آرش گرفت و خودش و رسوند به ما.

به آرومی گفتم:

چرا مستی دایانا؟

خنده ای کرد و گفت:

من که مست نیستم، ببین.

نفس داغشو فوت کرد تو صورتم. شدت الکلی مصرفیش بیشتر از اون چیزی بود که حدس زده بودم.

رو به آرش با عصبانیت گفتم:

چی به خوردش دادی مرتیکه؟

_ زنِ منه، تورو سننه؟

_ بذار کبودی پای چشت خوب شه بعد قد بازی درار جوجه.

نیشخندی زد و گفت:

_ فعلا که برگ برنده دست منه.

به طرفش خیز برداشتم و گفتم:

_ تا اون برگ برنده رو یه جای مناسبیت منتاژ نکردم گورتو گم کن آرش.

شهرزاد واسه عوض کردن بحث گفت:

_ پس مهسا کو؟

دستی به موهام کشیدم و گفتم:

_ نیومده.

آرش با تعجب گفت:

_ چطور یه همچین فرصتِ طلائیو از دست داده؟!

با انزجار نگاهش کردم و گفتم:

_ میدونستی کاسه داغتر از آشی؟ حالا که مهسا بیخیال....

دایانا اومد میون حرفمو گفت:

_ بچه ها یه رازیو بگم بهت—ون؟

کلافه جواب دادم:

_ جانم عروسکم، بگو.

دستای بی جونش و تو هوا تکون داد و اشاره کرد که بهش نزدیک شیم. هممون ناخودآگاه سرامونو بردیم نزدیکش و زل زدیم بهش.

سکسکه ای کرد و گفت:

__من مشروب خوردم ولی به کسی نگینا...__

گیلاسِ منو از رو میز برداشت. محتویاتش و یه نفس سر کشید و قه قهه بلند زد.

با درموندگی نگاهِ آرش کردم. وضع اونم بهتر از من نبود و مدام دست میکشید به ریشش و زیر لب یه چیزی تکرار میکرد.

آه بلندی کشیدم و گفتم:

__عزیزم بیا بریم داخل واست قهوه درست کنم.

چشاشو ریز کرد و اطرافش نگاه کرد. بعد از چند ثانیه زوم کرد رو میزِ نوشیدنیائی که ۳،۴ متر جلوتر و سمت راستِ میزِ ما بود.

دستشو به هم کوبید و گفت:

__یوریکا... یوریکا...__

بعدشم تلو تلو خوران و سکسکه کنان رفت پایِ میز.

پار سا گیج پرسید:

__چی چیکا؟__

شهرزاد نفسش و سنگین داد بیرون و گفت:

__یوریکا یعنی یافتم. ادای ارشمیدس و درآورد.

__استغفرالله... این دختره پاک عقلشو از دست داده ها.

سرشو خم کرد طرفِ آرش و با تمسخر ادامه داد:

_آقای به اصطلاح نامزد، برو جمعش کن تا کسی متوجه نشده.

آرش سرش و تکون داد و رفت. منم با حرص گیلایِ آرشامو از دستش قاپیدم و گفتم:

_بعده من اینو.

با چند قلوپِ پشته سر هم خالیش کردم و گذاشتم رو میز.

یکی دو ساعتی میشد که اومده بودم ته باغ و بی خیالِ اون همه سر و صدا، دنبالِ آرامش گم شدم میگذشتم.

از بچگی هر وقت دلم میگرفت و مغزم EROOR میداد، میاومدم اینجا و خلوت میکردم. امشبم یکی از همون شبائی بود که دلم میخواست تا جا داره داد بزنم و مثلِ دختر بچه های کوچولو گریه کنم...

با اینکه آوا درکم میکرد و سعی داشت کاری به کارم نداشته باشه ولی خوب نمیتونستم که عروسی تنها خواهرمو خراب کنم، واسه همین مجبورا سکوت کرده بودم و فقط خیره بودم به درختای باغ.

با شنیدنِ صدایِ خش خش، چشامو تنگ کردم و گوشامو تیز.

دایانا در حالی که دنباله لباسِ خوشگلش و گرفته بود تو مشتش و واسه حفظِ تعادلش از درختا کمک میگرفت، میاومدم سمتِ من.

فوری از جام بلند شدم و رفتم کمکش:

_حالت خوبه دانی؟

یه کم نگام کرد و گفت:

_الهام..... توئی؟

واو.... ببین چقدر مسته که دیگه منم نمیشناسه.

دستشو گرفتم تو دستمو گفتم:

_نگام کن، منم عشقم. آرتام.

خنده ای کرد و گفت:

_ای...جان... توام... اینجا...؟

کاملاً محسوس، کش دار و بریده بریده حرف میزد.

با عجز گفتم:

_آخه چرا انقدر خوردی خانومم؟

خواست بره جلوتر که پاش گیر کرد به یه شاخه و سکندری خورد. یعنی آگه نگرفته بودمش، با مخ پخش زمین شده بود.

دستمو کشیدم به صورتش و گفتم:

_تا نخوردی زمین، تکیه بده به درخت.

سکسکه اول:

_میشه... تو...

سکسکه دوم:

_بغام... کن...؟

سکسکه سوم:

_درخت... سوکس... داره...

و بالاخره سکسکهٔ آخر و اتمام جمله:

—میره... تو... بدنم...م...

یه چند ثانیه طول کشید تا کلمات و بذارم پیشِ هم و جمله بسازم ولی فهمیدم که چون لباسش دکلتس میترسه جک و جونورِ درخت یا همون به قولِ خودش سوکس بره تو لباسش.

تکیه دادم به درخت. از پشت کشیدمش تو بغلم و با خنده گفتم:

—له میکنم اونو که بخواد به بدنت دس بزنه.

با چشایِ سرخش نگام کرد و گفت:

—بشینیم....

زودی نشستم رو چمناو پاهامو از هم باز کردم. با یه فشارِ خفیف کشیدمش پایینو نشوندم بینِ پاهام. سرشو گذاشت رو شونه مو چشاشو بست.

دستامو دورِ شکمش حلقه کردم و گفتم:

—چرا با این وضعت تنهائی اومدی اینجا؟ نگفتی خدایِ نکرده یه بلائی سرت میاد؟

—خواستم.... باغو... بیی...م...

سرشو به طرفم کج کرد. لبِ پایینشو آویزون کرد و مظلومانه گفت:

—آرتی؟

از ته دلم جواب دادم:

—جونم؟

—جیش... دارم....

خنده بلندی کردم و گفتم:

پاشو ببرمت دستشویی خانوم کوچولو.

یه کم فکر کرد و گفت:

نوچ...رفت.

زدم به بینیشو گفتم:

مطمئنی؟

سرشو بالا پایین کرد و لباسو گذاشت رو لبام.

با اینکه انتظار نداشتم این کارو کنه ولی توانائی مخالفتم نداشتم و همراهیش کردم.

همونطور که با خشونت لباسو میوسیدم دستمو کشیدم به پاهاش. مثل لباش حسابی داغ بود. بدون اینکه متوجه بشه دو تا انگشتمو گذاشتم رو پیشونیش.

تب داشت...

ازش جدا شدم خواستم بگم حالت خوب نیس که پیش دستی کرد و گفت:

بریم...حموم...؟

با تعجب گفتم:

حموم؟!

به زور یه جمله گفت که منم با بدبختی فهمیدم که میخواد بریم زیر دوش آب گرم، گویا اونجا بیشتر بهمون خوش میگذره.

نتونستم جلو خودمو بگیرم و زدم زیر خنده. در حالی که سعی داشتم بلندش کنم و به بهونه حموم ببرمش تو اتاق تا یه کم استراحت کنه گفتم:

_من به چی فکر میکنم، تو حواست کجاس دختر.

دستم انداختم زیر بازوشو بلندش کردم. خودش و چسبوند بهم و بی حوصله سرشو گذاشت رو شونم. چون نمیخواستم کسی ببیندمون، مجبور شدیم ساختمون و دور بزنیم و وارد خونه شیم.

یه کم طول کشید برسیم ولی همین که رسیدیم دایانا رو بغل کردم تا راحت تر بالا ببرم.

نزدیک پله ها بودیم که یه دختر مو فرفری ریز نقش محکم کوبید به صورتش و وحشت زده گفت:

_زن داداشم چش شده؟

کیش؟... تا اونجائی که یادم میاد به جز آوا خواهر دیگه ای نداشتم... این چی میگه؟...

دهن باز کردم که ازش بپرسم کی هستی ولی دیگه دیر شده بود.

گوشیو قطع کرد و گفت:

_الان آرش میاد.

آهان... پس این آرام بود. هه... داغ زن داداشو به دلتون میزارم. یه نگا به دایانا کردم، خیلی معصومانه بغلم خوابش برده بود.

آخه چرا کسی نیست که بپرسه تو چطور میخوای این فرشته نحیفو، این کوچولوی نانا تو، تنها عشقتو بسپری دست رقیب؟!...

با احساس سر درد شدیدی چشامو باز کردم ولی بلافاصله مجبور به بستنشون شدم چون یه لحظه فکر کردم الانه که مثل دو تا توپ شیطونک از جاشون بیرون و بیفتن کف اتاق.

چند بار پشتِ سرِ هم پلک زدم تا به روشنایی محیطِ عادت کردم. یکی دو بار زبونمو مزه مزه کردم و آبِ دهنمو قورت دادم ولی تنها چیزی که حس کردم طعم تلخِ ماژیک وایت برد بود.

خیلی سعی کردم به مغزم فشار بیاورم و بفهمم کجام ولی نه این تختِ نرمیو که روش خوابیده بودم شناختم، نه این اتاق پر نورو، نه ستِ سرمه ای توشو و نه اون خرگوشِ گنده نشسته رو مبل و...

گیج و منگ پتو رو زدم کنار و خودمو نگا کردم، از چیزی که دیدم و نتیجه ای که ازش گرفتم، مو به تنم سیخ شد.

فقط یه تیشرتِ مشکیِ پسرونه آستین کوتاه تنم بود که بلندیش به زور تا وسطِ رونم میرسید. روش پر بود از عکسِ جمجمه های کوچیکِ کارتونی. بی اختیار یقه شو کشیدم جلو و چشممو لوچ کردم تا بتونم از اون بالا توشو چک کنم، میخواستم مطمئن شم که هنوز لباسِ زیرام سر جاشه...

درگیرِ غریبگیِ اتاق و کشفِ دلیلِ اسفباره خودم بودم که در باز شد و آرش با لباسِ خونه و سینیِ صبحونه به دست وارد شد.

لبخندِ تلخی زد و گفت:

_بیدار شدی؟

نه هنوز خوابمو اینیم که اینجا میبینی نتیجهٔ reincarnation.

بی حوصله جواب دادم:

_آره.

نشست آبه تخت و گفت:

_هنوزم درد داری؟

آرش با لباسِ راحتی ...! من با این لباسِ یه وجبی...! خونه خالی...! درد...!

برگشتم طرفشو با عصبانیت داد زدم:

_چی کار کردی آرش؟

چنان آنی و سریع این کارو کردم که احساس کردم یه چیزی تو سرم تکون خورد.
ناخودآگاه واسه اینکه جسم جا به جا شده نیفته بیرون، دستامو گذاشتم رو گوشام.

وحشت زده گفتم:

_چیو چی کار کردم؟ چی شد؟ سرت بازم درد میکنه؟

_چه بلائی سرم آوردی؟ من چرا اینجام؟

با بدجنسی گفتم:

_یادت نمییاد؟ دیشب که خیلی خوشت اومده بود.

معترضانه گفتم:

_آرش.

سینی و داد بغلمو پرسید:

_شوخی کردم ولی جدا چیزی یادت نمیاد؟

یه کم فکر کردم... برگشت از آرایشگاه، شنیدن حرفای مامانم درباره تعیین هرچه
زودتر تاریخ عقد و عروسی من و آرش و پاتکی که به انبار الکلی سهند زدم... اینا
آخرین صحنه هائی بود که یادم میاومد.

سرمو به چپ و راست تکون دادم.

_دیشب تا خرخره خورده بودی و حسابی مست کرده بودی، مجبور شدم بیارمت
اینجا.

اشاره به تیشرت کردم و گفتم:

پس این چیه تنم؟

داشتی تو تب میسوختی، واسه اینکه تشنج نکنی پاشویت کردم. اینم محض اینکه زشت نشه تنت کردم، همین...

نفسی از سر آسودگی کشیدم. یه خیارشور کامل و گذاشتم لای کالباس و لقمه کردم و خوردم.

لیوان لاغر و پایه بلند آب آناناس و گرفت طرفم و گفت:

یه کم بخور، جون بگیری.

نیشخندی زدم و گفتم:

من به آناناس حساسیت دارم جوجوه وکیل.

به قدری حواسش پرت بود که متوجه کنایم نشد و عکس العملی نشون نداد. رد نگاهشو گرفتم، تا پاهای لختم رسید.

با غیظ گفتم:

کجا رو دید میزنی آرش؟

نگام کرد و خیلی خونسرد جواب داد:

میدونی که حالا دیگه واقعا محرمیم؟

با تمسخر جواب دادم:

با ۴ خط، جمله عربی من محرم کسی نمیشم.

به زودی اون ۴ خط و رسمی میکنم.

آهی کشیدم و گفتم:

_میبینی آرش، چطور با لج بازیات هممونو داغون کردی؟

_لج بازی نیس، حقمه.

بازم پوسخندی زدم و گفتم:

_تا دیروز که میگفتی همه اینا به خاطر بارمان .

_هنوزم میگم تا وقتی که پایِ اون بچه وسط باشه من از حقم نمیگذرم.

با کشیدنِ یه آه بلند، نفسمو سنگین دادم بیرون.

از جاش بلند شد و گفت:

_تا تو صبحونه تو بخوری و استراحت کنی منم میرم دفتر. یه کم کار دارم ولی زود برمیگردم.

لبامو جم کردم و گفتم:

_باشه.

با رفتنِ آرش، تازه وقت کردم که تمرکز کنم و به حرفاش فکر کنم.

خانوم جون همیشه میگه زندگی مثلِ یه معادله دو طرفه میمونه، تا یه چیزی ندی نمیتونی چیزی ازش بگیری. وضعیتِ الانِ منم از این قاعده بده بستونی مستثنی نیس...

یا باید مطیع سرنوشتتم باشم و با آرش ازدواج کنم که نتایجش همیشه یه زندگی بی عشق و آرامش یام ریسک کنم و عواقبِ سرکشی و مخالفت و به جون بخرم که نتایجش همیشه رسیدن به آرتام و شکایتِ آرش از خانوادم. البته حالا که فکر میکنم میبینم یه راه سومیم هس، اینکه قیدِ همه چی و بزَنـمـو ...

سینی و گذاشتم رو عسلی و فوری از تخت پریدم پایین. تیشرت و دراوردم و با نفرت پرت کردم بغل دست اون خرگوشه که باعث شد از هر چی عروسکه زده شم. به جز لباس دیشبیم چیز دیگه ای نداشتم، مجبوراً همونو تنم کردم و از روش مانتو روسریمو پوشیدم.

یواشکی از خونه زدم بیرون و با گرفتن یه تاکسی دربست، رفتم بیمارستان...

خیلی سعی کردم خودم و قایم کنم ولی با تیپ و قیافه ای که داشتم این کار تقریباً غیر ممکن شده بود. هر چی من عادی رفتار میکردم بازم آرایش نصفه نیمه، موهای شنیون درب و داغون و لباس شب دنباله دارم جلب توجه میکرد و زیادی تو چشم بود.

با هر بدبختی ای که بود خودم و رسوندم دم در اتاق دکتر سموات و در زدم. نبود منشی و مراجعه کننده تنها اتفاق خوبی بود که طی این چند روز سرم اومده بود.

_بفرمائید.

آروم درو باز کردم و رفتم تو.

_سلام آقای دکتر.

سرشو گرفت بالا و نگام کرد.

_این چه وضعه؟! از دیشب تا حالا خونه نرفتی؟

یه نگا به لباسام کردم و گفتم:

_ببخشید، اصلاً نمیخواستم اینطور خدمت برسم.

با خنده گفت:

_حالا چرا انقدر رسمی حرف میزنی؟

_شاید واسه اینکه موضوعم رسمیه.

ملتمسانه گفت:

_مرگ من نگو که بازم میخوای مرخصی بگیری.

نفس عمیقی کشیدم. برگه رو گذاشتم رو میز و گفتم:

_نه این دفعه میخوام استعفا بدم.

برگه رو گرفت تو مشتت، بعد از یه نگاه سرسری گفت:

_یعنی چی؟! مگه میشه؟

پفی کرد و ادامه داد:

_باز چی شده دایانا؟

نشستم رو صندلی چرمیو گفتم:

_دیگه نمیکشم علی، میخوام برم.

_آخه کجا؟

_جاش مهم نیست مهم اینکه میرم.

برگه رو گذاشت رو زونکن آبی گوشه میزشو گفت:

_این چه زندگی ایه که واسه خودت درس کردی؟ تا کی میخوای تا تقی به توی میخوره بزنی زیر همه چی و بری؟ یعنی قراره از این به بعد با هر مشکلی که واست پیش میاد، به جای مقابله کردن فرار کنی؟

_مساله فرار و مقابله نیست، مساله اینجاس که هممون میدونیم که هیچ راهی نیست فقط منم که اعتراف میکنم.

سرمو که از درد منفجر میشد گرفتم بین دستامو ادامه دادم:

_آرش افتاده رو دنده لُج، والا اونم میدونه که همیشه با زنی که یکی دیگه رو دوس داره ازدواج کرد ولی کوتاه نمیاد.

با ناراحتی گفت:

_به نظرت استعفا مشکلات و حل میکنه؟

_میدونی علی، نمیخوام با آرش ازدواج کنم و ۲ سال بعد که آقا تازه میفهمه زندگی بی عشق چقدر پوچه، طلاق بده و دست از پا دراز تر برگردم سرِ خونه اولم.

برگه رو مجاله کرد و گفت:

_منم نمیخوام بهترین پرستارمو به خاطرِ یه همچین مسأله پیش پا افتاده ای از دست بدم.

آهی کشیدم و گفتم:

_یعنی امضا نمیکنی؟

قاطعانه گفت:

_نه ولی برای آخرین بار بهت مرخصی میدم.

شقیقه هامو ماساژ دادم و کلافه گفتم:

_نمیخوام دیگه برگردم اینجا.

_من مطمئنم، خیلی زودتر از اون چیزی که فکر میکنی برمیگردی.

پاکتِ شیرو خالی کردم تو ماگِ بزرگِ سرامیکی و شروع کردم به هم زدنِ عسلش. تنها نوشیدنی ای که بعد از شکلاتِ داغ دوشش دارم همین شیر و عسله ...

با لذتِ خاصی یه قلوپ خوردم ولی نمیدونم چرا احساس کردم بوی بیمارستان و پانسماں میده، نمیدونم چرا احساس کردم حالم داره به هم میخوره.

لیوان و انداختم تو سینک و دستمو گذاشتم دم دهنمو دوئیدم سمت دستشویی. هر چی از صبح تا حالا خورده بودم بالا آوردم. یه چند مشت آب زدم به صورتمو اومدم بیرون. ملیش با قیافه نگران، دم در منتظرم بود.

لبخندی زدم و گفتم:

_ چیزی شده ملیش جون؟

انگشتاشو تو هم قفل کرد و جواب داد:

_ اینو من باید بپرسم، خوبی؟

_ نگران نباش، چیزیم نیس.

گره روسریشو سفت کرد و من من کنان گفتم:

_ آخه... آخه... پس چرا حالت بد شد؟

چنگ زد به صورتشو ادامه داد:

_ نکنه بارداری؟ هان؟

قه قهه بلندی زدم و گفتم:

_ نه بابا.... فقط یه لحظه احساس کردم، عسل بوی زخم و پانسمان میده همین.

_ مطمئنی؟

_ بله، مطمئنم. مگه من گلم که گرده افشانی کنم؟

گیج پرسید:

_ چی؟

_ هیچی... میگم خیالتون تخت از این خبرا نیس.

یه کم مشکوکانه نگام کرد و رفت.

مردم چه دلِ خوشی دارن—، من از دستِ آرش در رفتم اومدم اینجا، اونوقت اینا احتمالاً باردارای میدان واسه من... همینم مونده بزخمِ خطِ رمانتیک بازی و با اون زورگو، بچه سازی کنم...!

صورتمو با پایینِ تیشترتم خشک کردم و رفتم تو سالن. نشستم بغل دستِ مش رحیم و گفتم:

_خودمونیم—، خوب از نبودِ آقا جون اینا استفاده میکنین.

تی وی و خاموش کرد و گفت:

_میشه یه چیزی بپرسم؟

پامو انداختم رو پامو گفتم:

_معلومه که میشه.

_حاجی اینا میدونن که اینجائی؟

الکی خندیدم و گفتم:

_حالا بذارین برس—م، بعد چغولیمو کنین.

_هرکی ندونه دیگه من که میدونم تو چقدر سهندو دوس داری. راستش و بگو چی شده که تو این موقعیت تنهات گذاشتی؟

چشامو یه بار باز و بسته کردم و گفتم:

_اولا باهاشون خداحافظی کردم، بعدشم واسه فردا پروازِ قبرس دارن، یه هفته میرن ماهِ عسل.

لبخندِ محوی زد و گفت:

_اون دایانائی که من شناختم، الان باید تو فرودگاه قبرس کشیک میداد.

کنترل و گذاشت رو میز و ادامه داد:

_تا درد تو نگی درمونشو پیدا نمیکنی عمو جون. بگو بذار اون دل کوچولوت واسه.

آهی کشیدم و گفتم:

_درد من بی درمون.

از جاش بلند شد و گفت:

_یادت باشه فقط مرگه که چاره نداره.

_ماله منم کمتر از اون نیس.

رفت سمت در ولی یهو برگشت و گفت:

_الان علم انقدر پیشرفت کرده که مطمئنم واسه مرگم یه چیزی پیدا کردن.

خندیدم، بعد از مدت ها از ته دلم خندیدم. خواستم جوابشو بدم که موبایلم زنگ خورد.
زیر لب بیخشیدی گفتم و جواب دادم:

_بله؟

صدای پر از تمسخر آرش:

_چه عجب، افتخار دادی.

_شارژمو تموم کردی، چی از جونم میخوای؟

_بگو کجایی؟

_یه جایی که بتونم نفس بکشم.

_ با دوس پسرَت در رفتی؟

_ باز شروع کردی؟

داد زد:

_ من شوهرتم دایانا، مثلِ بچهٔ آدم بگو کجائی؟ کی پیشته؟ به ولایِ علی اگه خودم پیدات کنم ضرر میکنی، مخصوصاً اگه آرتام پیشته باشه.

_ کچلم کردی آرَش. چرا حرفِ حسابِ حالیت نیس؟! آرتام پیشم نیس، دست از سرم بردار.

سعی کرد مهربونتر حرف بزنه:

_ من که اول و آخرش پیدات میکنم، بهتر نیس خودت بگی؟

_ کاری نکن گوشیمو خاموش کنم آرَش.

_ جراتشو نداری. خودت خوب میدونی که این کار اصلاً به نفع خانوادت نیس.

_ تا کی میخوای با تهدید و خطّ و نشون کشیدن منو تصاحب کنی؟

_ تا وقتی که لازم باشه، تا وقتی که تشخیص بدم دیگه لازم نیس صبح تا شب مثلِ کاراگاه مخفیا تعقیبت کنم.

بی حوصله گفتم:

_ کوتاه بیا آرَش.

_ فقط یه هفته بهت وقت میدم دایانا. یا خودت با پای خودت برمیگردی یا قانون برت میگردونه.

مثلِ آقا جون، یه چیزائی به عربی گفتم و تماس و قطع کرد.

المجنون... الغباء... متهور... غير المعقول...

فک کرده فقط خودش بلده عربی حرف بزنه. والا... خوبت شد؟ منم بدلم.

همونطور که درگیر درست و غلط بودن فحشای عربیم بودم، دوباره تلفنم زنگ خورد. بدون اینکه شماره رو نگا کنم جواب دادم:

_الغباء...

_چی؟ بین کشوری کار میکنی؟ ایندفعه دبی در رفتی؟

_آرتام توئی؟

با خنده گفت:

_ راستشو بگو، نکنه زن شیخ عرب شدی دیوونه؟

_ میبینم که کیفیت کوکه.

سرفه ای کرد و گفت:

_ نه والا، از بلاتکلیفی زده به سرم.

_ کجائی؟

_ من که جام معلومه، بیمارستانم. تو بگو کجائی؟

_ ندونی بهتره.

_ باشه قبول، فقط مرگ من بگو که آرش پیشت نیس.

برای بار دوم از ته دلم خندیدم. چرا این دو تا پسر انقدر شبیه همنو تا این حد قابل پیش بینی؟!

نشستم قسمتِ پایینِ جا کفشی و گفتم:

_نه تنهام، از این به بعدم قراره تنها بمونم.

من نمی...

صدایِ ناقوسِ وارِ اف اف حرفشو قطع کرد. یه نگا به ملیشی که میرفت سمتِ آیفون کردم و گفتم:

_آرتی بعدا با هم حرف میزنیم. باشه؟

_باشه عشقم منتظرم، مواظبِ خودت باش.

_توام، بای.

رفتم پیشِ ملیش و با خنده گفتم:

_اخم—و ببین، حالا مگه کیه که اینطوری زل زدی به مانیتور؟

چشاشو تنگتر کرد و گفت:

_دارم سعی میکنم یادم بیارم که این دختر و از کجا میشناسم.

با گفتنِ این جمله، تازه یادم افتاد که باید آیفونو نگا کنم.

جیغ زد:

_اینکه آلماس!

دویدم سمتِ پله ها.

ملیش داد زد:

_دختر زشته، با اون لباسا نرو دم در.

یه نگا به تاپ شلوارک سفید و مشکیم کردم و گفتم:

_ چیزی نمیشه، خودیه.

اینو گفتم و با چند تا پرش آهو وار خودمو رسوندم دم درو بازش کردم. کشیدمش تو بغلمو گفتم:

_ آما، عزیزم. خوبی؟

_ خوبم.

از خودش جدام کرد و ادامه داد:

_ تو هنوز آدم نشدی که با این ریخت و قیافه نیای جلو در؟ شاید من یه مرد بودم؟

-اولا من اگه آدم شم که تو تنها میمونی، بعدشم تو این قحطی جنس منگر، آخه مرد کجا بود دختر خوب؟! درضمن این لباس خونمه خو، چی کار کنم؟

_ ای بمیری دانی که همیشه یه جواب تو آستینت داری.

_ سیب کوچولو، میگم تو مشکلی با اسم من داری؟ نمی تونی مته آدم بگی دایانا؟
منو یاد الهام میندازی.

_ الهام کیه؟ اصلا دلم می خواد به تو چه؟

_ خیلی خب پس تو هم میشی آلی، چطوره؟

خیلی خونسر د جواب داد:

_ خب بگو... مهم نیست.

_ خیلی پرروئی فسقلی.

دستمو دور کمرش حلقه کردم و ادامه دادم:

_ملیش خفه شد از فضولی، بهتر ه بریم.

لبخندی زدم و هُلش دادم به طرفِ ساختمون.

خودشو از حصارِ دستام آزاد کرد و گفت:

_ کجا داری میری؟ بیا زیر سایه همین درختای اینجا بشینیم، حال تو خونه رو ندارم.

لبامو جم کردم و گفتم:

-باشه.

مثلِ قدیما تکیه دادیم به درختِ گِیلاس و سر خوردیم رو چمن. چه روزای خوبی بود،
چقدر میخندیدیم و سر و کولِ هم میزدیم.

کی فکر میکرد سرِ یه عروسکِ کچلِ زشت با هم دوست شیم و صمیمی...؟! کی فکر
میکرد دایانائی که حتی حاضر نبود اشغالاتشو از خودش دور کنه، محبوبترین
عروسکش و فدایِ یه دخترِ کوچولوی زر زرو کنه...؟! اصلا کی میتونست حدس
بزنه که بشه به یه دخترِ بچهٔ ۵ ساله اعتماد کرد و سالها باهاش درد و دل کرد...!؟

با صدایِ آما از فلش بکِ شیرینم پرت شدم تو زندگی تلخم.

_ما مثلاً دوستیم؟ چرا برا نامزدی من نیومدی بوشهر؟ چرا نامزد کردی خبرم
نکردی؟ بعدم این شماره بی صاحبِتو چرا عوض کردی؟

_قضیه اش مفصله ولی مختصر مفید بگم برات که موقع نامزدیِ تو، کما بودم، بعدشم
که به دستورِ بابا اینا خطمو عوض کردم. نامزدیم که خیلی هل هولکی شد، راستش و
بخوای هنوز خودمم نمیفهمم چه خبره؟

_قانع نشدم اما چه کنیم بزرگواری...م.

_آخی، بچه پرو... اون نامزدِ تخس و اخموتم اومده؟

با ناراحتی جواب داد:

_اومده ولی نامزدیمون به هم خورد.

با تعجب گفتم:

_چرا؟

شروع کرد به تعریف کردن سیر تا پیازِ ماجرا. (دوستایِ گلم، آگه دوست داشته باشین، میتونین قضیه رو از رمانِ در تمنّایِ توامِ روها جون تعقیب کنین)

با تأسف سرمو تکون دادم و گفتم:

_مردا همشون همینن، کاش بیشتر دقت کرده بودی. حالا با چه روئی پا شده باهات اومده اینجا؟

_دایی ازش خواست وگرنه نمیخواست بیاد.

دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم:

_پس یه منتِ درست و حسابیم سرت گذاشته؟

_نه جرات نداره... من دیگه اون آلمای سابق نیستم که بزارم هر کاری خواست بکنه.

آهی کشیدم و گفتم:

_عاشق که باشی، فرقی نمی کنه چقد عوض شدی فقط باید بسوزی و تظاهر کنی.

_منتظر میمونم تا برام تعریف کنی.

لبخندِ مصلحتی ای زدم و گفتم:

_حتما.

سرشو گرفت بالا و گفت:

_بدجور هوس گیلایس کردم.

چشمکی زدم و گفتم:

_ موافقی بریم سرِ درخت، به یادِ قدیما گیلاس بخوریم؟

ریز خندید و گفت:

_ موافقم... پاشو بریم.

واسش قلاب گرفتم و رفت بالا، پشت بندشم خودم رفتم بالا و با کلی شوخی و مسخره بازی گیلاسیِ آقا جونمو نوشِ جون کردیم.

با عجز گفتم:

_ آخه چرا آقا جون؟ چرا این کارو کردین؟

نشست رو صندلی گهواره ایشو گفت:

_ الان ۱۰ روزه با بهونه های جور و جور سرمونو شیره مالیدی. دیگه بس نیس؟

جلو پاش زانو زدم و گفتم:

_ چرا باید همیشه طلبِ آرزو کنم؟ یه بارم اجازه بدین بسازمشون..

_ نمیفهممت دایانا.

_ همینه دیگه، اگه میفهمیدین که الان من جای اینجا، پیشِ آرتام بودم.

_ لاله الا الله.

دستمو گذاشتم رو دستی که عصاشو گرفته بود و گفتم:

_ خواهش میکنم آقا جون، یه بار، فقط یه بار درکم کنین.

دستشو کشید به موهامو غمگین گفت:

_این همه تغییر بابتِ چقدر غفله؟ کجاست اون دایانائی که حیا و احترام سرش
میشد؟ کو اون دایانائی که من بزرگش کردم؟

لبخندِ تلخی زدم و گفتم:

_دنبالِ نوّه محبوبتون میگردین؟... گمش کردین؟... میبینین آقا جون؟... میبینین
مأیوس شدن چقدر دردناکه؟... حالا میفهمین راهِ پس و پیش نداشتن یعنی چی؟

_تو راهِ پیش داری ولی به زورم که شده میخوای برگردی.

با بغض گفتم:

_تورو خدا آقا جون، تورو خدا آرش و قانع کنین. عشقمو ازم گرفتین، حداقل بذارین
زندگیم بمونه واسه خودم. میدونم دیگه حقِ انتخاب ندارم ولی شانسِ دوباره شروع
کردن که میتونم داشته باشم؟

_قسمِ الکی نده وقتی میدونی فایده ای نداره.

از جام بلند شدم و با حرص گفتم:

_یادتون باشه که خودتون خواستین آقا جون، نباید پای خانواده ها باز میشد. من...

با صدایِ ناز ماما جملم نصفه موند:

_چه خبره اینجـا؟ صداتون تا حیاطِ شهین اینا میاد.

آقا جون عصاشو گرفت سمتِ من و گفت:

_از این نوّه فراریت بپرس.

خانوم جون زد به صورتشو گفت:

_فراری یعنی چی حاجی؟! این حرفا چیه که میزنی!؟

آقا جون سرشو تکون داد و با تمسخر گفت:

_انتظار داری چی صداش کنم وقتی شبونه نامزدشو قال گذاشته و بی خبر اومده اینجا؟ وقتی ده روزه چندتا خانواده رو گذاشته سر کار و نگران کرده؟

ناز ماما نا امیدانه گفت:

_این بود اون چیزی که قایم میکردی؟... این بود اون رازی که نباید فاش میشد؟

رفتم نزدیکشو گفتم:

_راز؟... کدوم راز؟... وقتی بارها بارها دهن به دهن گشت و مثل بومرنگ برگشت بهتون ولی واسه انکارش سینه سپر کردین؟... وقتی به عینه آب شدنمو دیدین ولی مثل آب خوردن چشاتونو بستین؟... وقتی شب و روز آرتامو خواستم ازتون ولی به جاش آرش و بستین به ریشم...

_بس کن دیگه.

آقا جون طبق عادتِ همیشگی، عصاشو کوبید رو زمین و گفت:

_برو تو اتاقت دایانا.

تو چشاش خیره شدم و گفتم:

_بازم چشم.

رفتم تو اتاقمو در حالی که ۴ تا تیکه لباسی و که با خودم آورد بودم جم میکردم، شماره تینا رو گرفتم.

صدای خواب آلودش پیچید تو گوشه:

_بله؟

_تینائی جونم، خواب بودی؟

_ الان ديگه بيدارم. چي شده؟

_ ميخوام برم تينا.

خميازه اي كشيد و گفت:

_ ايندفعه كجا؟ تو كه تازه اومدي.

_ ميخوام برم تركيه.

لحنش جدي شد:

_ چي؟ واسه چي؟ كي؟ با كي؟

_ بستني به اتوماتيك تينا؟ دونه دونه بپرس.

تيشرت محبوبمو گذاشتم تو ساك و ادامه دادم:

_ فعلا واسه رد گم كني ميرم شمال ولي بعدش با سهند حرف ميزنمو واسه هميشه ميرم تركيه.

_ منم باهات ميام.

لبخندي زدم و گفتم:

_ واسه همين زنگ زدم بهت، ميخوام توام پيشم باشي. آما اينارم خبر ميكنم.

_ اونا ديگه چرا؟ مگه نميخواي بي سر و صدا بريم؟

_ آما دختر رازداري، امكان نداره لومون بده.

_ ميدونم ولي حتما پسر دايشم مياره.

_ چه بهتر، كار از محكم كاري عيب نميكنه، هر چي باشه نكيسا پليس شايد به كمكش احتياج داشته باشم.

مکئی کرد و گفت:

_باشه، هر جور خودت صلاح میدونی. فردا ۸ صبح حرکت کنیم؟

_آره، خوبه. منتظرتم.

گوشی و قطع کردم و به زور جاش دادم تو جیبم.

از تو کشوی میزِ کارِ قدیمیِ دایی، یه کاغذ و قلم برداشتم و این متنو نوشتم:

من، دایانا افشار... نوۀ فراریِ حاج ارسلان افشار... عاصیترین نوۀ حاج محسن مشیریان... افتخارِ حاجیه خانوم خوبلرِ آباد کن... عزیز کردهِ حاجیه خانوم نازدارِ سلطانی... اعتراف میکنم که اشتباه کردم.

من، دایانا افشار... اولین و آخرین عشقِ آرتم زند... محرمِ شرعیِ آرشِ غیبی... خواهرِ یکیِ یدونۀ سهند افشار... تنها وارثِ مونثِ مهدی افشار... فرشته کوچولویِ خانوادهِ میراب... اعتراف میکنم که کم آوردم، اعتراف میکنم که کمرم زیرِ این همه فشار خم شد، اعتراف میکنم که عشق، زجرِ اورترین اتفاقی که میتونه سرت بیاد ولی اینم اعتراف میکنم که اگه جونمم دراد، زانو نمیزنم و پا پس نمیگشتم...

کاغذو از وسط تا کردم و به شکلِ هشت گذاشتم رو میز. لباسامو عوض کردم و بی سر و صدا از خونه زدم بیرون.

زنگِ خونه شهین خانوم اینا رو فشار دادم و منتظر موندم. چند ثانیه بعد، آما تو چهارچوبِ در ظاهر شد.

متعجب نگام کرد. از جلوی در رفت کنار و گفت:

_بیا تو.

کاری که ازم خواسته بود و کردم.

به آرومی پرسید:

_چی شده دایانا؟ خیلی بهم ریخته ای.

_بریم داخل برات تعریف کنم.

واردِ خونه شدیم. شهین خانوم رو به رویِ تی وی نشسته بود و سریال میدید.

نزدیکش شدم و گفتم:

_سلام.

_سلام عزیزم. خوبی دخترم؟ ماما اینا خوبن؟

لبخندی زدمو جواب دادم:

_ممنون شهین خانم. خوبن سلام رسوندن.

قبل از اینکه فرصت کنه و سوالِ دیگه ای بپرسه آما گفت:

_عمه ما میریم تو اتاق خودم.

زیر لب باشه ای گفت و سرش و تگون داد. با اشاره دستِ آما جهت یابی کردم و فهمیدم باید بریم طبقه بالا.

درو باز کرد و گفت:

_بفرما.

_میبینم که جلتنمن شدی...!

خندید و هولم داد داخل. نشستیم رو تختِ تک نفره وسطِ اتاق.

کنجکاوانه گفت:

_خب حالا بگو، چی شده؟

_ می خوام فردا برم شمال، باهام میای؟

_ چرا؟ مگه چی شده؟

کلافه گفتم:

_ مجبورم برم، آرش داره میاد.

_ خو بیاد، اینکه خیلی خوبه.

هه... حقم داره بگه خوبه، وقتی روحشم از مصیبتام خبر نداره.

مشکوکانه نگام کرد و ادامه داد:

_ تو مطمئنی همه چیو واسم تعریف کردی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ خلاصه بت بگم که دست آرش نباید به من برسه.

_ دایانا گیجم کردی، معلومه داری چی میگی؟ آرش نامزد توئه چرا داری ازش فرار می کنی؟

_ مفصله. اون موقتاً و اسماً فقط نامزد منه...

بیچاره چشاش از زور تعجب، گرد گرد شد:

_ دایانا حالت خوبه؟ چی داری میگی؟

_ ببین منو آرتام یه کاری کردیم... قبل از اینکه با آرش نامزد شم بین منو آرتام صیغه خونده شده و آرتام شد شوهره من. قرار بود سر فرصت اینو به آرش بگیم و ازش بخوایم بکشه کنار ولی با تصمیم آنی آرش همه چی به هم ریخت و من مجبور شدم با آرش وارد یه معامله شم.

از جاش بلند شد و چرخى دورِ خودش زد و گفت:

_داری شوخی می کنی؟ این دیوونه بازیا چیه؟

_درکم کن آما. اونا آرتامو، عشقمو ازم گرفتن، دو دستی تقدیم مهسا کردن و آرشو قالبم کردن. می خواستی ساکت باشم؟

با تمسخر پرسید:

_این نقشه قشنگتون، فایده ایم داشت؟

_نه فعلا. آرش از اون چیزی که فکر میکردم زرنگتر از آب درومد.

_نمی دونم. گیجم کردی.

_فقط درکم کن آما. این روزا به شونه های یه دوست خیلی، احتیاج دارم.

دوباره نشست بغل دستمو گفت:

_قربونت برم، تو هر کاری کنی من کنارتم. حالا چرا میری شمال؟

_نمی خوام با آرش روبروشم. می خوام یکم به سکوت برسم.

_کی می خوای بری؟

_فردا. نمی خوام کسی متوجه بشه. باهام میای؟

بعد از یه مکث کوچیک گفت:

_میام اما تو که می دونی عمه نمی زاره تنها بیام، نکیسام میاد.

به رو خودم نیاوردم که از خدامه نکیسام همراهمون باشه. لبخندی زدم و گفتم:

_مشکلی ندارم آگه خودت می تونی با پسردایبیت کنار بیای.

پس امشب باید برم رو مخ عمه و نکیسا. فقط فردا صبح ساعت چند حرکت می کنیم؟

حول و حوش ۸.

خوبه.

همین که از جام به قصد برگشت به خونه بلند شدم گفت:

کجا؟

باید برم آما. آقاجون خیلی به رفت و آدام گیر میده. فردا دیر نکنین.

سرشو تکون داد و گفت:

باشه سر ساعت میایم.

با یه خداحافظی سرسری برگشتم خونه و آروم خزیدم تو اتاقم.

زدم به بازوی فرزام و گفتم:

گندت بزنه، انقدر بوق نزن.

اخمی کرد و گفت:

خو دیر کردن آخه.

تینا جواب داد:

دیر رسیدن بهتر از هرگز نرسیدن.

برگشتم سمت تینا و گفتم:

چه ربطی داشت تینام؟

_ربطش اینجاست که با صدای بوق، آقا جونت بیدار میشه و گیت میندازه و کت بسته تحویل آرشت میده.

آهان...

_حالا تو به جهنم، ما از شمالمون میمونیم.

فرزام تک خنده ای کرد و گفت:

_پس، از این استدلالِ جالب و به جا نتیجه میگیریم که تو تا وقتی که دوستائی مثل ما داری نباید غم دشمن نداشته تو بخوری.

خواستم چیزی بگم که درِ خونه شهین خانوم اینا باز شد و آما و نکیسا اومدن بیرون.

آما خودش و رسوند به ما و گفت:

_دایانا جان معذرت، منو نکیسا با ماشین خودش میایم. این بدون ماشینش جایی نمیره.

_اشکالی نداره، فقط به اون ماشین پرست بگو گممون کنه منتظرش نمیمونیم.

سرشو به معنی باشه، بالا پایین کرد.

دستمو گرفتم سمتِ تینا گفتم:

_داشت یادم میرفتا... آما جون معرفی می کنم، این خوابالو خانوم، تینا جون، یکی از بهترین دوستامه.

برگشتم سمتِ فرزام و با خنده ادامه دادم:

_ایشونم فرزام خان، و آلا من خودمم نمیدونم چه نسبتی باهامون داره.

آما دوباره سرش و بالا پایین کرد و خندید.

دستشو گرفتم و گفتم:

_بچه ها اینم آما که ازش تعریف کرده بودم.

آما گفت:

_فعلا که وقت نداریم، ایشالا توقف کردیم بیشتر آشنا میشیم.

باشه، پس ما رفتیم. شمام زودی حرکت کنین، عقب میمونین...

آما که ازمون دور شد، فرزام گفت:

مگه قرار بود با ما بیان!؟

شونه ای بالا انداختم و چشممو بستم.

با صدای تیک تیک راهنمای ماشین، چشممو مالیدم و گفتم:

آه... اینم دوس دختره که تو داری فرزام؟

یه نگا به تینائی که رو صندلی عقب خوابیده بود کرد و گفت:

_چشه مگه؟ خیلیم ماهه.

_کجاش ماهه؟ نمیگه نیم ساعت من بشینم جلو تا این دایانای بیچاره یه چرت بزنه.

دنده رو عوض کرد و گفت:

_دیشب اصلا نخوابیده.

چرا؟

_بهبش حق بده که نگران باشه دایانا، تو بهترین دوستشی.

سرمو چسپوندم به شیشه و گفتم:

_میخوام برم که همه یه نفسِ راحت بکشن.

آهی کشید و گفت:

_صورت مساله رو پاک کردن راه حل نیس.

شالمو رو سرم جا به جا کردم و گفتم:

_ول کن این حرفا رو من گشتمه. یه جایی نگه دار غذا بخوریم.

_باشه. یه کم صبر کن، الان یه رستورانِ خوب گیر میارم.

با تکون دادنِ سرم، رضایتمو اعلام کردم. چشامو گذاشتم رو همو سعی کردم ذهنم و از این همه سوالِ بی جواب و مشکلِ بیچاره خالی کنم.

تینا گفت:

_منو لازم نیس، من سلطانی میخوام با مخلفات.

فرزام منو رو بست و گفت:

_منم که هر چی خانومم بگه.

خندیدم و گفتم:

_خیلی زن ذلیلی فرزام.

_من مخلصِ تینا خانومم.

آلما به حرفایِ ما لبخندی زد و گفت:

_خوب منم بختیاری میخورم، تو چی دایانا؟

_من جوجه میخوام. زودی سفارش بدین که دارم میمیرم از گشنگی.

نکیسام با آرامش اعصاب خراب کنی، منو رو بست و گفت:

_منم بختیاری.

فرزام دستشو برد بالا و گارسون و صدا کرد و سفارشامونو داد. با رفتن پسره، رو کردم به نکیسا و سوالیو که همیشه میخواستم جوابشو بدونم پرسیدم:

_نکیسا، تو شبها نمیخوابی، میری شکار؟

خیره شد بهم و خیلی سرد پرسید:

_منظور؟

_آخه شاعر میگه شبها که ما میخوابیم، آقا پلیسه بیداره. ما خواب خوش میبینیم، اون دنبال شکاره.

با تموم شدن شعرم همه به جز نکیسا زدن زیر خنده. معلوم بود اصلا از این شوخی خوشش نیومده اما به رو خودش نیاوردو با اخم گفت:

_راحتتر از این چیزا می خوابم. شما نگران نباش.

دستشو کشید به صورتشو ادامه داد:

_به نظر میاد خیلی درگیر سوالت بودی؟

_نه بابا. من و چه به کار پلیسا، فقط این تیگه از شغلتون بود که از بچگی ذهنمو مشغول کرده بود که اونم شکر خدا حل شد.

آلما نفس عمیقی کشید و گفت:

_چقد هوا خوبه. حالا اگه الان بوشهر بودیم مگه می تونستی این موقع بیرون خونه باشی؟ می سوختی.

سینمو دادم جلو و با غرور گفتم:

_ولی هوای ما یه چی دیگس.

تینا چشمکی زد و گفت:

_برو، دارم...ت...

آلما لبخندی زد و گفت:

_اینم بگین که زمستون قندیل می بندین اما ما هوامون توپه.

با اومدن سفارشامون، بحث خود به خود قطع شد.

بلافاصله بعد از خوردن غذا، بدون اتلاف وقت، دوباره راه افتادیم. هر چی التماس تینا کردم که بذاره منم یه کم عقب بخوابم راضی نشد و مجبوراً کل راهو با فرزام چرت و پرت گفتیم و هله هوله خوردیم.

حوالی ۱۲ بود که رسیدیم ویلا. فرزام درس دم در بزرگ و سفید ویلا نگه داشت و پیاده شدیم.

سوتی زد و گفت:

_عجب جای...ی...!

_با اون سقف شیب دارِ مثلثی و پنجره های دایره ای شکلش بیشتر شبیه کلیسای تا ویلا. نه؟

انگشت اشاره و وسطشو به ترتیب زد به پیشونیش، شکمش و سمت چپ و راست سینه شو گفت:

_به نام پدر، پسر، روح القدس.

خندیدم و گفتم:

_مسخره.

سقلمه ای به پهلوم زد و گفت:

_ویلا بغلیو نگا کن دایانا. انگار خونه باربی .

با دستم فک افتاده شو دادم بالا و گفتم:

_دستمال داری تو ماشین؟

بدون اینکه چشم از ویلاها برداره گفت:

_میخوای چی کار؟

_آب دهنت ریخته رو کاپوت، میخوام اونو تمیز کنم.

هولم داد و گفت:

_بی مزّه. برو بشین تو ماشین که بریم تو.

همزمان با هم نشستیم که تینا گفت:

_خودمونیمایا، به فکر جنم نمیرسید که بیای ویلای آرتام.

ابروهامو چند بار انداختم بالا و گفتم:

_ما اینیم دیگه.

رو کردم به فرزای که بازم دستشو گذاشته بود رو بوق و ادامه دادم:

_فرزام، احیانا اهل تبریز نیستی؟

گنگ نگام کرد و گفت:

_چطور مگه؟

چون مثلِ اونا مدام با بوق میخوای حلِ مشکل کنی.

زد زیرِ خنده و گفت:

بیخوابی زده به سرت—ا.

در جوابش لبخندی زدم و مثلِ بقیه زل زدم به درِ ویلا. هر آن منتظر بودم که کشیشی، پدری، راهبه ای چیزی جلومون ظاهر شه ولی به جاش، مردِ نسبتاً جوانی با چهرهٔ برزخی درو باز کرد. جفت ماشینا رو جلو ویلا و پشتِ سرِ هم پارک کردیم و پیاده شدیم.

با دیدنِ آوا که هل هولکی از پله ها میاومد پایین، احساس کردم یکی رو زخم نمک پاشید.

خودشو رسوند بهم. بغلم کرد و گفت:

چطوری عزیزم؟ دلم واست تنگ شده بود.

با بغض گفتم:

منم همینطور.

از خودش جدام کرد و گفت:

گریه نکنیا نصفه شبی.

- نه بابا، دیوون—ه.

صورتمو بوسید. یه نگا به جم کرد و با خنده گفت:

میبینم که قشون کشی کردی دایانا. معرفی نمی کنی؟

رو کردم به نکیسا و آما و گفتم:

آما جون، دوست عزیزم و نکیسا پسر دائیش، زحمت کشیدن و تنهام نداشتن.

دستم و به طرفِ تینا اینا گرفتم و ادامه دادم:

_ تینا رو که یادته آوا جون. اونم فرزام . پسرِ خوبیه ها فقط نمیدونم چی شد که این دختره از را به درش کرد !

بعد از اینکه همه به جز تینا، به این حرفم خندیدن، نوبت رسید به سختترین مرحلهٔ معرفی. دلم میخواست جراتِ اینو داشتم که آوا رو خواهر شوهرم یا حداقل خواهرِ آرتام معرفی کنم ولی میترسیدم با اومدنِ اسمِ آرتام نتونم جلو اشکامو بگیرم.

بغضِ گیر کرده تو گلمو قورت دادم و گفتم:

_ این دختر خوبم آوا جون، عشقِ داداشمه.

آوا اظهارِ خوشوقتی کرد و گفت:

_ به نظر خیلی خسته میرسین. اتاقا آمادس، بریم داخل.

در حالی که دستمو دورِ بازویِ آوا قفل کرده بودم رفتیم تو. سرمو گذاشتم رو شونهٔ آوا و گفتم:

_ میشه من اتاقِ آرتام بخوابم؟

لبخندِ مهربونی زد و گفت:

_ منم واسه تو همون جا رو آماده کردم، واسه دخترام اتاقِ خودم.

تینا گفت:

_ فرزام اینا کجا میخوابن؟

آوا این دفعه لبخندِ بدجنسی زد و گفت:

_ اونام بغلِ هم رو تختِ مامانم اینا.

آلما گفت:

_ اِ مگه میشه؟!_

آوا جواب داد:

_ اگه بخوان میتونم رو مبلم بخوابم، خودشون تصمیم بگیرن.

ریز خندیدم و گفتم:

_ هر کی هر جا دلش میخواد ولو شه، من که رفتم بخوابم.

شب بخیری گفتم و رفتم سمتِ اتاقا.

آوا داد زد:

_ آخرین اتاق، ته راهرو.

_ باشه.

این دومین بار و احتمالاً آخرین باری که وارد حریم خصوصیهِ آرتام میشم.

تختِ تک نفره، آباژورِ پایه بلند و کمدِ لباسِ دو دره، تنها اعضایِ این اتاقِ ۲۰ مترین. بی اختیار کشیده میشم سمتِ کمد.

درشو باز میکنم... به جز چند تا تیشرت و لباسِ زیر و دو تا شلوارکِ پارچه ای، چیزِ دیگه ای نیس. لباسامو با اولین تیشرت و شلوارکی که دستم میاد عوض میکنم، با اینکه مثلِ روپوشش به تنم زار میزنن و زیادی برام بزرگن ولی همین که میدونم یه روزی تنِ آرتام بودن، آرومم میکنه.

رو تخت دراز میکشم و شروع میکنم به کشیدنِ نفسای عمیق. طبقِ معمولِ عطرِ تنش دیوونم میکنه، این یعنی اینکه یا بالش بوی آرتام و میده یا من توهم زدم که احتمالاً گزینهٔ دوم درسته ولی عیب نداره، من به داشتنِ همین توهم تلخِ راضیم، من به حسِّ حضورِ آرتام راضیم، من به تصورِ شیرینِ لمسِ آرتام راضیم...

سرمو فرو کردم تو بالشو چشمو بستم.

هوا خیلی گرم بود و لحظه به لحظه گرمتر میشد. لا به لای سبزی خیره کننده ای را میرفتم ولی به جای اینکه ۴ دست و پا باشم، ۶ دست و پا بودم. دور و برم نگا کردم، پر بود از گلای آفتاب گردون بزرگ زرد و چمنای بلند و باریک، حتی کفش دوزکی که از بغل دستم رد شد، تقریباً ۳ برابر من بود. یا دنیا خیلی بزرگ شده بود یا من زیادی کوچولو شده بودم...

قطره آبی که جلو پام بود، نقش آینه رو ایفا کرد. با اون چشای گرد و شاخکای بلند و بدن ۳ تیگه، شده بودم عینهو مورچه کارگر با قیافه آدمیزاد.

دست چند تیگه قهوه ای رنگمو کشیدم به صورتمو عرقشو پاک کردم ولی فایده ای نداشت چون احساس کردم دوباره عرق کردم بوی گوشت سوخته میاد. واسه کشف منبع دود و بو سرمو گرفتم بالا که با مهسای غول آسا چشم تو چشم شدم. یه ذره بین بزرگ گرفته بود دستشو در حالی که سعی میکرد پای نازک و کوچولوی منو بسوزونه قه قهه میزد و یه چیزائی میگفت.

جیغ بلندی کشیدم و از خواب پریدم... ای تو روحت مهسا که تو خوابو بیداری دست از سرم برنمیداری...

بالش و زدم زیر بغلم و رفتم اتاق دخترا. اولین جای خالی ای که گیر آوردم ولو شدم و دوباره خوابیدم.

با صدای آما برای بار دوم از خواب پریدم:

_ لنگه ظهره نمی خوابی بیدار شین؟

با تعجب ادامه داد:

_ تو اینجا چی کار میکنی دایانا؟ کی امدی؟

چشامو مالیدم و گفتم:

_ یه ساعت پیش اومدم.

تینا گفت:

_واسه چی؟ جا نشدی تو اتاق به اون بزرگی؟

مظلومانه جواب دادم:

_بدترین اتاق و دادن به آرنام بدبخت. آفتاب مستقیم میخوره رو تخت، داشتم بخار میشدم.

آوا خمیازه ای کشید و گفت:

_ما رو چیوندی تو یه اتاق فسقلی و خودت تنها تنها خوابیدی اونجا، حالا اعتراض میکنی؟

بالشو پرت کردم طرفشو جواب دادم:

_اگه بدونی چه کابوسی دیدم...

خندید و گفت:

_راستشو بگو، تو اتاقِ داداشم چه خوابی دیدی؟ تعریف کن ببینم چقدر +۱۸ بود.

_دیوونه میگم کابوس دیدم، اونوقت تو میگی جزئیات بده!

آلما معترضانه گفت:

_بسّه بابا، پاشین دیگه.

آوا گفت:

_تو دیگه چی میگی این وسط فسقلی؟

_باشه، حیف اون صبحونه خوشمزه ایی که من درست کردم که شماها کوفت کنین، حالا اقایون دارن نوش جان می کنن.

از جام بلند شدم و گفتم:

_آقایون خیلی اشتباه میکنن سهم منو میخورن. الان خدمتشون میرسم.

خواستم برم بیرون که تینا مچ پامو گرفت و گفت:

_خوش تیپ، لباساتو عوض کن بعد.

_باشه. تا من آماده میشم، شمام بیدار شین دیگه.

فوری ساکمو از گوشه اتاق برداشتم دوئیدم اتاق آرتام. لباسامو عوض کردم و با همون سرعت رفتم پیش پسرا.

همه تو آشپزخونه جم شده بودن. دستمو زدم به کمرم و گفتم:

_کی بهتون اجازه داده سهم مارو بخورین؟

نکیسا با خونسردی جواب داد:

_میخواستین نخوابین.

از این همه آرامش و خونسردیش حرص میگیره، دلم میخواد خرخره شو بجوام ولی چه میشه کرد که مقدر نیس...

فرزام با شیطنت گفت:

_نکیسا، چطور جرات کردی اینو بگی؟ دایانا خطرناکه هـا!

_منو از جوجه ها نترسون.

نشستم پیش تینا و گفتم:

_حیف که حوصله کل انداختن ندارم و الا قشنگ از خجالتت در میومدم. یکی طلبت نکیسا.

جوابش مثل همیشه یه لبخند کج بود. اهمیتی ندادم و شروع کردم به خوردن صبحونم.

با خروج پسر ا به قصد هوا خوری رو کردم سمت آوا و گفتم:

_آوائی، ویلا بغلی مال کیه؟

اخمی کرد و گفت:

_ندونی بهتره.

تینا ادای عی زدن در آورد و گفت:

_نکنه مال مهسا ایناس؟

آوا سرشو بالا پایین کرد و گفت:

_آره.

دهنمو کج کردم و گفتم:

_معماریش خیلی قشنگه ولی حیف که صاحباش به در نخوره.

_پس فک کردی چطور خانواده ها با هم آشنا شدن؟ به خاطر همین معماری بود که پای مهسا به مهمونیای مشهور آرتام خان باز شد.

همزمان با تینا ایش بلندی گفتیم.

آوا چایی شو خورد و گفت:

_من دیگه باید برم.

_چرا انقدر زود میری آوا؟ بمون دیگه.

_نه دایانا جون، باید برم. تو که نمی خواهی لو بری؟ می ترسم سهند شک کنه.

لبِ پاینمو آویزون کردم و گفتم:

_نه، نمیخوام. آروم رانندگی کن آوائی. مواظبِ خودتم باش.

_چشم نگران نباش.

از جاش بلند شد. هممونو تک تک بغل کرد و بوسید و گفت:

_میرم لباسمو عوض کنم.

_مام دم ماشینت منتظریم.

_اوکی.

با رفتنِ آوا، آلمام از آشپزخونه خارج شد و بازم من و تینا تنها موندیم.

سه چهار روزی میشد که اومده بودیم اینجا و هنوزم کسی به جز تینا و فرزام
نمیدونستن که قصدم از این همه وقت کشی چیه؟

دیگه یواش یواش مهلتِ تعیین شدم داشت ته میکشید و روز به روز اس ام اسایِ آرش
تهدید آمیزتر و خطرناکتر میشد و تصمیم من واسه رفتن، محکمتر و منطقی تر...

خیره شده بودم به دریا و غرق شده بودم تو فکرِ آرتام که آلمانست بغل دستم:

_آرومت می کنه؟

_خیلی زیاد.

-اما برای من فرقی نمی کنه.

میدونستم دردش چیه ولی چیزی نداشتم که بگم. ترجیح دادم مثلِ خودش سکوت کنم.
بی اختیار یادِ این ضرب المثلِ جالب افتادم:

کل اگر طبیب بودی، سر خود دوا نمودی...

صدای جیغ و خنده تینا و فرزام دو تامونم از اون جلسه آرامش بخش خارج کرد. یه نگا بهشون کردم و گفتم:

_خوش به حالشون... چی میشد من و آرتامم مثل اینا بودیم؟

_بهبش فک نکن دایانا... منم مردی رو که عاشقشم کنارم ندارم هرچند که تو اون ویلا باشه اما ندارمش، دایانا دنیا که به آخر نرسیده.

_دنیای من خیلی وقته که به آخر رسیده آما، کسی باور نداره. روحمو جا گذاشتم پیش آرتام و به زور دارن جسممو میدن دست آرش.

_دیوونه بازی در نیار دایانا.

_دیوونم کردن، گناه من چیه؟

_به جای این حرفا بچسب به زندگیت. آرش پسره بدی نیس.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_پیشکش صاحبش. من آرتامو میخوام.

_میدونی دایانا، من به این نتیجه رسیدم که تو دیوونه نیستی، خلی.

از ته دلم آهی کشیدم و دوباره زل زدم به دریا.

با عصبانیت ادامه داد:

_اینقد آه نکش تو دلم پر غصه شد.

واسه عوض کردن بحث، لبخندی زدم و گفتم:

-نکیسا کجاس؟

_ ایران فوتبال گذاشته نشست پای اون.

_ هوا به این خوبی نشسته پای تلویزیون؟! حالا من خلم یا پسر داییت؟

خندید و گفت:

_ ول کن اونو، موافقی واسه ناهار بریم رستوران؟

دستامو کوبیدم به همو گفتم:

_ چی بهتر از این؟ بریم.

رو کردم به تینا و فرزانی که مثل تام و جری دنبال هم کرده بودن و میخندیدن گفتم:

_ بچه ها آماده شین بریم رستوران.

تینا هورای بلندی کشید و گفت:

_ پس بریم همون جایی که آوا میگفت.

از جام بلند شدم و دست آلمارم گرفتم و بلندش کردم. چشمکی زدم و گفتم:

_ چشم، امر دیگه ای نیس؟

جوابی نیومد چون تینا و فرزام رفته بودن...

دو دقیقه بعد از دادن سفارشات، دوباره همون حرفای تکراری و کسل کننده از سر گرفته شد. داشتم دنبال یه موضوع جالب و جدید واسه عوض کردن بحث میگشتم که صدای آشنائی توجه مو جلب کرد. برگشتم سمت صدا و گوشامو تیز کردم.

تینا نگام کرد و گفت:

_حواست کجاس دایانا؟ آما ازت سوال پرسید.

انگشتِ اشاره مو گذاشتم رو بینیمو گفتم:

شیش...

فرزام رو به تینا با صدای آرومی گفت:

داره کجا رو نگاه میکنه؟

_نمیدونم.

از جام بلند شدم و زیر لب گفتم:

مگه میشه؟!

مثل آهن ربائی که جذب آهن میشه، منم ناخواسته به سمت صدا کشیده شدم.

آگه ریش و سیبیل درویش مانند و چشای مغموم گود افتاده و موهای بلند پریشونو فاکتور میگرفتی، میشد از زیر اون چهره داغون و رنگ پریده، عرشیا رو تشخیص داد ولی بازم به چشم اعتماد نکردم و گفتم:

عرشیا... خودتی؟

سرش و کامل گرفت بالا. نگاهش یه نگاه خاص بود. مثل نگاه کسی بود که سالها ندیددت و فراموشت کرده، حالا از بین اون همه خاطرت کهنه و خاک گرفته داره دنبالت میگرده...

چند ثانیه ای طول کشید تا به خودش بیاد و هل هولکی جوابمو بده:

دایانا..تو....تو اینجا چیکار می کنی؟

تو خودت اینجا چی کار میکنی؟ تو آسمونا دنبالت میگشتم، رو زمین پیدات کردم. این همه مدت کجا بودی؟

آهی کشید و رو به دوستاش گفت:

بچه ها من باید برم، نوشِ جونتون.

پسرِ بغلِ دستیش با تعجب گفت:

کجا؟

عرشیا اهمیتی نداد و کتِ اسپرتش و از رو تخت برداشت و گفت:

دایانا باید با هم حرف بزنیم.

با تمسخر گفتم:

مثلِ دفعه قبل دیگه، نه؟

بیا بریم، میگم برات.

دستمو گرفت و کشید. از سردیِ دستاش مور مورم شد.

یه نگا به تینائی که لبخندِ شیطونی رو لباش بود کردم و معترضانه گفتم:

دستمو ول کن عرشیا، کجا داریم میریم؟

ایستاد و گفت:

ماشین آوردی؟

نه.

یه کم فکر کرد و گفت:

بذار برم سوئچِ محمدو بگیرم.

گوشه کتشو گرفتم و گفتم:

_ که چی بشه؟

کلافه گفت:

_ که بریم ویلا و با هم حرف بزنیم.

_ همیشه. من با دوستانم اومدم، نمیتونم تنهاشون بذارم.

به میز زیر درخت نارنج اشاره کردم و ادامه دادم:

_ بهتره بریم اونجا.

_ باشه.

نشستیم پشت میز و سفارش ۲ تا موخیتو دادیم.

جفت آرنجامو گذاشتم رو میز. انگشتمو تو هم قفل کردم و چسپوندم به لب چیمو گفتم:

_ میشنوم.

سرشو گرفت بالا و با کشیدنِ یه نفس عمیق شروع کرد:

_ از همون بچگی، مهسا یه چیز دیگه بود برام... فرق دختر و پسر و نمیفهمیدم ولی میفهمیدم که جذب افسون این دختر بور شدم، معنی دوس داشتنو نمیدونستم ولی میدونستم که عاشق شدم و به خاطرش هر کاری میکنم...

به جای اینکه استفاده از ماشین شارژیمو یاد بگیرم، یاد گرفتم که چطور بی سرو صدا، در اتوماتیک پارکینگ و واسه مهسا باز کنم. به جای اینکه کتابای درسیمو حفظ کنم، ساعت رفت و آمدی خاله اینا رو حفظ کردم که مبادا مهسا گیر بیفته. به جای اینکه ابهت پسر بودن و یاد بگیرم، یاد گرفتم که عمق نگاه مهسا چه عظمتی داره...

با اینکه ازش کوچیک تر بودم ولی همیشه براش حکم ناجی و بادیگارد و داشتم. من بودم که گند کاریاشو قایم میکردم، از پارتیای آن چنانی جمعش میکردم، تا خود صبح

جورِ مستی و حالِ خرابشو میکشیدم، غیبتای شبونه شو توجیه میکردم، من بودم که عذاب میکشیدم و اون بود که کسوفِ جوونیشو میکرد...

با اومدنِ سفارشات، دست از حرف زدن کشید و حرکاتِ آروم گارسون و تعقیب کرد.

پسره که رفت، یه قلوپ از نوشیدنیمو خوردم و گفتم:

_عجب زندگیه جالبی.

پوسخندی زد و گفت:

_این فقط یه خلاصه کوچیک از گذشته پر افتخارم بود.

یه دور نی و تو لیوان چرخوند و ادامه داد:

_من عاشق بودم و جراتِ ابراز نداشتم. در واقع به جای اعتراف، نظارت و انتخاب کرده بودم و راضی بودم از این انتخابم تا اینکه سر و کله آرتام پیدا شد. با موقعیتی که اون داشت باید پیش بینی یه همچین روزیو میکردم ولی ترجیح دادم طبق معمول، چشممو ببندم و خودمو بزنم به کوچه نفهمی و سادگی... گفتم آرتام یکی مثل بقیه، میاد و میره ولی وقتی فهمیدم اشتباه کردم که هفته ها شد ماه و ماه ها شد سال، وقتی به خودم اومدم که دیدم دیگه خبری از اون مهسای شر و شیطان نیس، دیگه حتی نقشِ بادیکاردم ندارم تو زندگیش.

با هیجان گفتم:

_اینکه خیلی خوبه.

با ناراحتی جواب داد:

_خوب؟... کجاش خوبه؟... تو دیگه چرا؟ تو که عشق زده ای، باید دردِ منو بفهمی... مهسا عوض شده بود، لباس پوشیدنش، حرف زدنش، طرز نگاهش، همه پیش عوض شده بود. روز به روز بیشتر احساس خطر میکردم ولی کاری از دستم بر نمیامد چون اون برقِ نگاهِ چشای مهسا رو میشناختم، عینِ ماله خودم بود.

لبخندِ کجی زد و ادامه داد:

_با اومدنِ تو همه چی عوض شد، اون زنگِ خطری که من احساس کرده بودم واسه مهسام زده شد. این دفعه نوبتِ آرتام بود که رو ابرا سیر کنه و چشاش ستاره بارون شه. این دفعه نوبتِ مهسا بود که طعم تلخ خیانت و بچشه و حس نادیده گرفتن و تجربه کنه.

_من چی بودم و خبر نداشتم...!

خنده هیستیریکی کرد و گفت:

_اومدنِ تو خیلی به نفع من بود، بازم مهسا به من پناه آورده بود و پیش من دنبال آرامش گم شدش میگشت. دوباره وقتِ ناجی گری بود و شروع بهترین روزای عمرم ولی...

عصبی گفتم:

_ولی چی؟

آهی کشید و گفت:

_ولی یه سریالِ آبکی تلوزیونی باعث شد که یه نقشه جالب به ذهن مهسا برسه. با هیچ ترفندی نتونسته بود تورو از میدون در کنه ولی با یه بچه میتونست آرتامو بکشه طرف خودش.

دستمو مشت کردم و گفتم:

_جز جیگر بگیره اون نویسنده ای که این فکر و انداخت تو سر مهسا.

خندید.

نگاش کردم و گفتم:

_تو وسط این نقشه قشنگ چی کاره بودی؟

_قربانی.

گیج پرسیدم:

_هان؟

_آرتام زرنگ تر و حرفه ای تر از این حرفا بود، دم به تله نمیداد. مهسام مجبور شد
فیلمنامه رو دستکاری کنه.

_منظورت چیه؟

_میدونست دوشش دارم و به خاطرش هر کاری میکنم، از این ضعفم استفاده کرد و
ازم خواست که باهاش باشم...

با عصبانیت جیغ زدم:

_یعنی چی؟! ... یعنی به جای آرتام از تو استفاده کرد؟! ... توام از خدا خواسته
قبول کردی؟

_میگن بهشت و باید تو این دنیا دید، من به عینه دیدمو تجربه کردم. اون روزا
شیرینترین روزای زندگیم بود.

با حرص گفتم:

_خوب؟ بقیش؟

_یه چند هفته ای، دور از چشم آرتام با هم بودیم ولی خبری از حاملگی و بچه نبود تا
اینکه مهسا فهمید که آرتام میخواد ازش جدا شه. واسه اینکه فرصت بیشتری و برا
اجرای نقشش داشته باشه، یه برگه جعلی جور کرد و داد دست آرتام.

_جعلی؟!

اهمیتی به سوالم نداد و گفت:

_خیلی زودتر از اون چیزی که فکر میکردیم، فرصت طلائی که دنبالش بودیم با
تصادف تو جور شد.

با غیظ گفتم:

_میدونی که من از شوکِ اون برگه به اصطلاح جعلی تصادف کردم و رفتم کما؟

سرشو انداخت پایین و گفت:

_میدونمو خیلی شرمندم.

نفسمو سنگین دادم بیرون و گفتم:

_خوب؟

_بالاخره یه ماه بعد از تصادفت مهسا حامله شد و به آرزوش رسید.

با تمسخر گفتم:

_این یعنی اینکه بابایِ بارمان توئی..

_آره.

تو چشاش خیره شدم و گفتم:

_چطور تونستی این کارو کنی عرشیا؟!... چطور تونستی با زندگی چند نفر بازی کنی؟

_از طرفی به مهسا قول داده بودم و به خاطر همین اعتماد بود که انتخاب شده بودم از طرفیم انقدر ازت بد گفته بود که ناخودآگاه دلم میخواست تلافی کنم و انتقام بگیرم.

با خشم گفتم:

_دختره.... ببین چه بلائی سرمون آورده!

چشامو مالیدم و ادامه دادم:

_ اصلا تو چطور تونستی بچه تو ول کنی و بری؟!_

_ نتونستم و لاش کنم که انقدر داغونم، حال و روزمو نمیبینی؟! من الان باید آلمان باشم نه اینجا.

_ اصلا قانع کننده نیس.

پوسخندِ صدا داری زد و گفت:

_ تو که خودت بهتر از من میدونی عشق، عقل و منطق حالیش همیشه. فکر نکن از نقشه کذائیتون بی خبرم.

دستم تو هوا تکون دادم و گفتم:

_ این دو موضوع قابلِ قیاس نیستن.

سرشو آورد نزدیکم و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

_ چرا؟!...چه فرقی میکنه؟ شما دو تا سر آرش و شیره مالیدین و ما سر شما رو، شماها زندگی آرش و به گند کشیدین و ما زندگی شما رو، تو واسه رسیدن به آرتام، آرش و له کردی و من واسه رسیدن به مهسا تورو.

تکیه داد به صندلی و ادامه داد:

_ تو حق مؤاخذة منو نداری چون توام مثل من خودخواهی دایانا. الانم اگه میبینی اینجام و همه چی لو دادم فقط به خاطر این که دیگه خسته شدم... خسته شدم از این همه دروغ و مخفی کاری، خسته شدم بس که مثل یه فراری زندگی کردم. میخوام برگردم پیش خانواده مو واسه گرفتن مهسا و پسر مبارزه کنم.

لیوان و تاته سر کشیدم و گفتم:

_ حق با تو، من کور بودم و خودخواه. قبول دارم که جفتمونم اشتباه کردیم ولی توام قبول کن که با جدا شدن از عشقامون تاوان این اشتباه و پس دادیم. بهتر نیس آتش بس اعلام کنیم؟

کج نشست و بازوی چپشو گذاشت رو پشتی صندلی و گفت:

_مثلا چه جوری؟

_بسپر به من.

فوری شماره آوا رو گرفتم و منتظر موندم.

بعد از ۳ تا بوق جواب داد:

_جانم؟

_چطوری زن داداش؟

عرشیا لبخند محوی زد.

_من که خیلی خوبم، تو چطوری؟

با نگرانی ادامه داد:

_اوضاع روز به روز داره بدتر میشه. کی میخوای با سهند حرف بزنی؟

_دیگه لازم نیس.

لحنش نگران تر شد:

_چرا؟

_نپرس چرا ولی واسه دو شب بعد یه مهمونی ترتیب بده.

_مهمونی واسه چی؟

_گفتم که نپرس چرا، فقط همه رو دعوت کن.

_همه یعنی کیا؟

_ همه اطرافیانمون به جز آرش.

_ دایانا باز چه آتیشی میخوای بسوزونی؟

با خنده گفتم:

_ آتیشِ پیروزی.

اینو گفتمو گوشه‌ی قطع کردم.

عرشیا قه قه بلندى زد و گفت:

_ مهسا منو میکشه، آرشم تورو خفه میکنه.

چشمکی زدم و گفتم:

_ پس فک کردی واسه چی میخوام همه باشن؟

دوباره خندید و سرش و تکون داد. با آرامشِ وصف ناپذیر و عجیبی برگشتیم پیشِ بچه ها.

الان که دقت میکنم میبینم که زندگیم شده تکرار و تجربه. تکرارِ تلخِ خاطرات و تجربه‌ی تلخ‌ترِ نتایجشون...

بازم این منم که به عنوانِ متهمِ ردیفِ اول با پرونده‌ی ای که ژانرِ عاشقانه و احتمالاً جنائی داره وسطِ سالنِ ایستادم و منتظرِ حکمِ دادگاهِ خانواده‌م هستم.

بازم اونى که رو به روم نشسته آقا جونِ اخمومه که واسه نشون دادنِ ابهت و عظمتش، طبقِ معمولِ عصاشو تو دستش جا به جا میکنه.

بازم خانوم جون و بابائین که با چشایِ پر از شماتت و نگرانی نگام میکن.

و بالاخره، بازم این ناز ماماس که با یه لبخندِ دلگرم کننده و یه نگاهِ آرامش بخش آماده ایفای نقشِ سپر، در برابرِ ترکشای خشمِ آقا جونمه.

بعد از ۵ دقیقه آقا جون دوباره به حرف اومد:

_ این حرفِ آخرته دایانا؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

_ دژاوو...

_ چی؟!

_ هیچی... بله حرفِ آخرمه و این دفعه میخوام حرفِ آخرِ شما هم باشه.

بابائی گفت:

_ چی باعث شده که فک کنی تصمیمی که گرفتی درسته؟

با اطمینان جواب دادم:

_ همون چیزی که کمکم کرده تا حالا مقاومت کنم.

آقا جون از جاش بلند شد. رو به روم ایستاد و با صدایِ پر صلابتش گفت:

_ به شرطی رضایتِ منو میگیری که بتونی قانع کنی.

پفی کردم و گفتم:

_ شاید منم اگه جای شما بودم همین عکس العمل و نشون میدادمو نمیزاشتم بچم با پسری مثلِ آرتام بگرده ولی زاویه دیدتونو عوض کنین و برای یه بارم که شده از چشم من نگا کنین. من اون آرتام دختر باز عیاش و بی مسئولیتی که همه دیدن و ندیدم، من آرتام مهربون و پشیمون و عاشق و شناختم که حاضر بود به خاطر دایاناش هر کاری کنه.

آقاجون پوسخندی زد و گفت:

_ آرتامی که به خاطر تو میخواد قید زن و بچه شو بزنه.

_ فک کنم با توضیحاتی که دادم قضیه بارمان حل شده باشه.

در حالی که میرفت سمت خانوم جون، پرسید:

_ آرش و میخوای چی کار کنی؟

نشستم جاشو گفتم:

_ اگه شماها پیشم باشین، اون مشکلم میتونم حل کنم.

بابائی گفت:

_ تو که تا الان سر خود بودی، بعد از اینم میتونی.

_ من یه اشتباهی کردم ولی قرار نیس که تا آخرِ عمرم تقاص پس بدم.

با قورت دادن آب دهنم ادامه دادم:

_ بعد از مدت ها بالاخره یه فرصت، واسه جبرانِ همه ای کاشا پیدا کردم، دلم میخواد این دفعه با حمایتِ خانواده جلو برم.

ناز ماما، یه دور همه رو از چشم گذروند و گفت:

_ مطمئن باش که ما هممون پیشتیم.

ذوق زده داد زدم:

_ جون من؟

دستش و به نشونه سکوت گرفت بالا و گفت:

_ولی به یه شرط.

مثل لاستیکِ ماشینِ استادی که دانشجوهای کینه ایش پنچرش میکنن و صدای فیسِ حرصِ درآری میده، بادم خالی شد و نالیدم:

_چی؟

_اینکه آرش و راضی کنی. اصلا دوس ندارم این پسر بیشتر از این عذاب بکشه.

از جام بلند شدم. طبقِ عادتِ همیشگی، دستشو بوسیدم و با لبخندِ پت و پهنی گفتم:

_چشم... حالا اجازه هس که برم؟

بابائی پرسید:

_کجا؟

با چند قدم خودمو رسوندم بهش و بعد از اینکه دستِ اونو خانوم جون و بوسیدم گفتم:

_تا ۲ ساعتِ دیگه پرواز دارم، با تینا اینا برمیگردیم تهران. آوا و بقیه منتظرن.

خانوم جون یه تایی ابروشو برد بالا و گفت:

_منظورت از اینا، همون نی قلیونی که مدام اسگرتتون میکنه؟

اگه فرزام این تشبیه جالب و میشنید، حتما دق میکرد.

_نه، منظورم عرشیا بود.

_آهان...

بابائی با سر به آقا جون اشاره کرد و گفت:

_پس تا دیرت نشده از همه خداحافظی کن و برو.

رو به روی آقا جون ایستادم و با تمامِ مظلومیتی که تو خودم سراغ داشتی، زل زدم بهش.

دستِ دراز شده به طرفمو گرفتم و بوسیدم. آرام زدم به پیشونیمو گفتم:

_این یعنی اینکه رضایت دادین؟

لبخندِ محوی زد و گفت:

_ایشالا که پیشمون نشی.

چشمکی زدم و هیجان زده گفتم:

_نمیشم، خیالتون تخت.

اینو گفتم و برای آخرین بار همشون و بغل کردم و بعد از کلی تقدیر و تشکر دوئیدم سمتِ اتاقم. ساکیو که اصلاً بازش نکرده بودم، برداشتم و با یه تعظیمِ نظامی از خونه زدم بیرون. طبقِ معمول یه دربست گرفتم و خودم و رسوندم فرودگاه.

بعد از ۳ ساعت، همراهِ عرشیا و تینا و نی قلیون، رو خاکِ تهران بودیم و آماده برای یه جنگِ اعصابِ حسابی...

ایستادم جلو منشی و به آرومی گفتم:

_سلام خانوم، خسته نباشین.

لبخندِ ملیحی زد و گفت:

_سلامت باشین، امرتون و بفرمائید.

_وقتِ قبلی داشتم. صبح تماس گرفته بودم.

_اسمتون؟

_افشار هستم.

شروع کرد به ورق زدن دفترش و گشتن اسم من. بعد از مدتی سرشو گرفت بالا و گفت:

_تشریف داشته باشین تا موکل بیاد بیرون.

مرسی ائی گفتم و نشستم رو صندلی رو به روئیش.

نمیدونم چرا دلم نمیخواست بیشتر از این آرش و کوچیک کنمو اذیت واسه همین به جای اینکه خودمو نامزدش معرفی کنم، مثل یه موکلِ عادی وقت گرفته بودم.

با خروج خانوم نسبتاً جوانی که به نظر عصبی هم میرسید، فوری از جام بلند شدم و زل زدم به منشی. با تکون دادن سرش بهم اجازه ورود داد. بسم اللهی گفتم و درو زدم و وارد اتاق شدم.

بلافاصله صدای کلافه آرش پیچید تو اتاق:

_خانوم ربان پور، تمام قرارای امروزمو کنسل کنین بی زحمت.

_منم جزو اون کنسلیام یا نه؟

سرشو گرفت بالا و نگام کرد. حالت چشاش به قدری خاص بود که هر کاری کردم نتونستم تشخیص بدم که با دیدن دوباره من چه حسی بهش دس داده.

بلا تکلیف وسط اتاق ایستاده بودم که گفت:

_تو دفتر منو بلد بودی و رو نمیکردی؟

مثل گیجا جواب دادم:

_نه بابا، آدرسشو از آقا جونم گرفتم.

اخم غلیظی کرد و با تأسف سرش و تکون داد.

به _____ چه شود؟! ... از همین اولش گند زدم، تقصیرِ خودمِ دیگه، یکی نیس
بگه آخه دخترِ خوب مگه مجبوری جوابشو بدی؟!!

آدم بی سیاست که شاخ و دم نداره، و آلا...

واسه اینکه جوّ و عوض کنم با لحنِ صمیمی تری گفتم:

_____ همیشه بشینم؟

با یه چند ثانیه مکث، سرشو بالا پایین کرد.

زودی نشستم و گفتم:

_____ خوبی؟

خودمم از سوالِ مسخرهٔ خودم، خنده ام گرفت.

_____ خوبم ولی انگار تو بهتری.

_____ چطور؟

دو گوشهٔ لبشو آورد پایین و گفت:

_____ نمیدونم و آلا ولی کیفیت خیلی کوکه.

لبخندِ محوی زدم و گفتم:

_____ اومدم با هم حرف بزیم.

_____ خیلی بی حوصله گفتم:

_____ قبلا همه حرفامونو زدیم، دیگه نیازی به تکرار نیس.

_____ ولی اتفاقاتی افتاده که فک کنم دوست داشته باشی بدونی.

_مثلا چی؟

_چیزائی کہ مطمئنم باعث میشه رو تصمیماتمون تجدید نظر کنیم.

راستشو بخواین اصلنم مطمئن نبودم، فقط امیدوار بودم. همین...

تک خنده ای کرد و گفت:

_نه انکار قضیه جالب شد.

از جاش بلند شد و نشست رو دو تا صندلی بعد از من و ادامه داد:

_گوش میکنم.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_بابای بارمان پیدا شد.

با تمسخر گفت:

_مگه آرتام گم شده بود؟

_نه منظورم اینه که بابای اصلی بچه پیدا شده.

چشاشو تنگ کرد و گفت:

_منظورت چیه؟

با کشیدن دو تا نفس عمیق پشت سر هم شروع کردم به تعریف کردن ماجرا. لحظه به لحظه تعجبش بیشتر میشد و اخماش تو هم تر. اوج عصبانیت و ناباوریش وقتی بود که فهمید عرشیا واسه توجیه اشتباهش، کار منو آرتام و مثال زده و از همه ماجرای ما با خبره.

بالاخره با کلی سانسور و تحلیف و تغییر به نفع خودم، کل اتفاق این چند روز اخیر و توضیح دادم و به امید اینکه نتیجه مثبتی بگیرم سکوت کردم.

یه چند دقیقه بعد، دوباره ماسکِ بی تفاوتی و زد به صورتشو گفت:

_خوب همه اینا به من و تو چه ربطی داره؟

بی اختیار گفتم:

_الوعده وفا آرش.

لبخند تلخی زد و پرسید:

_خیلی دوشش داری؟

منظورشو فهمیدم ولی با این حال پرسیدم:

_کیو؟

نگاه سرد و بی روحشو دوخت بهمو جواب داد:

_آرتامو.

_عشق اتفاق فوق العاده شیرینی که هر ۵ نفرمونم تجربه کردیم ولی به قول عرشیا هممون با خودخواهیامون گند زدیم بهش، از هر حيله و ترفندی استفاده کردیم تا به اصطلاح دشمنو از میدون به در کنیم و قلب کسیو که دوشش داریم تصاحب ولی نتیجه چی شد؟... ۵ تا زندگی داغون، ۵ تا دل شکسته و یه بچه معصوم.

یه کم به طرفم خم شد و دست چپش و گذاشت رو دستۀ صندلیو گفت:

_یعنی تو میگی، میشه به جای ۵ تا دل شکسته و یه بچه معصوم بشین ۲ تا دل شکسته، یه دل آواره، دو تا عاشق خوشبخت و گور بابای بچه، آره؟

پفی کردم و گفتم:

_عرشیا و مهسا به خاطر بارمانم که شده بعد از این باید با هم باشن.

دوباره برگشت به حالت اولیه شو گفت:

— آهان، پس این وسط منم که اضافیمو اگه بکشم کنار، گره از همه مشکلات
وا میشه.

— مساله تک و جفت و اضافی بودن نیس، مساله اینه که داره در حق من و آرتام ظلم
میشه.

صداشو برد بالا:

— وقتی از نامزدت رو دس بخوری ظلمه، وقتی عاشق بشی و پس زده شی بی
انصافیسه، وقتی بفهمی سهمت از زندگی همینه نامردیه.

دستمو گذاشتم رو بازوشو گفتم:

— میگی چی کار کنم آرش؟

با صدای خفه ای گفت:

— تو بگو من چی کار کنم دایانا؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

— بخدا نمیدونم.

بعد یه چند دقیقه ای که به سکوت گذشت، پفی کرد و از جاش بلند شد.

در حالی که میرفت سمت میزش گفت:

— دیگه خسته شدم... خسته شدم از جنگیدن و باختن. من دیگه تو این بازی نیستم دایانا.

یه چیزائی به عربی گفت و نشست پشت میزش. تنها کلمه ای که از دهنم درومد، مرسی
بود.

نفسشو سنگین داد بیرون و گفت:

_ امیدوارم پشیمون نشی.

_ نمیشم، مطمئن باش.

بلند شدم و دستمو به طرفش دراز کردم و ادامه دادم:

_ بابت هر چی معذرت میخوام، میدونم بچگی کردم ولی دست خودم نبود، تو بزرگی کن و حلالمون کن.

با یه لبخند تلخ دستمو فشار داد و گفت:

_ خوشبخت شی.

لبخند محوی زدم و فوری از اتاق خارج شدم. بعد از اینکه با حرکت سر، از منشی مهربونه خداحافظی کردم و با حرکت سر جواب گرفتم برگشتم پیش عرشیانی که تو ماشین منتظرم بود.

دستشو قفل کرده بود اطراف رل و سرشو گذاشته بود روش. آروم زدم به شیشه نیمه باز و گفتم:

_ اگه خوابت میاد من رانندگی کنم؟

بدون اینکه نگام کنه گفت:

_ خوابم کجا بود؟ دارم واسه شب انرژی جم میکنم.

ماشینو دور زدم و نشستم بغل دستشو گفتم:

_ مطمئن باش هر چی جم کنی بازم کم میاری.

استارت زد و پرسید:

_ شیری یا روباه؟

_نمیدونم. یه جایی اون وسط گیر کردم.

_منظورت چیه؟! قبول نکرد؟

دستمو گذاشتم رو کیفمو جواب دادم:

_قبول کرد. دیگه اونم فهمیده که فقط عشق من و آرتام دو طرفه س.

خندید و گفت:

_دختر مگه اتوبان که دو طرفه، یک طرفه یا چمیدونم ورود ممنوع باشه؟

زدم پس گردنشو گفتم:

_به جای مزه ریختن را بیفت بریم، کلی کار داریم.

چشمی گفت و بلافاصله حرکت کرد. گوشیه از تو جیبِ مانتوم دراوردم و شماره تینا رو گرفتم:

_بله؟

_تینا چه خبر؟

_اگه منظورت از خبر، آرتامه که یه نیم ساعت پیش اومد و رفت.

_نفهمید که کسی خونس؟

_نه بابا. فرزام که رفته خشکشویی، منم که از اون موقعه چسبیدم به چشمی در.

_خشکشویی چرا؟

_که بده شلوارشو اتو کنن.

_وا؟! تو چرا اتو نکردی؟

بی حوصله جواب داد:

به من چه؟

الحق که ذاتت تنبله تینا.

همینی که هس.

خنله خوب، ما داریم میایم. چیزی لازم داری؟

نه، بای.

خواستم گوشیه قطع کنم که داد زد:

ها راستی، آما زنگ زده بود. گفت حوالی ۷، جلو هتل منتظرن.

کلافه گفتم:

اه، من نمیفهمم اینا چه گیری دادن به هتل؟

چمیدونم، شاید میخوان راحت باشن.

شاید.

حالا هر چی، من میرم دوش بگیرم. شمام زودی بیاین که دیر نمونیم.

باشه.

این سومین باری که میام اینجا. هر بار به امید ذخیره یه خاطره خوب میومدم ولی ایندفعه مطمئنم که یکی از بهترین خاطرات عمرمو قراره داشته باشم.

با صدای تینا، نگامو از ساختمون گرفتم:

_ استرست بی مورده دایانا.

_ میدونم ولی نمیتونم خودمو کنترل کنم.

_ آخه چرا؟

_ فک کنم از عکس العملِ آرتام میترسم.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ فوئش میکشدش، دیگه از این بالاتر—

خواستم جوابشو بدم که فرزام گفت:

_ بهتره پیاده شیم. نکیسا اینا منتظرن.

همزمان با تینا، بسماللهی گفتیم و دراز رو باز کردیم و پیاده شدیم. به دقیقه نکشید که آوا و سهند رو پله ها ظاهر شدن ولی تمام حواس من به نکیسا و کارای جالبش بود. پشت سر هم از آما سوال میپرسید و نگاهش بین آوا و خونه گیر کرده بود.

با سقلمه فرزام به خودم اومدم:

_ چیه زل زدی به نکیسا؟

تک خنده ای کردم و جواب دادم:

_ قیافش خیلی جالب شده.

_ گویا آرتامو میشناسه. میدونی از کجا؟

چون جواب سوالش برام هیچ اهمیتی نداشت، منتظرش نشدم و خودمو پرت کردم بغل سهند.

بوسم کرد و گفت:

_چطوری فراری؟

_از امروز به بعد عالی.

رو کردم به آوا و ادامه دادم:

_تو نکبسا رو از کجا میشناسی؟

چشمکی زد و گفت:

_بیا بریم تو، بعدا میفهمی.

باشه ای گفتم و همه با هم وارد خونه شدیم. اولین کسی که توجه مو جلب کرد، مهسا بود. پیرهن کوتاه یقه هفتنه فوق العاده شیکی پوشیده بود که رنگ پلائیش به پوست سفیدش خیلی میاومد.

یه لحظه از چیزی که تنم بود خجالت کشیدم و از اینکه با این لباس اومده بودم اینجا پشیمون شدم ولی خیلی زود با یادآوری اتفاقی که قرار بود بیفته دوباره شارژ شدم و لبخند زدم.

بغل دستش آرتام ایستاده بود که با دیدن من به حالت نمایشی کت و کراواتشو مرتب کرد و اومد پیشم:

_را گم کردین بانو !!

خنده دندون نمائی کردم و گفتم:

_واسه امر خیر خدمت رسیدیم.

یه تایی ابروشو خیلی با مزه داد بالا و پرسید:

_کمون گیرت کو؟

_نیومده.

خیره ایشالا، چه عجب؟!

تو دلم گفتم: واسه من که خیره ولی دلم واسه تو و اون مهسایِ مفلوک کبابه.

دستشو گرفتم و گفتم:

آرتی بهم قول بده که امشب هر اتفاقی که افتاد...

جلم با سوالِ بی جایِ نکيسا قطع شد:

چطوری مردِ گنده؟

زیر لب غر زدم:

زمان بندیت حرف نداره نکيسا.

آرتام مردد نگام کرد و رفت سمتِ نکيسا و شروع کردن به خوش و بش کردن و رفع دلتنگی. کارایِ مهمتر از گوش دادن به نحوهٔ آشناییِ اون دو تا داشتم واسه همین دنبالِ تینا گشتم و خیلی زود نزدیکِ پله ها، در حالِ صحبت با آوا پیداش کردم.

رفتم پیششونو گفتم:

تینا—ام بهتره تا مهمونا نیومدن بریم لباسامونو عوض کنیم.

باشه.

در حالی که از پله ها بالا میرفتیم، آوا گفت:

میدونی صنم اینا نمیتونن بیان؟

آره میدونم، صبح زنگ زد گفت که ایلیا یه کم تب داره.

تینا سری تکون داد و گفت:

میدونه قضیه چیه؟

_ آره بابا، بس که التماس کرد و اسش همه چيو تعريف کردم.

آوا درِ اتاقِ آرتام و باز کرد و گفت:

_ راستی دایانا نگفتی عرشیا رو از کجا پیدا کردی؟

_ زیاد سخت نبود، تمام این مدت ویلاي مهسا اینا قایم شده بود.

نامیدانه گفت:

_ جان من نگو که رفتین اون ویلا فضولی.

_ نه بابا، مگه عقلمون کمه؟

نشست رو تختو گفت:

_ پس کجا دیدیش؟

در حالی که دکمه های مانتومو باز میکردم جواب دادم:

_ خیلی اتفاقی تو رستوران نزدیک ویلا که آدرسشو داده بودی خفتش کردم.

آهانی گفت و یه چند بار سرشو بالا پایین کرد.

هم زمان با در آوردن مانتو و دامن بلندم که به جای شلوار پوشیده بودم، تینا جیغ خفیفی کشید و گفت:

_ یا خـدا... این چیه پوشیدی؟

یه نگا به شلوارک جین پیش سینه دارِ بالای زانوم که با تی شرتِ آستین کوتاه ست کرده بودم کردم و گفتم:

_ چیه؟ خیلی کوتاهه؟

_تو که قرار بود اون پیرن گردنی سرمه ائی تو بیوشی.

با ناراحتی گفتم:

_مگه خیلی بده؟

_نه بابا ولی یه کم زیادی اسپرت شده.

با سر به لباس خودش و آوا اشاره کرد و ادامه داد:

_کاش هماهنگ میکردی تا مام اینارو نپوشیم.

_یهویی شد بخدا.

آوا در حالی که یکی از بندای شلوارکمو میکشید گفت:

_حالا که پوشیده، دیگه همیشه کاریش کرد. بیاین بریم پایین ببینیم چه خبره؟

ورود ما به سالن همزمان شد با ورود سوسن اینا. قبل از اینکه فرصت نشون دادن هرگونه عکس العملی و داشته باشم، علی رضا زد به شونه مو گفت:

_احوال پرستار فراری؟

_فکر کنم دیگه این لقب چسبید بهم؟

سوسن بغلم کرد و گفت:

_به نظر من که خیلیم بهت میاد.

دستمو زدم به کمرمو پرسیدم:

_چرا اونوقت؟

به جای سوسن، دکتر تقی خانی جواب داد:

_بس که مثلِ موشکایِ روسی مدام جا و مکان عوض میکنی.

همه با هم در حالی که به این حرفِ دکتر میخندیدیم واردِ سالن شدیم. بعد از سلام و علیک با بقیهٔ مهمونا، نشستم پیشِ سهند و گفتم:

_میبینم که واسه خواهرت، خونه پدر زنت مهمونی گرفتی.

آوا سرشو از بغل دستِ سهند آورد جلو و گفت:

_دیدم موضوع خیلی حساسه، ترسیدم آرتام عصبانی شه و بزنه همه چی و بشکونه.

ژستِ بچه مظلوما رو گرفت و ادامه داد:

_حیف نیست خونه من خراب شه؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

_تو این هاگیر و اگیر شوخیت گرفته؟

بق کرد و گفت:

_نه و الا، از هیجانِ زیاده.

با این حرفِ آوا، دوباره استرس افتاد به جونم و بی اختیار زل زدم به مهسا و خودمو گذاشتم جایِ اون. لحظه به لحظه داشت ترس و پشیمونیم بیشتر میشد که فرزام دم گوشم گفت:

_تو چته امروز؟

_چطور؟

_همش خیره میشی به این و اون.

عاجزانه نگاش کردم و گفتم:

_میتراسم فرزام.

_از چی؟

نیم نگاهی به آرتام که گرم صحبت با نکیسا و آما بود کردم و گفتم:

_احساس میکنم اشتباه کردیم که اینهمه مهمون دعوت کردیم.

_اتفاقا به نظر من که کار درستی کردیم. هر چی آدم بیشتر، کنترل آرتام راحتتر.

آهی کشیدم و دوباره خیره شدم به مهسا.

تقریباً یک ساعتی از اومدنمون میگذشت که عرشیا اس ام اس داد:

_بیام؟

جواب دادم:

_نه هنوز، هروقت فرزام تک زد بت بیا بالا.

زودی جواب داد:

_باشه، منتظرم.

رو کردم به فرزام و گفتم:

_هروقت بت اشاره کردم یه تک به عرشیا بزن.

_میخوای شروع کنی؟

زیر لب گفتم:

_آره.

همین که از جام بلند شدم، آوا با صدای لرزونی گفت:

_زیاد تند نرو، باشه؟

_نگران نباش، حواسم هس. تو فقط درو باز بذار.

سرشو تکون داد.

تک سرفه ای کردم و گفتم:

_میشه یه چند دقیقه حواستون به من باشه؟

اولین کسی که از جم رو به رو نگام کرد، مهسا بود.

لبخند محوی زدم و گفتم:

_نمیدونم چطوری و از کجا شروع کنم واسه همین مستقیم میرم سر اصل مطلب.

بی اهمیت به حرکت قفسه سینم که از شدت استرس بالا و پایین میشد، ادامه دادم:

_متأسفم مهسا چون منم مثل تو خودخواهم.

گنگ نگام کرد و گفت:

_چی داری میگی؟

با اشاره سر به فرزام، رو به آرتام گفتم:

_رو این موضوع خیلی فکر کردم حتی یه چند بارم پشیمون شدم ولی بالاخره به این نتیجه رسیدم که بهتره این بازی دیگه تموم شه.

آرتام مردد از جاش بلند شد و گفت:

_قضیه چیه دایانا؟

خواستم جوابشو بدم که صدایِ عرشیا پیچید تو سالن:

بهتره خودم توضیح بدم.

اینو گفتم و شروع کرد به تعریف کردن ماجرا. با هر جمله ای که میگفت صورت مهسا رنگ پریده تر میشد و شدتِ عصبانیتِ آرتام بیشتر.

بالاخره حرفایِ عرشیا تموم شد و سکوت کرد. با چند قدم نامحسوس، بین آرتام و مهسا ایستادم و هر آن منتظر انفجار و حمله آرتام بودم که مهسا داد زد:

دروغ میگیه، باور نکن آرتام.

رو به مهسا با چشایِ گرد شده گفتم:

یعنی عاشقِ این قدرتِ انکارتم.

تو خفه شو دایانا.

کامل برگشتم سمتش و گفتم:

احیانا چیزی در مورد تستِ DNA شنیدی؟

ملتمسانه گفتم:

عرشیا تو قول داده بودی.

آرتام غرید:

پس قبول میکنی که تو تموم این مدت من و اسکل فرض کرده بودی؟

چشاشو محکم بست و باز کرد و ادامه داد:

من ساده رو بگو که باورت داشتم.

منتظرِ جوابِ مهسا بودم که آرتام یه لحظه از غفلتِ نکسیسا و فرزام استفاده کرد و به طرفِ مهسا خیز برداش ولی چون من بینشون بودم، سهند فوری خودش و بهمون رسوند و دستاش و گذاشت رو سینه آرتام و گفت:

_بس کن.

_این دختره کنه، زندگیمونو به گند کشیده، اونوقت تو میگی بس کنم؟

مهسا سوسن و علیرضائی و که مثلِ سپر جلوش ایستاده بودن و زد کنار و رو به روی آرتام ایستاد.

بعد از یه مکثِ کوچیک، یکی خوابوند زیرِ گوشش و گفت:

_دو سال، شب و روز دنبالم بودی، اونوقت من زندگیتونو به گند کشیدم؟ دو سالِ تمام واسعم له له زدی و التماس کردی، الان من شدم کنه؟ تا وقتی که دایانا جونت بیاد من همه چیزت بودم، حالا شدم خیانت کار؟

با دو تا دستش آرتام و هل داد و ادامه داد:

_من واست چی بودم آرتام؟ هـان؟ چی بودم لعنتی؟

عرشیا واسه دور کردن مهسا، خیلی ماهرانه بازوشو کشید ولی مهسا خیلی راحت دستش و از حصارِ انگشتایِ عرشیا آزاد کرد و داد زد:

_ چرا چیزی نمیگی؟ چرا خفه خون گرفتی آرتی؟

مخصوصا رو کلمه آرتی تاکید کرد، میخواست ادایِ منو در بیاره.

_من از اولشم بهت گفته بودم که واسه چی میخوامت.

آلما در حالی که سرشو تکون میداد با تمسخر گفت:

_شکرِ خدا قبل از کثافت کاریاشون، شرط و شروط گذاشتن. باید ...

با چشمِ غره نکسیسا باقی حرفشو خورد. لبخندِ تلخی زدمو سرم و تکون دادم.

مهسا پوسخندی زد و گفت:

_به این می‌گن عذر بدتر از گناه .

_تو به من خیانت کردی مهسا.

_تو آگه باعث نمیشدی که من احساس خطر کنم، هیچوقت این کارو نمی‌کردم.

یه نگا به من کرد و ادامه داد:

_بعضی وقتا واسه رسیدن به هدف باید ریسک کرد. مگه همین سوگلی خودت واسه با تو بودن به نامزدش خیانت نکرد؟ مگه اونم مثل من...

با کشیده ای که از آرتام خورد جملش ناتمام موند.

_بار آخرت باشه که خودت و با دایانا مقایسه میکنی.

_مثلا میخوای چی کار کنی؟

آرتام دوباره به طرفش خیز برداشت ولی ایندفعه من جلوشو گرفتم و ملتسمانه گفتم:

_منو کفن کنی آگه ولس نکنی.

نفس عمیقی کشید و عقبگرد کرد.

با اینکه صدای هق هق مهسا نمیداشت تمرکز کنم ولی به هر بدبختی ای که بود آرتام و آروم کردم و با سر به تینا اشاره کردم که بیاد پیشم.

همراه فرزام اومد نزدیکمو گفت:

_جانم؟

_آگه میشه عرشیا و مهسا رو از اینجا ببرین. آرسام و نکیسا به زور جلو آرتامو گرفتن، میترسم یه بلایی سرشون بیاره.

همین که جلم تموم شد، آرتام داد زد:

_میکشمت مهسا، به مولا میکشمت.

محکم زدم به بازو شو گفتم:

_قسم بیخود نخور.

عرشیا از جاش بلند شد و گفت:

_آرتام خان، به نظرت یه کم بی انصافی نیست که همه تقصیرارو بندازی گردن مهسا؟

آرتام انگشت اشاره شو به نشونه تهدید گرفت بالا و گفت:

_به وقتش خدمت توام میرسم.

سهند کلافه گفت:

_آرتام تمومش کن دیگه.

بعدشم دستش و گرفت و کشون کشون بردش تو حیاط.

یه چند دقیقه ای بلاتکلیف و سردرگم، وسط سالن ایستادم و حرکاتِ عصبیِ آما و نکیسا رو نگا کردم تا اینکه تینا دم گوشم گفت:

_فک کنم میخوان برن.

_اگه میشه برو پیششون.

_باشه ولی بهتر نیست خودتم بیای؟

_شب خودم زنگ میزنم به آما.

_هر جور راحتی.

لبخند محوی زدم و رفتم پیشِ عرشیا. محکم بغلش کردم و گفتم:

بابت همه چی ممنونم. آگه تو نبودی این ماجرا به خوبی و خوشی تموم نمیشد.

امیدوارم آخرشم به خوشی تموم شه.

خواستم جوابش و بدم که مهسا از جاش بلند شد. با انگشتش ضربه آرومی به سرم زد و گفت:

یادت باشه که منم یکی مثلِ تو بودم ولی خیلی راحت کنار گذاشته شدم، مطمئن باش تورم ول میکنه.

نه ماه بعد.

آوا مردم از گشنگی.

با این استرس چطور میتونی به فکر شکمت باشی؟ من جای تو نه قولو زائیدم.

اولاً من اصلاً استرس ندارم بعدشم گشنگی چه ربطی به زمان و مکان داره؟

زد پشت دستش و گفت:

امان از دستِ عروسایِ امروزی. و آلا عروسم عروسایِ قدیم.

خندیدم و گفتم:

یادت نرفته که توام عروسِ امروزی هستی؟ کاری نکن خواهرشوهر بازی دربیارم.

ابرواشو انداخت بالا و با شیطنت جواب داد:

یادت نرفته که دیگه منم مثلِ خودت خواهر شوهرم؟

پس فعلا یک یک مساوی شدیم.

این بلایی که سر من و افشین اومده بود...

سرش و به نشونه آره، بالا پایین کرد و از جاش بلند شد. در حالی که میرفت بیرون گفت:

تا من میرم دستشویی توام یه زنگ به آرتام بزن ببین کجاست.

باشه ای گفتم و شماره آرتام و گرفتم. بعد از ۲ یا ۳ بوق صدای کلافه ش پیچید تو گوشی:

بله؟

سلام بر دامادِ خشن و بد اخلاق و صد البته فراموشکار. خوبی؟

سعی کرد ملایم تر جواب بده:

بد اخلاق نیستم نانازم فقط یه کم عصیم.

چرا؟

چیزی مهمی نیس.

اگه مهم نیس پس چرا...!

حرفم با صدای مضطربِ سهند قطع شد:

چی چیو مهم نیس؟! اتفاق از این مهم تر؟ بده ببینم گوشو.

صاف نشستم و پرسیدم:

چی شده سهند؟ کجاین شما؟

کلانتری.

با لحن جیغ مانندی گفتم:

_اونجا چــــرا؟ تصادف کردیــــن؟

_نه بابا. گلفروش و آرتام خان دعواشون شده.

_سر چــــی؟

_تزئین ماشین.

کلافه گفتم:

_سهند چرا قسطی حرف میزنی؟ درس تعریف کن ببینم چی شده؟

_هیچی بابا، گلفروش بجای اینکه از ارکیده استفاده کنه گلایل زده.

با تعجب گفتم:

_وا؟ مگه مجلس ختمه؟

_الحق که در و تخته ائن. آقاتونم همینو گفتن.

تک خنده ای کردم و گفتم:

_آخه چارتا دونه گل، کلانتری داره؟ خو عوضش میگردین.

_آرتام ترجیح داده که با مشت و لگد بیفته به جونه این بدبخت.

_کی؟! آرتام!؟

_نه پس، بابام؟

_این بچه اهل این کارا بود و من نمیدونستم؟

نفسمو سنگین دادم بیرون و ادامه دادم:

_حالا میخواین چی کار کنین؟

_هیچی دیگه، با یه کم پول و کلی خواهش، راضیش کردیم که شکایتشو پس بگیره.
الانم اومدیم یه گل فروشی دیگه.

_چیزیتون که نشده؟

_نه نگران نباش، سعی میکنیم تا یه ساعت دیگه اونجا باشیم.

سعی کردم جلو خنده مو بگیرم:

_اصلا عجله نکنین، کار من هنوز تموم نشده.

_چرا؟

_چون برق قطع شده بود.

اوف بلندی گفت و گوشی و قطع کرد. گوشی و گذاشتم رو میز و زدم زیر خنده. آوا
که تازه وارد سالن شده بود، لبخند کوچیکی زد و پرسید:

_چیه باز قه قهه میزنی؟

حرفای سهند و برایش تکرار کردم. سرشو تکون داد و گفت:

_عجب روز عجیب و پر دردسری شدا. اون از صبح که خواب موندین، این از الان
که برق قطع شده و اونم از آرتام که سر از کلانتری درآورده.

_از قدیم و ندیم گفتن تا سه نشه بازی نشه، پس دیگه چیزی نمیشه.

تینا درو بست و گفت:

_به همین خیال باش.

همزمان با آوا گفتم:

چرا؟

تو بچه که بودی ته قابلمه لیس زدی؟

چمیدونم، یادم نمیاد که. حالا چطور مگه؟

ولو شد رو صندلی و گفت:

آخه داره بارون میاد.

آوا با ناراحتی گفت:

خدا آخر و عاقبت این عروسی و خیر کنه.

تینا نیشخندی زد و گفت:

به نظر من که آه مهسا گرفتند.

شونه ای بالا انداختم و جواب دادم:

از آلمان تا اینجا نفرین کسی نمیگیره.

صدای آرایشگر هممون و وادار به سکوت کرد:

مطمئنی که میخوای آرایشت و عوض کنی؟

یه نگا به قیافه زشتم تو آینه کردم و قاطعانه گفتم:

بله.

بشین تا دوباره آرایشت کنم.

تینا زیر لب غر زد:

_آخه من نمیدونم کی گفته که سایه مشکی طلائی با پوست برنزه بهت میاد؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_بسه دیگه تینا، میبینی که داریم پاک میکنیم.

پفی کرد و روش و برگردوند.

از دست شیطنتای ما سه تا، لبخند یک طرفه ای نشسته بود رو لبای درسا خانوم (آرایشگر). با دیدن چال گوش، بی اختیار یاد آرش و آخرین باری که دیدمش افتادم.

دو هفته ای از اون شب کذایی میگذشت و تا حدودی آبا از آسیاب افتاده بود. اون روز شیفِت صبح بودم و تصمیم گرفته بودم که دستبند اهدائی آرش و بهش پس بدم واسه همین حوالی ساعت ۴ با سوسن هماهنگ کردم و از بیمارستان زدم بیرون و رفتم خونه آرش اینا.

با فشار دادن زنگ، آرام مثل جنّ دم در ظاهر شد:

_سلام.

_سلام آرام جان، خوبی؟

خیلی سرد جواب داد:

_مرسی.

_خانواده خوبین؟

_مامان اینا رفتن کربلا.

گیر کردم چه عکس العملی نشون بدم، به زور لبخند زدم و گفتم:

_زیارت قبول، ایشالا زودی برگردن.

با چشایِ گرد شده و ابرو هایِ بالا رفته خیره شد بهم.

واسه ماست مالی کردنِ قضیه، فوری گفتم:

_آرش خونه س؟

شاکای پرسید:

_چی کارش دارین؟

_یه امانتی دستِ من داشت، باید بهش پس بدن.

دستشو به طرفم دراز کرد و گفت:

_بدین، من بهش میدم.

سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

_نمیشه.

خیلی بی میل کشید کنار و گفت:

_بفرمائید.

زیر لب تشکری کردم و رفتم تو.

در حالی که میرفت سمتِ آشپزخونه گفتم:

_تو اتاقشه.

یه کم اطرافمو نگا کردم و با شرمندگی گفتم:

_اتاقش کدومه؟

پوسخندی زد و گفت:

_انتهای راهرو، دستِ چپ.

این دفعه بی هیچ تشکری را افتادم سمتِ اتاقش. همین که خواستم در بزنم صدای سه تارِ قشنگی توجه مو جلب کرد. آروم لایِ در و باز کردم و وارد شدم.

صدا واضح تر شد، یه آهنگِ غمگین از ibrahim tatlıses .

,Tabib sen elleme benim yaramı

دکتر دست نزن به زخمم

.Beni bu dertlere salanı getir

به جاش برو کسی و که این بلا رو سرِ من آورده بیار.

Kabul etmem bir gün eksik olursa

قبول نمیکنم حتی اگه یه روزشم کم باشه

Benden bu "ömrümü" çalanı getir

Benden bu "ömrümü" çalanı getir

اون کسی و که همه عمرمو ازم گرفت و بیار

Git ara bul getir, saçlarını yol getir

Git ara bul getir, saçlarını yol getir

برو پیداش کن بیار، موهاشو بکن و بیار (از موهاش بگیر و کشون کشون بیارش)

Bir kor oldu gömülüyor özümde

روز به روز، مثلِ یه تیگه اخگر دفن میشه تو وجودم

Nağme nağme iniliyor sazımda

سازمم دیگه شکایت میکنه و ضجه میزنه

Dünyayı verseler yoktur gözümde

حتی اگه دنیارم بهم بدن، عین خیالم نیس.

Dili bülbül, kaşı kemanı getir

Dili bülbül, kaşı kemanı getir

اون عشقِ بلبل زبون (خوش زبون)، ابرو کمونمو بیار.

Git ara bul getir, saçlarını yol getir

Git ara bul getir, saçlarını yol getir

برو پیداش کن بیار، موهاشو بکن و بیار (از موهاش بگیر و کشون کشون بیارش)

Merhamet etmiyor gözümün yaşına

اصلا رحم نکرد به اشکام و چشایِ غمگینم.

Sen derman arama boşu boşuna

پس توام بیخود دنبالِ درمانِ دردام نباش.

Ölürsem, mezarımın başına

اگه مُردم، سرِ قبرم

Hayatıma sebep olanı getir

Hayatıma sebep olanı getir

کسیو که باعث و بانی مرگم شد و بیار

Git ara bul getir, saçlarını yol getir

Git ara bul getir, saçlarını yol getir

برو پیداش کن بیار، موهاشو بکن و بیار (از موهاش بگیر و کشون کشون بیارش)

بغض خفه کننده ای که مدت ها بود تو گلوم گیر کرده بود، بالاخره سر باز کرد و خیلی راحت برای چندمین بار جلو آرش گریه کردم.

میدونستم که دلش پر ولی نمیدونستم که تا این حد داغونه...

همین که سکوت کرد، اشکامو پاک کردم و گفتم:

_فک نمیکردم یه همچین صدائی داشته باشی.

کامل برگشت طرفمو زل زد بهم. نمیدونم چرا انتظار داشتم از دیدن شوکه شه ولی کوچکترین اثری از تعجب، تو چهره ش نبود، انگار خیلی وقت بود که منتظرمه.

اون چیزی که به ذهنم رسید و به زبون آوردم:

_میدونستی قراره پیام؟

_اگه میدونستی بازم میرفتی؟

با گیجی پرسیدم:

_چی؟

_میگم اگه بهت میگفتم که صدام قشنگه، باهام میموندی؟

_راستش و بگم؟

قاطعانه گفت:

_نه.

_اگه میدونستم که قید همه چیو میزدم و میموندم پیشت.

تک خنده ای کرد و گفت:

_پس حیف شد، نه؟

مثل خودش خندیدم و گفتم:

_آره.

سه تارو گذاشت رو تخت و با شیطنت گفت:

_البته هنوزم دیر نشده ها...

براق شدم:

_آرش.

از جاش بلند شد، دستاشو برد بالا و گفت:

_خنله خوب بابا، تسلیم. چرا شاکی میشی؟

لبامو جم کردم و خیره شدم بهش. نمیدونم چی تو چشم خونده که با سر به آینه قدی در
کمد اشاره کرد و گفت:

_علم غیب ندارم، از آینه دیدمت.

خندیدم و گفتم:

_ امان از دستِ این آینه هـا... _

یکی از همون لبخندای معروفش و زد گفت:

_ آینه رو ول کن بگو سببِ زیارتتون چیه خانوم؟

تا اینو گفت فوری دستمو کردم تو کیفم و جعبه رو دراوردم. گرفتم طرفشو گفتم:

_ این.

حالتِ چشاش داد زد که جعبه رو شناخته ولی با این حال پرسید:

_ این چیه؟

_ همون دستبندی که برام کادو خریده بودی، میخوام پیش بدم.

_ خوبه خودت میگی کادو، مگه قرضه که بخوام ازت پس بگیرم؟

بی اختیار دستمو کشیدم به گردنم و گفتم:

_ راستشو بخوای اون روز نتونسته بودم بهت بگم ولی این گردنبند هدیهٔ آرتامه واسه
همینه که دوشش دارم.
پوسخندِ صدا داری زد و گفت:

_باید حدس می‌زدم.

دستشو تو هوا تکون داد و ادامه داد:

_به هر حال من عادت ندارم هدیه پس بگیرم، بمونه پیشه خودت.

جعبه رو گذاشتم رو عسلی و گفتم:

_ترجیح میدم پیش خودت بمونه.

اینو گفتم و فوری اتاقشو ترک کردم.

با صدای تینا دوباره پرت شدم تو بلمشور و نحسی امروز:

_کجا سیر میکنی عروس خانوم؟

نفسم و سنگین دادم بیرون و گفتم:

_داشتم به آرش فک می‌کردم.

_خسته نباشی، الان یادت افتاده بهش فکر کنی؟

دلخور جواب دادم:

_تینا تو طرفِ منی یا اون؟

_مساله یارگیری و طرف داری نیس دایانا.

_ پس چیه؟

یه چند بار بوکله های اطراف صورتشو داد بالا و گفت:

_ با اینکه ازش خوشم نمیاد ولی دلم براش میسوزه. احساس میکنم...

درسا خانوم مانع از ادامه بحثی که داشت بالا میگرفت شد و گفت:

_ عزیزم ببین خوب شد؟

یه نگا تو آینه به خودم کردم. حالا دیگه چشم با سایه سیاه و خط چشم بلندی که داشت، بر عکس یک ساعت پیش، درشت تر و قشنگ تر دیده میشد.

لبخند رضایت بخشی زدم و گفتم:

_ حالا شد، دستتون درد نکنه.

رو به آوا ادامه دادم:

_ من میرم لباسمو بپوشم، توام یه زنگی به آرتام بزن که بیاد دنبالم.

از جاش بلند شد و رو به تینا گفت:

_تینا تو زنگ بزنی، من میرم کمک دایانا.

تینا، انگار نه انگار که همین چند دقیقه پیش داشتیم بحث میکردیم رو به من لبخندِ مهربونی زد و گفت:

_به فرزام اس ام اس دادم، گفت یه رب دیگه می‌رسن، یعنی منم میام کمکتون.

شاکی گفتم:

_بابا آپولو که نمیخوایم هوا کنیم، شصت نفری کجا بریم؟

آوا هلم داد و گفت:

_عروس پر حرف مصیبتی ها...

خلاصه اینکه سه تایی با هم وارد اتاق شدیم و به هر بدبختی که بود لباس و تنم کردیم.

تینا در حالی که سعی داشت تورِ دانتلِ بلندمو رو دنبالهٔ لباس تنظیم کنه گفت:

_من هنوزم می‌گم اون یکی لباس بیشتر بهت میومد.

_میدونم ولی من همیشه دوس داشتم لباس عروسم کوتاه باشه.

_باز خوبه دنباله داره.

یه چرخ زدم و گفتم:

_قشنگیش به همینه دیگه.

آوا لبخندی زد و گفت:

_خیلیم قشنگ شدی. مهم اینه که خودت بیسندی.

زبونمو واسه تینا دراوردم و گفتم:

_خیط شدی؟

خواست جوابمو بده که درسا خانوم سراسیمه وارد اتاق شد و گفت:

_داماد اومد.

آوا زیر لب شکر خدائی گفت و پرسید:

_تنهاس؟

_نه، دو تا آقای دیگه هم باهاشون.

تینا دستاشو کوبید به همو ذوق زده گفت:

_آخ جون، فرزام اینام اومدن.

یه نگا بش کردم و زدم زیر خنده. ندید بدید...

ولو شدم رو تخت و زل زدم به آرتام. با اون ریش بزّی کوتاه و موهای سشوار کشیده و ژل خورده، کت شلوار و پیرن آستین کوتاه مشکی و کراوات سفید، دقیقاً شده بود همون دامادی که همیشه میخواستم.

به پهلو خوابیدم و دستمو حایلِ سرم کردم. آرتام خیلی آروم و با حوصله گره کرواتش و شل کرد.
همین که خواست کتشو در بیاره گفتم:

_مشکی خیلی بهت میاد ولی ایشالا هیچ وقت مجبور نشی بپوشی.

از تو آینه نگام کرد و پرسید:

_چرا؟ تو که خیلی خوست میومد.

_واسه لباس دامادی آره ولی کلا مراسم عزاداری یادم میفته.

اخم ریزی کردم و ادامه دادم:

_دیگه هیچوقت اینطوری سر تا پا سیاه نپوش، باشه؟

رو به روم ایستاد و با خنده گفت:

به قول شاعر مشکی رنگِ عشقه.

ولی به نظر من عشق بیشتر صورتی و آبی و قرمز و سبزه.

صدا و نگاهش رنگِ شیطنت گرفت:

خانوم رنگین کمون اجازه هس کمکتون کنم؟

سرمو گذاشتم رو تخت و پرسیدم:

کمک برا چی؟

لبخندِ بد جنسی زد و جواب داد:

که لباستو عوض کنی.

یه کم طول کشید تا منظورش و بفهمم ولی همین که دوزاریم افتاد سیخ نشستم و گفتم:

آرتام من خیلی خسته م، سرم درد میکنه و بدنم کوفته س. درضمن ساعت و نگا کردی؟ نزدیک صبح.

قه قهه بلندی زد و گفت:

_ همه بهونه هاتو یه جا خرج نکن، واسه دفعاتِ بعدم لازمت میشه بعد نگی نگفتیا.

بعدم دستمو کشید و مجبورم کرد که سرِ پا بایستم. لبخندِ خبیثی زدم و گفتم:

_ یعنی میخوای بگی دفعاتِ بعدی هم قراره باشه؟

در حالی که با زیپِ لباس بازی میکرد گفت:

_ به شرطِ اینکه بتونم اینو باز کنم.

بعد از چند ثانیه سعی و تلاشِ بی نتیجه، کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

_ از هر چی زیپِ متنفرم.

خنده کنان دستشو گرفتم و گفتم:

_ چرا انقدر عصبی ای؟

چشاشو ریز کرد و پرسید:

_ تو بگو چرا دستات یخه؟

فوری دستامو کشیدم و در حالی که میرفتم سمتِ تخت گفتم:

چیز خاصی نیس.

رو به روم ایستاد و کلافه پرسید:

یعنی چی که چیزی نیس؟ چت شده دایانا؟

دوباره دستامو گرفت تو دستش و ادامه داد:

یعنی نمیخوای به شوهرت بگی که چت شده؟

با اینکه با شنیدن کلمه شوهر احساسِ خوشبختی شیرینی کردم ولی همین حس مالکیتم نتونست از استرس کم کنه.

لبامو جم کردم و گفتم:

یه کم استرس دارم.

مگه بار اولته که میترسی؟

محکم زدم به بازو شو با حرص گفتم:

یعنی چی باره اولمه؟

در حالی که بازو شو ماساژ میداد گفتم:

دست بزنی نداشتیا خانوم.

_ حرفو عوض نڪن، ميگم منظورت چي بود؟

_ بابا خير سرم ميخواستم بگم كه اولين بارمون نيس كه با هم تنها ميمونيم ولي هل شدم
و جمله اشتباه استفاده كردم.

_ چون خيلي خانوم ايندفعه رو ميگذرم ازت ولي دفعه بعد ديگه بخششي در كار نيس
دكي جون.

هلم داد رو تخت و با بدجنسي گفت:

_ اينطور ياس ديگه دايانا خانوم؟

در حالي كه سعي ميكردم بلند شم گفتم:

_ بذار لباسم و درام آرتام.

فوري روم خيمه زد و گفت:

_ اون شانس و خيلي وقت پيش از دست دادين خانوم خانوما.

خنديدم و گفتم:

_ حداقل بذار موهام و باز كنم.

_ تو كاريت نباشه من خودم حلش ميكنم.

این یعنی اینکه جای هیچگونه مخالفت و مقاومتی وجود ندارد. واسه همین نفس عمیقی کشیدم و خودم و سپردم دست تقدیر یا بهتره بگم دست آرتام.

با هر بوسه ای که به بدن تب دارم میخورد بیشتر غرق لذتی میشدم که یه زمانی آرزوم بود. آرتام در حالی که لبامو با ولع میبوسید ، به قدری آروم و با طمأنینه انگشتاشو رو بازوم تکون میداد که احساس میکردم هر آن ممکنه قلبم از شدت هیجان از حرکت بایسته. چشامو بستم و وارد بهشتی شدم که واسه باز کردن دراش از جون و دلم مایه گذاشته بودم و اون لحظه به خودم قول دادم که نذارم هیچ اتفاقی زندگیمو خراب کنه غافل از اینکه...

پایان

منبع: www.98ia.com

این کتاب توسط وبلاگ www.donyayroman.rozblog.com ساخته شده